

# مگس

اثر

مریم چاهی (مرینا)

این رمان نوشته مریم چاهی متخلص به مرینا می باشد. هر گونه کپی برداری از این اثر غیر قانونی بوده و طبق قوانین رسمی کشور شش تا یک سال حبس دارد.

@merinanovelsofficial

مرینا:

مگس داستانی بود که من بر اساس اشخاص حقیقی که در زندگی دیده بودم نوشتم.

قرار نبود اسمش مگس باشه.

لحظه آخر تصمیم گرفتم انقدر همه چیز داستان خنده دار شکل بگیره که خواننده های کانالم شبی رو بدون خنده صبح نکنن.

زیباترین اتفاق زندگیم وقتی افتاد که من هر بار پارت های جدید داستان رو توی کانال پست می کردم تعداد زیادی از مخاطب هاش به سراغم می اومدند و همه از اینکه تونسته بودم شادشون کنم تشکر می کردن. غصه هاشون، سختی های زندگی، دردهاشون برای چند لحظه کناری رفته بود و خنده روی لب هاشون می اومد.

شخصیت ها هرچند الهام از افراد واقعی گرفته شده ولی حقیقت ندارند. بطور مثال فواد پدر دختر داستان واقعی بود با همین نوع تفکرات و همچنین خواهر شخصیت پسر داستان واقعا وجود داره.

این سبک نوشتن تقریبا تو تمام داستان های من وجود داره. من خودمو نویسنده نمی دونم چون نه تحصیلاتش رو دارم و دوره پیشرفته ای براش دیدم. سابقا تو کلاس های فیلمنامه نویسی و نقد فیلم شرکت می کردم.

کمی انیمیشن سازی بلدم و در مجموع من تحصیلاتم در رشته عکاسی بوده و نوشتن را صرفا برای تفریح شروع کردم و نهایتا با استقبال عزیزان به اینجا رسید که چند داستان کامل کردم و به زودی به چاپ می رسونم.

مگس اولین داستان من هستش که بصورت فایل مجازی در میاد. قصدم از این کار خندوندن بقیه است.

مهم نیست تا کجاها میره و دست کی می رسه فقط دوست دارم خنده روی لب های بقیه بیاره.

همینکه تونست بیماری سرطانی رو هر شب بخندونه و من صدای خنده هاشو با وویسی که برام می فرستاد بشنوم برام بزرگترین افتخار زندگیمه.

از همه کسانی که حمایت کردند و در ارائه این داستان همراه بودند تشکر می کنم.

همسر و مادر عزیزم و همچنین دوستانم یاسی، پانیز، مبینا، فروزان، نگین، ترنم، رومینا، ساره، محبوبه و تعداد زیادی که اسم های قشنگشون تمومی نداره.

نکته ای که باید درباره نام سمین بگم اینه که دیکته اش غلط نیست.

من این اسمو از گوگل پیدا کردم و دو مدل سمین وجود داشت که یکی ثمین و دیگری سمین بود با دو معنی متفاوت پس غلط املائی نیست.

هرگز راضی نیستم در هیچ رسانه ای بدون اجازه و هماهنگی من ازش به هر ترتیبی بهره برداری بشه.

ممکنه داخل داستان اشکالاتی ببینید این هم بگذارید پای ناشی بودن من در امر نویسندگی و فقط قصه گو بودنم رو بپذیرید.

این رمان هدیه میشه به دوستان نابینای عزیزی که به سختی با اپلیکیشن مخصوص نابینایان می خوندنش و می خندیدند.

قصد دارم مگس رو صوتی کنم و در سایت مخصوصشون در دسترس این عزیزان قرار بدم.

ممنون میشم اگر جایی دیدید داره ازش سوء استفاده میشه و کسی به نام دیگری به غیر از مریم چاهی (مرینا) رمان مگس رو منتشر کرده اطلاع رسانی کنید. کافیه وارد کانال تلگرام من بشید یا از آیدی شخصی من استفاده کنید.

MerinaNovels@

از وقتی که برای خوندن تخیلات من می گذارید ممنونم و امیدوارم زندگیتون به شادی بگذره.

ثبیت نام ترم دوم دانشگاه حتی از ترم یک برام خسته کننده تر بود. جلوی در مدیر گروه هم رشته ای هام خیلی شلوغ شده بود. همه منتظر بودن تا در باز بشه و بتونن بهترین کلاس ها رو با استاد های مورد علاقه شون بردارن. کنار سکو نشسته بودم و از دست پوریا کیک و شیرکائو می خوردم. پسر خاله ام بود و چند ماهی بود شیرینی خورده همدیگه بودیم. از وقتی سال های آخر دوره متوسطه رو می گذروندم آوازه بودنمون با هم توی گوشم نغمه خونی می کرد.

پدرم مخالف بود. دوست داشت من بیشتر از جوونیم لذت ببرم و بعد به فکر ازدواج بیافتم. وقتی پوریا گفت: «زنم می شی؟» قلبم گرم شد. لبخندم کار دستم داد. خوشبخت بودم. منی که از محیط های شلوغ می ترسیدم حضور دائمی پوریا کنارم بهم حس امنیت می داد. امروز یکی از همون روزها بود. دختر خونه بودم و برام سخت بود توی اجتماع ظاهر بشم.

با باز شدن در اتاق مدیر گروه همه به سمتش راهی شدن. بطری شیر کاکائو رو دست پوریا دادم. لبخندی زد و برام آرزوی موفقیت کرد. می خواستم زودتر انتخاب واحد کنم تا بتونم بیشتر کلاس هایی بردارم که استادشون خانوم باشه. حرف زدن با استاد های مرد برام سخت بود.

کاغذ های توی دستم رو مرتب می کردم و بدون نگاه کردن به رو به روم سمت اتاق ثبیت نام می رفتم. اطرافم خیلی شلوغ بود ولی نه انقدر که کسی سینه به سینه ام بایسته و اجازه نده رد بشم. هنوز چشم از کاغذها برنداشته بودم تا نگاهی به پسری که جلوم ایستاده بود بندازم که ....

دستی مردانه قدرتمندی فکم رو بین انگشت هاش گرفت و صورتم رو بالا آورد. دست دیگرش پشت سرم رفت و تو لحظه ای لب هام رو اسیر لب هاش کرد. پوریا پشت سرم بود و می تونستم صدای داد و فریادش رو بشنوم. همه‌هم جمعیت توی سرم می پیچید. چشم هام رو تا آخر باز نگه داشته بودم و انقدر شوکه بودم تا چند ثانیه نمی فهمیدم واقعا چه اتفاقی افتاده؟ لب‌هاش روی لب های من سر خورد. تونستم نفسی بگیرم. اینبار محکم تر نگهم داشت چون من موفق شده بودم مقاومت کنم. حریصانه بوسه بعدیو روی لب هام نشوند. من اصلا این آدم رو تا بحال ندیده بودم.

مرد قد بلندی بود که من تقریبا تا زیر گردنش بودم. فشار دستش فکم رو به درد آورده بود و تقلاهام نتیجه ای نمی داد. می شنیدم پوریا با چند نفر گلاویز شده و با داد و فریاد سعی می کنه به سمت من بیاد. پشت سرم بود نمی دیدمش. بقیه جمع شده بودن و مبهوت تماشا می کردن. یکی بالاخره به کمک اومد. از حرف های پوریا و تقلاهای من فهمیده بود این مرد داره به زور درست وسط دانشگاه جلوی چشم های بقیه منو می بوسه. دستش رو که باهاش فکم رو نگه داشته بود به زور کنار کشید ولی با قدرت دستش رو آزاد کرد و این بار دور شونه هام قلاب کرد. بیشتر توی بغلش افتادم و دیگه نفسی برام نمونده بود. بقیه هم به کمک اومدن و سعی می کردن از من جداش کنن ولی فایده نداشت.

نمی فهمیدم چرا پوریا داد می زنه ولی صداسش هی دور تر میشه؟ دخترا منو می کشیدن و پسرا اون پسرو که می شنیدم ساتی صداسش می زدن. عده ای می خندیدن و بقیه اعتراض می کردن. لحظه ای که بالاخره از من جدا شد از شدت ضعف زانو هام شل شد و روی سرامیک سرد کف زمین افتادم. وقتی داشت عقب عقب به زور فشار پسرها از من دور می شد لبخند پیروزمندی روی لب هاش بود.

به کمک دخترها از جام بلند شدم. می شنیدم مسئولین دانشگاه مداخله کردن و لحظه ای تونستم پوریا رو در حالیکه چند تا پسر دیگه باهاش در حال کتک کاری بودن و اجازه نمی دادن سمت من بیاد ببینم. هنوز نگاهم سمت پوریا بود که دختر کناریم جیغ کشید: ساتی.... روانی....

بازوم کشیده شد و دوباره توی بغلش افتادم. با هر دو دستش یک طرف صورتم رو نگه داشته بود و محکم لب هاش رو بهم فشار می داد. انقدر گیج و منگ بودم نمی تونستم بفهمم باید توی این وضعیت چی کار کنم؟ همه حمله کرده بودن به دست و پاهای ما و سعی می کردن این روانی رو از لب های من دور کنن. تمام تنم از جای چنگ و فشار دست هایی که دیگران به بدنم می انداختن تا شاید کمکی کرده باشن درد می کرد. بالاخره پوریا خودش رو به ما رسوند. با کمک بقیه دوباره از من کندنش. این بار عملا می خندید. پوریا یقه لباسش رو چنگ زده بود و فحشش می داد. با خنده به پوریا نگاه می کرد که حرکت وحشتناک دیگه ای ازش سر زد. بی مقدمه با سر به صورت پوریا کوبید. از بینی خودش خون بیرون پاشید ولی همینطور که با پشت دست خونش رو پاک می کرد می خندید. پسرهایی که همدستش بودن از پشت بازوهاش رو گرفتن و به عقب کشیدنش. تلو تلو خورد و با خنده گفت: مال منه! شنیدی؟!

گیج و مبهوت بین هم دانشگاهی هام ایستاده بودم. جمعیت موج میزد و صدای خنده بعضی ها توی راهروی دانشگاه می پیچید. یکی از کارمندهای دانشگاه برام آب قند آورده بود و بقیه دخترها سوال پیچ می کردن. از حرف هاشون سر در نمی آوردم. اصلا این پسره کی بود؟ من هیچوقت ندیده بودمش. همه تنم درد می کرد. با چشم هام دنبال پوریا می گشتم. غیب شده بود. نه اشکی ازم می چکید و نه قدرتی برای حرف زدن داشتم. وحشت همه وجودم رو گرفته بود. می دونستم آوازه این اتفاق تو کل دانشگاه می پیچه و منی که همیشه سربزیر بودم می افتم سر زبون ها و آبرویی برام نمی مونه.

صدای داد و فریاد عصبی پوریا از بین جمعیت می اومد. داشت تهدیدش می کرد که به خاک سیاه می نشونتش. شبیه کسی بودم که جلوی چشم چند صد نفر آدم بهش تعرض شده و لخت نشسته تا همه با دست به همدیگه نشونش بدن و بگن این همون دخترست که وسط دانشگاه بهش دست درازی کردن. دلم می خواست بال در بیارم و برای همیشه از این دنیا پرواز کنم تا کسی منو نبینه.

پشت جمعیت روی یکی از پله های راهرو نشسته بودم و سرمو توی دست هام گرفته بودم تا کسی ازم چیزی نپرسه و تو چشماشون نگاه نکنم. یکی از خواهران حراست دانشگاه بقیه رو پس زد و به سمتم اومد: برید کنار خانوم ها، پاشو ببینم!

چنگ کشید به بازوم و به زور بلندم کرد. از فشار دست بقیه هنوز بازوم درد می کرد. آخ بلندی گفتم و تو خودم جمع شدم. صدای جیغ و هوار بقیه بلند شد. اون پسره دوباره داشت می اومد سمت من و هیچکس نمی تونست جلوش رو بگیره. از ترس بازوم رو از دست اون زن بیرون کشیدم و چند پله ای عقبی بالا رفتم. بقیه رو هول داد اومد سمت ما: ولش کن. این چه طرز برخورد با دوست دختر منه؟

چشم هام از کاسه بیرون زده بود. این چقدر گستاخه؟ زنی که دنبال من اومده بود بی سیم زد به برادران همکارش این روانی رو بگیرن به دفتر حراست ببرن. پسره با دستش با پررویی به من اشاره می کرد دنبالش برم. من فقط با تعجب نگاهش می کردم. طوری وانمود می کرد انگار من واقعا دوست دخترشم. چاره ای به جز همراهی با مامور حراست دانشگاه نداشتم. پشت چادرش پناه گرفتم دنبالش رفتم. هرچی با چشم هام دنبال پوریا توی جمعیت می گشتم پیداش نمی کردم.

#مگس

3#

اون خانوم منو به اتاقی برد که کسی توش نبود. گفت همونجا بشینم تا بیان تکلیفم رو معلوم کنن. حالت تهوع داشتم. مغزم با سرعت زیاد وقایع رو از ذهن می گذروند و هیچ توجیهی براشون نداشتم. من از وقتی پام رو توی دانشگاه گذاشته بودم با پوریا می رفتم و می اومدم. همه می دونستن من نامزد دارم. مطمئنم این دیوانه قصدی به جز آزار و اذیت نداشته. با پشت دستم جای بوسه اش رو پاک می کردم ولی حس چنندش آوری که بهم دست داده بود رهام نمی کرد.

در اتاق بغلی با سرو صدا باز شد و چند نفر با داد و فریاد حرف می زدن. بین این دو اتاق دری بود که به هم مربوطشون می کرد. مردی با لحن پر از خشونت سعی می کرد کسایی که جلوی در ایستادن ساکت کنه: فیلم سینمایی تموم شد برید پی کارتون. بیا تو ببینم پسره احمق! من امروز تورو آدم می کنم.

صدای اون پسره اومد که با خنده جواب داد: من آدمم به مولا! کار بدی نکردم.

بشین تا بهت حالی کنم آدمی یا نه؟ تو نمی تونی دردرس درست نکنی؟ حیف... حیف که مثلا شاگرد اول دانشگاهی. خجالت نمی کشی؟

خجالت؟! من اصلا نمی دونم چی هست؟

این دختره کیه؟



دوست دخترم. عاشقمه!

این چی داره میگه؟

پس اون پسره کیه؟

اون؟! یه بزغاله مزاحم همین!

که بزغاله است! الان میارنش می فهمیم بزغاله کیه؟

باور کن من اهل دروغ نیستم. به شرافت نداشتم قسم.

جلوتر رفتم گوشم رو چسبوندم به در تا بهتر بشنوم: تو باید الگوی بقیه دانشجوها باشی. اینجا همه تورو بعنوان نابغه می شناسن. گرفتی وسط دانشگاه دوست دخترت، یه نامحرمو می بوسی تازه میگی کار بدی نکردی؟

دلم خواست. کی گفته نامحرمه؟ از همه محرم تره. باور کن.

دوباره در اون سمت باز شد و چند نفر دیگه با سروصدا داخل شدن. از بینشون صدای پوریا رو شنیدم: می کشمت آشغال عوضی!

بشینید سرو صدا نکنید.

زنده ات نمی گذارم.

بیا بکش. اصلا خفه ام کن. مال منه حرفیه؟

از صداهایی که می‌اومد فهمیدم دوباره دست به یقه شدن. از ترس توی اتاق راه می‌رفتم و دعا می‌خوندم ختم به خیر بشه. به زور مامورین حراست صداشون قطع شد ولی به محض اینکه شنیدن من توی اتاق بغلی هستم، دوباره شروع کردن.

پوریا در اتاق رو باز کرد و به سمت من حمله کرد: چه غلطی کردی؟ جلوی چشم های من؟

خواستم لب باز کنم که اون پسره در حالیکه بقیه سعی می‌کردن نگاهش دارن اومد تو و مشتت حواله صورت پوریا کرد. جیغ بلند من توجهش رو جلب کرد. بقیه دوست هاش پوریا رو نگه داشته بودن که به سمت من اومد: جون، سلام خوشگله!

پریدم روی صندلی هایی که گوشه دیوار ردیف بود. هرچی جلوتر می‌اومدم من یه صندلی عقب می‌رفتم. این واقعا دیوانست: چرا بهشون نمی‌گی مال منی؟ حرف بزن دیگه کوچولوی من!

داد زدم: کمک... یکی کمک کنه...

شروع کرد به خندیدن مو به تنم سیخ شد: بچه ها کمک می‌خواد!

پنج تا از مامورای حراست ریختن داخل و به هر سختی بود جداشون کردن. کشیدنشون توی اتاق مجاور و درو به روی من بستن. چند دقیقه ای طول کشید تا موفق شدن ساکتشون کنن. زنی که منو آورده بود داخل شد و سری به نشانه تاسف برام تکون داد: شرم برتو!

خانوم گوش کنید...

هیس! صداتو نشنوم.

با دستش بهم اشاره کرد بشینم و ساکت بمونم. رئیس دانشگاه وارد اتاق بغلی شد: باز هم تو؟! ساتیار من از دست تو چیکار کنم؟ باز این چه غلطی کرده؟

خودکشی کن. این تنها راهشه.

دیگه داری شورش رو در میاری. هرچی بهت هیچی نمی گیم انگار فایده ای نداره. دختره کجاست؟

اتاق بغلیه قربان.

هر دوشون اخراج میشن تا درس عبرت باشن برای بقیه. مگه شهر هرته؟ وسط دانشگاه محل علم آموزی جای این کارهاست؟

خوب تقصیر خودتونه یه جایی درست کنید تو دانشگاه آدم بره حرف دلشو بزنه.

این کیه؟

من نامزدشم. جلوی چشم های من این دوتا آشغال بهم خیانت کردن.

چرا دروغ می گی؟ نامزدش منم. کدوم خیانت؟ مگه تو راننده آژانسش نبودی؟

می گیرم می زنمت بچه پررو...

ساکت بشید با هر دوتونم. می تونی ثابت کنی نامزدته؟

آره بابا عاشقمه.

#مگس

5#

دیگه طاقت نیاوردم. زنی که بین دوتا اتاق ایستاده بود بهم اجازه نمی داد وارد بشم. از پشت سرش داد زد: داره دروغ میگه. چرا هیچکس به حرف من گوش نمیده؟

رئیس دانشگاه آقای علوی اشاره کرد: ولش کن بیاد ببینم چی میگه؟

آقای علوی به خدا من اصلا اینو نمی شناسم. داشتم می رفتم....

دروغ نگو عشقم نیازی نیست پنهان کنی.

آقای علوی تو رو خدا شما به حرف من گوش بدید. این وسط راهرو منو به زور بغل کرد همه شاهدن می تونید برسید. باور کنید اولین بار بود می دیدمش.

عزیزم خودتو ناراحت نکن. من درستش می کنم.

ساتیار! الان میرم بقیه رو میارم اگر راست بگه پوستتو می کنم. هرکاری از تو برمیاد.

اگر عاشق من نیست چرا هرشب برام صداشو ضبط می کنه پیغام عاشقانه می فرسته؟

من؟! وای خدای من چرا انقدر دروغ میگی؟

بفرمایید گوش بدید. بپرسید این شماره مال خودش هست یا نیست؟

موبایلش رو در آورد و صدای منو پخش کرد. واقعا صدای من بود ولی این قسمتی از نمایشنامه ای بود که من هر شب تو رادیوی دانشگاه اجرا می کردم: آقای علوی این نمایشنامه خون آشام های توبه کاره که من توی رادیوی دانشجویی هر شب می خونمش. صدای منو ضبط کرده.

بیا دختر شماره موبایلت رو اینجا بنویس.

چشم!

شماره موبایلمو روی کاغی نوشتم. با شماره توی گوشی مقایسه کرد و با اخم نگاهی به من انداخت: هر دوشون اخراجن!

آخه چرا؟ مگه من چیکار کردم؟ باور کنید داره دروغ میگه.

عشقم انقدر ا هم سخت نیست جلوی همه بگی دیوونمی. من درکت میکنم.

دلَم می خواست از عصبانیت هرچی دم دستم بود پرت کنم تو سرش و انقدر جیغ بکشم دیوارهای دانشگاه بلرزه. پوریا از خشم سرخ شده بود و حتی نیم نگاهی هم به من نمی کرد. جمله آخرشو که شنید از جاش بلند شد و بیرون رفت.

دنبالش راهی شدم. هرچی صداش می زدم جواب نمی داد. از بین جمعیتی که جلوی در ازدحام کرده بودن به سختی بیرون اومدم. می دونستم ماشینش رو کجا پارک کرده. بی معطلی به سمت پارکینگ دانشگاه رفتم.

نزدیک ماشینش بودم که دیدم از سمت دیگه ای داره میاد: پوریا... پوریا صبر کن...

نزدیک من نیا. آشغال. حالم ازت به هم می خوره.

پوریا داری اشتباه می کنی. مگه خودت ندیدی این روانی چیکار کرد؟

بدت هم نیومد. برو همون پسره جلف به دردت می خوره.

جلوی چشم هام سوار ماشین شد و راه افتاد. ترسیده بودم. هیچوقت تنها از دانشگاه خونه نرفته بودم. نمی دونستم باید چطوری برگردم؟ روبه روی در اصلی دانشگاه عده ای ایستاده بودن. به نظرمی رسید منتظر تاکسی هستن. به یکی از دخترا آدرس خونه رو گفتم و ازش خواستم راهنماییم کنه. اتوبوس بزرگی کمی با فاصله از ما ایستاده بود. گفت سوار بشم و بین راه تاکسی بگیرم.

هنوز به اتوبوس نرسیده بودم که دیدم دارودسته اون پسره خوشحال و خندان دارن از در دانشگاه بیرون میان. قدم هام رو تند کردم تا منو نبینه. داخل اتوبوس جایی براش نشستن نبود. همه تنم از ضعف می لرزید. بین صندلی های عقب ایستادم و پشتم رو به پنجره های سمت دانشگاه کردم. بغضم ترکید. تنها ایستاده بودم و نمی تونستم جلوی بقیه با صدای بلند گریه نکنم. یکی از دخترها دلش سوخت و جاش رو به من داد.

سرم رو پایین آوردم. از اینکه می تونستم صورتم رو پنهون کنم احساس بهتری داشتم. خیلی این حس دوام نیلورد چون صدای چندش آورشو شنیدم که با پررویی وارد اتوبوس شده داره سراغ منو می گیره: هی دخملکا! پانیذ من کجاست؟

از ترس بیشتر سرم رو پایین آوردم تا منو نبینه. دخترا می خندیدن و باهاش شوخی می کردن: ساتی امروز چه خبر بود تو دانشگاه؟ باز چی کار کردی؟

فضولو بردن جهنم گفت هیزم تره. پانی... پانی جونم... بیا عزیزم برسونمت خونه عشقم!

نه بابا! از این حرف ها هم بلد بودی؟

واسه عشقم همه چی بلدم کجاشو دیدی؟ پانی پاتی نترس بیا نمی خورمت. شایدم خوردم.

حالا کی هست؟ عشق جدیدت؟

من کی تاحالا عشق داشتم؟

آها پس اینا که قطار کرده بودی پشت سرت تا حالا سوء تفاهم بود؟

اون فرق داشت. بچه ها دخترا یکی پانی منو پیدا کنه. همینجا بین شما قایم شده.

یه جوری خودم رو تو فضای خالی بین دوتا صندلی فرو کرده بودم که کل هیکلم اندازه یه گربه جا گرفته بود. دختری که کنارم نشسته بود می خندید: چته؟ چرا اینجوری می کنی؟

هییس... تورو خدا این دیوونه نفهمه من انجام. خواهش....

سلام عشقم!

وای خدا پشت سرمه حالا چیکار کنم؟

#مگس

به سختی از لای صندلی ها بیرون اومدم. همه می خندیدن و خودش درست پشت سرم ایستاده بود: عزیزم مگه صندلی نبود اونجا نشسته بودی؟

ساتی دوست دخترته؟ چیکارش کردی بیچاره داشت گریه می کرد؟

چشم هاشو گرد کرد با تعجب از دخترا پرسید: گریه می کرد؟ من کاریش نکردم.

دیگه صدام در اومد. من کم رو نفهمیدم چطوری با آخرین توام سرش جیغ کشیدم: برو گمشو از جون من چی می خوای آشغال!

هیس. جوش نیار خوشگله پوستت چروک میشه. دارم برات آژانس می گیرم. نمیشه که دوست دختر من با اتوبوس بره خونشون میشه؟

من دوست دختر تو نیستم.

هستی!

نیستم.



هستی! بچه ها این دوست دختر من هست یا نیست؟

همه با هم گفتن هست. از اینکه انقدر بچه های دانشگاه هواشو داشتن دلم می خواست بمیرم. توی دفتر حراست چند نفرو آورده بودن شهادت بدن همه شون می گفتن دیدن که من گرفتم ماجش کردم. کلا می زدن زیر همه چیز و پشت اون بودن.

برو دست از سرم بردار.

آخی داری گریه می کنی؟ همه اش تقصیر راننده آژانسته که رفت. الان برات ماشین می گیرم غصه نخور. آها اومد. بیا بریم.

من با تو نمیام. ولم کن.

اوا زشته جلوی مردم. بیا بریم سوارت کنم مثل دخترای خوب حرف گوش بده.

نمی تونستم برم عقبتر چون پشت سرم یه دختری نشسته بود کنار پنجره و من گیر افتاده بودم. با کیفم زدم به سینه اش به عقب هولش دادم. بدجنس کیفم رو گرفت دیگه بهم پس نداد: بدش به من عوضی!

نمی دم. خودت مثل دخترای خوب با من بیا تا بهت بدمش.

8#

#مگس

راه افتاد سمت خروجی اتوبوس کیف من هم بالا سرش نگه داشته بود. چاره ای نداشتم باید می رفتم دنبالش اینجا که هیچکس کمکی به من نمی کرد. فقط سوژه پیدا کرده بودن می خندیدن. پشت اتوبوس دیدمش که خم شده با راننده ماشین سبزرنگ مخصوص آژانس بانوان حرف می زنه. کنارش که ایستادم دیدم داره آدرس دقیق خونه ما رو به اون خانوم میده. کیفم روی دوشش بود. هرچی می کشیدمش نمی تونستم بندش رو از توی مشتش بیرون بکشم. حرفش که تموم شد در عقب ماشین رو باز کرد کیفم رو پرت کرد توش گفت: بفرما سوار شو. دوست دختر ساتیار با اتوبوس جایی نمیره.

تو یه آشغالی!

ممنون عشقم. سوار میشی یا به زور سوارت کنم؟

برای ختم جنجالی که جلوی چشم های یک عالمه از هم دانشگاهی هام راه انداخته بود سوار شدم. زن راننده خندید و گفت: دوست پسرت خیلی باحاله ادیتش نکن.

کیفم رو محکم بغل گرفتم با اخم گفتم: دوست پسر من نیست. یه عوضیه. شما راه بیافت فقط منو از اینجا ببر.

تمام مسیر پشت سرم رو نگاه می کردم نکنه تعقیب کنه یا با این زنه دست به یکی کرده باشه بلایی سرم بیاره. جلوی در خونه که پیاده شدم نفس راحتی کشیدم. خواستم کرایه رو حساب کنم ولی زنه گفت: اندازه دوبار رفت و برگشت من دوست پسرت پول داده گفته بقیه اش هم انعام. خیلی خری که باهاتش قهری. آشتی کنید از این جور پسرا دیگه پیدا نمیشن.

از حرصم در ماشینش رو محکم به هم کوبوندم. تا در خونه تقریبا داشتم می دویدم. وارد راهرو که شدم صدای داد و بیداد پوریا رو شنیدم. مستقیم اومده بود پیش بابام تا خبر خیانت آشکار منو بهش بده. از ترس نمی تونستم کلید توی در بندازم. بابام متوجه شد خودش درو برام باز کرد: اینجا چرا ایستادی؟ بیا تو ببینم چی شده؟ رنگ و روشو نگاه کن. مگه عزرائیل اومده سراغت؟

پوریا روشو برگردوند تا بهم نگاه نکنه. حقیقتش از دستش خیلی ناراحت بودم. به جای اینکه تنهام نگذاره هرچی اون عوضی گفته بود قبول کرد: بابا تورو خدا تو بهم گوش کن. من اصلا اون آشغالو نمی شناختم....

نمی شناختی؟ فکر کردی من احمقم؟ پس اون وویسای عاشقانه چی بود توی گوشیش؟ خودم دیدم داشتید  
همدیگه رو می بوسیدید....

کجا؟! چرا درست تعریف نمی کنید؟ کی دختر منو بوسیده؟



9#

#مگس

پوریا فقط داد و بیداد راه می انداخت و به من توهین می کرد. منتظر بودم بابا هم عصبی بشه و شروع کنه  
ولی رفته بود برای من شربت درست کنه و خیلی خونسرد به نظر می رسید. لیوان شربت رو دستم داد  
گفت: ماچت کردن؟

بابا زورکی بود.

وسط دانشگاه؟

به خدا به زور نگهم داشته بود.

خوشت اومد؟

چشم هام از کاسه زد بیرون. این چه سوالی بود؟ پوریا از من بیشتر تعجب کرده بود. جلو اومد با دستش بازوی بابامو کشید برش گردوند سمت خودش: آقا فواد می فهمی چی می گی؟

صبر کن ببینم اولین تجربه دخترم از ماچ چطوری گذشته؟ بگو بابا از اولش تعریف کن. شیرین بود؟ چسبید؟ چطوری بود؟

بابا؟!!!!

مگه چیه؟! من هم زورکی مامانتو ماچ کردم. البته پشت در خونشون جات خالی یه کشیده مستی هم کوبوند تو صورتم. ولی بعدش گفت خوشش اومده. حالا تو خوشت اومد؟

آقا فواد می فهمی من اینجا ایستادم؟ خیر سرم نامزدمه.

اگه نامزدمه روش غیرت داشتی نباید الان اینجا می بودی. دختر منو ول کردی اومدی اینجا مثل بچه ننه ها عرعر کنی؟ کی آوردش؟ پانی بابا کی آوردت خونه؟

ترسیدم بگم همون پسره برام آژانس گرفت که آتیش پوریا شعله ورت می شد و دیگه نمی تونستم از زیر بار تهمت شونه خالی کنم. فقط گفتم آژانس بانوان.

حالا مشکلات چیه پوریا جان؟ می خواستی خودت زودتر ماچش کنی.

آقا فواد شما چطوری انقدر خونسردید؟ می گم جلوی چشم های همه کله پسره تا ته تو حلقش بود.

پانی بابا کله پسره خوشمزّه بود؟

روی کاناپه وا رفتم و مبهوت به قیافه خندون بابام که داشت شربت دیگه ای برای پوریا هم می زد نگاه کردم. واقعا عصبانی نشده یا داره فیلم بازی می کنه؟

پوریا که رفتار بابا رو می دید بیشتر عصبی شده بود: داری از خیانت دخترت دفاع می کنی تازه می پرسی بهش خوش گذشته یا نه؟

10#

#مگس

صدای بابام برای لحظه ای بالا رفت: صداتو بیار پایین ببینم بچه! بی سوال و جواب دختر منو محاکمه می کنی؟ مگه از بچگی جلوی چشم هات بزرگ نشده؟ مردی که اینطور راحت به ناموس خودش تهمت بزنه همیشه اسمش رو گذاشت مرد. نمی خوای؟ به سلامت. از سر راه که نیاوردمش اینطوری با رنگ پریده برگشته خونه وسط خیابون ولش کردی. صدبار گفتم پانی بلد نیست تنها جایی بره می خوام براش سرویس بگیرم گفتمی خودت می بری خودت هم میاریش. اینطوری؟ ولش کردی به امان خدا اومدی اینجا به من بگی دخترم خیانتکاره؟ پانیذ انگشترت رو در میاری همین الان می اندازی جلوش تا خونم به جوش نیومده. من دختر به بچه ننه نمی دم.

پوریا من خیانت نکردم....

پانیذ توضیح نده براش. اگر توضیح می خواست همونجا ازت می پرسید اون مرتیکه هم زنده نمی گذاشت. حکم رو صادر کرده که الان اینجاست. مردی که یاد نگرفته از ناموسش دفاع کنه بهتره بره علف بچره.

یعنی دارید به هم می زنید؟

به هم خورد. وقتی ولش کردی اومدی خودت به هم زدی. روز خوش!

در خونه رو باز کرد عملا پوریا رو بیرون کرد. بدون هیچ حرفی رفت. سرم رو بین دست هام گرفتم گریه کنم که دادی هم سر من کشید: گریه برای چی؟ بیار بالا سرتو همین الان!

بابا اعصابم به هم ریخته.

بابت یه تفریح جوانانه مسخره؟! می خوام از اول برام تعریف کنی ببینم چی شده؟

خجالت می کشم.

ای تف به اون خجالت کشیدنت. دختری که شجاعت نداره باید بره زن همین پوریای بی غیرت بشه.

کلی کتک خورد از دوستای پسره.

دستشون طلا. کاش یه جور می زدن عقلش تکون بخوره. بگو ببینم چیکارت کردن؟

با ترس شروع کردم به تعریف کردن. وقتی گفتم پسره با سر کوبید به صورت پوریا بعدش هم گفت من مال اونم صدای قهقهه خنده بابام شنیدنی بود: بابا به چی می خندی؟

نمی دونم چرا انقدر این پسره رو دوست دارم. خیلی باحال بود. این بزمجه چیکار میکرد؟

مگه می تونست کاری کنه؟ همه پسرها از پشت گرفته بودنش که نزدیک نشه. اون عوضی هر کاری دلش خواست کرد هیچکس هم نتونست جلوشو بگیره.

تو اون دانشگاه مامور حراستی چیزی نبود؟

11#

#مگس

قضیه برخورد ریس دانشگاه و اخراج شدنم رو گفتم و بعد تعریف کردم از تو اتوبوس چطوری کشیدتم بیرون سوار آژانس کرد: بابا به خدا من اصلا اینو نمی شناختم...

اوق حالم به هم خورد. چه دختر مزخرفی تربیت کردم. خوب الاق خودتم ماچش می کردی. ماچ مفتی گیرت اومده بوده.

بابا؟؟!!

باز به غیرت اون که نداشته با اتوبوس بیای تو خیابون گم بشی. از دختر بی دست و پا حالم به هم می خوره. زبون نداشتی از خودت دفاع کنی؟ لابد توقع داری من برم دانشگاه مثل بچه کوچولوها پشتت در بیام؟ کورخوندی خودت صبح برمی گردی اون دانشگاه رو میذاری روی سرت از رئیسشون تا نگهبان دم درو می شوری میذاری کنار!

می گم اخراجم کردن.

غلط کردن. به چه حقی؟ اینطوری می خواستی بری دانشگاه؟ یه نوکر با خودت بیاری ببری درس بخونی؟ دختر یه کم جرات داشته باش. اینطوری همون بهتر بری ظرف های خاله جونتو بشوری...

موبایلم زنگ خورد. منتظر بودم مهشید دوستم باشه. شانس من امروز برای انتخاب واحد نیومده بود. شماره ناشناس بود: بله بفرمایید!

سلام عشقم رسیدی؟

وای خدای من اینکه همون پسرست؟ گوشی از دستم افتاد. بابام نگاه پرسشگری بهم کرد: کیه اینطوری رنگت پرید؟

هیشکی!

تلفن رو خاموش کردم ولی دوباره زنگ زد. چند باری رد تماس کردم ولی ول کن نبود. بابام خم شد جلوم گوشی رو ازم گرفت گفت: بده من عزیزم حلش میکنم.

منتظر بودم هرچی از دهنش در میاد به اون عوضی بگه ولی به جاش صداشو زنونه کرد گفت: الو عشقم! برگشت سمت من آروم بهم گفت: یه کم بزرگ شو. چشم و گوش بسته بودن خوب نیست.

تلفن رو زد روی پخش: تو کی هستی؟

عزیزم کی میای دوباره ماچم کنی؟

گوشی رو بده به پانیذ.

وای چه خشن؟ من از مردای خشن خیلی خوشم میاد. یه جوری میشم اصلا ناجور میشم.

تو کی هستی؟ مردی؟ نکنه اون راننده آژانسشی؟

عشقم راننده هم میشم برات. خواننده هم میشم برات تو فقط جون بخواه. کیه که بده؟

چرت نگو گوشی رو به پانیذ ببینم! لابد اون دختر گامبو ایکبیریه ای که همش دور و بر دوست دختر من می پلکه؟

عشقم چاق دوست نداری؟ لاغر میشم برات.



می گم گوشه رو بده به پانیذ اعصاب ندارم ها...

جون بخورمت جیگر. بی اعصاب میشی چقدر هات میشی سوختم لامصب.

گوشه رو میدی به پانیذ یا الان بیام در خونشون؟

بیا عزیزم. دارم برات حاضر میشم. اصلا بیا خودمو بگیر.

اومدم.

12#

#مگس

گوشه رو قطع کرد. بابام از خنده افتاده بود روی مبل و اشک از چشم هاش جاری شده بود: بابا الان میاد. این خیلی پررو تر از این حرف هاست.

ای جونم بگو بیاد خودم بهش سرویس میدم. تو پاشو غذا بخور که برات خورش بادمجون پختم انگشت هاتم بخوری.

بابا پوریا چی میشه؟

یا درس می گیره یا بره به درک! از اولش گفتم زوده گوش نکردید. الان وقت جوونی کردن تو بود نه شوهر کردنت. بیا با اولین اتفاق مفرح زندگیت آقا کم آورده.

مفرح!!؟ تو به این میگی مفرح!!؟

دختر کوچولوی من. بزرگ شو. عاشق شو. تجربه کن. همیشه بیست ساله نیستی. بیست سالگی یه مزه داره بیست و پنج سالگی یه مزه دیگه. از لحظه هات لذت ببر.

فعلا که اینهمه درس خوندم به خاطر اون عوضی اخراج کردن.

یاد بگیر از خودت دفاع کنی. این یک بار رو خودم میام حلش می کنم ولی دفعه آخرت باشه بی زبونی کنی. چون ولت می کنم خودت از عهده اش بر بیای.

دلم پیش پوریا بود. اما بابا راست می گفت اون حق نداشت اینطور پشت منو تو بدترین لحظه زندگیم خالی کنه. همیشه می گفت منو انتخاب کرده چون مثل چشم هاش به من اعتماد داره و نمی خواد بره دختر از غریبه بگیره. اعتماد یعنی این؟ حتی ازم سوال نپرسید. هرچی هم که خودم گفتم باور نکرد. پدر و مادر من آدم های خیلی خاصی بودن. تقریباً پونزده سالم بود که از هم جدا شدن. بدون دعوا هر دو رفتن محضر و با خنده برگشتن خونه گفتن طلاق گرفتن. دلیل جداییشون این نبود که با هم مشکل داشتن. مامانم عاشق این بود امداد گر بشه. از طرف هلال احمر می رفت کشور های خارجی برای کمک به مردم و با پدرم هم تو یکی از سفر هاش آشنا شده بود. چند سالی بود به خاطر بچه داری و مسئولیت هاش دست از کار کشیده بود ولی همیشه دلش پیش همکار هاش بود.

13#

#مگس

بابام خودش بهش پیشنهاد داده بود بره دنبال رویاهاش و هر وقت برگشت تهران پیش خانوادش بیاد. هر روز با هم تلفنی حرف می‌زدن. هر وقت مامان می‌اومد ما یکبار جشن عروسی داشتیم. می‌رفتن صیغه حلالیت می‌خوندن و تا رفتن مامان ما دوباره خانواده می‌شدیم. همه این‌ها به خاطر افکار به شدت باز بابام بود. توی خانواده به بی‌غیرت شهرت داشت ولی کسایکه بهتر می‌شناختنش می‌دونستن برعکس. روشنفکری هاش بزرگترین حامی برای زن‌های خانواده خودش. مادر بزرگم رو تر و خشک می‌کرد. خرج خواهر بیوه اش با یه بچه رو میداد. هر جا کسی نیاز به کمک داشت بابام اولین مردی بود که می‌رسید.

طلاق مادر و پدرم فقط یه جور آزادی عاشقانه بود که بابام بهش داده بود. مادرم اصلاً طلاق نمی‌خواست. بابام می‌گفت اینجوری بیشتر عاشقت میشم. همه می‌دونستیم برای هم می‌میرن. بحث ازدواج من که شد هر دوشون مخالف بودن. بیشتر بابام که اعتقاد داشت من باید حسابی از زندگیم لذت ببرم. قبل از رفتن به دانشگاه بهم گفت هر وقت خواستم دوست پسر بگیرم باید اول بیارمش خونه بابام تاییدش کنه. من زیادی لوس بار اومده بودم چون مادرم کنارم نبود. از تنها بیرون رفتن می‌ترسیدم. الان که به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم دلیل بله گفتن من به پوریا فقط بی‌تجربگی و ترسم از رو به رو شدن با مردهای غریبه بود. بابام همه اش می‌گفت تا خودت رو درست نشناختی و نفهمیدی دقیقاً از زندگیت چی می‌خوای نباید مسئولیت یه زندگی رو قبول کنی. من از ترسم با اولین لرزش قلبم اصرار کردم همین خوبه.

پوریا پسر خوبی بود ولی هر دومون خیلی بچه بودیم. فکر می‌کرد با غیرتی الکی شدن مرد بودنش رو به من ثابت می‌کنه. مرتب منو تحت نظر می‌گرفت. آمد و رفت هاش هم به دانشگاه برای این بود که بتونه رای منو بزنه دیگه ادامه ندم. هر بار می‌اومد انقدر غر می‌زد که روزی هزار بار به خودم فحش می‌دادم چرا وارد دانشگاه شدم؟

داشتیم خورش پر رنگ و لعاب بابام رو می‌خوریدم که دوباره تلفنم زنگ خورد. بابام لیوان آبش رو سرکشید و با خنده تلفنو روی پخش جواب داد: الو پانی بیا پایین!

بابا صداشو نازک کرد با عشوه گفت: اومدم عشقم!

این چرا انقدر پررو و وقیحه؟

تازه داره ازش خوشم میاد. برو یه چادر برام بیار می‌خوام برم پیش عشقم.

شوخی می کنی؟

قری به کمرش داد با عشوه گفت: ساتی جونم اومده... ساتی بیا منو بخور!

بابا خیلی جکی، می خوای چیکار کنی؟

هیچی تو فقط بهش زنگ بزن بگو داری میای پایین.

من باهات حرف نمی زنم.

کاری که می گم بکن یه کم بخندیم.

شماره اش رو گرفت گوشی رو داد دستم: هی پانی اگر همین الان نیای پایین....

داد زدم: اودم عوضی!

بابام چادر نماز گلدار منو سرش کرد و کیسه آشغالو رو دستش گرفت. قیافه اش با سیل های پر پشتش و گره چادرش دیدنی بود. موقع رفتن با صدای نازک قر می داد و وانمود می کرد عشقش منتظرشه: خاک به سرم عشقم اومده ماتیک نزدم!

14#

#مگس

دویدم کنار پنجره و به کوچه نگاه کردم. منتظر بودم ببینم این بچه پررو بابای منو ببینه چیکار میکنه؟ بابا که از در بیرون رفت کیسه آشغال رو با ناز پرت کرد توی سطل آشغال و برگشت جلوی در رو به خیابون ایستاد. دختری به سمتش اومد. کیسه ای توی دستش بود که داشت به محتویات داخلش نگاه می کرد. همزمان ماشین قرمز رنگی که کمی عقبتر ایستاده بود شروع کرد به بوق زدن. دختره نگاهی به ماشین کرد و دستی تکون داد. جلوی بابام که رسید با باز شدن چادر جیغ بلندی کشید و فرار کرد. بابام هم دنبالش راه افتاد. بیچاره نفهمید چطوری خودش رو پرت کرد رو صندلی بغل راننده و به سرعت دنده عقب فرار کردن.

کیسه از دستش افتاده بود. بابام برش داشت و نگاهی به داخلش انداخت. چادرش رو دور کمرش بست و برگشت. ماشین به نظرم خیلی آشنا اومد. مطمئنم قبلا این ماشین رو جایی دیدم. روی کاپوت جلوش عکس یه اژدها بود که منو یاد روز اول دانشگاه انداخت. بابام با خوشحالی اومده بود بالا و چادر رو دور سرش می چرخوند می رقصید: آخ جون اوشکولات! پانی بیا بخوریم. به به دستش درد نکنه.

منی دونستم بخندم یا گریه کنم؟ با اشتها نشسته بود روی زمین شکلات هایی که توی کیسه بود در می آورد با من تقسیم می کرد. عروسک خرس قرمز رنگی هم توش بود که خیلی ازش خوشش اومده بود. گفت مال خودمه بهت نمی دم. روش کارت قلب شکلی بود که توش نوشته بود: مال منی!

بابام وقتی خوندش صدای زشتی از خودش در آورد و انگشت شصتش رو به سمت کارت گرفت گفت: بیه! مگه کشککه؟ مال تو رو لولو برد.

من هنوز درگیر اون ماشین اسپرت قرمز رنگ بود. جرقه ای توی مغزم روشن شد و یادم افتاد. من قبلا ساتیار رو دیده بودم. روزی که برای ثبت نام رفتیم دانشگاه کم مونده بود با همین ماشین من و پوریا رو زیر بگیره. داشتیم از در اصلی بیرون می اومدیم که همین ماشین با آگروز پر سر و صداش و موزیکی که ازش پخش می شد در حالیکه سه تا دختر کنار راننده نشسته بودن و می خندیدن پیچید جلوی پامون و ترمز محکمی گرفت. پوریا محکم به کاپوت جلوی ماشین کوبید. قیافه ساتیار یادم افتاد که دست هاشو به هم چسبوند و با خنده تعظیمی به نشانه عذرخواهی کرد.

15#

#مگس

اون روز پوریا تا خونه به خاطر این وضعیتی که دیده بود غر می زد. می گفت عجب دانشگاه آزادی که دانشجویهاش اینطوری میان توش هیچکس هم جلوشون رو نمی گیره. اولین کلاسم که شروع شد همون دختره که کنارش داخل ماشین نشسته بود توی راهروی دانشگاه به سراغم اومد و گفت برای اجرای نمایش رادیویی نیرو لازم دارن. منه از خدا بی خبر نمی دونستم قراره گیر یه باند دیوانه بیافتم. با خوشحالی قبول کردم. هر شب صدام رو ضبط می کردم و برای شماره تلفنی که به عنوان میکسر نمایش بهم داده بود می فرستادم. کلی هم ذوق داشتم وقتی صدام از رادیو پخش می شد.

ورودی نیم سال دوم دانشگاه بودم. تابستون همه وقتم به فعالیت توی رادیو گذشته بود. خبر نداشتم یکی داره از صداهای ضبط شده من برای آزار و اذیتم سوء استفاده می کنه. غرق فکر بودم که صدای بابام رو شنیدم داره با شوق و ذوق برای مامانم تعریف می کنه که امروز یکی دخترشو توی دانشگاه ماچ کرده. بیشتر اعصابم به هم می ریخت وقتی بیخیالی بابام رو می دیدم. اولش ترسیده بودم نکنه بیاد بخوابونه تو گوشم پرتم کنه بیرون حالا همه اش می گفتم ای کاش یه کم جدی برخورد می کرد.

دلیل رفتار بابام رو وقتی فهمیدم که خاله فرانک به دیدنمون اومد. پوریا حسابی مادرش رو پر کرده بود. قبل از اومدنش از ضعف اعصاب با قرص به زور خوابیده بودم. همه اش حس می کردم یکی توی اتاقمه. تا چشم هام رو می بستم قیافه ساتیار می اومد به نظرم و حس بدی که حمله کردنش بهم داده بود حالت تهوع شدیدی با خودش می آورد. وقتی بابا شنید توی دستشویی دارم اوق می زنم بعد از کلی تجویزات گیاهی که مامان از پشت تلفن بهش دستور می داد، بهم مسکن داد تا بتونم کمی فکرم رو آرام کنم.

تو عالم خواب و بیداری صدای حرف زدنش با خاله فرانک رو شنیدم: زن فهمیده! تو خودت از جنس پانیدی فکر می کنی چه حسی داشته دختر بیچاره ام وقتی یه بیمار روانی به هر دلیلی حرمتش رو شکسته؟ من از پوریا توقع حمایت داشتم. نه به عنوان پسرخاله اش، در نقش همسر آینده اش باید پشت دخترم رو می گرفت. فکر کردی چرا با شوخی و مسخره بازی خودم رو زدم به بی غیرتی؟ از در رسید یک دونه دخترم، داشت سگته می کرد. باید رنگ و روشو می دیدی. تن بچه ام چنان می لرزید می ترسیدم هر لحظه پس بیافته.

16#

#مگس

آخه آقا فواد مگه میشه همینطوری ندیده و نشناخته پسر وسط اون همه جمعیت بیاد یقه پانید رو بگیره؟ شما به جای اینکه پوریای منو آرام کنی جلوی پوریا از پانید پرسیدی بهش خوش گذشته؟ دستت درد نکنه.

توقع داشتید چیکار کنم؟ بزخم توی گوشش؟ بدون اینکه حرف هاش رو بشنوم محاکمه اش کنم؟ کاری که پسر تو کرده. بچه رو ول کرده اومده اینجا حساب چی از من پس بگیره؟ می دونی کی رسوندت خونیه؟ همون آشغال حیوون که به دخترم دست درازی کرده. خدا می دونه بچه چقدر ترسیده که به زور دیاز پام خوابوندمش.

آخه ناراحت شدم.

همین فقط ناراحت شدی؟ می دونی دخترک من بعد از این با چه رویی می خواد بره دانشگاه؟ می دونی چند جلسه باید بره پیش روانپزشک تا بتونه آسیبی که بهش خورده هضم کنه؟ مردی که به داد زدن و قلدری کردن نیست؟ طفلی انقدر ترسیده بود از سیل های من و پوریا داشت قالب تهی می کرد. راهش این نبود که پوریا رفت.

خوب مرده بهش برخورد. تو خودت بودی طاقت می آوردی؟

طاقت نمی آوردم. اما ضعیف کشی هم نمی کردم. حتی بر فرض دختر من تو سن بیست سالگی خطایی کرده که نکرده، اون موقع که بهتون گفتم این دوتا هنوز سنی ندارن برای ازدواج باید فکر اینجاش رو می کردید. پوریا هنوز انقدر مرد نشده که بتونه از عهده یه زندگی بر بیاد. فقط یاد گرفته صدا بلند کنه. مسئولیت پذیری فرانک جان. مسئولیت پذیری... این اولین چیزیه که یه مرد وقتی تصمیم به داشتن یه زن می گیره باید خوب درکش کرده باشه. به واسطه یه حلقه و یه عقد هیچکس مرد نشده که پوریا بخواد بشه. اول باید خوب بفهمتش بعد با زندگی کس دیگه بازی کنه.

اشتباه کرده آقا فواد. شما اصلا شنیدی چه چیزهایی پشت دخترت توی دانشگاه می گفتن؟

خودت داری می گی پشتش. مگه لال بود بچه من؟ یا امروز اولین باری بوده که شناختتش؟ ازش می پرسید. به جای اینکه ولش کنه یه غریبه معلوم الحال به فکر رسوندنش به خونه باشه می آوردش اینجا اول آرومش می کرد بعد می پرسید قضیه چیه؟ به جاش جلوی چشم بقیه خوار و ذلیلش کرده. من رنگ پریده دخترم رو دیدم فهمیدم چه حالیه، پوریا مگه چشم نداشت؟ فکر کرده داد بزنه من بهش می گم آفرین به غیرت؟

ولی بد کری آقا فواد با پسر. حق پوریا این نبود. خودت می دونی که خیلی خاطر پانیزو می خواست. کاری کردی میگه جواهر بشه دیگه نمی خوامش.



17#

#مگس

بهتر! فکر کردی من دیگه حاضرم اجازه بدم دختر چشم و گوش بسته ام به امید پسر بچه ای که نمی تونه مثل کوه پشتش و ایسته رویا ببافه؟ گوش بده فرانک خانوم حرفم رو یک بار گفتم نشنیدی بار دوم تکرار می کنم. من برای پانیز هم مادری کردم هم پدري. تصور کردید چون مادرش نیست من هم نیستم؟ به کی بره حرفش رو بزنه؟ از دوست بهش نزدیک ترم. اگه به من راستشو نگه مطمئن باش به دیوار هم نمی گه. ترسی ازم نداره. نیازی هم نیست بترسه چون من برعکس بقیه فکر می کنم باید از زندگیش نهایت لذت رو ببره.

لذت ببره یعنی وسط دانشگاه یکی رو بگیره ببوسه؟ اون هم جلوی نامزدش؟

تو چه می دونی؟ حتی اونایی که با چشم هاشون دیدن اشتباهی فهمیدن. تو که ندیدی و نپرسیدی چطور انقدر راحت تهمت می زنی؟

آقا فواد همونقدر که تو به دختری اعتماد داری من هم به پوریام اعتماد کامل دارم.

اعتماد نکن. بختک افتاده رو دختر کوچولوم. مرتیکه با پررویی تا دم در خونه اومده. اگر با شیطنت ردش نمی کردم بچه از ترسش دیگه پا تو کوچه هم نمی گذاشت.

صدای ضبط شده پانیزو برای پوریا فرستاده. کارد می زدی خونش در نمی اومد. خودم با جفت گوش هام شنیدم.

چی شنیدی؟

بیا گوش کن. می دونستم بی منطق پشت پانیز در میای برات آوردم.

کم کم داشتم می ترسیدم. از توی رختخواب بلند شدم تو درگاه خروجی اتاق ایستادم. زانو هام می لرزید. صدام که پخش شد حس کردم از کمر به پایین حس ندارم: عشق من تو تا ابد در قلب من می درخشی. مانند ستاره ای پر نور آسمان سیاه و تاریک روح مرا نورباران می کنی. تک ستاره ای که در دور دست ها به من لبخند می زند و جانم را لبریز از شوق وصال می کند. مهربانم، من تا لحظه مرگ متعلق به تو خواهم بود. تنهایی ام کافیست. به سوی من بیا. پر پروازت را بگشا. مرا در بر گیر. بگذار جانم از شاهد شیرین لب هایت سیراب شود....

کنار در روی زمین سر خوردم. بابا متوجه حضورم شد. جلو اومد و من حجم عظیمی از فشار درونیم رو با بغض و التماس به نمایش گذاشتم: بابا به خدا مال رادیو بود. بابا من کار بدی نکردم. چرا هیچکس بهم گوش نمیده.....

#مگس

سرمو تو بغلش گرفت و دست های همیشه مهربونش روی موهام سر خورد: هیس... عشق بابا غلط کرده کسی به حرف تو گوش نده. معلومه که کار بدی نکردی. بابایی بمیره اشک ریختنتو نبینه. عزیزکم. ناز دخترم. تا من انجام از هیچی نترس بابایی. اصلا مگه چی شده؟ اتفاقی نیافتاده که بخوای خودتو سرزنش کنی. عزیزم نه از خانومیت چیزی کم شده نه از پاکبیت. دخترهای همسنت تو کشورای غربی واسه خنده از این کارها می کنن. بهش بخند. خودتو باهش سرزنش نکن.

خاک به سرم آقا فوآد؟ اینجا ایرانه ها!

مگه تو ایران زندگی نیست؟ الان منظورت چیه فرانک؟ می خوای بگی دخترم دست خورده شده؟ جون عزیزت چند بار برای همه تعریف کردی پوریا دختر بازی می کنه؟ نجابت هم مال مرده هم مال زن. پسر تو دست خورده نیست دختر من لک برداشته؟

مرد با زن فرق می کنه.

هیچ فرقی نداره. کسی که دنبال دختر پاک می گرده اول خودش باید پاک باشه. به من نگو پسر دستش به هیچ دختری نخورده که کلا همه تون از چشمم می افتید.

بابا به خدا زورم بهش نرسید. هرکاری کردم ولم نکرد. حتی نتونستم جیغ بکشم....

می دونم عزیز دلم. هرکی نمی خواد باور کنه همون بهتر که اسمتو به زبونش نیاره. فکر کردن مادرت اینجا نیست بی کس و کار موندی؟ برو فرانک خانوم، واقعا متاسفم براتون. به جای اینکه مرحمش بشید نمک به زخمش می پاشید.

پانیذ جان، قسم می خوری که رابطه ای با این پسره نداشتی؟ من پوریا رو راضی می کنم.

بابا عصبی شد. از جاش بلند شد و سرش داد کشید: بیرون... من مرده پانی رو به امثال تو و پوریا نمیدم. برید خوابشو ببینید. تموم حرف آخرمه. دیگه هم هیچکدومتون این طرف ها پیداتون نشه.

آقا فواد جوش نیار. قسم بخوره خودم....

دختر من برای صداقتش نیازی به قسم نداره. پانی صداتو نشنوم.

19#

#مگس

انگشترم رو از دستم بیرون کشیدم و گرفتم جلوی خاله فرانک: بگیرش خاله. حق با بابام بود. اگر شما هم بخواید من دیگه نمی خوام.

با پشت دستم اشک هامو پاک کردم. دوباره انگشتر رو به سمتش گرفتم. با دلخوری نگاهم می کرد. گذاشتمش روی میز و به سمت اتاق خوابم رفتم: پانیذ مرد خاله حتما اینو به پسرِت بگو.

درو بستم و پشت در اتاق نشستم. هنوز از اتفاقی که افتاده بود بهت زده بودم. صدای بسته شدن در که اومد فهمیدم خاله رفت. قلبم شکست. باید به حرف مامان و بابام گوش می کردم. من هیچ تجربه ای از رابطه با یه مرد نداشتم. زورگویی های پوریا در برابر بابام که همیشه ما رو آزاد می گذاشت به نظرم جذاب بود. بابا هیچوقت کاری نداشت چی می پوشم یا چند تا تار از موهام بیرون افتاده؟ اگر پوششم مناسب نبود نگاهی می کرد و می گفت: خودت باهات راحت؟

همین سوالش باعث می شد یاد بگیرم تو هر مکانی که میرم لباسی درخور شان خودم بپوشم که با اون جمع همخونی داشته باشه. تو هر چیزی بر خورد مامان و بابا همینطوری بود. می گفتن خودم بهتر می فهمم. این فقط یه معنی داشت. من می فهمم و نیازی به کنترل کردنم نیست. از وقتی پوریا وارد زندگیم شده بود تمام مدت با همه چیز درگیر بودم.

بابت کمی عقب رفتن روسری یا مقنعه ام باید ساعت ها ازش عذرخواهی می کردم. قهر می کرد و مجبورم می کرد به دست و پاهاش بیافتم. حتی جلوی بقیه سرم داد می کشید. من فکر می کردم بابام داره اشتباه می کنه که به من گیر نمیده در حالیکه بابا می خواست به من بفهمونه عقل خودم برای تشخیص اینکه چطور رفتار کنم کافیه و باید اعتماد بنفس داشته باشم.

تقه ای که به در خورد پشتم رو لرزوند: پانی بابایی بیاد تو؟

صورتم رو با پایین تیشترم پاک کردم. موهامو به پشت گوشم هدایت کردم و با گرفتن دستم به دیوار بلند شدم. درو باز کردم تا کمتر نگرانش کنم. گوشت چانه ام رو با انگشت اشاره و شصتت گرفت و سرم رو کمی باهات تکون داد: جوجو کوچولوی من گریه کرده؟

خنده تلخی کردم و چشم هام رو بستم. بوسه ای روی گونه ام گذاشت. تیزی سیبلهات صورتم رو نوازش کرد. مثل همیشه سرش غر بچه گانه ای زد: مرتیکه سیبیلوی خوشتیپ من.

نبینم غصه بخوری.

باشه بابا تموم شد.

دستی به سرم کشید و لبخند زنان مهر پدریش رو بهم بارید: عزیز بابا... نگران دانشگاهت هم نباش. فردا خودم میام درستش می کنم. باشه؟

20#

#مگس

با خم کردن سرم به پهلو کمی خودمو براش لوس کردم. همون لحظه از خودم پرسیدم چرا قبلا نفهمیده بودم پدرم انقدر می فهمه؟

غرق عشق‌بازی چشم های پدرم بودم که لرزش موبایلم روی میز شیشه ای نظر هر دومون رو جلب کرد. باز هم ترس به وجودم رخنه کرد. نکنه اون باشه؟

ترسم بیجا نبود. بابا کلافه پوفی کشید و به سمت موبایل رفت: این پسره عین مگس می مونه. فکر می کنی با پیف پاف خفه شده ولی می بینی نوک دماغت نشسته.

بابا خاموشش کن. همیشه ازش شکایت کنیم؟

فعلا که داریم با هم تفریح می کنیم.

بابا بی خیال!

یاد بگیر از همه چیزهای بد زندگی سوژه ای برای خندیدن پیدا کنی تا بتونی از پس مشکلاتت بر بیای. اجازه نده هیچ چیزی شادیت رو ازت بگیره حتی اگر یه مگس وز وزو باشه. به نظر می رسه بدجوری اعصابشو خط خطی کردم. الو عشقم!

دوباره با اون صدای زنونه شروع به صحبت کرد. ساعت از یازده شب گذشته بود و هنوز دست بردار نبود. منتظر بودم دوباره شروع کنه به تهدید کردن تا با من حرف بزنه ولی از اونطرف هم صدای زنانه دیگه ای اومد که باعث شد نتونم جلوی خندیدنم رو بگیرم: سلام عزیزم خوبی؟ چرا قطع کردی؟

مهمون داشتم جیگر!

مهمونت هم می خورم. لامصب دلم شیکست.

نگو.

جون تو.

یک دفعه تن صداش برگشت به صدای خودش و البته کمی کلفت تر و با لحنی خشن: نگو که اون آژانسیه مهمونت بوده که بدجوری کلاهمون میره تو هم.

مگه آژانسی چشه؟ به این خوشگلی.

شوخی نکن. یه کم جدی باش. به هم زدن یا نه؟

کی؟

پانی و اون یارو که محصول کشورهای مشترک المنافعه. پوریای عتیقه.

تو چرا همش می گی پانی؟ پس من چی؟ نکن من حسودم.

جون حسودیتو عشقه با نمک من. جون هرکی دوست داری بگو به هم زدن یا نه؟

من فقط تورو دوست دارم.

جون من. این تن بمیره.

دور از جونت. عمه ات دورت بگرده.



21#

#مگس

حرف بزن دیگه؟ دعواشون شد؟

هفته دیگه عروسیشونه بعدش تو بیا منو بگیر.

ساکت شد. برای چند لحظه ای مکث کرد و بعدش گفت: دروغ که نمی گی؟

نه جون تو.

اذیتم می کنی؟



نه به جون عمه ات.

الکی نگو. قاطی می کنم ها!!

صدای بابام هم یک دفعه مردونه شد و با لحن تندى بهش گفت: قاطی کن ببینم چه غلطی می خوی بکنی؟

آهان. حالا شدی بچه خوب. هی مارو گذاشتی سرکار فکر کردی نمی فهمم مردی؟ هرکی هستی آزانسی نیستی. پانیزم داداش نداره. کی هستی؟ گوشى پانیز دستت چیکار می کنه؟

تو کی هستی؟ با پانیز چی کار داری؟

می خوامش!

تو غلط کردی با هفت پشتت.

مال منه.

تو خواب ببینی.

خوابشو دیدم.

خواب زن چیه!

پس خوبه چون من زن نیستم.

داداش خوابت خیر نیست. عاقبتش شومه.

به جون می خرم.

مردش نیستی.

ثابت می‌کنم.

از داشته‌ها حرف بزن بزرگاله.

پانی مال منه.

جنازش هم دستت نمی‌رسه.

تو چه کارشی؟ به تو چه مربوط؟

باباشم.

خوب باش.

تو چرا انقدر پررویی؟

می‌خوامش باباش. ناموسا تو همونی که با چادر اومد بیرون؟ عجب بابای باحالی هستی. تو رو هم می‌خوام. خرابم کردی.

پانیذ منو می‌خوای؟

آره.

شرط داره.

قبول.

من که هنوز شرطمو نگفتم.

باشه قبول. تو بگو.

میری گم میشی از جلوی چشم هاش. هر وقت سی سالش شد بیا شاید بهت رحم کردم.

22#

#مگس

سی سالش؟ نه بابا خیلی دیره.

تو که گفتی قبوله؟

من گفتم تو چرا باورت شد؟

مگه پانی بی صاحابه که برای خودت می بری و می دوزی؟

نه خوب صاحب داره. صاحبش هم منم.

بابام داشت کم می آورد. مشتش رو به هم فشار داد و چشم هاشو از حرص بست. نفسی گرفت و دوباره شروع کرد: اول مردونگیت رو ثابت کن شاید ازش خواستم بهت شانسی بده.

مردونگیم ثابتنه.

فر دا میام دانشگاه می خوام ببینمت.

کجا؟

دفتر رئیس دانشگاه. مثل بچه های خوب برایش تعریف می کنی چه غلطی کردی؟

بچه خر می کنی؟ پیام که چی؟ مگه خنگم؟

بزدل ترسو.

باشه تو هر جور دوست داری فکر کن. بگو بیاد دانشگاه اسمشو بنویسه خودم کارشو راه می اندازم.

لابد خرت میره تو دانشگاه.

اوه چه جور. من همه جا خرم میره.

بابات چه کاره است؟

بابام عمرشو داده به شما.

لابد نورچشمی چیزی هستی؟

نه بابا جان. نورچشمی چیه؟ ما از اوناش نیستیم.

پس چه طوری خرت میره؟

از زور بازو استفاده می کنیم. باور نمی کنی خودت بیا ببین.

هی بچه! دست از سر پانیذ من بر میداری وگرنه بد می بینی.

خواب دیدی خیر باشه. هر وقت مردم دختر تو بدون من تصور کن. پانیذ عاشقمه باور نمی کنی از خودش بپرس.

دیگه مطمئنم شدم یا یه چیزی زدی یا واقعا دیوانه ای.

احتمالا هردوش.

چی می زنی؟

باقالی پلو با مرغ زدم چون خودت با دوغ انگشت هامم باهاتش قورت دادم.

کوفت بخوری.

چاکرتم. پانیذ کجاست اینو بگو؟

بیا فردا دانشگاه تا بهت بگم پانیذ کجاست؟

باشه عصبی نشو! عصبی نشو! فقط بگو حالش خوبه؟ دعواتش که نکردی.

حالش خوب نیست من هم به دخترم بیشتر از چشم هام اعتماد دارم.

آفرین خوشم اومد. دخترت نمره اش بیسته به شرطی که دیگه با اون راننده آژانس سیبیلوی بچه ننه نگرده. مثل دختری خوب دوست دختر من بشه. قول میدم خودم می گیرمش.

مگس

تو چرا انقدر چندانش آوری؟

نظرت لطفته پدرزن. بیا با مامی جونم حرف بزن ببین چقدر شیرینه؟ مامی بگو سلام.

صدای خنده زنی از پشت تلفن تلفن می اومد که معلوم بود داره به زور مجبورش می کنه حرف بزنه: بگو بهش گارداش... انقدر گوگولیه بگو بهش... بگو دیگه مامی!

زن که معلوم بود سن بالای داره با خنده گفت: گارداش...

بابام داشت از دستش حرص می خورد ولی نمی خواست کم بیاره. داشت همه سعیش رو می کرد یه جوری بکشتش دانشگاه تا حقشو بذاره کف دستش: مامانته؟ گوشی رو بده بهش.

مامان جونمه. مامی بگو دخترشو بده بمن.

خوشگیله؟

خوشگیل که هست ولی گنده دماغه.

ها... او فوسيله چي شد؟

فوسيل نه مامی فسيل. فرستادمش موزه حيوان شناسی. اين خیلی خوبه. تازه باباشم پایه اس.

ای باباشه؟

آره بابا نگو عسل.

به بابام اشاره کردم قطع کنه. با انگشتش اشاره کرد ساکت باشم. گوشی رو پشت سرش برد آروم گفت: می خوام بفهمم دردش چیه؟ تا حالیش نکنم یه من ماست چقدر کره داره ولش نمی کنم.

واقعا دیگه تحمل مسخره بازی هاش رو نداشتم. شب به خیر گفتم و رفتم توی رختخواب ولی نمی دونم چی به بابام گفت که صدای داد و بیدادش بلند شد. هرچی از دهنش در اومد بهش گفت و گوشی رو قطع کرد. انقدر روی مخ بود که بالاخره صدای بابای صبور من هم در آورد.

روز بعد بابا بهش زنگ زد گفت بیاد دانشگاه مثل مرد جلوی همه بگه این آتیش از گور خودش بلند شده. دوباره حرص بابامو در آورد. سر میز صبحانه کاری کرد که بابام بلند شد رفت توی اتاق و حرف های خیلی زشتی که تا بحال ازش نشنیده بودم بهش زد.

یک ساعتی طول کشید تا رئیس دانشگاهمون از جلسه بیرون اومد. با دیدن من به منشیش گفت: این که باز اینجاست؟ دختر مگه اخراجت نکردیم؟

بابام بلند شد رفت سمتش گفت: من پدرش هستم. می خوام با شما صحبت کنم.

آقای علوی دستش رو جلو آورد تا با پدرم دست بده. بابا نگاهی به دستش انداخت ولی جوابی بهش نداد. فهمید بابام برای التماس نیومده. دعوتمون کرد توی دفترش و از منشی خواست برامون چای بیاره. پشت میزش که نشست بابام با لحنی کوبنده و محکم خطاب قرارش داد: هی تو! همونکه اسم خودتو گذاشتی مرد!

آقای علوی با تعجب نگاهش کرد: با من هستید؟

ممکنه. اگر بشه بهت گفت مردی. از همین لحظه بهت نیم ساعت فرصت میدم اون آشغالی که به دختر من وسط این کثافت دونی دست درازی کرده بیاریش. جلوی همه دانشجویات از دختر معصوم من بخاطر بی لیاقتیت عذرخواهی می کنی.

آقا می فهمید دارید با کی حرف می زنید؟

با کسیکه لیاقت اون میز ریاست رو نداره. اگر داشت دختر پاک من وسط محیط علمی بهش تعرض نمیشد. اگر کاری که گفتم کردی که هیچ. در غیر اینصورت به عنوان کسی که توی این تعرض شراکت داشته ازت شکایت می کنم.

چی میگی مرد حسابی؟ برو دخترت رو ادب کن. اینجا دانشگاهت....

اینجا شبیه هر چیزی هست جز دانشگاه. اون همه مامور حراست جلوی در ایستادن فقط لاک دست دخترا رو چک کنن؟ اونوقت یه حیوون وحشی دست کثیفشو به دختر من زده یک نفر نبوده این بچه رو نجات بده تازه بهش تهمت ناموسی هم زدید؟

صدای ضبط شده....

ببند آقا دهنتم رو قبل از اینکه گل بگیرمش. تو که رئیس این دانشگاهی نمی دونی توی رادیو دانشجو کی داره کار می کنه و چی به خورد دانشجویات می دن وای به حال استاد هاتون. دخترمو فرستادم دانشگاه بهش علم یاد بدید یا به شرافتش توهین کنید؟ صدای ضبط شده دختر من مال نمایشنامه ایه که هرشب توی رادیوتون اجرا می کنه. فقط به من بگو اون پسره کجاست؟ فکر نکن مقام و منسب تورو ندارم نمی تونم به زمین گرم بزمنت. آبرویی از این دانشگاه می برم که نتونی که با هزار تا تریلی جمعش کنی.

آقای محترم. دختر شما وسط دانشگاه با یه پسر معلوم الحال معاشقه کرده همه با چشم هاشون دیدن.

کی دیده؟ بیارش اینجا تو چشم های من نگاه کنه تا باور کنم. اگر راست گفته باشی خودم ازت عذرخواهی می کنم. اما اگر دروغ بگی من می دونم و این دانشگاه. لازم باشه کاری می کنم تو اخبار سراسری گنده کاریهاتون رو پخش کنن.

همه شون به تکاپو افتاده بودن. بابام فقط می خواست ساتیار بیاد. می گفت بیاریدش اینجا تا نشونش بدم دست زدن به ناموس مردم چه عاقبتی داره؟ خبری ازش نبود. چند تا از دانشجویها رو آوردن. قبل از اینکه ریس دانشگاه چیزی بپرسه بابام رفت سراغشون. براشون توضیح داد که عاقبت مشارکت تو اینکار به لحاظ قانونی چی می تونه باشه. اولش کمی مقاومت کردن تا اینکه یکی از استادهای دانشگاه به اتاق رئیس اومد.



استاد جوانی به اسم فخرالدین بود که توی دخترها به خوشتیپی شهرت داشت. وارد دفتر که شد نمی دونم چرا بیشتر از قبل خجالت داغونم کرد. گوشه ای نشست و کمی گوش داد ولی نتونست مداخله نکنه: آقای علوی ممکنه به عرض من گوش بدید؟

بفرمایید استاد. گوش من با شما.

لطف دارید. جناب رئیس شما اولین باره ساتی رو شناختید؟ این ها همه تا ساتیار بهشون دستور نده لب باز نمی کنن. دانشجوی نمونه هست ولی انسان نمونه دانشگاه نیست. اولین بار هم نیست براتون دردرس درست کرده. من هرشب به نمایشنامه گوش میدم و این خانوم رو خوب می شناسم. نقش پشه رو بازی می کنید درسته؟

بله استاد.

معلومه جناب علوی قضیه چیه؟ تمام دیالوگ های ایشون جملات عاشقانه ایه که در وصف نقش مقابلش میگه. هرکسی می تونه این صدا رو ضبط کنه و بگه خطاب به خودش بوده. وضعیت روحی ساتی هم که برای همه کاملاً معلومه. به نظرم شما دارید اشتباه می کنید منتظرید دوست هاش لوش بدن.

بله استاد خودم هم متوجه شدم. حق با شماست. دخترم می تونی بری ثبت نام کنی.

بابام کمی جلو اومد و با استاد فخرالدین دست داد: من خیلی از شما ممنونم استاد که از دخترم دفاع کردید. نمی دونم می تونید وضعیت منو به عنوان یک پدر درک کنید؟ دختر من وسط دانشگاه مورد حمله قرار گرفته. پدر نیستید بفهمید چه حالی دارم. مطمئن باشید این کار ساتی یا هرکس دیگه ای هست از طرف من بی جواب نمی مونه. درضمن پرونده دخترم رو بدید می خوام ببرمش.

ببخشید من اسمتون رو نمی دونم. آقای؟

محمدی هستم.

آقای محمدی من نظرم اینه شما اجازه بده دخترتون ثبت نام کنه. به جای محروم شدن دخترتون از درس بهتره کس دیگه ای به سزای اشتباهاتش برسه من جدا آقای علوی از شما توقع دارم کاری درباره ساتیار احمدی نکنید. دیگه داره از حد خارج میشه.

بله مطمئن باشید اقدامات لازم انجام میشه.

من با چه امیدی دخترم رو بفرستم دانشگاه؟ دختر من امنیت نداره. دیروز جلوی در از توی اتوبوس کشیدتش بیرون حتی یک نفر کمک دختر من نکرده. اینجا چه خبره؟ دانشگاهه یا محفل مافیا؟ این ساتی کی هست؟ چطوریه که دختر من از دانشگاه اخراج میشه ولی این روانی مجنون اینطوری از طرف شما حمایت میشه؟ فامیلتونه؟

نه جناب محمدی فامیل کدومه؟ ما رو هم کلافه کرده. از روزی که پاش رو گذاشت توی دانشگاه دردمش شروع شد. دیگه همه از دستش بریدن. اون اوایل که اومده بود تظاهرات راه انداخت. همه دخترای دانشگاه رو دنبال خودش کشونده بود جلوی در دانشگاه شعار می دادن. یادتون میاد جناب فخرالدین؟

بله و خواسته شون این بود خواستگاری رفتن حق مسلم زن هاست. عجب وضعی بود.

کل دانشگاه شده بود اعلامیه های مختلف که دخترها پخش می کردن. شوهر می خوام با این خصوصیات. هر روز از کف دانشگاه چند تا کیسه بزرگ آگهی از دواج جمع می کردیم.

بابام اولش عصبانی بود. وقتی شروع کردن کارهای ساتیار رو براش تعریف کردن نمی تونست جلوی خندیدنش رو بگیره. من هم به زور جلوی تکون خوردن عضله های کنار لبم رو گرفته بودم.

آقای فخرالدین شما جای من بودید چه کارش می کردید؟ از اونطرف این همه دردمس درست می کنه، از اینور تو تمام مسابقات برای دانشگاه کسب مقام می کنه. همین سه روز پیش براش از دانشگاه سوربون دعوتنامه فرستادن به دانشگاه جلوی چشم های خودم ردش کرد. همین الان اگر بفرستمش سر کلاس تدریس کنه چندین برابر بهترین اساتید دانشگاهی اطلاعات داره ولی کو عقل؟

آقای علوی من نظرمه با خانوادش صحبت کنید. به نظرم این پسر مشکل روحی روانی داره. نباید بین بقیه دانشجوها باشه. ترم پیش هم بهتون گفتم گوش نکردید.

با مادرش حرف زدیم. از اساتید خوب ماست. گفت باهش صحبت می کنه. یک هفته نکشید آقا کامپیوترهای دانشگاه رو هک کرد. گفت حوصله اش سر رفته بوده کار بدیم دستش دیگه از این کارا نکنه. خودش پیشنهاد رادیو دانشجو رو داد. رفتیم براش مجوز گرفتیم همه کارهاشو خودش کرد. حالا گیر داده به این دختره و معلوم نیست باز دردمس چیه؟

آقایون من کاری ندارم به مشکلات شما با این پسر. تا وقتی این آقا توی دانشگاه شما رفت و آمد می کنه من نمی تونم اجازه بدم دخترم اینجا درس بخونه.

شما خیالتون راحت باشه این ترم که حق نداره بیاد. برای ترم بعد می فرستیمش یه دانشگاه دیگه.

با اکراه کارهای ثابت نامم رو انجام دادم. همه کلاس ها پر شده بود. مجبور شدم چند تا کلاس با اساتید مرد بردارم. از نگاه های دانشجویها به خودم تنم می لرزید. خیلی حس وحشتناکی بود که فکر می کردم توی دلشون چی می گن؟ یکی از کلاس هام با استاد فخرالدین بود که مهشید هم برداشته بود. لافل سر کلاسش تنها نبودم.

وقتی بر می گشتیم دوباره به تلفنم زنگ زد. بابا دیگه جواب نداد و گوشی رو خاموش کرد: از ترسش مرتیکه پیداش نشد. من موندم این چطوری انقدر پررو بار اومده؟ گلم امروز برات هم سرویس می گیرم هم خط جدید می خریم. مادرت هم سفارش کرده حتما بریم پیش روانپزشک.

بابا روانپزشک برای چی؟

لازمه دخترم. الان متوجه نمیشی. بهتره قبل از اینکه ناراحتت کنه زودتر انجامش بدیم.

بعد از خرید شماره جدید و گوشی قشنگی که بابا سعی داشت باهاش خوشحالم کنه به خونه برگشتیم. همه تلاشم رو می کردم و انمود کنم اصلا اتفاقی که افتاده برام مهم نیست ولی داشتم از درون نابود می شدم. ضعف شدیدی حس می کردم و دلم می خواست زودتر برسیم تا به تخت عزیزم پناه ببرم. در خونه که رو که باز کردیم از دیدن مامان هر دومیون جیغ کشیدیم. قرار نبود تا یک ماه دیگه برگرده. اومدنش بیشتر شبیه معجزه بود. تا چند ثانیه اول حس می کردم روح دیدم یا توهم زده شدم.

با دیدن من از جاش پرید و محکم توی آغوشش فشارم داد. انقدر پریشون بود که از رفتارش ترسیده بودم. بابا همیشه وقتی می اومد خیلی خوشحال می شد ولی این بار به نظر می رسید با اومدنش ناراحتش کرده: چقدر گفتم نیازی نیست بیای؟ و لش کن اتفاقی نیافتاده که انقدر شلوغش می کنی.

هیچوقت نشنیده بودم مادرم سر بابا داد بزنه. تنش توی بغلم می لرزید. با گریه صدایش رو بالا برد و با حالت خیلی عجیبی بهش پرخاش کرد: تو نمی فهمی. هیچ مردی نمی فهمه یه زن می تونه چه حس وحشتناکی داشته باشه. این چه تقدیر شومیه که گریبان دختر من هم گرفت؟

فرین جان یه شوخی مسخره دانشجویی بوده همین. به جای اینکه آرومش کنی داری بیشتر می ترسونیش. اتفاقی نیافتاده....

هیچی نگو فواد خودت می دونی من الان چه حالی دارم. بهتره اصلا حرف نزنی. فقط به من بگو اون آشغالو همینطوری و لش نکردی.

معلومه که و لش نکردم. فعلا خودشو قایم کرده. پیداش می کنم. اما نیازی به این همه جنجال نیست. اسمشو نوشتیم میره سر کلاساش....

محاله! امکان نداره اجازه بدم دوباره برگرده دانشگاه. با خودم می برم.

فرین خانوم. می فهمی چی می گی؟ می دونی با ننگه داشتن دخترت توی خونه باعث شدی پانیز حتی نتونه تا سوپرمارکت بره؟ این کار تو بیشتر باعث میشه دخترت نتونه از خودش دفاع کنه.

پانیز مادر چه کارت کرد؟

مامان خیلی به هم ریخته بود. باید یه جوری آرومش می کردم. با اینکه خودم حس خوبی نداشتم ولی به روش بابا پناه بردم: هیچی مامان طوری نشده. فکر کنم شرط بندی کرده بودن. اصلا میدونی چیه؟ من می خواستم با پوریا به هم بزنم دنبال بهانه می گشتم. خیلی هم خوشحالم که اینطوری شد. اعصابمو به هم ریخته بود از بس بهم گیر می داد.

به من دروغ نگو. من خوب می دونم تو الان چه حسی داری.

این بار نوبت بابام بود صدش رو بالا ببره: فرین!! کافیه! بس کن این قضیه فرق داره.....

26#

#مگس

نمی دونم منظورش از اینکه فرق داره چی بود؟ با چی فرق داشت رو من نمی فهمیدم اما خودشون خوب می فهمیدن و می شد از طرز نگاه کردنشون به هم متوجه شد دارن هر دو به یک موضوع مشترک فکر می کنن که من ازش بی خبرم. چند لحظه ای به سکوت بینشون گذشت. مامان بالاخره منو رها کرد و با پاک کردن اشک هاش نفسی گرفت: من دیگه بر نمی گردم. می مونم پیش شما. فرار کردن کافیه. خواهر خودم که این باشه و فکر کنه دخترم بی مادر مونده وای به حال بقیه.

فرانک حرفی بهت زده؟

دیگه نمی خوام هیچکدومشون رو ببینم. حق ندارن حتی به پانیز زنگ بزنن. خانواده خودمن برام تموم شدن. احمق بی شعور فکر کرده می تونه دختر مثل دسته گل منو به خاطر اینکه من پیشش نبودم به هر چیزی متهم کنه. پسره کی هست؟ خبر داری؟

خبر دارم. بچه شر دانشگاهه. به نظر می رسه مخصوصا اینکارو کرده که نامزدی پانیز به هم بخوره.

ازش شکایت می کنی فواد گفته باشم. ولش نمی کنی تا به غلط کردن نیافتاده.

فعلا به جز یه شماره تلفن ازش چیزی ندارم. مسئولین دانشگاه هم می ترسن این قضیه کش پیدا کنه بیشتر براشون دردسر درست بشه. اخراجش کردن. امروز گفتن برای ترم بعد می فرستنش یه دانشگاه دیگه.

زحمت می کشن. این آدمو باید کشت. زنده موندنش لکه ننگه روی زمین. حیوون عوضی!

فرین بس کن!

بابا سعی داشت به مامان بفهمونه با اینکارش داره به من استرس بیشتری میده. همینطور هم بود. انگار تازه متوجه شده بودم چه تجربه ای رو پشت سر گذاشتم. برای لحظه ای حس قرار گرفتن لب های مردی که هیچ حسی بهش نداشتم روی لب هام دوباره برام تداعی شد. احساس چندش آوری بود. بهم حالت تهوع می داد. همیشه تصورم از بوسیدن چیز دیگه ای بود. برام انقدر تلخش کرده بود که به خودم می گفتم هرگز دیگه نمی خوام برام اتفاق بیافته.

با اوق زدن دوباره من از یادآوری اون لحظه مامان تقریبا دیوانه شده بود. دست خودم نبود. نفهمیدم چطوری حس کردم همه محتویات معده ام اومد توی حلقم و با عجله به سمت دستشویی رفتم. صدای گریه های مامان بیشتر حالم رو بد می کرد. بابا بغلش کرده بود. روی زمین نشسته بود و به سروصورت خودش می کوبید و فریاد میزد: چرا... چرا... اخه چرا....

با اشاره بابا رفتم توی اتاق و درو بستم. تا وقتی مامان این کارها رو نکرده بود و اینطور با عجله نیومده بود به خاطر برخورد بابا یه جورایی باهاش کنار اومده بودم. اون لحظه حس می کردم فاجعه بزرگی برام اتفاق افتاده و هیچ جوری دیگه حل شدنی نیست.

27#

#مگس

برای آروم کردن مامان همراهش پیش روانپزشک رفتیم. داستان رو شنید و مثل بقیه به حرکات مسخره ساتیار خندید. به مادرم هم گفت داره زیادی بزرگش می کنه. کلی توصیه و نصیحت روی سرم ریخت و برگشتیم. جلوی در خونه که رسیدیم از دیدن تعداد زیادی آگهی تبلیغاتی که به در چسبیده بود شوک شدیم. بابا یکیشون رو که با چسب کاغذی به نرده های در چسبیده بود برداشت و بعد با حرص شروع کرد بقیه رو کندن. یکیش زیر پام افتاد. خم شدم با ترس برش داشتم: پانیذ مال منه. معذرت می خوام.

خیر سرش خواسته بود دلجویی کنه. مادرم دوباره به هم ریخت. به اصرار مادرم بابا تلفن منو بهش داد تا خودش با ساتیار تماس بگیره. گوشی رو برد توی اتاق و من منتظر بودم صدای جیغ و هوارش بره آسمون ولی فقط کمی گریه کرد و چند بار ازش پرسید چرا اینکارو کرده؟

بیرون که اومد رنگ به صورتش نداشت. ما هم چیزی نپرسیدیم. بابا شام از بیرون سفارش داد. همه سعیش رو می کرد جو سنگین بینمون رو عوض کنه اما مادرم یه گوشه نشسته بود و خیره شده بود به نقطه نامعلومی اشک می ریخت. سر میز که نشست با صدای گرفته ای گفت: می خواسته نامزدی پانیذ به هم بخوره. گفت تا وقتی پانیذ تنهاست کاری باهاش نداره. به من قول داد.

فرین جانم. غلط می کنه کاری به دختر من داشته باشه. لازم باشه خودم هر روز باهاش میرم دانشگاه بر می گردم. خیالت راحت باشه.

پانیذ هرکاری می کنی مواظب باش باعث نشی حسادت کنه. به نظرم آدم بدی نیومد. خیلی معذرت خواهی کرد. گفت نمی خواسته اذیتت کنه.

عجب مارمولکیه. باشه فرین خیالت راحت باشه من پانیذو حتی یک لحظه تنها نمی گذارم. تمومش کن.

من دیگه بر نمی گردم. می مونم کنار تون. هرچقدر کار کردم بسه.

خودت می دونی که من هیچوقت جلوت رو نگرفتم. هرطور خودت راحتی. پانیذ هم یاد می گیره از حالا به بعد قوی تر باشه و از خودش دفاع کنه.

می فرستمش کلاس دفاع شخصی. هر زنی باید بلد باشه.

باشه مامان لطفا تمومش کنید. یک بار دیگه سر راهم سبز بشه انصراف میدم.



خوبه. حالا می تونیم شروع کنیم. مثل یه خانواده.

سه روز گذشت. بابا مرتب منو به هر بهانه ای می فرستاد پی نخود سیاه تا با مامان تنها باشه. می فهمیدم یه چیزی بینشون هست که نمی خوان من بفهمم. شبی خونه مادر بزرگم موندم و شب بعد به خونه عمه رفتم. شب سوم باید برمی گشتم خونه تا برای کلاسی که روز بعد داشتم آماده بشم. جلوی در با دختر عمه ام منتظر بابا بودیم که به موبایلم پیغامی اومد: خوبی خانومی؟

28#

#مگس

تلفنش نا آشنا بود. ترس وجودم رو گرفت. نکنه باز پیدام کرده؟ جواب ندادم. چند ثانیه بعد پیغام داد: امیر فخرالدین هستم. نگرانتم بودم. شماره شما رو از پدر گرفتم. می تونم تماس بگیرم؟

دلم به حالت عجیبی لرزید. وسط سینه ام گرم شد و شعله هاش تا نزدیک بینی بالا اومد. نفسم به لرزه افتاد. مثل وقتی که دلم برای پوریا لرزید ولی اگر اون یک ریشتر بود اینبار هفت ریشتر زلزله درونم به پا شد. با دست هایی که عرق کرده بود و می لرزید، در حالکه نوک انگشت هام یخ زده بود برایش نوشتم: سلام استاد. اجازه بدید من تماس بگیرم.

قبل از اینکه دستم روی دکمه شماره گیر بخوره خودش زنگ زد. پشت تلفن صدایش متین تر و گیرا تر بود: سلام خانوم حالتون چطوره؟

ممنون استاد. ببخشید نشناختم.

با پدرجان تماس گرفتم جویای احوالتون بشم ببینم فردا تشریف میارید دانشگاه یا به خاطر این پسره از درس خوندن منصرف شدید؟

نه استاد میام. پدر برام سرویس گرفته ممکنه چند جلسه اول خودش همراهم بیاد.

مطمئنم روزهای سختی پشت سر گذاشتی. الان بهتر هستید؟

بله خیلی ممنون از احوالپرسیتون. خیلی بهترم.

نیازی نیست از این آدم بترسید. شر و شیطونه ولی آدم بدی نیست. کمک حال خیلی از دانشجویهاست برای همین اینطور ازش حمایت می کنن. شک ندارم با هوش زیادی که داره چیز خاصی توی شما دیده که اینطور پایبند شده. عادت نداره وقتش رو خیلی روی دخترها تلف کنه. بقول خودش هر دختری مال یه قراره به درد قرار بعدی نمی خوره.

وای چه آدم مزخرفی؟

آدم مزخرف و بیش از حد سمج تو هر کاری. شما تا می تونید از دارودسته ساتیار دوری کنید.

بله استاد من خودم دوست های زیادی ندارم.

شاید من افتخار این رو داشته باشم در کنار استادتون بودم دوستتون هم بشم. البته اگر قابل بدونید.

دیگه نفسی برام نمونده بود. متوجه منظورش نمی شدم. به نظر می رسید داره بهم پیشنهاد میده. شاید حتی باید ناراحت می شدم. زبونم بند اومده بود و قفسه سینه ام می لرزید. واقعا باید به استادم چه جوابی می دادم: نظر لطفونه.

افتخار بود با شما صحبت کردن پانیز عزیزم. خوشحال میشم بیشتر با هم در ارتباط باشیم.

من هم همینطور جناب فخرالدین.

می تونید پانیز جان امیر صدام بزنیند. البته فقط شما. عادت ندارم با دانشجو هام خیلی صمیمی بشم. حس کردم تنها هستید و ممکنه از درس خوندن منصرف بشید. خواستم بدونید کمکتون می کنم. به شرطی که نشنوم قصد ترک تحصیل کنید.

چشم استاد خیلی ممنون از شما.

استاد؟ قرار شد چیز دیگه ای بگی.

بله آقا امیر.

شبت بخیر پشه خانوم.

اولین کلاس روز بعد با استاد فخرالدین بود. نمی دونم چرا انقدر هیجان زده بودم؟ اولین بار بود کسی بیرون از اعضای خانواده اینطور با محبت به من توجه می کرد. با پدرم وارد دانشگاه شدیم. طفلی می ترسید تنها بمونم باز گیر دارودسته ساتیار بیافتم. جلوی آسانسور ایستاده بودیم که به یک باره مقدار زیادی کاغذ از طبقات بالا مثل دانه های برف پایین ریخت و کف لابی رو پوشوند. یکی از کاغذها سر خورد و زیر پای من و بابا افتاد. باز هم کار ساتیار و دوست هاش بود. روی کاغذها چاپ کرده بودن:

«آقایون محترم دانشجو من ساتیار احمدی هستم. به اطلاع کلیه هموطنان ذکور می رسانم خانوم پانیذ محمدی دوست دختر بنده هستن و شما هیچ حقی نسبت به ایشان ندارید. فکر نکنید نیستم خیر ندارم. کل دخترهای دانشگاه چشم و گوش من هستند. نگاه چپ کنید با من طرفید. پانیذ جان به دانشگاه خوش آمدی عشقم.»

بابا یکیشون رو برداشت و گفت: بیا بریم دفتر مدیر دانشگاه تا من اینو حل نکنم آروم نمی گیرم.

بابا ولش کن. راستش دیگه برام مهم نیست. ساکت و بی صدا میام و میرم. ولشون کن هرکاری دلشون می خواد بکنن.

مگه میشه؟ تو برو سر کلاست من برم باهاش حرف بزنم. این پسره تا یه درس حسابی نگیره دست بردار نیست.

وارد کلاس که شدم چشمم به مهشید افتاد. کنار خودش برام صندلی نگه داشته بود. هرکس وارد می شد توی دستش یکی از اعلامیه های پخش شده بود: وای مهشید بابام دوباره قاطی کرد از دستش. من باید با این دیوانه چه کار کنم؟

من که جای تو بودم پیشنهادشو قبول می کردم.

تو معلوم هست کجایی؟ اصلا خبری ازت نیست.

تو هیروت! نه بابا خبر دارم چه کارت کرده. همه می دونن.

آبرو برام نداشتی دلم می خواد خفه اش کنم.

دلت میاد؟ خیلی با مزه است. همه دخترها عاشقش.

خوب این همه دختر چرا گیر داده به من؟

از خدات هم باشه. مثل من بودی می خواستی چه کار کنی؟ پدرم در اومده از بس رژیتم گرفتم شاید دلبر شیرین سختم نگاهی کنه.

دلبر شیرین سخن کیه؟

رازه! ببینم با پوریا چیکار کردی؟ امروز با کی اومدی؟

به هم خورد. انقدر تند رفت و شلوغش کرد که بابام قاطی کرد به هم زد. فکر می کردن بین من و این آشغال یه چیزی بوده.

وا؟! همه دیدن ساتی پریده خفتت کرده.

آره ولی اگر از شون بپرسی می گن کار من بوده.

وای این ساتی خیلی باحاله!

مهندسید از تو دیگه بعیده. می دونی من و خانوادم چی کشیدیم؟

ول کن بابا حالا مگه چی شده؟ مهم اینه همه می دونن ساتی دیوانه است. کل دخترهای دانشگاه باهاش یک بار قرار گذاشتن. الان گیر داده به تو فردا یکی دیگه. ولی خدایی تا حالا ندیده بودیم انقدر برای یکی مایه بذاره.

می خوام نذاره. مامانم انقدر گریه کرده که بدجوری تو دلم مونده حالشو بگیرم.

استاد فخرالدین که وارد کلاس شد صحبت ما هم نصفه کاره موند. نگاه معناداری به من کرد و در کلاس رو بست. با لبخند پشت میزش نشست. برق نگاهش طوری منو گرفت که تا چند لحظه گیج بودم. نشستم ولی مهشید هنوز سرپا ایستاده بود. مانتوش رو کمی کشیدم نگاهم کرد: بشین دیگه!

چرا این انقدر جیگره؟

کی؟ امیر؟

آخ... آره عاشق ریش هاشم. خیلی خوبه.

بدک نیست. اما آدم خوبی به نظر می رسه.

جرات داری جلوی بقیه بگو بدک نیست. تو چرا از هیچکس خوست نمیاد؟

حقیقتش این بود بدجوری دلم پیش فخرالدین گیر کرده بود ولی سعی می کردم به روی خودم نیارم. تمام مدت برام دلبری می کرد. وقتی روی تخته فرمول می نوشت و بر می گشت روی میزش بنشینه نگاهی زیر چشمی به من می انداخت که نمی تونستم ذوق ناشی از تلاقی نگاه هامون رو پنهان کنم.

کلاس که تموم شد مجبور شدم ده دقیقه ای منتظر مهشید بمونم. صدتا سوال ازش داشت. با حوصله به همه شون پاسخ می داد و گاهی از پشت سرش نگاهی به من می کرد. بی اختیار لبخند می زدم و کتاب هایی توی بغلم گرفته بودم بیشتر به سینه ام فشار می دادم.

برای خوردن چای به قسمت بوفه رفتیم. با ورودمون سه تا دختر از جاهاشون بلند شدن و مثل سربازها جلوی من ادای احترام کردن: خانوم احمدی امر کنید در خدمتیم!

سری به نشانه تاسف برایشون تکون دادم و دست مهشید رو گرفتم از بوفه کشیدمش بیرون. چرا اینطوری می کنی؟ پانی به این دیوانه ها ضعف نشون نده.

نصفه راه کشیدم دوباره به داخل و مجبورم کرد بی اهمیت بهشون کار خودمون رو انجام بدیم. جلوی قسمت فروشگاه که ایستاده بودیم، بعد از سفارش کیک و چای خواستم حساب کنم که دختر کناریم کارتتش رو توی دستگاه کشید: خانوم احمدی مهمون ما هستن.

میشه تمومش کنید؟

اختیار دارید شما بفرمایید ما ازتون پذیرایی می کنیم.

معلوم هست چه مرگتونه؟ چی گیرتون میاد؟

شما اعصابتونو خرد نکنید. بفرمایید... خانوم ها برای خانوم آقا ساتی میز حاضر کنید.

چند تاشون بلند شدن جلوی چشم های از حدقه بیرون زده من تند تند میز و صندلی خالی کردن و روشو تمیز کردن. با احترام نشستم و یکی برام چای و کیک رو آورد. سرمو توی دست هام گرفته بودم دلم می خواست میز رو توی سرشون خرد کنم. مهشید می خندید و رو اعصابم رژه می رفت: مهشید میشه بهشون نخندی؟

ول کن بابا. فعلا تو سوژه اینایی.

قبل از من هم کسی بود؟

قبل از تو سوژه بچه ها شوهر پیدا کردن توسط ساتی بود. می خواست روزنامه توی دانشگاه راه بندازه. می گفت من طرفدار حقوق زن هام داره بهشون ظلم میشه. می بینی دخترا چقدر هواشو دارن؟ فکر می کنی دلایلش چیه؟

چه بدونم؟

کافیه یکی از این دخترها بره پیش ساتی شکایت کنه که دوست پسرش کار بدی کرده.



30#

#مگس

صدای آلام دریافت پیغام موبایلم که بلند شد نگاهی به اطرافم کردم. همه دخترها خیره شده بودن بهم ببینن کی به من پیام داده؟ اعصابم به هم ریخته بود. گوشی رو که درآوردم مجبور شدم قایمش کنم نفهمن خط جدیدی دارم. از طرف استاد فخرالدین بود. نتونستم لبخند نزنم. شبیه کسی که داره دزدی می کنه زیر کیفم نگاهش می کردم. پیغام داده بود: سلام پانیذ جان. نگرانت شدم. هنوز دانشگاهی؟

جوابش رو با دست هایی که عملا می لرزید تایپ کردم: بله استاد. سلام. داخل بوفه نشستم.



ثانیه ای نکشید که دوباره جواب داد. به خودم فحش می دادم که چرا صداش رو قطع نکردم؟ نگاهم رو چرخوندم دوباره توی سالن و دیدم همه ساکت نشستن به من نگاه می کنن. چنان سکوتی توی سالن غذاخوری شکل گرفته بود که صدای قورت دادن آب میوه توسط دختری که روی میز کناری نشسته بود و نی توی دهنش بود رو شنیدم. هم خنده ام گرفته بود هم داشتم حرص می خوردم: میشه بپرسم به چی نگاه می کنید؟

روشون رو برگردوندن ولی همچنان کسی حرف نمی زد. نگاه صفحه موبایلم کردم. پیغام داده بود: پانیز من قوی و محکمه. کارت تموم شد بیا پیشم. تو کافی شاپ خیابون پشتی هستم. کمی حرف بزنیم.

یعنی با من چه کار داره؟ چرا اینطوری حرف می زنه؟ با این چشم هایی که منو زیر ذره بین گذاشته چه کار کنم؟ لحظه ای به خودم گفتم به درک! نمی خوام ازش بترسم. من که کار بدی نمی کنم. از جام بلند شدم و به مهشید گفتم: من میرم بیرون باید برای کلاس بعدی چند تا چیز بخرم زود بر می گردم.

نمی خوام بیام؟

نه همینجام خیلی طول بکشه ده دقیقه است.

تمام راه پشت سرم رو نگاه می کردم. متوجه شدم دوتاشون دارن تعقیب می کنن. هر بار بر می گشتم می دیدمشون خودشون رو به اون راه زدن که وانمود کنن دنبال من نیستن. بادی به غیغب دادم و به خودم نهیب زدم نترس. مثلاً می خواد چه غلطی بکنه؟ تصمیم خودم رو گرفته بودم. نمی خواستم جلوشون کم بیارم. به قول بابام دختر بی دست و پا مایه خجالته. حالا که دارم یاد می گیرم مستقل بشم باید بتونم خودم از پس خودم بر بیام.

آدرسی که داده بود رستوران بزرگی بود که طبقه پایینش مخصوص غذاخوری بود و با پله ای به طبقه فوقانی که برای کافی شاپ دکور شده بود می رفت. بالای پله ها منتظرم بود. به محض اینکه دیدمش قلبم شروع به تپیدن کرد. هر پله ای بالا می رفتم صدای کوبیدن های قلبم بلند تر می شد: سلام پانیز جان. برارو. خوشم اومد. باید همینطوری باشی.

منظورش اون دوتا دختر بود که داشتن از پشت با تلفن گزارش می دادن: ازش نمی ترسم استاد. هر کاری می خوان بکنن. نمی فهمم چطوری همه دخترای دانشگاه رو پشت خودش قطار کرده؟

بیا عزیزم برات تعریف می کنم.

طبقه بالا تقریباً کسی نبود. دختر و پسری روی آخرین میز که کنار دیوار بود نشسته بودن. برام صندلی عقب کشید و من نشستم. میز ما وسط سالن بود. با شنیدن صدای صحبت دختری به پشت سرم نگاه کردم. همون دوتا بودن که با پرویی اومده بودن سر از کار من در بیارن. روی اولین میز نشستن و وانمود کردن برای خوردن چیزی اومدن.

عزیزم بهشون نگاه نکن.

اصلاً درکشون نمی کنم. چی به این ها می رسه؟

خنده ای کرد و با حرکت سرش سلامی با ادب به اون دوتا داد: خوب دانشجوی نمونه من چی می خوره؟

ممنون استاد. همین الان چای خوردم.

باز که میگی استاد؟ قرارمون چیز دیگه ای بود. نظرت چیه قهوه ای هم با من بخوری؟

سری به علامت بله تگون دادم. موبایلمو روی میز گذاشتم. استاد برش داشت و نگاهی بهش کرد: دخترا! همیشه حال و هوشون برام جذابه. موبایل قرمز که ازش عروسکی آویزونه. قول می دم تازه خریدیش.

بله جدیده. بابا بعد از اون اتفاق تلفنم رو عوض کرد.

مطمئنم برای پدرت خیلی سخت بوده و حتما تو هم اذیت شدی.

پدر من مرد خیلی خاصیه. انقدر منطقی برخورد کرد که حتی منی که می شناختمش هم شوکه شدم.

متوجه شدم مرد دوست داشتنی بعنوان پدر کنارت داری. باید بهش افتخار کنی. مادرت چطور؟

مادرم خیلی به هم ریخت. راستش قرار نبود بیاد ولی به محض اینکه شنیده بود راه افتاد. وقتی هم رسید خیلی اعصابش به هم ریخت.

کنار هم زندگی نمی کنید؟ البته ببخشید فضولی می کنم.

مادرم امدادگره همیشه پیش ما نیست. قرار بود دوماه دیگه برگرده ولی به خاطر این مسئله اومده و میگه استعفاء میده.

باید به مادرت افتخار کنی. چقدر حرکت بچه گانه یک نفر می تونه تاثیرات مخربی روی دیگران بگذاره؟ واقعا متاسف شدم. شنیدم تو هم گفتی دیگه به فعالیتت توی رادیو ادامه نمی دی؟

بله استاد. محاله دیگه ادامه بدم. در اصل از اول قبولش کردم تا بتونم یاد بگیرم جلوی بقیه صحبت کنم و کمی از فضای دختر خونه بودن بیرون بیام. برام خیلی خوب بود که می تونستم بدون اینکه با کسی رو به رو بشم حرف بزنم.

چقدر عالی؟ نمی فهمم چرا ادامه نمی دی؟ به خاطره ساتیاره؟ اونکه اخراج شده و دیگه هم توی رادیو حق فعالیت نداره؟

32#

#مگس

معلومه به خاطر اونه. تا الان اگر می دونستم دارم صدامو برای یه پسر می فرستم این کارو نمی کردم.

پانیذ جان من فکر می کنم داری اشتباه بزرگی می کنی. من ترتیبی می دم که بتونی ادامه بدی. ساتیار وضعیتش برای هم معلومه نباید بهش اجازه بدی پیروز این میدون بشه. منزوی کردن تو از اهداف اصلیشه و من می شناسمش. به این آسونی دست بردار نیست. جلوی چنین کسی نباید ضعف نشون بدی. هرچی با قدرت بیشتری جلو بری کمتر آسیب پذیر میشی.

بله حق با شماست.

راستش دلم برای صدای شیرین و بامزه ات تنگ شده. وقتی ادای پشه رو در می آوردی من خیلی برام جالب بود چطوری می تونی با دو صدای مختلف حرف بزنی.

استاد من خیلی توی این کار ناشی ام. شما لطف دارید.

لطف نیست گل من. تحسین استعدادته. کار هر کسی نیست. نمایشنامه هم عالی بود. خودت نوشته بودی؟

نه استاد کار من نیست. نمی دونم کی نوشته؟ به من متن می دادن و من از روش می خوندم.

باز که می گی استاد؟

ببخشید. آقا امیر.

امیر خالی لطفا.

جمله آخرش گونه هام رو سرخ کرد. خجالت کشیدم از حسی که روی صورتم نقش بسته بود. نوک انگشت هام انقدر سرد شده بود که حس می کردم گذاشتمشون روی ظرف بزرگی از یخ خرد شده. جرعه ای از قهوه اش خورد و نگاهی به دخترهای پشت سرم کرد. فنجان قهوه رو سرجاش گذاشت و به فکر فرو رفت. تیپ خاص استاد گونه اش خیلی جذاب بود. ریش و سبیل بلند و موهای افشان شده. کت تک کرم رنگی به تن داشت که زیرش پیرهن مشکی مردانه پوشیده بود. شلوار کتان مشکی و انگشتری که روش نگین مشکی داشت ست قشنگی ساخته بود. قد بلند و چهارشانه بود. چشم های آبی از زیر حجم زیاد مژه های پر پشت مشکی به جذابیت چهره اش کمک زیادی می کرد.

صدای خنده بلند یکی از دخترها نظر من هم جلب کرد. خواستم بهش نگاه کنم صدام زد: پانیذ!

بله!

عزیزم می ترسی؟

نه... به هیچ وجه.

این مرد تصمیم گرفته منو دیوانه خودش کنه. طوری اسم رو با لحن خاص خودش صدا زد که چهارستون بدنم لرزید. حس می کردم روی صفحه ای پر از میخ نشستم. اون دوتا با صدای بلند می خندیدن و من آتش گرفته بودم. سکوت بینمون هم داشت روی آتش درونم نفت می پاشید که خوشبختانه خودش شکست: ساتیار از روز اولی که وارد دانشگاه شد دنبال در دسر بود. از اون دست بچه پولدار هاست که همه چیز برآش محیا بوده و خیلی لوس بار اومده. به خاطر ضریب هوشی خیلی بالایی که داره مورد توجه اساتید و اعضای مهم دانشگاه قرار گرفته. تا به حال چندین مسابقه بین المللی برنده جایزه های ارزشمندی شده که خیلی به بالا رفتن اعتبار دانشگاه کمک کرده. اگر می بینی برآشون سخته به طور دائم اخراجش کنن دلایلش همینه.

بله متوجه شدم همه پشتش بودن.

کسی از کار زشتی که با تو کرده پشتیبانی نمی کنه پانیز عزیزم. همه محکومش کردن و راستش این بدترین کاری بوده که تا به حال ازش سر زده. مادرش یکی از اساتید برجسته هیئت علمیه و من امروز دیدمش که به خاطر رفتار زشت پسرش چطور از پدرت و بقیه عذرخواهی می کرد.

از پدر من؟

بله پدرتون به خاطر اعلامیه های پخش شده اتاق رئیس دانشگاه رو با خاک یکسان کرده بود. وقتی بهت پیغام دادم هنوز توی دفتر مدیر بودیم. فکر کردم حتما خیلی به هم ریختی.

بهش گفتم پیگیری نکنه ولی اعصابش به هم ریخت.

کار درستی کرد. حداقل عذرخواهی مادر ساتیار کمی بهش آرامش داد. شما مثل گل پاک هستید. می فهمم برای پدرتون چقدر با ارزشید.

قند توی دلم آب شد. اما هنوز منو بین زمین و آسمون نگه داشته بود. نه پیشنهادی می داد و نه می تونستم بفهمم قصدش از این قرار چی بوده؟ صدای ساتیار که اومد حس کردم زلزله ای توی رستوران به وقوع پیوست و من زیر آوار سقفی که روی سرم ریخته بود مدفون شدم: سلام دخملا چطورید؟

برنگشتم نگاه کنم. خودش با گستاخی از دور استاد فخرالدین رو صدا زد: چطوری فخری؟ از این ورا؟

شنیده بودم اخراج شدی؟

اخراج که شدم ولی قرار نیست تو رو خیلی خوشحال کنم. شما ادامه بدید من حواسم هست.

کلافه کیفم رو برداشتم که برگردم دانشگاه ولی با ضربه ای که استاد با نوک انگشتش روی میز زد حالیم شد بنشینم سرجام و اصلا محلش نذارم.

صدای مسخره بازی که با دخترا راه انداخته بود سکوت رستورانو شکسته بود: گشت نامحسوس شدین؟

همچین نامحسوس نبودیم.

دوست پسرت کجاست؟

چه می دونم؟

یعنی چی چه می دونی؟ غلط کرده که نمی دونی!

#مگس

خنده دختر بلند شد و ساتیار گویا به دوست پسر دختره زنگ زده بود. تهدیش می کرد اگر همین الان نیاد رسواش می کنه: می گم فخری جون شنیدی قراره جاتو بگیرم؟

چیزی نشنیدم.

قراره پیام قاطی شما هیئت علمی ها بپلکم. خلاصه اگر جات تنگ میشه به فکر کار جدید باش.

بعید می دونم چنین نعمتی به آدمی مثل تو بدن. هنوز خیلی مونده از حالت جوجه دانشجویی در بیای. با این روشی که هم که پیشه گرفتی احتمال اینکه نتونی ادامه تحصیل بدی خیلی زیاده. نگي بهت هشدار ندادم.

جدی می گی؟ ناموسا؟ وای که چقدر ترسیدم؟ شما چطوری خانوم فراری خوشگل من؟

دلم می خواست برگردم هرچی از دهنم در میاد بهش بگم که استاد به دادم رسید: ساتی بهتره مراقب حرف زدنت باشی.

نباشم مثلا چه کار می کنی؟ مثل دخترا با کیفیت می زنی تو سرم؟ وای مامانم اینا!

خواهی دید. پانیز خانوم بهتره بریم.

اوه اوه بپا ناخن هات نشکنه جیگر. پانیز منو کجا می بری؟

خجالت هم خوب چیزیه.



تو چه کاره ای که بخوای یاد من بدی؟ اونی که باید خجالت بکشه تویی نه من. بگو ببینم چندمین دانشجوی دخترته که اینجا دعوتش می کنی مخشو بزنی؟ این یکی صاحب داره.

عزمم رو جزم کردم. همه شجاعتم رو گرفتم توی دست هام و فنجان قهوه ای که بهش لب نزده بودم برداشتم. کیفم رو زیر بغلم زدم و با سرعت به سمتش رفتم. لب هاشو غنچه کرده بود و جون کشیده ای می گفت که محتویات فنجان توی دستمو پاشیدم توی صورتش و صدای جیغ و خنده بقیه بلند شد. فنجانو پرت کردم روی میزشون و از پله ها پایین رفتم. استاد فخرالدین پشت سرم می اومد و صدام می زد. همه تنم داشت می لرزید و نمی فهمیدم دارم با قدم های تند بی توجه بهش به سرعت به دانشگاه بر می گردم. دویدم و جلوی راهم رو گرفتم: عالی بود. عزیزم بهت افتخار کردم. ازت توقع همین شجاعتو داشتم.

بغض کرده بودم. نفسم بالا نمی اومد. از دوباره دیدنش تمام اون لحظه که نمی خواستم به یاد بیارم جلوی چشم هام به نمایش در اومده بود. لب هام گز گز می کرد و حالت تهوعم برگشته بود. حس می کردم دلم می خواد بمیرم. خجالتی که از مرد رو به روم می کشیدم بیشتر داشت عذابم می داد. حس اینکه دختری هستم دست خورده و همه اینو می دونن شبیه لخت ایستادن وسط ایستگاه متروی شلوغی بود که همه مسافرهاش دارن با انگشت نشونم میدن.

با پاهایی که توان راه رفتن نداشت کنار استاد فخرالدین به سختی خودمو به دانشگاه رسوندم. جلوی در از هم جدا شدیم. من از بخش ورودی بانوان رفتم و به محض ورود چشمم به مهشید افتاد که گوشه ای ایستاده بود پفک می خورد: معلوم هست کجا غیبت زد؟

هیچی مهشید فقط بریم سر کلاس.

چیزی شده؟

آره شده. بیا بریم برات تعریف می کنم.

استاد از بخش ورودی آقایان بیرون اومد و نگاهی زیر چشمی به من انداخت. مستقیم به سمت آسانسور رفت. طوری وانمود کرد که به نظر می رسید اصلا با من در ارتباط نیست. از حرکتش تعجب نکردم. مطمئنا نمی خواست برای هر دومون توی دانشگاه حرف و سخنی در بیاد. با مهشید پشت سرش ایستاده بودیم و منتظر باز شدن در آسانسور بودیم. با ورودمون به کابین هم چیزی عوض نشد. گوشه ای ایستاد و به روبه روش نگاه کرد. من به دیوار تکیه زده بودم. مهشید همچنان داشت پفک می خورد ولی چشم از استاد بر نمی داشت: استاد بفرمایید.

خیلی ممنون نوش جان!

طبقه دوم در باز شد و با گفتن روز خوش از ما جدا شد. نفسی کشیدم و با تکیه دادن آرنجم به دیوار کابین کف دستمو روی پیشانی گذاشتم: پانیز حالت خوبه؟

باید خوب باشه. نباید کم بیارم.

میشه بگی چت شد؟ رنگت مثل گچ دیواره. بیا پفک بخور قند خونت بیاد بالا.

هیچی نمی تونم بخورم. حالت تهوع دارم. فقط بریم توی کلاس.

زمان دو ساعته کلاس سر من روی دست هام بود و هیچی از حرف های استاد نمی فهمیدم. دلم می خواست نامرئی بشم. از طرفی هر بار چهره استاد فخرالدین از نظرم می گذشت قلبم گرم می شد. به نظر نمی رسید قصد دوستی داره. توجهش هم خیلی عجیب بود. من زیادی هول برم داشته بود. تو عمرم به جز پوریا با هیچ پسری حرف نزده بودم. طبیعی بود مرد با شخصیتی مثل اون اینطور منو به هم بریزه. باید روی خودم کار می کردم تا دست از این بی جنبگی بردارم. فقط رابطه استاد و شاگردیه همین، نمی تونه جز این باشه.

35#

#مگس

چند روزی گذشت. پیغام های پر از مهر استاد فخرالدین شبیه ملودی عاشقانه ای توی گوشم نجوا می کرد. نمی دونستم دقیقا قصدش چیه ولی من به عنوان دختر کم سنی که تازه با اینطور برخوردها و مفهوم ارتباط با جنس مخالف آشنا شده بودم هر پیامش منو تا آسمون می برد. تنها کسی بود که تا این حد به وضعیتم توجه نشون می داد. از ساتی خبری نبود. آرامش کمی بهم برگشته بود. با اینکه دخترهای دانشگاه تمام مدت منو زیر ذره بین گرفته بودن ولی دیگه اهمیت نمی دادم. حضور استاد باعث می شد اعتماد بنفس پیدا کنم. مهشید به نظر می رسید حسابی داره با وزن بالاش می جنگه. هر روز غر می زد که چرا هرچی رژیم می گیره یک کیلو هم کم نمی کنه. با خودش خوراکی های رژیمی می آورد ولی از چیپس و پفک هم نمی گذشت.

برخورد بعدی من با ساتیار شبی اتفاق افتاد که بعد از درخواست مکرر شنونده های رادیو دانشجو برای ادامه نمایشنامه به اصرار استاد فخرالدین دوباره شروع کردم. میکروفن مخصوصی بهم داده بودن و قرار بود توی خونه بصورت زنده اجرا کنم. امیر بهم گفته بود به طور کامل ساتیار از رادیو بیرون شده و نمی تونه دیگه واردش بشه. خیالی باطل که با گفتن اولین جمله هامون معلوم شد دستش نفس راحت کشید.

نمایشنامه ای که اجرا می کردیم داستان یک عده خون آشام بود که تصمیم گرفته بودن توبه کنن. سردسته شون پسری بود که برای زنده مونده بقیه رژیم غذایی خون سازی برنامه ریزی کرده بود. کلم بروکلی و قارچ که درسته زنده نگهشون می داشت ولی نمی تونست خوی خونخوارشونو سرکوب کنه. بعد از مدتی خودش به خاطر کمبود خون دچار بحران میشه. شبی متوجه میشه بوی فاضلاب داره تحریکش می کنه که سرشو داخل کاسه توالت ببره. همون شب می فهمه کمبود خون قابلیت جدیدی براش ساخته.

تبدیل شدن به مگس و خوردن فضولات نتیجه توبه کردنش شده بود. من نقش دختری رو بازی می کردم که به همین سرنوشت دچار بود ولی هر شب تبدیل به پشه می شد. می تونست خون بخوره برای همین از مگس قویتر بود. یکی از شب هایی که هر دو داخل پشه بندی گیر افتاده بودیم با هم آشنا می شیم. به کمک مگس نجات پیدا می کنم و وقتی تو تاریکی شب داخل جنگی به حالت انسانیمون بر می گردیم عاشق هم می شیم.

بقیه داستان که خیلی هم طنز بود عاشقانه های مگس و پشه نمایشنامه بود که هر شب به گشت و گذار مشغول می شدن. من به عنوان تنها کسی که می دونست سردسته گروه مگسی کثیفه رازدار معشوقم شده بودم و اون با نگفتن اینکه من دور از چشم بقیه خون می خورم از من دفاع می کرد. همه عاشق این داستان بودن و کسی هم نمی دونست کی نوشته؟

توی اتاق تنها نشسته بودم و داشتم دیالوگ هام رو بازخونی می کردم تا آماده باشم. امیر با فرستادن استیکرهای قلب بهم انرژی می داد. خیلی از اینکه بهم توجه می کرد حس خوبی داشتم. اونشب اجرا کردن برام سخت تر بود چون دیگه قرار نبود صدام ضبط بشه و اگر ایرادی داشت بتونم پاکش کنم. مستقیم همه می شنیدن. برام تمرینی بود تا بتونم با اعتماد بنفس بیشتری جلوی بقیه حرف بزنم. دست هام می لرزید ولی نمی خواستم دوباره بابام بگه حالش از داشتن دختر بی دست و پا و ضعیفش به هم می خوره.

دیالوگ اول رو مگس باید می گفت. منتظر موندم تا شروع کنه. با همون چند تا جمله اولش فهمیدم کسیکه داره جای مگس حرف می زنه اون آدم قبلی نیست. صداش تغییر کرده بود. تا خواستم دیالوگم رو بگم صدای دیگه ای وسط پرید و شروع به ویز ویز کرد.

موبایلم زنگ خورد. با عجله برداشتم چون توی داستان قرار نبود صدای ویز ویز باشه: سلام پانیز جان.

سلام آقا امیر این چه صداییه؟

فکر کنم باز این ساتیاری روانیه. تو فعلا هیچی نگو.

حدسش درست بود. صدای ساتیاری پخش شد: شنوندگان عزیز، به گوش باشید. من ساتیاری احمدی هستم. نویسنده نمایشنامه و بازیگر نقش مگس. از تمامی کسانی که اقدام به دزدی نمایشنامه من کردن شکایت دارم. مرد نیستید بهش گوش بدید. یکی داره سعی می کنه داشته های منو بدزده. بقول بابای پانیز از داشته های خودت حرف بزن پشمالو. من از همین تریبون اعلام می کنم. نمایشنامه مگس، نقش مگس، پشه داستان مال منه. این رادیو هم باس ماست. یعنی همه اش باس ماست. اصلا دانشگاه باس ماست. گرفتید که چی می گم؟ خانوم ها و آقایون دقت بفرمایید. دزدهای نا به کار نامرد در صدد دزدی اثر هنری من هستن. هیچکس حق نداره جای من با پانیز حرف بزنه. مگس منم. با شما هستم آقای محترمی که جرات کردی جای من با دوست دخترم حرف بزنی. خودت برو رد کارت. فکر کردن منو اخراج کنن می تونن رادیو هم از دستم در بیارن. من اینجام. کنار ساحل مدیترانه نشستم دارم میگو سوخاری می خورم. نه تنها رادیوشونو هک می کنم، کل ساتیاشونو هک می کنم. اصلا زیاد حرف بزنی هکرمو در میارم وجودتونو هک می کنم. رمز سایت برای من عوض می کنید؟ شکستنش کار سه دقیقه است. دقت بفرمایید سه دقیقه. جناب فخری جون، پای مبارکتونو از زندگی من بکشید بیرون برید کله پر پشمتونو بکنید تو آخر خودتون لطفاً. بد نیست همین الان نگاهی به کامپیوترت بندازی. یک دقیقه دیگه مونده کل عکس هاتو کپی کنم. آدم باش تا پخش نشه بین دانشجو هات. اوه اوه اینو ببین! پانیز چقدر بچه بودی گوگولی بودی؟

37#

#مگس

با ترس نگاهی به کامپیوترم انداختم. هیچ چیز غیر طبیعی توش نبود. گوشی هنوز دستم بود. امیر صدام زد: پانیز جان! همین الان از اینترنت بیا بیرون.

امیر داره بلوف میاد.

این بلوف نمیاد. واقعا داره یه غلطایی می کنه. همه اش تقصیر من شد آوردمت دوباره توی این بازی.

بچه ها نمی دونید دارم چی می بینم؟ فکر کنید فخری جونو پنجاه شصت کیلو چاق کنن با شلوارک گلدار و دمپایی لا انگشتی مخصوص جوجه کباب کردن چی میشه؟

پانیز من باید برم داره عکس های شخصیمو نگاه می کنه. از اینترنت بیا بیرون. سریع کامپیوترتو خاموش کن.

فقط تونستم بگم باشه و کابل رو از دستگاه بیرون بکشم تا ارتباطش با اینترنت قطع بشه. هر بار خاموش می کردم دوباره بصورت خودکار روشن میشد. ساتیار داشت توی رادیو با خیال راحت درباره استاد فخرالدین حرف می زد. خودش می گفت و خودش از خنده روده بر می شد. همه ترسم این بود درباره من هم بگه و واقعا به عکس های شخصیم دستبرد زده باشه. صداش توی مغزم می پیچید. دست و پامو گم کرده بودم. با عجله نشستم پای کامپیوتر تا شاید بتونم با پاک کردن عکس های خانوادگیم جلوی دزدی بی شرمانه اش رو بگیرم.

خوب داشتم چی می گفتیم؟ آهان... این رفیقمون آقا فخری داره برای من قلدر بازی در میاره. رفته تو هیئت علمی برای من شعار تو خالی میده. اصلا یکی نیست بگه تو چه کاره این مملکتی؟ این همه درس خونده یه مدال افتخار گردنش نیست. با دوتا کپی کاری از مقاله های خارجی واسه ما شده استاد فکر کرده کسی نیست مچشو بگیره. شما تشریف ببرید فردا دانشگاه تا اصل اون مقاله ها با ترجمه رو که بنده فرستادم خدمت رئیس جون مطالعه بفرمایید ببینم چه دفاعی داری از خودت بکنی؟ سر ساتی کسی نمی تونه کلاه بذاره. بعد از اخراج بنده از دانشگاه به خاطر یه ماچ ناقابل فرستادنمون مسافرت تا کمتر مزاحم بقیه باشیم. جاتون خالی خیلی هم داره خوش می گذره. گفتن برگردم ولی به شرط و شروط. ما هم تصمیم گرفتیم خودمون خدمت برسیم از همین جا در محضر جمع دوست داشتنتی رفاقا معذرت خواهی کنیم. خانوم پانیز محمدی عزیز من شخصا از شما بابت اشتباهاتم عذر می خوام. می دونم خیلی ناراحتت کردم ولی با اینکه معذرت خواهی کردم هنوز هم می گم شما دوست دختر بنده هستید. هیچکس حق نداره نگاه چپ به شما بکنه. باز هم می گم معذرت می خوام. خیلی هم خوشحالم از شر راننده آژانس راحت شدی. دختر خوبی باش کسی کاری باهات نداره. حالا اگر هستی بیا بقیه داستانو با هم بخونیم بچه ها دلشون شاد بشه. انقدر هم عکس پاک نکن من همه رو دیدم. کامپیوتر دوست دخترم بود دلم خواست محتویاتشو ببینم. تو چرا انقدر بچه مثبتی؟ دختر پاستوریزه که می گن همینه. دختر خوب دکمه اتصال به اینترنت سیار دستگاه هنوز روشنه اگر می خوای دستمو کوتاه کنی اونو خاموش کن. این فخری چی یادت داده سر کلاس؟ مثلا رشته نرم افزار می خونی. شاگرد اول هم هستی. استادت رو بذار در کوزه آبشو بخور که بلد نیست خودش کامپیوترشو امن کنه. نترس عشقم خودم یادت می دم. دوستان خیلی زود برمی گردم پیشتون اصلا گریه نکنید. شرط برگشتنم معذرت خواستن از پانیز بود که انجام شد. به زودی می بینمتون. شب همگی بخیر.

38#

#مگس

از عصبانیت فقط توی اتاق قدم رو می رفتم. اگر برگرده دانشگاه دیگه من ساکت نمی مونم. حق با مامان و بابا بود باید ازش شکایت می کردیم. حالا مدرک دستمون داده بود. وارد حریم خصوصی ما شده و اینکار جرم سنگینی براش داره. کافیه یکی از عکس های من یا امیرو منتشر کنه تا چند سالی بره آب خنک بخوره. دیگه بهش رحم نمی کنم.

کلافه روی تخت نشستم. شاید باید به بابا می گفتم ولی اینبار دلم می خواست خودم از عهده اش بر بیام. امیر پیغام فرستاده بود که نگران چیزی نباشم خودش فردا میره دفتر مدیر تا حق این دیوانه رو بذاره کف دستش.

روز بعد وقتی وارد دانشگاه شدم از صحنه ای که می دیدم شاخ در آوردم. تعداد زیادی از دانشجوها کف زمین طبقه اول نشسته بودن و توی دست هاشون کاغذهایی به نشانه اعتراض گرفته بودن: «ما خواستار بازگشت قدرتمند ساتیار احمدی هستیم.»

مامورین حراست سعی می کردن متفرقشون کنن ولی فایده نداشت. هرچی تهدیدشون می کردن دوباره کمی جا به جا می شدن و به تحصن کردنشون ادامه می دادن. پشت کردم و سوار آسانسور شدم. به طبقه خودمون که رسیدم دیدم دوباره دارن تابلوی اعلاناتی که ساتی قبلا راه انداخته بود و همه توش آگهی پیدا کردن شوهر می داشتن نصب می کنن. دیگه مطمئن شدم به زودی تشریفشو میاره.

مهشید سرکلاس نشسته بود. رفتم کنارش با حرص کیفمو انداختم روی صندلی و نگاهی به بقیه کردم: مهشید اگر این برگرده دانشگاه من دیگه ساکت نمی مونم.

فقط گفت: اوهوم! سرشو بلند نکرد. حس کردم ناراحته. خم شدم دستی پشتش گذاشتم: مهشید خوبی؟

سرشو که بلند کرد دیدم صورتش خیس اشکه: مهشید چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

می دونی چیه؟ من اگر جای تو بودم به محض اینکه ساتی بر می گشت می رفتم باهانش دوست می شدم.

چرت و پرت نگو من بمیرم هم جواب سلامشو نمی دم.

جای من بودی چی کار می کردی؟ هان؟ چاقم هیچکس محلم نمی ذاره. انگار من قلب ندارم. احساس ندارم.



عشقم به جهنم که محلت نمی دارن تو عشق منی.

من نمی خوام عشق تو باشم. می خوام عشق اونی باشم که دوستش دارم.

کلک عاشق شدی من خبر ندارم؟

اوهوم! اصلا منو نمی بینه.

می بینه عزیزم. اصلا نبینه به جهنم لابد لیاقتتو نداره.

معلومه که تو باید اینو بگی. ساتی نشد پسر خاله جونت هست. اصلا اون نباشه یکی دیگه چون تو لاغری شاگرد اول دانشگاه هم هستی. ساتی کاری کرده کل پسرای دانشگاه فکر می کنن تو یه تیکه جواهری که اینطور گیر داده بهت. خیر نداری پشت سرت چه حرف هایی می زنی.

مثلا چی می کن؟

چه می دونم؟ همه می دونن ساتی به هیچکس نمی گفت دوست دختر شه. با هرکی قرار می داشت می گفت فقط برای تفریحه حالا چی شده گیر داده به تو نمی دونن جنابعالی لابد تخم طلا داری!

حالا تو عاشق کی شدی؟ این همه می گی رژیم بگیرم لاغر بشم واسه اینه؟

آره خوب من هم دل دارم.

طرف کیه؟ از بچه های دانشگاهه؟

چه فرقی می کنه؟ کی به من چاق نگاه می کنه؟

خوبه خودت می گی دل داری!

ساتیار راست میگه. هر زنی باید بتونه بره به کسی که دوستش داره حرف دلشو بزنه.

ساتیار غلط کرده. دلم می خواد اینطوری بگیرم گردنشو توی دستم....



39#

#مگس

حرفم نیمه کاره موند. چون در کلاس باز شد و ساتیار با سرو صدا وارد کلاس شد: سورپریز!

همه شروع کردن به سوت و دست اون هم جلوی بقیه تعظیم می کرد و ازشون بابت استقبالشون تشکر می کرد. من خشکم زده بود و همچنان دست هامو به حالتی می خواستم گلوشو بگیرم خفه کنم نگه داشته بودم.

خوب دخملا و پسرای خوشگل خبر خوبی براتون دارم. از امروز به عنوان استادیار قراره تا مدتی که فخری جون تشریف ندارن بنده براتون درس بدم.

تنها چیزی که توی اون لحظه به ذهنم رسید واژه : «وای بدبخت شدم» بود. تیپ اسپرت ساده ای زده بود و کیف ارتشی روی دوشش انداخته بود. مستقیم رفت پای تخته و با ماژیک بزرگ نوشت: من از خانوم پانیذ محمدی عذرخواهی می کنم. اینجا من فقط استادم و ایشون شاگرد.

خوبه حداقل قرار نیست اینجا سر به سرم بذاره. ماژیک رو گوشه ای پرت کرد به جای اینکه روی صندلی بشینه پرید روی میز و شروع به شوخی کردن با بقیه کرد: تو چطوری؟

ساتی نبودی دانشگاه سوت و کور بود.

الان برگشتم قول دادم تا مدتی آتش بس باشه.

دیشب که گفתי رفتی سواحل مدیترانه؟

من گفتم تو چرا باورت شد؟ البته رفته بودم صبح زود برگشتم. تو فرودگاه مامانم زنگ زد گفت برو دانشگاه بچه ها تحسن کردن مدیر خواسته شر بخوابه، گفته فعلا بری تدریس کنی سرت گرم بشه. می خوان دست بچه اسباب بازی بدن ساکت نگهم دارن. تو چطوری؟ شوهر پیدا کردی؟

نه بابا! کی منو می گیره؟

تابلو اعلانات داره راه می افته. از فردا آگهی بدید.

چشم استاد!

همه می خندیدن و از اینکه برگشته بود دانشگاه خوشحال بودن. جای نشستیم رو با مهشید عوض کردم و گوشه دیوار نشستیم تا باهاش چشم تو چشم نشم. خوشبختانه خودش هم اصلا این سمت رو نگاه نمی کرد. بعد از کلی چرت و پرت گفتن با بقیه دانشجویها شروع کرد به درس دادن. خیلی نگذشته بود که فهمیدم مسئولین دانشگاه حق دارن نتونن از این آدم بگذرن. مبحثی که داشت درس می داد یکی از موضوعات مهم رشته ما بود که من هرکاری می کردم نمی فهمیدمش. تو ده دقیقه با روش خیلی خاص خودش طوری بازش کرد که همه درکش کردن. با مثال های مسخره تعریفش می کرد. فرمول سختی که داشت یاد بقیه می داد شبیه جک شیرینی شده بود که محال بود فراموشش کنی. هر بار امیر سعی کرده بود اینو یاد بقیه بده ولی تنها چیزی که از حرف هاش می فهمیدیم یک سری عدد و علائم ریاضی بود و حفظ کردنش خیلی سخت می شد.

مهشید تمام مدت غمزده خیره شده بود به دفتر و کتابش و گاهی اشک هاشو پاک می کرد. درس دادنش که تموم شد گیر داد به مهشید: هی تیلی تو چرا گریه می کنی؟

سر به سر من نذار اعصاب ندارم.

بچه ها شنیدید می گن اون هایی که گرد و قلنبه هستن از بقیه مهربونترن؟ من به این موضوع ایمان دارم. مثلا مامان جون خودم. می شناسید که؟

همه می شناختنش و قریبون صدقه اش می رفتن: وای مامان جونت خیلی عشقه.

دلیلش تپل بودنشه. وقتی هم قلبشون می شکنه دلت می خواد خودتو بکشی از بس مظلوم میشن. مثل این مهشید خانوم که اگر خواهرم بود هر دوتا لپ هاشو گاز می گرفتم.

میشه بس کنی؟ اصلا به تو چه من گریه می کنم؟

مگه میشه به ساتی ربط نداشته باشه؟

می خوام برم بیرون.

باشه برو کی جلوتو گرفته؟ درسمونم تموم شد. ما هم رفتیم. هرکی شوهر می خواد بیاد بیرون.

مهشید از جاش بلند شد من هم سریع وسایلم رو جمع کردم باهاش برم. هنوز به در نرسیده بودیم که ایستاد: پانیذ تو برو می خوام با ساتی حرف بزنم.

دیوونه شدی؟ چی می خوای بهش بگی؟

اون با من کاری نداره. برو اعصابم خرابه می خوام یه چیزی درباره خودم بهش بگم.

مهشید این روانیه. به من که دوستم نمی گی قضیه چیه به این می خوای بگی؟

خودم می دونم دارم چه کار می کنم. نترس چیزی بهش نمی گم.

40#

#مگس

نمی فهمیدم چرا باید مسئولین دانشگاه ساتیارو به جای امیر بفرستن درست سر کلاسی که من هستم؟  
عصبانی بودم ولی اصلا نمی خواستم ضعف نشون بدم. برای امیر پیغام فرستادم تا بپرسم موضوع چیه؟  
زود جوابم رو داد. هیچوقت منتظرم نمی داشت: سلام پانیذ جان این شرایط موقته من خیلی زود بر می  
گردم. می خوام قوی و محکم باشی و اصلا بهش رو ندی.

معلومه که بهش رو نمی دم. اما چرا جای تو او مده؟

می خواستن امتحانش کنن. مطمئنم که خطایی نکرده. برای اینکه برگرده دانشگاه هرکاری که گفتن کرده.  
شک نداشتم مزاحمت نمیشه.

مزاحم نشد. حتی سمتی که من نشسته بودم نگاه هم نکرد. تا کی قراره جای تو بیاد؟

فعلا چیزی نمی دونم. تا مدتی کلاس های منو می گردونه. خودم بهش اجازه دادم.

چرا اینکارو کردی؟

مسئولین دانشگاه فکر کرده بودن من باهات دشمنی شخصی دارم. خودش اینطور وانمود کرده بود. گفتن یکی از اساتید جاشو بده بهش من هم قبول کردم.

برای تو هم دردرس شدم. نمی دونم چطوری عذرخواهی کنم.

عزیزم نیازی به عذرخواهی نیست. من هم می تونم به پایان نامه دکترام برسم. باهات درگیر نشو من خیلی زود برمی گردم.

خیلی ناراحت بودم. انقدر از دست ساتیار عصبی شدم که دلم می خواست برم یه چیزی بهش بگم. مهشید یک ربعی می شد توی کلاس باهات تنها حرف می زد. سر در نمی آوردم چه کاری می تونه با این روان پریش داشته باشه؟

توی کلاس بعدی نشسته بودم که مهشید با چشم های پف کرده اومد: معلوم هست چی داری بهش می گی؟

من تازه شناختمش. خیلی پسر خوبیه. هرچی درباره اش می گن دروغه.

واقعا که! زده به سرت؟ من چه کار به حرف های بقیه دارم؟ به نظرت آدم خوبیه که استاد فخرالدینو از کار انداخته؟

وقتی یه چیزی رو نمی دونی بیخود قضاوت نکن. استاد فخرالدین به خاطر کپی کردن یه مقاله موقتا اخراج شده تا بتونه ثابت کنه مال خودش بوده. ساتیار اومده چون کسی رو نداشتن به جاش بذارن.

این هم دسیسه این احمقه. دیشب توی رادیو گفت اینکارو کرده.

خوب حتماً به چیزی بوده که مدیر دانشگاه صبح زود به مادرش زنگ زده گفته بهش بگو برگرد. تازه بعنوان استاد گذاشتنش که کار کنه. خودش بهم گفت محال بوده با پرونده ای که داشته اجازه بدن برگرد. فقط خواستنش چون کس دیگه ای نبوده به جاش بیاد.

تو چقدر ساده ای! داره دروغ میگه. مگه میشه استاد فخرالدین مقاله یکی دیگه رو کپی کنه؟ هیچکس هم نفهمه فقط آقا ساتیار بفهمه!

مقاله مال یه دانشمند خارجی بوده. ترجمه کرده با کلی تغییر به اسم خودش درآورده. ساتیار گفت خیلی اتفاقی دیده. چون قبلاً مقاله استاد فخرالدینو خونده بوده فهمیده.

41#

#مگس

من نمی فهمم این مهره مار داره؟ چرا همه دخترا تا بهش نزدیک میشن انقدر بهش اعتماد می کنن؟

باشه تو از دستش ناراحتی حق هم با توست. ناراحتی تو دلیل نمیشه که هرکاری کنه اشتباه باشه. به من گفت فقط می خواسته پوریا رو ببرونه. فکر نمی کرده تو انقدر ناراحت بشی.

تازه آقا فکر نمی کرده؟ بیا ببین به بابای من چی می گفت؟ کاری کرد من حرف هایی از بابام شنیدم که تو همه عمرش به زبون نیاورده بود.

من نمی دونم. با من که خیلی مهربون بود. به حرف هام گوش کرد گفت کمک می کنه.

وای خدای من! مثلاً می خواد چه غلطی برات بکنه؟ بره برات آگهی چاپ کنه بیاین اینو بگیرین؟ آبروتو می بره دختر خوب قاطی حماقت های این نشو.

نخیر یه چیز دیگه بهم گفت.

اصلاً بگو ببینم طرف کیه؟

مگه تو به من می گی اونی که مرتب بهت پیغام میده و چند بار هم منو پیجوندی باهاتش رفتی سر قرار کیه؟

نکنه نشستی اینا رو به ساتی گزارش دادی؟

اگر گفته بودم که الان یه آشوب دیگه راه انداخته بود. هر وقت تو رازتو گفتی من هم می گم.

یعنی ساتی مورد اعتماد تر از منه؟

تو که به کسی اعتماد نمی کنی نباید توقع داشته باشی همه بهت اعتماد کنن. من دارم امشب شام میرم خونه شون. گفت چند تا از بچه ها رو دعوت کرده. دلت می خواد بیا. دعوتت کرد.

حتماً میام. مگه عقل از سرم پریده برم خونه ساتیار؟

حقیقت اینه که خیلی دلم می خواست برم. نمی دونم خودم هم چه مرگم شده بود؟ داشتم از کنجکاوی می مردم. فضولیم گل کرده بود. نزدیک ساعت هشت شب بود که دیگه طاقت نیاوردم و به مهشید زنگ زدم. داشت با صدای بلند می خندید: مهشید خوبی؟

وای آره خیلی داره بهم خوش می گذره!

کجایی؟!

خونه ساتیار. اگر مامان جوشو ببینی دیوونش می شی. خاک تو سرت که نیومدی.



تنهایی؟ دختر گولت زده برده....

چرت نگو بابا... هفت تا دختریم. برامون شام درست کرده باید قیافشو با دستکش و پیش بند ببینی. یک ساعته داره می خنده ما هم نمی دونیم به چی می خنده؟ روده هام اومد توی دهنم.

ساتیار شام درست کرده؟

آره پیتزا پخته. ولی نشسته جلوی گاز می خنده. میشه بگی چه مرگته؟

42#

#مگس

صدای ساتیارو شنیدم که با خنده گفت: یاد یکی افتادم که یه بار جلوم دولا شد پیتزا از فر در بیاره ازش باد در رفت.

خودش که از خنده غش کرده بود هیچی، صدای خندیدن جمعیتی دختر و پسر اطرافش بلند شد. مهشید انقدر خندیده بود نفسش بالا نمی اومد.

خیلی حرصم گرفته بود. تنها دوستی که داشتم کشیده بود سمت خودش و تا این حد پیش رفته بود که ببرتش خونه و من حالا تنها نشسته بودم روی تخت صدای خندیدنشون رو می شنیدم. تازه می خوان پینزا هم بخورن. گوشی رو از لجم قطع کردم. توی این مدت از بس ناخن هامو جویده بودم دیگه چیزی تهش نمونه بود. نگران امیر بودم. بعد از آخرین تماسون توی دانشگاه هیچ خبری ازش نبود. هر شب نیم ساعتی با هم حرف می زدیم. بدجوری دلم تنگ شده بود. چند باری براش پیغام فرستاده بودم ولی هیچ جوابی نمی داد.

تمام شب داشتم به این فکر می کردم که چطوری حال ساتیارو بگیرم؟ الان پیش خودش فکر کرده بین من و دوستم فاصله بندازه به چی می رسه؟ باشه مهشید خانوم! شما برو تو جناح دشمن ببینم به عشقت می رسی؟ اصلا ساتیار مال خودت منو با امیر تنها بذارید. واقعا بین من و امیر چه خبره؟ هیچی فقط الکی داریم به هم وابسته میشیم. مطمئنم ساتیار براش دسیسه چیده وگرنه محاله امیر بخواد با مقاله دزدی پایان نامه کارشناسی ارشد بده.

سه روز تمام منتظر شدم تا امیر جواب پیغام هام رو بده. توجه دائمی کار دستم داده بود. روز آخر خودمو تو حالی کشف کردم که از دلتنگی وسط اتاق گریه می کردم. به خودم نهیب زدم که هی پانیذ عاشق شدی تموم شد. تنها امیدم این بود که براش مهم هستم. اگر نبودم برای چی با اینکه می دونست چه اتفاقی برام توی دانشگاه افتاده باهام تماس می گرفت؟ خودمو مقصر می دونستم. امیر به خاطر حمایت کردن از من گیر ساتیار افتاده بود. حس می کردم با من قهره. شب آخر دیگه طاقت نیاوردم. عملا داشتم بهش التماس می کردم. هیچ جوابی ازش نمی اومد. حتی باز نمی کرد تا علامت تیک بخوره بفهمم دیده. تا نیمه های شب خیره شده بودم به صفحه موبایلم شاید اون تیک لعنتی زد بشه. از بس گریه کرده بودم و خودمو به خاطر اینکه گرفتارش کرده بودم سرزنش می کردم چشم هام می سوخت. پلک هام سنگین شده بود که با گرفتن پیغامی ازش خواب از چشم هام پرید: سلام پانیذ گلم. شرمنده که جواب ندادم عزیزم.

سریع تایپ کردم: سلام امیر کجایی؟ مردم از نگرانی. با من قهری؟

نه عزیزه جانم. این چه حرفیه؟ کمی گرفتار کارهای عقب افتاده بودم.

کی بر می گردی دانشگاه؟

خیلی زود و حتما می خوام رفع دلتنگی کنم.

44#

#مگس

از خوشحالی ولو شدم روی تخت و تا تونستم جفتک انداختم. دلش برام تنگ شده. کلی برام استیکر قلب و گل فرستاد و شب به خیر گفت. روز بعد کلاس مشترکی با مهشید داشتم. دیدمش که داره با یکی از دخترای گروه ساتیاری گل میگه و گل می شنوه. لجم گرفت. بدون اینکه جلو برم باهانش سلام و احوالپرسی کنم توی آسانسور پریدم. محاله دیگه باهانش حرف بزنم. دختره احمق نمی فهمه دارن به خاطر من ازش سو استفاده می کنن.

توی هر دانشگاهی چند تایی دختر هستن که بهشون لقب شاخ میدن. گیسو نامی بود که من خیلی ازش بدم می اومد. دختر فوق العاده آزاد و دهن ولی بود. با همه پسرا شوخی می کرد و پشت سرش حرف های بدی می زدن که نیازی نبود کسی هم چیزی بگه، کافی بود یکبار کنارش بایستی و به حرف زدنش گوش بدی. گیسو دشمن درجه یک ساتیاری و دوست هاش بود. چندین بار دیده بودم با یکی از دوست های نزدیک ساتیاری که اسمش هانی بود دهن به دهن شده و حرف های خیلی بدی به هم می زدن. هانی دختر بدی نبود. اما از اون دسته دخترها بود که هیچوقت کم نمی آورد. می شد گفت دوست صمیمی ساتیاریه.

توی آسانسور بودم که گیسو و هانی هر دو با هم سوار آسانسور شدن. هنوز در بسته نشده بود که شروع کردن به گفتن متلک های رکیک و من سرخ و سفید می شدم. البته باز صد رحمت به هانی! با اینکه هیچ حرف گیسو رو بی جواب رها نمی کرد ولی مودب تر بود. پسری که همراه ما توی آسانسور بود از خجالت به همه پشت کرده بود. گیسو بدون هیچ خجالتی کلمات زشتی به زبون می آورد و هیچ شرم و حیایی نداشت. دعوا سر ساتیار بود. گیسو بهش توهین می کرد و هانی سعی داشت دفاع کنه. طبقه سوم که پسر پیاده شد خواستم من هم برم ولی گیسو صدام زد: مگه نمی خواستی بری طبقه پنجم؟ نگو به ساتی توهین شد بهت برخورد. از تو دیگه بعیده.

واقعا که؟ خجالت بکشید این چه طرز حرف زدنه؟ ساتی بره به جهنم!

من تا حالشو نگیرم ول نمی کنم. فکر کرده کیه که به خودش اجازه میده وسط دانشگاه بهت دست بزنه؟ کوتاه نیای ها دختر!

ممنون نیازی به توصیه شما نیست.

باز خواستم برم بیرون که این بار هانی دستش رو سد راهم کرد: ایستا ببینم کجا؟ کلاست طبقه پنجمه. خوش نداری ما پیاده میشیم. گیسو بپر پایین خانوم با آسانسور بره بالا.

میشه بذاری رد بشم؟

گیسو با توام.

من جام خوبه تو گمشو!

حیف که پانیذ اینجاست. من با پله میام پانیذ تو با آسانسور برو.

هانی پیاده شد. من موندم و گیسو که یه جورهایی ازش می ترسیدم. با رفتن هانی رو کرد به من و گفت: تو چرا انقدر بی دست و پای؟ جرشون بده...

میشه جلوی من اینطوری حرف نزنی؟ من کاری به کسی ندارم.

ده همین دیگه! تا وقتی می گی کاری به کسی نداری اینا شاخ میشن برات. کلاس داری؟

آره. منو قاطی دعوی خودتون نکنید.

تا ساعت چند؟

دو ساعت.

باشه میام پیشت کارت دارم.



45#

#مگس

اصلا دلم نمی خواست با گیسو هم کلام بشم. کلاس تموم شده بود ولی هنوز بیرون نرفته بود که گیسو اومد  
نشست کنارم: چطوری؟

مرسی!

نهار بیرون بخوریم؟

نه مرسی من همینجا یه چیزی می خورم.

ای بابا چرا انقدر رو مخی؟ دلت نمی خواد حال این ساتیارو دارو دسته شو بگیری؟

خوب چیش به تو می رسه؟

دل خنک!

ممنون لطف داری.

می ریم بیرون یه نهار می زنیم تو رگ آسمون که به زمین نمی رسه. پاشو بریم ناز نکن.

با اخم از جام بلند شدم تا بیرون کلاس ردش کنم بره. وارد راهرو که شدیم چشمم به مهشید افتاد. کنار  
ساتیار و ایستاده بود و داشتن به کمک هم روی تابلو اعلانات یه چیزهایی می چسبوندن. خیلی صمیمی به  
نظر می رسیدن. این بار دیگه دلم از دستش شکست. خودش می دونست تنها دوستیه که توی دانشگاه دارم.  
نباید اینطور به من پشت می کرد. قبل از اینکه من باهش دوست بشم خودش هیچ دوستی نداشت. دخترا  
مسخره اش می کردن و همیشه به من می گفت من تنها کسی بودم که باهش مهربونی کردم. برگشت  
نگاهی به من کرد. از لجم بازوی گیسو رو چنگ زدم و کشیدمش سمت آسانسور تا باهش برای نهار  
بیرون برم.

هرچند ازش خوشم نمی اومد ولی دلم می خواست حال ساتیار گرفته بشه. بیرون دانشگاه دیدم هانی با چند  
نفر دیگه ایستاده. گیسو داشت بهم می گفت دو سه ساعت تا کلاس بعدی وقت خالی داریم. بریم خونه  
دانشجوییش استراحت کنیم همونجا نهاری بخوریم برگردیم.

نمی خواستم برم ولی دیدم هانی تلفنش رو برداشته به ساتیاری گزارش بده. مخصوصا با صدای بلند گفتم:  
باشه بریم.

جلوی چشم های هانی و دوست هاش سوار ماشین گیسو شدم. انقدر عصبی بودم اصلا عقم کار نمی کرد.  
گیسو تمام راه داشت از ساتیاری و بقیه شون بدی می گفت. تو حرف هاش فهمیدم ساتیاری بین پسرهای  
دانشگاه زیاد محبوب نیست. دلایلش هم اینه که بیشتر دوست هاش دخترن. گیسو می گفت از بعضی پسر  
شنیده که اخلاقش بیشتر شبیه دختر است تا پسر.

دلم می خواست بفهمم چرا ساتیاری به من گیر داده؟ این همه دختر برایش ریخته. چرا من؟ برای همین خوب  
به حرف های گیسو گوش می کردم. به کوچی خلوتی نزدیک دانشگاه پیچید. ماشینو که پارک می کرد  
پرسیدم: گیسو کسی که توی خونه نیست؟

نه دختر من تنها زندگی می کنم.

پس خانواده ات کجان؟

شهرستان. زنگ می زنیم غذا بیارن به کم دراز می کشیم. نترس من اهل پسر بازی نیستم. فقط بی چاک و  
دهنم.

می دونستم دروغ می‌گه. هر روز با یکی دوست می‌شد. خودم چند بار دیده بودمش که داره توی دستشویی دانشگاه آرایش می‌کنه یا لباس عوض می‌کنه بره خونه دوست پسرش. به خودم گفتم فووش یکی دو ساعته همینکه حال ساتیارو گرفتم با دشمنش رفتم بیرون خودش عالیه.

آپارتمانی قدیمی ساز بود. از حیاطش که رد شدیم چند تا پله بالا رفتیم تا به راهروی اصلی رسیدیم. سمت راست پله‌های طبقه بالا بود ولی گیسو از پله‌های سمت چپ رفت که به سمت پایین راه داشت. بالای پله‌ها لحظه‌ای ترسیدم. برگشت نگاهم کرد گفت: نترس دختر اینجا یه واحد زیر پله هست. بیا خودت ببین.

آب دهنمو از ترس قورت دادم. با چه جرأتی باهانش رفتم و چقدر داشتم حماقت می‌کردم نمی‌دونم؟ فقط دل به دریا زده بودم. اولین پاگرد که رد شد دیدم راست می‌گه. در واحدشو باز کرد گفت: برو تو نگاه کن هیچکس نیست. دروغ نمی‌گم.

اول من داخل شدم. سمت راستم سرویس بهداشتی بود. سمت چپ سالن خیلی کوچکی بود که نیم ست میل راحتی داخلش گذاشته بود. بعد از سرویس بهداشتی پله‌ای بود که بالاش تخت خواب دو نفره‌ای گذاشته بود. داخل خونه خیلی ساده بود و هیچ اتاق دیگه‌ای هم نداشت. سمت چپ بعد از نشیمن آشپزخانه کوچکی بود. رو به روی در سرتاسر شیشه‌ای می‌خورد و به حیاط خیلی کوچکی که رو به روش دیوار بلندی بود ختم می‌شد.

خودش سریع مانند در آورد و به رستوران زنگ زد: پیتزا می‌خوری؟

آره خوبه.

دوتا پیتزا سفارش داد: مانند در نمیاری؟ نترس بابا هیچکس نمیاد. من دیگه داشتم با این مقنعه و مانند کلافه می‌شدم.



با ترس مانتو و مقنعه ام رو در آوردم و روی مبل تکی که نزدیک در بود گذاشتم. کنارش روی کاناپه دو نفره نشستم. مغزم هنگ کرده بود و مرتب از خودم می پرسیدم اینجا چه کار می کنم؟ اصلا برای چی تا اینجا باهانش اومدم؟

بلند شد رفت سراغ یخچال همینطور که خم شده بود پرسید: نوشابه داشتم چه رنگی دوست داری؟ مشکی یا زرد؟

ترسیدم نکنه چیزی توی نوشابه بریزه: مرسی نمی خوام.

دوتا قوطی نوشابه با خودش آورد گذاشت روی میز: من مشکی می خورم. اگر زرد دوست داری توی یخچال هست خودت بردار.

پاهاشو با کفش گذاشت روی میز و در نوشابه رو باز کرد. نگاهی به کیفم کردم و به خودم گفتم ای کاش موبایلم دم دستم باشه. هنوز از جام بلند نشده بودم زنگ در خورد: بیترتا هم رسید.

به این زودی؟

سر کوچه است. همیشه زود میرسونه.

47#

#مگس

مانتو و مقنعه اش رو دوباره پوشید تا درو باز کنه. من هم پشت سرش بلند شدم کیفم رو برداشتم. سرم توی کیف بود و داشتم دنبال موبایلم می گشتم که با شنیدن صدایی آشنا بهم شوک وارد شد: سلام پانی خانوم!

با ترس سرمو بالا آوردم. ساتیار درست جلوی من ایستاده بود. گیسو سمت در بود. نفسم حبس شده بود. با وحشت به هر دوشون نگاهی کردم و فاصله خودم تا در خونه رو تخمین زدم. هر جوری می خواستم فرار کنم یکیشون جلومو می گرفت. تنها چیزی که به فکرم رسید برداشتن مانتوم بود ولی دست ساتیار روشن بود. هر دو تا دستش رو تکیه زده بود رو پشتی مبلی که من لباس هامو روش گذاشته بودم. از همه بدتر چیزی بود که توی دستش دیدم. موبایلم!

دنبال این می گشتی؟ گیسو می تونی بری.

قولمون چی؟

بیا سر حرفم هستم.

دست کرد توی کیفش و بسته ای پول در آورد سمت گیسو گرفت: باشه آقا ساتی فقط یادت باشه منو درگیر نکنی.

خیالت راحت برو. می دونی که باید چه کار کنی؟

خوش بگذره!

زبونم بند اومده بود. از ترس کیفمو توی بغلم گرفته بودم. انگار تنها چیزی بود که می تونستم بهش تکیه کنم. چقدر مسخره خودمو انداخته بودم تو دامش؟ باورم نمی شد چنین حماقتی کردم. گیسو که بیرون رفت ساتیار پشت سرش به سمت در خروجی رفت. مانتوی من هم با خودش برد. وحشتناکترین حسی که یه زن می تونه داشته باشه توی اون لحظه داشتم. حس می کردم هیچی توی تنم نیست. با اینکه بلیز کاملاً پوشیده ای تنم بود ولی بی حجاب جلوی کسیکه هیچ اعتمادی بهش نداشتم ایستاده بودم. هر کاری می تونست توی این زیرزمین با من بکنه و هرچقدر تقلا می کردم فایده ای نداشت.

نا امیدانه به اطرافم نگاه می کردم. دیدمش که مانند منو همراه موبایلم گذاشت پشت در و قفلش کرد. تموم شدم. هیچ راه فراری برام نیست. به سمت پنجره های رو به حیاط نگاه کردم. حیاط که نمی شد بهش گفت تقریباً اندازه باغچه ای نیم متری بود و سه طرفش دیوارهای بلند آجری تا چند طبقه بالاتر کشیده شده بود. با صدای ساتیار حس کردم روح از تنم بیرون پرید: خوب چه خبرا؟! از این طرف ها خانوم کوچولو راه گم کردی؟

خیلی پستی! کلیدو بده می خوام برم.



48#

#مگس

کلیدو توی دستش نشونم داد. کمر شلوارشو کمی جلو کشید و کلیدو انداخت توش: می تونی برش داری عزیزم.

آشغال!

ممنونم از این همه محبتت. بشین چرا سرپا موندی؟

درو باز کن می خوام برم.

پانی... پانی جون... اڃه تا ڪي مي خواي از من فرار ڪئي؟ گفتم ڪه اشتباه ڪردم معذرت خواهي هم ڪردم. نمي دونم چرا آشتي نمي ڪئي؟

الان مثلاً مي خواي آشتي ڪئي؟ با دزدیدن من؟

من تورو دزدیدم؟ خوبه همه دیدنت ڪه سوار ماشينم شدي با گيسو اومدي.

ماشين تو؟

نه پس گيسو! بيچاره به خاطر پونصد هزار تومن فروختت. تو هيچ دوستي به جز من نداري. براي همين ازت خوشم مياد.

آره خوب راست مي گي. وقتي مخ مهشيدو زدي ڪشيديش سمت خودتت بايدم فكر ڪني دوستي ندارم.

خيلي لجت گرفت؟ من مخ مهشيدو نزدم. فقط حرف دلشو شنيدم گفتم ڪمڪش مي ڪنم.

يكي بايد به خودت ڪمڪ ڪنه عقلت بيد سرجاش!

مي بيني؟ تا قبل از اينكه ماچت ڪنم زورت مي اومد سر ڪلاس حرف بزني. حالا داري با من يكي به دو مي ڪني. بلبل زبون شدي. همه اين ها به خاطر منه. بايد ازم ممنون باشي.

اومد ستم. چند قدم رفتم عقب چون فكر مي ڪردم مي خواد بيد سراغم ولي پريد روی مبل لم داد: آخيش! بشين عزيزم قرار نيست به اين زودي بري. خسته ميشي.

از جونم چي مي خواي؟

بين پاني جونم بيا منطقي باشيم. تو ڪل دانشگاه فقط يه پسر هست ڪه مناسب توست. اون هم منم. بقيه به دردت نمي خورن.

من ڪاري با هيچڪدومتون ندارم.

نمیشه دیگه دختر خوشگل. راستش خیلی هم خوشگل نیستی ولی من درباره ات فکر کردم. همه چیزمون به هم میاد. هر دو تاملون شاگرد اولیم. این شماره یک بود. هر دو تاملون خانواده خوبی داریم. شماره دو. تو بدک نیستی من هم چنگی به دل نمی زنم. یعنی بد نیستیم برای هم خوبیم. شماره سه. تو دوست پسر نداری من هم دوست دختر ندارم....

آره جون خودت.

به جون عمه هام ندارم. فقط دوستیم با هم.

تو گفتی من هم باور کردم.

خوب چند تایی هستن ولی دوست همینجوری. باور کن.

چه خوش خوراک؟

چرا با من بحث اضافی می کنی؟ بیا بشین کنارم حرف بزنیم. اصلا چرا دعوا؟ هان؟

49#

#مگس

دست کرد توی جیبش و سیگاری درآورد: می کشی؟

آقای دانشمندو باش! نخیر، درو باز کن روانی می خوام برم.

ابرو هاشو داد بالا و نخ سیگار گذاشت بین لب هاش: نوچ، تو که با من قرار نمی داری، فقط با اون پشمالو میری بیرون که آدم اوقش می گیره ازش. واقعا اون یارو چی داره؟ هیچی فقط ادعا...

تو چی داری؟

من ساتیارم! خودش خلیه جون تو!

مسخره! باز کن درو کلاس دارم.

کلاس ملاس بیخیال دختر یه کم تفریح کن.

سرش داد کشیدم و با ضربه ای به کفش هاش پاشو از دسته میل پرت کردم پایین: درو باز می کنی یا نه؟!

یک مرتبه بلند شد با حالتی عصبی اومد به سمتم و بالاخره با عقب رفتن هام رسوندم به دیوار: چرا قلدری می کنی؟ از مادر زاده نشده کسی سر من داد بکشه.

کیفمو محکم چسبونده بودم به سینه ام و فکم از ترس می لرزید. نمی خواستم کم بیارم. از بعید نبود خل بازی در بیاره کار دستم بده. یکی از دست هاش رو به دیوار پشت سرم تکیه داد و دود سیگار شو فوت کرد توی صورتم: همچین خوشگل هم نیستی. عین پشه مریض می مونی.

برو عقب، برو کنار خفه ام کردی.

هنوز مونده خفه شدنت رو ببینم.

حالم ازت به هم می خوره. اگر خوشگل نیستم چرا ولم نمی کنی؟

خنده بلندی کرد: راستش به خاطر دیفرانسیل و انتگرال! می دونی که چیه؟ خودت بچه درسخونی!

مسخره بازی در نیار برو عقب.

جدی می گم. باورت همیشه حاضر م بهت با رسم شکل ثابت کنم که با منطق ریاضی میشه فهمید من و تو برای هم ساخته شدیم. البته من قصد ازدواج ندارم می خوام قبلش حسابی خوش بگذرونم.

ساتیار همین الان میری عقب یا می خوای بد ببینی؟

نشونم بده ببینم!

به چه جراتی تهدیدش می کردم خودم هم نمی دونم. قدش خیلی بلند بود و از زیر آستین کوتاه تیشرتش می تونستم ردیف عضله های سفتشو ببینم. آخرین جمله رو که گفت صورتش رو نزدیکم کرد و با چشم های خمار داشت به سمت یه مصیبت دیگه راه باز می کرد.

50#

#مگس

اولش هیچ عکس العملی نشون ندادم تا نزدیک بشه. نفسش که بهم خورد محکم با پیشونی زدم تو فکش و تا دست هاشو به صورتش گرفت فرار کردم. از پشت کمرمو گرفت من هم با پاشنه پام کوبیدن به زانوش صدای آه و ناله اش بالا رفت.

دیگه جون گرفته بودم. کلاس های دفاع شخصی که مامان به زور مجبورم کرده بود برم به دادم رسیده بود. خم شده بود با یه دستش فکشو می مالید با اونیکی زانوش و آخ و اوخ می کرد. کیفمو گوشه ای پرت کردم با دستی که هنوز می لرزید به سمتش اشاره کردم: جرات داری نزدیک من بشو.

باشه باشه فهمیدم.

دستت بهم بخوره ناقصت می کنم.

آره خودم فهمیدم.

درو باز کن.

صاف ایستاد و کمر شلوارشو با یه انگشت جلو کشید: بیا برش دار.

کثافت!

لعنتی عوضی!

با من بودی؟

کس دیگه ای اینجا می بینی؟ حالتو می گیرم.



دوباره اومد به سمت من و خواست بازو هامو بگیره. با زانو خواستم بزنم توی شکمش خودشو عقب کشید. از کنارش رد شدم برم سمت در دست هاشو دور گردنم حلقه کرد. می دونستم باید چه کار کنم. خم شدم و ساق پاشو گرفتم کشیدم جلو از پشت افتاد روی زمین و من هم باهانش به عقب پرتاب شدم. چهار دست و پا داشتم به سمت خروجی می رفتم که دوباره حمله کرد. هولش دادم سریع روی پاهام ایستادم. خواست کمرو بگیره. با آرنج کوبیدم به معده اش صدای دادش بلند شد: آخ لعنتی عوضی! می کشمت همینجا...

سگ کی باشی؟

دستشو گرفته بود به بالای مبل و خم شده بود. حرف آخرمو شنید وحشی شد. دوید سمت من و من هم جیغ کشیدم از دستش فرار کردم: می گیرمت حالا می بینی!

51#

#مگس

نمی تونی من کلاس دفاع شخصی رفتم.

بگیرمت حالی ازت می گیرم اشکت در بیاد.

غلط کردی!

از پشت مبل به سمتم اومد. کنار دستم سینی فلزی پیدا کردم گرفتم جلوی صورتم و جیغ کشیدم: برو گمشو  
آشغال حیوون!

حیوون جد و آبادته وایستا دختر!

این بار نتونستم از دستش فرار کنم. دستمو خونده بود. زورم بهش نرسید. از رو به رو کمر و گرفت تو بازو هاش و هرچی با سینی توی سرش می کوبیدم دست و پا می زدم حریش نشدم. پرتم کرد روی تخت و خواست بیاد جلوتر که با کف پا کوبیدم به تخت سینه اش به عقب هولش دادم. ساق پامو گرفت و به سمت چپ کشوند. با اونیکی دستش سعی داشت دست هامو که به سرو صورتش چنگ می کشید نگه داره. صورتش که بهم نزدیک شد دوباره با سر کوبیدم بهش و این بار مستقیم به دماغش خورد. از درد صورتشو گرفت و کنارم روی تخت افتاد. سریع بلند شدم. موهامو که عقب زدم چشمم به خون ریخته شده روی ملحفه کرم رنگ تخت افتاد. دستی به پیشونیم کشیدم و فهمیدم چنان زدم بیچاره خونریزی کرده. نفس می زدم و دست به کمر بالاسرش ایستاده بودم. خیمه زده بود روی تخت و می نالید. ترسیدم دماغش شکسته باشه. قدمی به جلو برداشتم: چت شد؟ بچه سوسول!

فکر کنم شکست لعنتی!

حقت بود. حالا کلید درو بهم می دی یا باز می خوای کتک بخوری؟

بیا ببینم چت شد؟

جلوتر رفتم. هر دو دستش جلوی صورتش بود و ناله می کرد. بهش که نزدیک شدم یک دفعه دست هاشو برداشت. توی صورتم جیغ کشید. از ترس چسبیدم به دیوار. خودش با صدای بلند می خندید. دماغش نبود. دهنش پر از خون شده بود. با پشت دستش لب هاشو پاک کرد: آخه جوجه تو فکر کردی زورم بهت نمی رسه؟ من اگر بخوام زمین بزمنت که برام کاری نداره.

از گوشه دیوار مثل طوطی به سمت خروجی می رفتم. یک قدم فاصله باهام داشت. دست چپش روی دیوار بود و هر قدمی من به سمت راست می رفتم کمی جلوتر می اومد: واقعا دربار من چی فکر کردی؟ هان؟ اگه بخوام اذیتت کنم که می زنی زیر گریه!

تو غلط می کنی!

واقعا چی شد پانیز بی زبون انقدر وحشی شد؟ تازه دارم باهات حال می کنم.

کم کم داشتم می ترسیدم. خودم خوب می دونستم زورم بهش نمی رسه. دویدم سمت در و شروع کردم به کوبیدن و کمک خواستن. با کلینکس خون بین دندان هاشو تمیز می کرد و به من می خندید: خسته شدی یا هنوز می خوای ادامه بدی؟



52#

#مگس

بالاخره یکی صدامو می شنوه.

این ساختمون خالیه. هیچکس توش زندگی نمی کنه. ولی ادامه بده داره از تلاشت خوشم میاد.

دست هام درد گرفته بود. از حرص پا به زمین کوبیدم و مثل بچه ها گفتم: چرا ولم نمی کنی؟ خستم کردی. از کلاس افتادم. خدا لعنتت کنه.

صداشو زنونه کرد و ادای منو در آورد: اوا خواهر مردم از خستگی. جز جیگر بگیری ایشالله.

ساتیار!

جون ساتیار. بیا به جای کشتی گرفتن برات بگم چرا تو باید دوست دختر من باشی.

خوب الان بگو.

نمیشه وقت می گیره یه کم پیچیده است.

ده دقیقه بهت وقت می دم. بعدش باید درو باز کنی.

تو در مقامی نیستی به من دستور بدی. می تونی باهام کنار بیای یا.....

یا چی؟

من از راه های غیر اخلاقی برای رام کردنت وارد بشم. میل خودته. راستش من ترجیه می دم کوتاه نیای خیلی هیجان انگیز میشه.

نفسم بند اومد. نکنه واقعا قصدش اینه؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ شاید باید یه کم دست از تخس بازی بردارم فکرای شوم به سرش نزنه. هر دوتا دستشو به حالت صلیب گذاشته بود دو طرف دیوار و منو بین در و خودش گیر انداخته بود. هر کاری کنم حریش نمی شم: باشه باهات دوست میشم ولی...

نه دیگه بچه خر می کنی؟ من تا تضمین نگیرم قانع نمیشم.

مثلا چه تضمینی می خوای؟

می تونی خودت کلیدو برداری.

باز شروع نکن.

تضمین دوستیته. ولی چون خیلی پسر خوب و مثبتی هستم به شانس بهت میدم.

خیلی بچه خوبی هستی. مگر خودت بگی!

شانستو از دست میدی اگر بپری تو حرفم.

باشه!

انقدر این کلمه باشه رو از سر بیچارگی گفتم که باعث شدم با صدای بلند بخنده. با دستش اشاره ای به مبل تکی کنارش کرد که بشینم. بی صدا با اخم نشستم تا آقا عرایضشونو به گوشم برسونن. به سمت آشپزخونه رفت و از گوشه ای تخته وایت بردی در آورد. مازیکی توی دستش گرفت و روی تخته نوشت: ساتیار!

53#

#مگس

میشه بگی این چیه؟

این منم. این هم تویی.

گوشه دیگه تخته نوشت: پانیدا!

حالا قابلیت های هر دومون رو از طریق فرمول برات رسم می کنم. خوب توجه کن.

شروع کرد یک سری اعداد ریاضی برای خودش و بعد هم برای من روی تخته نوشتن که من کلا از ش سر در نمی آوردم. این دوتا فرمول خاصیت های روحی و قابلیت های فیزیکی ماست. می خوام ببینی وقتی این فرمول حل بشه چه عددی بدست میاد؟ خوب دقت کن.

بعد از کلی جمع و تفریق و ضرب بالاخره جواب هر دو رو نوشت من هم عین احمق ها نشسته بودم به مزخرفاتش نگاه می کردم. جواب هر دو فرمول یک چیز در اومد. علامت بی نهایت.

الان فهمیدی چی شد؟

نه راستش هیچی نفهمیدم به جز اینکه تو یه خل به تمام معنایی.

تو نمی دونی این علامت یعنی چی؟

می دونم معنیش میشه بی نهایت ولی این مسخره ترین دلیلی بود که می تونستی برای گیر دادنت به من پیدا کنی.

دست به سینه و ایستاد و چند ضربه ای متفکرانه با ماژیک به لب هاش کوبید: پس بذار یه طوری بگم تو بفهمی...

ساتیار من باید برم خونه می فهمی؟

صداش یک مرتبه رفت بالا: من می فهمم. من انقدر می فهمم که این مخم دیگه نمی کشه. می دونی چقدر صبر کردم یکی رو پیدا کنم مخرج مشترکش مثل خودم بشه بی نهایت؟ چرا هیچکس حرف منو نمی فهمه؟

چون تو باید بری خودتو به دکتر اعصاب نشون بدی. روانی!

روانی خودتی. من فقط یه کم بیش فعالم و ضریب هوشیم بالاست. اینکه یکی بیشتر از بقیه می فهمه همیشه دردناکه. تازگی حتی خودم حرف خودمو نمی فهمم. مگه من چه کارت کردم انقدر از من متنفری؟

تو با آبروی من بازی کردی. بی اجازه به من دست درازی کردی. الان هم منو دزدیدی.

چرا تهمت می زنی؟ من فقط ماچت کردم. خیلی هم چسبید. پر از هیجان بود. در ضمن بی اجازه هم نبود. تو مخرج مشترکت بی نهایت بود. یعنی مال من بودی.

وای خدای من دلم می خواد بکشمش.

اصلا بیا از یه زاویه دیگه به موضوع نگاه کنیم.

بفرمایید فعلا که من چاره ای جز گوش کردن ندارم.

من یه نمایشنامه نوشتم. خون آشام های توبه کار.

بله شاهکار چارلز دیکنز بود.

تو اصلا فهمیدی توی همون نمایشنامه با من عهد بستنی؟

من فقط داشتم نقشمو اجرا می کردم.

همه داریم نقش بازی می کنیم. زندگی پر از نقش های مختلفه.

برای من فیلسوف شد حالا!

جلوتر اومد با هیجان نشست روی مبل کناریم: من دارم واقعیتو می گم. مثلاً مامان خودت. می دونی چرا گذاشته رفته؟

54#

#مگس

کی به تو اجازه میده درباره خانواده من نظر بدی؟

نظر نمی دم دارم تحلیل می کنم. مادر تو زن فداکار و بی نظیریه اگر به نمودارت نگاه کنی می بینی حرف «دی» نشان دهنده مادرته. اما یه مشکل بزرگ داره. اون هم اینه که نمی تونه نقش یک همسر یا مادر و به درستی بازی کنه. برعکس پدرت که حرف «زد» توی نموداره به جای نقش پدر می تونه همزمان بعنوان دو بازیگر حرفه ای تو تاثیر زندگی بازی کنه که اگر این دو تا رو با هم مخرج مشترک بگیری نتیجه اش میشه حرف «بی» که نشون می ده....

وای ساتیار از دست تو. مطمئن شدم باید بری تیمارستان. این مزخرفاتو باور داری؟

من دارم علمی حرف می زنم.

همه چیز و که همیشه به چشم ریاضی و فرمول دید احمق! من از تو متنفرم هزار تا فرمول جلوی من بیاری که بگه بهترین گزینه برات این آشغال دیوانه است باز هم جواب من همینه.



کی از تو جواب خواست؟

از حرص کم مونده بود جیغ بکشم: پس چی می خوای از جون من؟

برگرد سر نقش اصلی زندگیت.

اونوقت چیه؟

دوست دختر من باش. شاید یه روز اومدم خواستگاریت.

شاید هم یه روز من تورو کشتم.

این هم ممکنه بستگی داره از انتگرال استفاده کنی یا دیفرانسیل که البته نتیجه هر دو یکیه.

دیگه نمی خوام به مزخرفاتت گوش بدم.

اما به مزخرفات آقای پشمک خان گوش میدی. چشم هاتم آلبالو گیلان می چینه.

تو به گرد پای اون هم نمی رسی. خودتو با کی مقایسه می کنی؟

با یه دروغگوی شیاد که با وجود داشتن یه نامزد هرزه مخ دخترای ساده ای مثل تورو برای لاس زدن می زنه و خودشو مرد شریفی معرفی می کنه.

ادای حرف زدن امیرو در آورد که همیشه عادت داشت موقع صحبت کردن با ریش و سبیلش بازی کنه: پانیذ جان عزیزه جان، فخری هستم و جنابعالی سرکاری. احمق تویی نه من.

که امیر نامزد داره!

آره و حدس بزن نامزدش کیه؟ اوف، اینو یادم رفت بهت بگم. مهشید دوستت هم گیر انداخته.

یه جور حرف می زنه انگار خودش پسر امام زاده است.

من پسر یکی از بهترین دانشمندانای کشورم. به پدرم افتخار می کنم. هرچی دارم ارث پدریه. در ضمن فرمول عشق اختراع بابا جونمه.

پس خانوادگی باید برید پیش روانپزشک.

من به خانواده تو بی احترامی کردم؟

معلومه که کردی.

مثلاً؟!

می دونی تفریح احمقانه تو باعث شد مامان من چقدر حالش بشه؟ حتی از ترسش دیگه نتونست برگرده سرکارش.

من با منطق بهت ثابت می کنم مادرم مشکل دیگه ای داره. وگرنه یه ماچ که انقدر آدمو به هم نمی ریزه. به خودشم گفتم برو ببین دردت کجاست من فقط ماجش کردم.

آخ... آخ... تو چرا انقدر پررویی؟

سمح گلم. سماجت تو خون ماست. البته همیشه بهش گفت پشتکار زیاد.

عین مگس می مونی.

عشقم من خود مگسم.

پس نقشتو از روی خودت برداشتی.

دقیقا و نقش تورو از بینهایت زندگیم برداشته بودم. پشه ای که گاهی دور از چشم بقیه خون می خوره و توبه می شکنه.

ساتیار هوا تاریک شد.

خوب بشه. تو امشب اینجا می مونی.

شوخی نکن!

بیا اول به بحث قبلیمون برسیم. موضوع پشمک خان. چرا دختر خوبی مثل تو که یه ماچ عذابش داده باید بره با خواجه حرمسرا شیخ پشم الدین ول بچرخه؟ مردی که یه دروغگوی متقلبه و نامزد داره.

چرا بیخود می گی همه دانشگاه می دونن امیر مجرده.

امیر؟! تا این حد صمیمی شدین؟ وای مامانمنا!!! باشه باور نکن. بی خیال گیسو میشیم.

هاها... لابد می خوای بگی گیسو نامزدشه!

می تونم ثابت کنم.

به روباهه گفتن شاهدهت کیه گفت دم.

شرط می بندیم. اگر من درست گفته باشم تو کاری که من می خوام می کنی. اگر اشتباه باشه کلیدو بهت میدم برو قبول.

56#

#مگس

انقدر مطمئن بودم بی معطلی و بی فکر گفتم: قبول! مرد باش سر حرفت بمون.

از یه پشه که مغزش اندازه یه مولکوله همیشه بیشتر از این توقع داشت.

نیست مغز خودت اندازه نارگیله؟ مگس سمج!

پس بشین و تماشا کن.

از روی مبل بلند شد و به سمت در رفت. برای لحظه ای بازش کرد. از جام پریدم دیدم موبایلم توی دستشه و داره پشت سرش دوباره درو قفل می کنه: آ.. آ.. شما باید تشریف داشته باشید.

سوتی زد و باز کلیدو توی شلوارش انداخت: خوب این هم حل شد. حالا میای کنار من میشینی تا بهت ثابت کنم گیسو نامزد پشم الدینه.

من بمیرم هم کنار تو نمی شینم.

شاید باور نکنی ولی من از پشم الدین جنابعالی قابل اعتماد ترم.

آره دارم می بینم.

روی مبل لم داد با دستش کوبید به کف تشک تا من برم بغلش بشینم. دست به سینه بالاسرش ایستادم: همینجا راحتم. فقط بگو می خوای چه کار کنی؟

نترس. یه پیغام از طرف تو واسه رقیب عشقیم می فرستم.

تو اینکارو نمی کنی.

می خونمش که بفهمی چیز بدی نیست. گوش بده. سلام استاد... نه امیر... میشه یه سوال ازت بپرسم؟ بچه ها دارن توی دانشگاه درباره ات یه چیزهایی می گن. خوبه؟

خوب بعدش؟

صبر کن جواب بده تا بعدشو بفهمی.

فکر کردم موقعیت خوبیه تا بتونم از شرش راحت بشم. با فاصله کنارش نشستم. خیره شده بود به صفحه موبایلم و لبخند می زد. امیر جواب داد. از حرصش گوشه رو چند بار آرام کوبید به کله اش و گرفت جلوی چشم هام: سلام پانیذ عزیزم. دل تنگت بودم. چه سعادتیه که پیغام شیرین برام فرستادی. بگو گل من.

بعد از اینکه دید من خوندم کشیدش عقب همینطور که می نوشت بلند می خوند: بچه ها گفتن شما با گیسو نامزد کردید. خبر نداشتم می خواستم تیریک بگم ولی مطمئن نبودم.

چند ثانیه بعد امیر جواب داد. قبل از اینکه بده بخونمش لبخندی زد و برگشت سمت من: شرطمون چی بود؟

57#

#مگس

قلبم شروع به تپیدن کرد. تردید به وجودم حمله ور شد. قیافه اش شبیه کسی نبود که بازنده شده. محاله باور نمی‌کنم: گفتم کلیدو میدی برم.

و اگر من برنده شدم؟

از ترس فقط نگاهش می‌کردم. لبخندش بیشتر عمق گرفت: هر کاری من بخوام می‌کنی. قبول کردی دیگه همیشه بزنی زیرش. بفرما بخون پیغام امیر جونتو.

موبایلو جلوی صورتم نگه داشت. «بله پانیز عزیز مدتی میشه من و گیسو بانو مشغول تدارکات ازدواجمون هستیم. ممنون از تبریکت عزیزه جان!»

حس کردم همه وجودم آوار شد و درونم فرو ریخت. چطور تونست اینطوری با احساس من بازی کنه؟  
نکنه باز ساتیار داره دروغ دیگه ای میگه؟ گوشی رو از دستش قاپیدم. مقاومت نکرد. شماره امیرو گرفتم  
تا با صدای خودش بشنوم: سلام پانیزم. خوشحالم کردی تماس گرفتی صدای زیبات رو بشنوم.

تو با گیسو نامزدی؟ بگو باید از دهن خودت بشنوم.

از جام بلند شدم تا قیافه پیروزمند ساتیار که داشت با چشم هاش سرتاپامو دید می زد نبینم: حرف بزن امیر.  
چرا ساکتی؟

نمی فهمم چرا انقدر عصبی شدی؟

نمی فهمی؟ اگر نامزد داشتی پس چرا با من قرار گذاشتی؟

من به شما قول و وعده ای داده بودم؟ به خاطر نمیارم.

وای خدای من... چطوری تونستی؟ قول و وعده یعنی چی؟ وقتی هر شب با یکی حرف می زنی و براش  
قلب و عشق می فرستی معنیش چی میشه؟

من با خیلی از دانشجو هام مثل تو صحبت می کنم. حقیقتش اولش نظر دیگه ای روی تو داشتم ولی هر  
طوری فکر کردم دیدم تو دختر رویاهای من نیستی.

دختر رویاهایت گیسو بود؟ آره؟

چرا داد می زنی؟ هر کسی باید بتونه زن رویاهاشو انتخاب کنه. من هیچوقت با احساس تو بازی نکردم.  
ما فقط با هم دوست بودیم.

گیسو دختر رویاهاته؟ من نیستم؟

گیسو دختر خیلی پر انرژی و جذابییه. من آدم آرومی هستم. از اینکه به من شور زندگی میده لذت می برم.  
و اینکه تو دختری هستی.....

دیگه نشنیدیم. ساتیار تلفنو از دستم گرفت و خاموشش کرد. سرم گیج می رفت و جمله هاش به قلبم چاقو می زد: تو دختر رویاهای من نیستی.

58#

#مگس

از درد قلبمو چنگ کشیدیم و روی مبل توی خودم مچاله شدم. این حس حتی از حسی که بوسه ساتیار بهم وسط دانشگاه داده بود چندان آرتز بود. این بار احساس نمی کردم لختم و همه می تونن بدنم رو ببینن. حتی روحم در معرض دید نااهل قرار گرفته بود. به تمام ارزش هام تعرض شده بود. ساتیار با لیوان آبی بالاسرم ایستاد: بگیر بخورش این آتیشو شاید آب خنک کمی آرام کنه.

از من دور شو.



خوب می دونی پانی جونم. آدم ها همیشه اونطوری که به نظر می رسن نیستن. اون هایی نقاب های بی خطر تری دارن گاهی خطرناک ترین موجودات خدان.

فقط خفه شو!

گاهی شکست خوردن از پیروز شدن بهتره. مثلا فکر کردی اگر من روشنت نمی کردم الان با امیرجونت می خواستی به کجا برسی؟ می دونی مهشید از تو عاقلتر بود. وقتی به من گفت عاشق این مردک شده تو چند ثانیه حالیش کردم داره قلبشو به موجود بی ارزشی میده.

فقط می خوام برم. لطفا!

نه دیگه نشد تو شرطو باختی.

از جام پریدم رو به روش ایستادم. با پرخاش تو صورتش فریاد زدم: چی از جونم می خوای؟

هولم داد دوباره نشستم روی میل تکی که قبلا بودم: سر من داد نزن. بگیر بشین سرجات حرصت هم سر من خالی نکن. من پشم الدین نیستم ساتیارم. با خودت تکرار کن. ساتیار!

هر خری می خوای باش. بگو چی می خوای بذار برم.

تو دوست دختر من میشی.

خیلی عوضی هستی. ولی باشه چون قول دادم.

این باشه رو فقط گفتم بذاره برم. اون زرنگ تر از این حرف ها بود که به آسونی گول بخوره: اول بهم تضمین میدی بعدش می تونی بری.

چه تضمینی می خوای؟

باید باهام عکس بگیری.

زده به سرت؟ چه عکسی؟

نترس فقط چند تا عکس که نشون بده تو اینجا با من بودی.

لابد صبح میام می بینم عین اعلامیه پخشش کردی توی دانشگاه!

نخیر مثل راز پیش من و تو می مونه. چون می خوام توش بی حجاب باشی.

منظورت از بی حجاب چیه؟



59#

#مگس

خم شده بود هر دو دستش رو به دسته های مبل تکیه زده بود. نگاهشو روی من چرخوند و لب پابینش رو به دندان گرفت: همینجوری که هستی کافیه. فقط باید صبر کنی هوا تاریک بشه. می خوام به نظر برسه شب پیش من موندی. اینطوری نمی تونی زیرش بزنی.

می خوای به چی برسی؟ بری به همه بگی موفق شدی؟ اینطوری هیچوقت من مال تو نمیشم.

خواهیم دید. فرصتی که تو حاضر نیستی به من بدی تا نشونت بدم محاسباتم چقدر دقیقه خودم به زور ازت می گیرم.

که چی بشه؟

تو گزینه خوبی برای ازدواجی البته بعد از صدو بیست سال. من هنوز عاشقت نشدم. اما اگر نتیجه محاسبتم درست از آب در بیاد عاشق شدن هر دومون حتمیه.

جفت پا زدم به شکمش هولش دادم عقب از جام بلند شدم: محاله قبول کنم.

خورد به میز جلو مبل ولی تعادلشو حفظ کرد. خنده بلندی کرد و شکمشو ماساژ داد: می دونی حس می کنم دارم سگ هار تربیت می کنم. شایدم اسب وحشی. باید تو نوشتن نمایشنامه تجدید نظر کنم.

روانی! ازت تا آخر عمرم متنفرم.

بی نهایت عزیزم. عشقی که بعد از تنفر بیاد عمیقتره. اینو همه می دونن.

دست بردار نبود. هرچی باهاش می جنگیدم فایده نداشت. گوشه دیوار کز کرده بودم روی زمین و به قیافه مسخره اش با حرص نگاه می کردم. قلبم شکسته بود ولی نمی خواستم جلوش نشون بدم چقدر حرف های امیر داغونم کرده. من دختر رویاهاش نیستم اما گیسو سرشار از زندگیه. دختر ول بی چاک و دهنی مثل اون می تونه دختر رویاهای آدمی مثل امیر باشه که همه به با شخصیتی و وقار می شناختنش. مهشید بیچاره رو بگو. اگر من اینطوری اعتماد به نفسم از بین رفت وای به حال اون.

آسمون داشت رنگ عوض می کرد. ساتیار برای خودش موزیک مغز پیاده کنی تو سبک راک گذاشته بود و توپ بسکتبالی رو مرتب به دیوار می کوبید. برعکس روی مبل خوابیده بود. هر دو تا پاشو تکیه داده بود به دیوار و توپ رو بین پاهاش می زد. با صدای نکره ای موزیک اعصاب خرد کنش رو می خورد. خیلی دیر شده بود. چند باری شنیدم موبایلم زنگ خورد و ساتی رد تماس می کرد. رفتم بالاسرش ایستادم: ساتیار... هی ساتی...

صدای موزیک و چهچه زدنش اجازه نمی داد بشنوه. با آخرین توانم بلند داد کشیدم: ساتیار...



60#

#مگس

توپ از دستش افتاد با ضرب به صورتش کوبیده شد. خواست برگرده سمت من که نتونست. از روی مبل سرخورد افتاد جلوی پاهام و همینطور که دماغشو ماساژ می داد با اونیکی دستش دستگاه پخشو خاموش کرد: زدی ناکارم کردی دختر این دماغ دیگه برای من دماغ بشو نیست. چته چرا داد می زنی؟

پاشو عکساتو بگیر می خوام برم.

تکیه زد به پایه مبل و نگاهی به من کرد: باز چه نقشه ای توی سرته؟ راه فرار نداری. ساعت برسه به یازده من مجبور میشم گزینه غیر اخلاقیمو اجرا کنم.

بسه دیگه انقدر تهدیدم نکن. مگه نگفتی چند تا عکس می گیری تو تاریکی بعد می ذاری برم؟

من گفتم تو چرا باورت شد؟

با لگد بهش کوبیدم. خودشو جمع کرد و خندید: باشه وحشی نزن. شوخی کردم.

بس کن خسته شدم.

چرا؟ تازه داشت بهمون خوش می گذشت.

ولم کن برم. مگه نگفتی دوست دخترت بشم تمومه؟

باشه ولی اول عکس یادگاری می گیریم. نمیشه که من تورو بدون افسار ولت کنم توی دشت بری دوباره شکار گرگ بیابون بشی. به خاطر خودت می گم.

ساتیار تمومش کن!

چرخی زد و با گرفتن دستش به گوشه مبل آرام بلند شد: خیلی خوب چرا انقدر عجله می کنی؟

خانوادم نگران شدن تا الان.

خودم حلش می کنم.

لازم نکرده. فقط عکستو بگیر می خوام برم. یادت باشه قول دادی کسی نمی بینه.

باشه قول دادم. حالا بیا پیش خودم مثل دخترای خوب بشین عکس رمانتیک بگیریم.

نشست روی مبل دستشو به حالتی که من برم بهش بچسبم گذاشت. من با دهن باز نگاهش می کردم: چی داری می گی؟

نترس کاریت ندارم. هنوز نفهمیدی اگر می خواستم می تونستم اذیتت کنم؟ بیا فقط یه عکس دو نفره لوسه!

با کمی فاصله ازش دست به سینه با اخم های گره خورده نشستم. دوربین موبایلشو روشن کرد. فقط می خواستم از دستش خلاص بشم. زیر چشمی داشتم به موبایلش نگاه می کردم. یک دفعه دستشو دور گردنم گرفت سرمو کشید نزدیک خودش: یه لبخند می خوام دختر بجنب!



61#

#مگس

سعی کردم از دستش بیرون بیام ولی محکم گردنمو گرفته بود: بدو حیوون چموش یه لبخند بده بذارم بری.

ولم کن روانی! به من دست نزن.

کاری نکن ماچت کنم دوباره.

جراتشو نداری!

نظرت چیه امتحان کنیم؟

از ترس اینکه دوباره تکرارش کنه آرام گرفتم. موهامو با حرص دادم عقب به لنز دوربینش نگاه کردم: بدو بگیر تمومش کن.

زیر چشمی داشت منو نگاه می کرد: یه کم خشن نیست؟

توقع داری چه کار کنم؟

لطیف باش فرزندم.

دندونامو از حرص نشون دوربین دادم. به جای دوربین به من نگاه می کرد. صورتش تقریباً بهم چسبیده بود. بدون اینکه سرمو به سمتش بیرم چشم هامو بهش دوختم. نگاهمون به هم گره خورد. حس عجیبی بود. تا به حال هیچ مردی تا این حد به من نزدیک نشده بود. نمی دونم چرا همه تنم به رعشه افتاده بود و فرم نفس کشیدنم تغییر کرده بود. لب هامو بستم و با اخم بهش چشم دوختم. هیچ کاری نمی کرد فقط با چشم های خمارش نگاهم می کرد. چند لحظه ای هر دو خیره شده بودیم به همدیگه تا اینکه رد نگاهشو از چشم هام پایین آورد و به سمت لب هام برد. تنم لرزی رفت. حس غریبی درونم خواهان این بوسه بود. شاید یک جور هوس یا شاید انتقامی از مردی که قلبمو شکسته بود.

لب هاش نزدیک و نزدیک تر می شد و من خیره به اون دو عضله برجسته که از درونش نفس های گرم به صورتم می دمید خشکم زده بود. پلک هام سنگین شد. هنوز کامل بسته نشده بود که عقب کشید: حالا خوب شد.

چی؟

عکس یادگاری!

متوجه نشدم که با دست آزادش دوربینشو تنظیم کرده بود تا ازم عکس بگیره. دوباره بازی خوردم.

خودمو عقب کشیدم و بغضمو از این همه حماقتم فرو بردم. با نوک انگشت موهامو بردم پشت گوشم. زیر چشمی نگاهی بهش کردم که لبخند زنان داشت به کاردستیش توی موبایل نگاه می کرد. زانو هام می لرزید. اصلاً من چرا همچین حسی پیدا کردم؟ من که از ش متنفرم؟

به سختی از جام بلند شدم تا این شکنجه تموم بشه: بلند شو درو باز کن.

هنوز قدمی جلو نرفته بودم که دستم کشیده شد. توی بغلش افتادم. دیگه نمی خواستم رو دست دیگه ای از هیچ مردی بخورم. کف دستمو به سینه اش زدم و هولش دادم: ولم کن قرارمون تا همینجا بود.

62#

#مگس

دستی که دور کمرم حلقه شده بود بیشتر منو به سمتش کشید. انقدر بغض داشتم که هر لحظه ممکن بود گریه بلندی سر بدم. نمی خواستم بیشتر از این غرورم بشکنه. صورتشو به گونه ام چسبوند. نفسش به گردنم خورد. مو به تنم راست شد. حس عجیبیه. با اینکه نمی خوامش و می دونم از این در بیرون برم هر کاری ممکنه بکنم که دیگه هیچوقت باهاش مواجه نشم ولی این گرمای هم آغوشی داره سستم می کنه. با صدای ملایمی نجوا کرد: می دونستی باختی؟

ولم کن برو عقب!

تو امتحان من باختی دختر کوچولو.

دستتو بکش احمق بی شعور!



نمی دونم چرا با اینکه نشونم دادی انقدر ضعیفی باز هم می خوامت؟

به درک! ولم کن آشغال!

با هر دو دستم توانمو جمع کردم به عقب هولش دادم. دست هاشو بالا گرفته بود و سعی می کرد تعادلشو حفظ کنه: هی! من که کاریت نداشتم.

می خوام برم درو باز کن.

گریه کن تا بذارم بری.

تو خواب ببینی. دیگه از جونم چی می خوای؟

می خوام بترسونمت.

مریضی؟

هنوز نفهمیدی؟ ساعت باید از یازده بگذره تا درو باز کنم. فقط به خاطر همکاریت گزینه غیر اخلاقیم لغو شد.

چرا؟! لعنتی خانواده ام نگرانم شدن. من هیچوقت تو عمرم تا این ساعت بیرون نبودم.

بزرگ شو کوچولو جون. وقتشه یه کم به جای قد کشیدن عقل پرورش بدی. هنوز حرف های اصلیمو بهت نزدم.

بس کن روانی! مادرم حال روحیش خوب نیست.

چرا؟ مریضه؟ اگر مریض باشه یک قسمت از فرمولمو درست حساب نکردم.

اوف!

به سمت در رفتم دوباره منو به سمت خودش کشید. با دست آزادم کوبیدم کف سینه اش و سعی داشتم دست دیگرمو آزاد کنم. پشش می زدم ولی حس عجیبی تسخیرم کرده بود. همیشه می شنیدم از دخترهای دیگه با دوست پسر هاشون توی خونه قرار می دارن. براش برنامه ریزی می کردن. حسابی به خودشون می رسیدن و متوجه هیجانی که به تجربه شون در می اومد می شدم. خودم ازش فراری بودم. توی اون لحظه داشتم همون هیجان شیرین که نمی تونم انکار کنم به شدت دلچسب بود تجربه می کردم. حالا چه خواسته و نخواستنه ولی ساتیار پسر جذابی بود. نمی تونستم بی انصافی کنم هر کس دیگه ای جای من بود به سرعت پیشنهادشو قبول می کرد.

وسوسه بهترین اسمی بود که می تونستم روی احساسم بذارم. از لحظه ای که بهش گفتم قبول می کنم دوست دخترش باشم رشته ای نامرئی بین بدن خودم و اون به وجود اومده بود. منو به سمتش می کشوند و بهم می گفت تسلیمش شو. تقلا می کردم از دستش خلاص بشم. حالا می فهمیدم تمام آموزش های دفاع شخصی که دیده بودم در برابر قدرت مردانه دست هاش هیچ اثری نداشت. خودش خواسته بود من برنده میدون باشم. اگر می خواست بهم صدمه بزنه هیچ کاری براش نداشت. می تونست و نتیجه ای جز اینکه من به هر خواسته اش تن بدم براش نداشت.

63#

#مگس

حس درونم رو خونده بود. همیشه توضیحش داد. طوفانی که همراهش آرامشی همراه ترس و خواستن میاره. با اختیار خودت وسط آتش بپری و در عین حال که جیغ می کشی و می سوزی حاضر نباشی از درونش بیرون بیای. ترجیه بدی هیزم بیشتری برات بیارن و بنزین روی سرت بپاشن.

نگاهم می کرد. مردمک چشم هاش می لرزید. نگاهش بین چشم هام رفت و آمد می کرد. من محو تماشای صورتش بودم. گیج و مبهوت نگاهم به لب های برجسته اش که گوشه چپش زخم کوچکی در اثر ضربه سر من داشت و کمی باد کرده بود قفل شده بود. من باز هم بوسه ای می خواستم. دست هاش که محکم صورتم رو قاب گرفته بود کمی شل شد. بدون اینکه از پوست تنم جداشون کنه حرکت کرد تا به دست هام رسید. هر دو رو بلند کرد و روی قلبش گذاشت. پیشانی به پیشانی من ایستاد و چشم هاشو بست: می دونستم! خودشه!

با لکنت آخرین تلاشم برای فرار از این دام رو به زبون آوردم: م... م... من ... باید ... برم!

دلم نمی خواست جدا بشه. پیش روانی ترین آدمی که به زندگیم دیده بودم حس امنیت احمقانه ای می کردم. شبیه کسی بودم که به آغوش مادرش برگشته. تنها دلیلی که می تونستم براش داشته باشم این بود که اولین تجربه ام بود. هیچ منطقی نمی پذیرفتش. تا همین چند ثانیه پیش قلبم عزادار خداحافظی تلخم با امیر بود. شاید پوریا به راحتی از زندگیم بیرون رفت چون حس عمیقی بهش نداشتم ولی امیر با نجوهای عاشقانه ای که در گوشم زمزمه کرده بود هنوز داشت خنجرشو بی رحمانه به قلب و روحم می کشید. دستمو گرفت به سمت در برد: بریم دیر شد.

قبل از اینکه وارد راهروی جلوی در بشیم نگاهی به ساعت انداختم. تازه از هشت گذشته بود. نزدیک در شدید دستمو رها کرد تا همینطور که پشتش به من بود توی شلوارش دنبال کلید بگرده. ازش رو برگردوندم و لحظه ای از حرکاتش خنده ام گرفت. الحق آدم شیرینی بود: نیست!

چی؟

می گم نیست. یعنی چی؟

آره یعنی چی نیست؟

دارم بهت می گم نیست. هرچی می گردم پیداش نمی کنم.



64#

#مگس

برگشتم سمتش دیدم داره پاچه های شلوارشو تکون می ده: وای ساتیار نگو دوباره نقشه جدید کشیدی! خسته شدم از دستت.

انقدر مزخرف نگو. ممکنه افتاده باشه. بگرد ببین توی خونه نیست؟

فقط دعا کن راست گفته باشی.

خفه بابا!

با من بودی؟

کس دیگه ای اینجا می بینی؟ نکنه فکر کردی مگس و پشه های هم آدن؟

مخت خرابه. باید بدیش تعمیرگاه!

دهنشو برام کج و کوله کرد و مشغول گشتن محتویات داخل شلوارش شد. هر جا که فکر می کردم ممکنه کلید افتاده باشه گشتم. تو دلم بهش فحش می دادم. داره سرکارم می ذاره تا یازده اینجا نگهم داره.

همه جا رو گشتم. خبری از کلید نبود. به سمت سرویس بهداشتی که رفت جیغ بلندی سرش کشیدم: الان چه وقت دستشویی رفتنه؟

داد نزن سرم! هی هیچی بهش نمی گم! می خوام برم شلوارمو در بیارم ببینم کجاست؟

خجالت هم نمی کشه!

می خوای همینجا درش بیارم خودت بگردی؟

کوسن بزرگی از روی مبل برداشتم به سمتش پرتاب کردم. دستشو سپر کرد و به عقب هولش داد تا به صورتش نخوره: می خوای رو اعصابم راه بری؟

برو گمشو دستشویی دنبالش بگرد.

کوسن رو برداشت چند ضربه ای به سرم زد. موهام الکتریسیته کرده بود و از زیر کلیپسم بیرون زده بود. انقدر منو زد که روی کاناپه افتادم. کوسنو روی سرم گذاشت و با حرص فشار داد: می کشمت! سر من داد می زنی؟ بگو غلط کردم.

ولم کن له شدم.

تا نگی غلط کردی ولت نمی کنم.

روانی غلط کردم خوب شد؟

65#

#مگس

دستشو برداشت. از جام که بلند شدم سعی می کردم موهامو مرتب کنم. صدای خندیدش توی گوشم می پیچید: به چی می خندی؟

موهات! خیلی بامزه شده شبیه خواهر توماس ادیسون شدی.

لگدی بهش زدم: برو گمشو تو دستشویی کلیدو پیدا کن.

با انگشتش موهای منو نشون می داد و می خندید. لجم در اومده بود. بلند شدم ببینم داره به چی می خنده؟ جلوی آینه قدی کنار تخت که رفتم خودم هم خنده ام گرفت. موهام مثل جوجه تیغی روی فضای بالاسرم سیخ ایستاده بود. هر کاری می کردم بخوابه نمی شد. ساتیار فقط می خندید و من حرص می خوردم. رفتم توی دستشویی و کمی آب کف دستم زدم مالیدم به موهام تا کمی بهتر شد.

بیرون که اومدم دیدم داره بین تشک های مبل دنبال کلید می گرده: ساتیار واقعا گمش کردی یا داری گولم می زنی؟

دروغم چیه؟

تو که سر تا پات دروغه!

من؟!؟

نه من! بدو لطفا دیرم شده.

باشه خودتو لوس نکن حالت به هم خورد. الان نگاه می کنم.

گرسنه بودم. شکمم سرو صدا راه انداخته بود. سراغ یخچال رفتم ولی جرات نداشتم هیچی بخورم. می ترسیدم از هر چیزی که برام دام تازه ای باشه. بیرون اومدم و کلافه دست هاشو به اطراف باز کرد: نیست!

ساتیار می کشمت. من که می دونم داری دروغ می گی.

اصولا من هر حرفی می زنم کسی نباید باور کنه ولی در این یک مورد واقعا دارم راست می گم. هرچی می گرده نیست. می خوام بیا خودت بگرد.

در یخچالو محکم به هم کوبیدم: تا کی؟

من چه می دونم؟ تا وقتی پیدا بشه.

ساتیار فقط صبر کن از این خونه پیام بیرون...

مثلا چه غلطی می خوام بکنی؟

هیچی فقط وایستا ببین. نوبت من هم می رسه.

بشین بینیم بابا. بگرد کلیدو پیدا کن.

دروغ که نمی‌گی؟

نه به جون مامان جونم. باورت شد؟ اولین باره دارم جونشو قسم می‌خورم. افتاده معلوم نیست کجاست.



66#

#مگس

دیگه چاره ای جز باور کردن نداشتم. هر جا رو می‌گشتیم فایده نداشت. تمام خونه به اون کوچیکی رو  
و جب به و جب گشتیم. آخر سر هر دومون خسته دو طرف کاناپه ولو شدیم. ساعت نزدیک ده شده بود  
داشتم از استرس می‌مردم: ساتی لا اقل موبایلمو بده یه خاکی به سرم بریزم.

بیا بگیرش ببین می‌تونی کله تو گل بمالی؟

آخه چی بگم؟

بگو ساتی کلید خونه رو توی شرتش قایم کرده بود حالا گم شده. معلوم نیست کجا رفته؟



خفه شو بی ترتیبت.

گه نخور انقدر.

خیلی بی ادبی.

هستم. همینه که هست. بی ادب باشی بهتر از دروغگو بودن. مثل اون پشمک خان.

میشه انقدر نگی؟ خدایا به بابام چی بگم؟ بلند شو یه جوری درو بشکن.

گشتمه.

کوفت بخوری.

مرض! یعنی نمی تونی یه بهانه بیاری یه کم بیچونیشون ببینم چه غلطی بکنم؟

نخیر من تا حالا بهشون دروغ نگفتم.

خوب نگو! راستشو بگو ببینم جراتشو داری؟

ندارم. بفهمن با تو حرف زدم بدبخت میشم.

پس چطوری می خوای دوست دخترم باشی؟ مهشید گفت بابات گفته قرار اولو باید خونه بذاری. من که نمیام گفته باشم.

وای خدایا صبرم بده!

من برم یه چیزی پیدا کنم کوفت کنیم. زنگ بزن بگو پیش مهشیدی. من هم بهش می گم خراب نکنه.

وای نه! فقط همین یک کارم مونده.

نیم ساعت بعد به مهشید زنگ زدم. وقتی شنیدد ساتیار چی کار کرده فقط می خندید. بدتر لجم گرفته بود. ساتی کیسه ای تخمه ژاپنی پیدا کرده بود و بی خیال نشسته بود پایین پام می خورد. آشغال هاشم کف خونه می ریخت. مهشید گفت تماس می گیره به بابام می گه من اونجا خوابم برده. جرات نداشتم خودم تماس بگیرم.

تلفن که قطع شد محکم زدم پس کله ساتیار شاید یه کم دلم خنک بشه: چرا می زنی؟

درد! ببین چه دردسری برام درست کردی؟

واقعا کلید کجام رفته؟

ساتی همین الان میری شلوار تو در میاری خوب می گردیش.

باشه الان درش میارم می دم دست خودت ببین پیداش می کنی؟

از جاش بلند شد شروع کرد کمر بندشو باز کردن: ساتی عوضی برو گمشو تو دستشویی!

واقعا فکر کردی جلوی چشم های هیز تو درش میارم؟ خیلی هم دلت بخواد ببینی.

دلم نمی خواد. برو گمشو درش بیار.

با غر رفت توی دستشویی و چند دقیقه بعد در حالیکه حوله ای دور کمرش بسته بود برگشت. جیغ کشیدم و چشم هامو گرفتم. شلوارشو با ضرب پرت کرد روی سرم: بیا بگیرش خودت بگرد. عوضی هم خودتی دختره دست و پا چلفتی!

به من می گی دست و پا چلفتی؟ یه نگاه به خودت بکن.

با تو گشتم اینطوری شدم. بگرد ببینم. زود بده دوباره بیوشم.

من دست به خشتک تو نمی زنم.

پس دهن تو ببند انقدر غر نزن.

جلو اومد شلوارشو برداشت. من دست هامو جلوی صورتم گرفته بودم و سرش داد می کشیدم زود بره توی دستشویی لباس بیوشه. وقتی برگشت با موبایلش داشت به کسی زنگ می زد: ببین به خاطر یه دختر سگ اخلاق باید چه کارهایی بکنم ها؟!!

حتما تقصیر منه!

نه پس تقصیر منه. می خواستی مثل آدم پیشنهادمو قبول کنی.

به من چه تو عاشق من شدی؟

کی گفته من عاشق تو شدم؟ نیست خیلی خوشگلی!

پس چه مرگنه؟

عاشق میشیم. در آینده!

خواب دیدی خیر باشه. علم غیب داری؟

نه خیر آی کیو بالایی دارم. یه نگاهی به تخته بکن می فهمی.

آهان همه این بدبختیا به خاطر این فرمول مسخره توست؟

نه پس به خاطر وجاهت جنابعالیه! بقول بابام چهارتا تیکه استخونی با یه ملاقه پشکل!

دهم نیم متر از حرفش باز مونده بود: بابای جنابعالی از دیار باقی این نظر علمی رو دادن؟

دیار باقی چیه؟

مگه نگفتی بابات مرده؟

من گفتم تو چرا باورت شد؟

به بابام گفتی!

ببند فکتو ببینم این هانی کدوم قبرستونیه جواب نمیده؟

بله به همدستون زنگ بزنی تشریف بیارن کلیدشونو رو کنن.

همدست کدومه؟ بفهمه منو کشته. ساکت شو هیچی نگو!

داشتم از خستگی و گرسنگی و می رفتم. خیلی نگران بابا و مامان بودم تا به حال هیچوقت تا این ساعت بیرون نمونده بودم. بعد از چند بار تماس هانی بالاخره جواب داد. ساتی انگار ازش می ترسید. با من و من براش تعریف کرد با من اینجا گیر افتاده و نمی تونه درو باز کنه. صدای جیغ زدن هانی رو می شد از فاصله دور هم شنید. ازش خواست بره دنبال مهشید با همدیگه قفل ساز یا پیچ گوشتی بیارن درو باز کنن. هانی مجلس عروسی یکی از فامیل هاشون بود. گفت تا دیر وقت نمی تونه بیاد. کارم در اومد. باید تا دوازده شب صبر می کردیم تا هانی از عروسی بیرون بیاد.



68#

#مگس

دلم می خواست دراز بکشم. دیگه جونی برام نمونه بود. جرات اینکه روی مبل بخوابم یا برم روی تخت نداشتم. پایین مبل روی زمین خوابیدم و با لحن خشنی بهش گفتم: سمت من نمیای ها! خسته شدم کمرم درد گرفته.

نترس احمق جون! من اگه می خواستم پیش تو بخوابم تا الان هفتاد تا پادشاه خواب دیده بودی.

تو غلط کردی!

آرنجمو گذاشتم روی چشم هام ولی تا فهمیدم داره به سمتم میاد برش داشتم سرمو بلند کردم: کجا؟!!

با تو چیکار دارم ایکیبری؟ می خوام برم ببینم تو یخچال چی پیدا میشه؟ روده بزرگم کوچیکه رو خورد.

بمیری ایشالله!

خودت بمیری! بیا شکلات هست.

نمی خورم.

به درک!

از روی من رد شد بالا سرم نشست. برعکس من دراز کشید روی زمین سرشو گذاشت کنار سرم شروع کرد به شکلات خوردن: میشه بری اونطرف بلمبونی؟

بیا بخور گیرت نمیداد بدبخت!

خدای من کی تموم میشه؟

وقت گل نی!

برو گمشو یه جای دیگه دراز بکش.

فعلا که باید تا ساعت یک تحمل کنی.

از بدبختیمه. من اصلا چرا گول گیسو رو خوردم؟

چون خری! فکر کردی حریف من میشی. نمی شی کوچولو به مغز مولکولیت فشار نیار. مال منی این هم علم ثابت کرده.

چرا من انقدر حماقت کردم؟

چون تو زندگیت آدم بد ندیدی. هنوز هر دومون خیلی بچه ایم. باید بزرگ بشیم. خوبه که هوای همدیگه رو داشته باشیم.

مثلا الان تو هوای منو داشتی؟ دشمن درجه یک من خود نامردتی!

من نامردم؟ خیلی بدی! نامرد اون پشمالوی سیاهه با چشم های زشتش که دخترای ساده رو می بره کافی شاپ باهاشون لاس بزنه.



69#

#مگس

من چرا گولشو خوردم؟

همیشه استادای دانشگاه برای دانشجوهای تازه وارد جذابین. اینو هانی بهم گفت. وگرنه هیچ دلیلی توش پیدا نمی کردم.

خیلی ازم طرفداری کرد. مخصوصا وقتی که توی الاغ برام دردرس درست کرده بودی.

خنگول یه کم صبر می کردی هر دومون بر می گشتیم دانشگاه نیازی هم به پشمک میرزا نبود. آدم حسود تو زندگیت ندیدی وگرنه می فهمیدی درد اون مرتیکه بزغالله با من چیه؟

نکنه فکر می کنی بهت حسودی می کنه که اومده سمت من؟

نه فکر می کنم تو انقدر خوشگلی که همه پسرای دانشگاه انگشت به دهن موندن. زرشک!

خودت چی هستی؟ یه پسر خل روانی که همه دارن بهش می خندن.

می دونم. همیشه به دانشمندان برجسته می خندن.

زرشک!

شاتوت!

آلبالو!

شفتالو!

مگس!

پشه مریض!

خون آشام دست و پا چلفتی!

توبه کار دروغگو!

بسه دیگه!

آره فکر کنم بهتره بخوابیم تا یکی به داد معده سور اخمون برسه.

پس خفه خون بگیر.



باشه.

هنوز دو سه دقیقه نگذشته بود که چشم هامو بسته بودم. حس کردم یه چیزی داره جلوی صورتم تکون می خوره. به محض اینکه بازشون کردم صفحه اسکرین موبایلش رو دیدم که صورت هر دومون در حالیکه برعکس جهت هم خوابیده بودیم توش معلوم بود. داشت عکس می گرفت: ساتی می تمرگی یه گوشه یا می خوای رو اعصابم رژه بری.

بلند شد چهارزانو بالاسرم نشست: خواب!

پس چه غلطی بکنم؟

حوصله ام سر رفته.

وای خدایا نجاتم بده.

بیا بریم ایمیل استاد رو باز کنیم ببینیم توش چه خبره؟

تو دیوانه ای!

بیا ببینیم انقدر کیف میده.

گمشو برو هر کاری دلت می خواد بکن.

مثل پسر بچه های بازیگوش تبلتتسو از کیفش درآورد بالاسر من روی مبل دراز کشید. اول موزیکی روشن کرد. هرچی پخش می شد راضیش نمی کرد. مرتب داشت عوضشون می کرد. سرم درد گرفته بود. آخر جیغمو در آورد: ساتی بسه!

ای بابا چرا انقدر اخلاقت بده؟

من اخلاقم بده یا تو که هی داری بالاسر من آهنگ عوض می کنی؟ خوب یکیشو گوش بده سرم رفت.

70#

#مگس

ای کاش نمی گفتم. موزیک راک دیگه ای بدتر از اولی روشن کرد و همراهش شروع به همخوانی کرد. واقعا غیر قابل تحمل بود. گاهی جو می زدش ادای گیتار زدن یا نواختن طبل در می آورد: ساتی خفه شو!

بیا یه چیزی نشونت بدم.

نمی خوام ببینم.

بیا لج نکن. چشم هاتو باز کنی می بینیش.

نمی خوام نمی فه....

با باز کردن چشم هام صفحه تبلنتشو دیدم که جلوی صورتم گرفته بود. عکس رئیس دانشگاه بود با شلوار کردی و عرق گیر که معلوم نیست چطوری پیداش کرده بود. نتونستم جلوی خندیدنمو بگیرم: اینو از کجا آوردی؟

ایمیلشو هک کردم.

دیوانه خوب می فهمه.

به جهنم! وقتی رمز ایمیلشو سال تولدش گذاشته حقشه! رئیس دانشگاه باشی انقدر خنگ؟ ببین چی تماشا می کرده؟

وارد یکی از سایت های که بیچاره آقای علوی همین نیم ساعت پیش توش بوده شد. بنده خدا داشته راز بقا نگاه می کرده: این کجاش خنده داره؟

صبر کن بقیه شو ببین!

دو تا مار بودن که داشتن به هم می لولیدن. خیلی چندش آور بود: من نمی خوام ببینم. حالم بد شد!

بس که خنگی! داشته جفتگیری مار پیتون تماشا می کرده.

ایش! خاک بر سرم.

مگه چیه؟

تازه میگی مگه چیه؟ چرا باید یه همچین چیزی تماشا کنه؟

پس وایستا ببینم دیگه چی می دیده؟

می فهمی داری تو حریم خصوصی یکی دیگه سرک می کشی؟

تو به این میگی خصوصی؟ کسی که حریم خصوصی داره مثل من رمز میده به ایمیلش. خودمم یادم نیامد چه کوفتی نوشتم؟ فقط می دونم مجذور عدد سال تولد دختر پسر عموم بود ضربدر میانگین رتبه دانشگاه خواهر زاده دوست بابام که نتیجه اش رو باید به توان هشت می کردی و جوابشو....

نمی خوام رمز تو بدونم. به چه زبونی بگم نیم ساعت حرف نزن. لطفا!

باشه.

سه ثانیه ساکت بود. فقط سه ثانیه چون من داشتم به عقربه شمار ساعت روبه روم نگاه می کردم بفهمم  
چقدر طاقت میاره: می گم پانی...

فقط سه ثانیه می تونی ساکت بمونی؟ چرا انقدر رو مخی؟

من که حرفی نزدم؟ رو مخ خودتی اصلا من قهرم!



71#

#مگس

پشتشو به من کرد ولی با صدای بلند با خودش حرف می زد: خوب حالا کجا بریم؟ سایت مهماندارهای  
هواییپیمایی قشم خوبه؟ نه اونو قبلا دیدم خیلی مسخره بود. بریم سایت... اوم... نه اینم خوب نیست چرته...  
اصلا برم سراغ پشمالوی خودمون...

ساتیار! میشه بس کنی؟

اوق حالم به هم خورد. نگاه کن چه رمانتیکن با هم؟

از جام پریدم: کی؟

پشمک و گیسو!

بده ببینم.

عمر اگه بهت نشون بدم. تو زندگیت داماد به این اوسکولی و عروس به این زشتی ندیدی.

بده دیگه تورو خدا!

هان چی شد؟ اسم پشمالدين ميرزا اومد لحتت برگشت. بيا ببين.

با هيجان تيلتسو گرفتم ولي به جاي عكس امير و گيسو عكس يه دست بود كه انگشت شصتسو نشون مي داد. خودش از خنده غش کرده بود. من با دلخوري نگاهش مي کردم: آخه احمق جون چرا انقدر زود گول مي خوري؟

تيلتو پرت کردم روی شکمش: راست می گی من آدم بشو نيستم. انگار هي يادم ميره با چه عوضی ديوانه ای توی اين خونه گير افتادم؟

خونه به اين خوبی؟ مگه چشمه؟ من هم كه با نمك! حيف من كه انقدر مي فهمم گير توی نفهم افتادم.

آره واقعا حيف شدی.

بيا مزاحم تلفنی بشيم.

نمی خوام. يك لحظه آروم و قرار نداری.

دست خودم نيست. خوب من بيش فعالم.

درد بگیری.

بیا دارم زنگ می زنم به پشمک.

نزنی؟

شماره منو که نداره خنگ! گوش کن فقط.

صداشو دخترونه کرد به محض اینکه امیر جواب داد گفت: عشقم! بچه شاشیده جاش پوشک ندارم. کی میای؟

ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتید.

خدا لعنتت کنه! الهی به زمین گرم بخوری. منو با این توله ای که پس انداختی ول کردی رفتی زن جوون گرفتی؟

خانوم محترم اشتباه گرفتید.

به من می گی اشتباه گرفتم؟ امیر فخرالدین خدا به دادت برسه. میام بچتو میدم دست همون عنکبوتی که گرفتی بزرگ کنه.

ببخشید؟

ببخشید و مرض! وقتی دادم دست داداشام خشتکتو کشیدن سرت می فهمی. حاضر باش که امشب با داداشام داریم میایم. نکبت!

تلفنو قطع کرد خودش از خوشحالی و خنده جفتک می انداخت. من ترسیده بودم: نفهم شماره موبایلت افتاده روی گوشیش!

وای خیلی باحال بود. فکر کنم شلوارش قهوه ای شد. بیا زنگ بزنی علوی...

بده من این تلفنو تا یه در دسری درست نکنی ول کن نیستی ها؟

کشتی گرفتن ما سر تلفن نهایتاً با صدای هانی و مهشید که در می زدن به خیر گذشت. نفس راحتی کشیدم. به خودم گفتم خلاص شدم. ساعت نزدیک دوازده بود. بزرگترین وحشتم اون لحظه برگشتن به خونه و روبه رو شدن با خانواده بود: ساتی اونجایی؟

اومدم هانی!

ساتی بفهمم ادیتش کردی زنده نمی مونی.

تو خیلی دلت بر اش می سوزه با یه چیزی این درو باز کن. قفل ساز آوردی؟

من این موقع شب کلید ساز از کدوم قبرستونی پیدا کنم؟

پس یه وسیله ای چیزی می آوردی.

ساتی منم مهشید براتون پیچ گوشتی آوردم. پانیز زنده ای؟

متاسفانه هنوز نفس می کشم.

چطوری بازش کنیم؟

هانی گوش کن...

گوشم با جنابعالیه مرتیکه خل و چل!

دوتا پیچ داره یکی بالا یکی پایین. هر دوشو باز کن تا بهت بگم چه کار کنی؟

فایده نداشت. ساعت از یک و نیم گذشت ولی هنوز موفق نشده بودن درو باز کنن. من گوشه ای کز کرده بودم و دیگه شک نداشتم بابام شهیدم می کنه. هرچقدر آدم روشن فکری باشه محاله به این آسونی ازم بگذره. روی زمین کنار در حیاط خلوت نشستیم بودم و به تلاش احمقانه اون سه نفر نگاه می کردم که شبیه پت و مت تو دنیای واقعی بودن. از خستگی خودمو بغل کردم و سرمو به شیشه تکیه زدم. شی براقی زیر پای ساتیار نظرمو جلب کرد. داشت به زور سعی می کرد دستگیره رو بیرون بکشه. چهار دست و پا آرام به سمتش رفتم. نزدیک تر که می شدم می تونستم دوتا کلید نقره ای رنگی که با کمی فاصله گوشه دیوار افتاده بود واضحتر ببینم.

دستم که بهش رسید نفس راحتی کشیدم. لبخندی زدم و خواستم بلند بشم تا این مسخره بازی رو تموم کنم. ساتیار با ضرب دستگیره رو کشید و در باز شد. هانی هنوز وارد نشده بود شروع کرد تو سرو صورت ساتیار کوبیدن: مرتیکه مغز خراب عوضی واسه من دختر می دزدی؟ بزnm بکشمتم؟

ولم کن کاریش نکردم.

کاری نکردی؟ ساعت از یک شب گذشته نمی گی الان خانواده اش چه حالی دارن؟



مهشید جلو اومد کمکم کرد بلند بشم. هانی دست به کمر نگاهی به من و ساتیار که هنوز داشت می خندید کرد: لباساش چرا بیرونه؟ چه غلطی کردی ساتیار؟

هیچی فقط کشتی گرفتیم.

آره جون خودت! اگر به سانی نگفتم؟ ببینم جرات داری جلوی خواهرتم اینطوری خودتو لوس کنی؟

به سانی چه کار داری؟ هی هیچی بهش نمی گم.

دیگه شورش رو در آوردی. این چه کاری بود کردی؟

برید بابا شما دخترا همش رو مخ آدمید.

می بینی هانی؟ تازه ما رو مخشیم.

توهم مقصری. با گیسو سوار ماشینش شدی من باید می فهمیدم یه داستانی هست. خاک تو سر بدبختت کنن. گیسو هم آدمه باهاش رفتی بیرون؟

از خجالت سرمو پایین انداختم. حق با اون بود من یه احمق به تمام معنام. مهشید مانتو و مقنعه ام رو آورد. پر از گرد و خاک شده بود. کمی تکوندمش و تنم کردم. هانی با لباس مجلسی و کفش پاشنه بلند اومده بود. بیرون که رسیدیم پرسید: ماشینت کو؟

دست گیسو!

خاک تو سرت. معلوم نیست الان کدوم قبرستونیه. بیاید سوار بشید. پانیذ تو امشب میای خونه ما.

وای نه هانی ولم کنید برگردم خونه!

نمیشه. مهشید به بابات گفته سرما خوردی بردت خونه قرص خوردی خوابت برده. موبایلت آنتن نمی داده بیچاره ها خیلی نگران شده بودن. بهشون گفته شب می مونی فردا برت می گردونه.

هیچوقت بهشون دروغ نگفته بودم.

از بس لوسی!

مشتی به بازوی ساتیار که منو لوس خطاب می کرد زد. من و مهشید عقب نشستیم. هانی پشت فرمون بود. ساتیار به محض اینکه نشست شروع به شیطنت کرد: این چیه زیر آفتابگیرت؟



73#

#مگس

بهش دست نزن. بذار سر جاش.

مگه راننده کامیونی عکس خواهر زادتو گذاشتی زیر آفتابگیر ماشین؟

من آخر از دست تو دق می کنم ساتیار! چیزی خوردین؟

نه بابا چی خوردیم. برو خیابون شریعتی رستوران خودمون یه چیزی بدم این پشه خانوم کوفت کنه.

من هیچی نمی خوام فقط کاری کنید اینو نبینم.

خیلی هم دلت بخواد منو ببینی.

پانیذ الان جایی باز نیست. رنگت پریده. من و ساتیار به جایی می شناسم این ساعت هنوز بازه. میریم به چیزی می خوریم.

چاره ای جز همراهی نداشتم. کمی که جلوتر رفتیم هانی به خاطر کفش هاش کناری زد و به جاش ساتیار پشت فرمون نشست. رانندگیش هم مثل خودش اعصاب خرد کن بود. هیچ مسیری رو مستقیم نمی رفت. راهی که می تونستیم توی ده دقیقه بریم بیشتر از نیم ساعت بود به خاطر محاسبات آقا ساتیار از کوچه و پس کوچه های باریک بصورت مارپیچی طی می کردیم. هانی هم از دستش عصبی شده بود. مرتب بهش می گفت چرا از این طرف میره یا چرا دوباره پیچید تو کوچه قبلی؟ ولی کو گوش شنوا؟ تو حرف هاشون فهمیدم کار همیشگیسه. مهشید از خنده غش کرده بود.

به خیابون شریعتی که رسیدیم گیر داد به دستفروشی که اون موقع شب گوشه خیابون جوراب می فروخت. آمار کل فامیل مرد بیچاره رو در آورد. بعد هم بهش کلی پول داد که برامون برقصه. از ذوق اینکه بدون فروختن جوراب موفق شده کلی پول به جیب بزنه هر کاری ساتیار بهش می گفت می کرد. مردم جمع شده بودن به رقصیدنش نگاه می کردن. مرتب اسکناس جدیدی بهش بعنوان شادباش می داد و چشم های خسته مرد برقی پر از شادی می زد.

انقدر خندیده بودم دلم درد گرفته بود. نمایش خیابانیش وقتی تمام شد که کلی با دستفروش بدبخت عکس یادگاری گرفت. قبل از اینکه رضایت بده دوباره پشت ماشین بشینه جلوی چشم های ما چند تا ماچ محکم به گونه های مرد گذاشت که حال همه مون رو بد کرده بود.

وارد رستوران کوچکی که اون موقع شب باز بود شدیم. ما سه تا گوشه ای نشستیم ولی ساتی دست از سر صندوقدار که به نظر می رسید همدیگه رو می شناسن بر نمی داشت. هانی خیلی با لباس های مجلسی سختش شده بود. من داشتم به پیغام های موبایلم نگاه می کردم. باورم نمی شد بیشتر از سی تا پیغام عذرخواهی از طرف امیر اومه بود که به خاطر مشکل آنتن دهی توی زیر زمین تازه داشت برام می رسید. هانی صدام زد: پانیذ!

بله.

این ابله که کار بدی نکرده؟

نه هانی ولی خیلی منو ترسوند. البته اگر تهدیداتش با عکسی که ازم گرفت رو در نظر نگیرم.

عکس گرفته؟ غلط کرده.

مجبور شدم قبول کنم وگرنه تهدیدم می کرد بعد از ساعت یازده گزینه غیر اخلاقیشو اجرا می کنه.

کی؟ ساتی؟! هه! توی ساده هم باورت شد.

خیلی بهش اعتماد داری. می دونی کلید اتاقو کجا قایم کرده بود؟

74#

#مگس

هنوز جوابی از هانی نشنیده بودم که ساتیار با سینی همبرگر و نوشابه رسید: آخ از دست این پشه مردم از گرسنگی!

رو که نیست سنگ پای قزوینه!

بخور انقدر غر نزن!

ساتی از پانیذ عکس گرفتی؟

فقط عکس یادگاری بود.

بدش به من ببینم.

هانی الان گشمنه اصلا مغزم کار نمی کنه.

ازش بپرس کلید چطوری گم شد؟

ساتی کلید کجا بود؟

نی نوشابه تو دهنش بود با چشم هایی که از شیطنت می درخشید، لبخند زنان نگاه هر دومون می کرد و هیچی نمی گفت. شبیه دختر بچه های لوس که دارن شکایت همبازیشونو به بزرگترها می کنن رو کردم به هانی: گذاشته بود توی شلوارش می گفت گم شده. وقتی داشت شماها رو سرکار می داشت که نمی تونه درو باز کنه از شلوارش افتاد روی زمین.

ساتی چه غلطی کردی؟

می خواستم ترسناک به نظر برسم.

هانی از زیر میز پاشنه کفششو گذاشت روی پاش دادش رفت هوا: نکن سوراخم کردی.

می کشمت. فقط به من بگو چه مرگت بود؟

دل‌م خواست. باید روشنش می‌کردم. فخری داشت دخترمو گول می‌زد.

نفس تو سینه‌ام حبس شد. نگاهی به مهشید کردم. چشم‌هاش از کاسه بیرون زده بود: استاد فخرالدین؟! تمام این مدت جلوی من داشتی با اون قرار می‌داشتی؟

من چه می‌دونستم؟ وقتی حرفتو به این دیوانه می‌گی به من اعتماد نمی‌کنی همین‌میشه.

نیست تو همه چی رو به من می‌گفتی؟

آخ جون دعوا!

بچه‌ها با هر سه تاتون هستم. هیچی نگید فعلاً غذا بخورید. بعدش من می‌دونم و ساتیار که همه این آتیش از گور این بلند میشه.

از گرسنگی کم‌مونده بود کاغذ همبرگر توی دستم هم بخورم. پیغام‌های امیرو چک می‌کردم. نوشته بود از اینکه انقدر بد باهام حرف زده عذر می‌خواد و قصدش ناراحت کردن من نبوده و اینکه باید درباره نامزدیش با گیسو چیزهایی بهم بگه که می‌خواد کسی باخبر نشه.

ساتیار که رفت پول غذا رو به صندوق بده با خیال راحت همه پیغام‌ها رو خوندم. بابام فقط یک بار پیغام داده بود و خواسته بود از نگرانی درش بیارم. مامانم صدبار پرسیده بود کجایی؟ پیغام دوم بابا بعد از تماس مهشید بود که نوشته بود دخترم هر وقت بیدار شدی به ما خبر بده بیایم دنبالت.

اون لحظه گفتم ای کاش انقدر نمی فهمید! شاید برام واقعا مشکلی پیش می اومد. همین؟ فقط کجایی بگو بیام دنبالت؟ اگر ساتیار کار بدی باهام می کرد چه خاکی به سرم می ریختم؟ این دفعه دیگه نمی تونم حرکت بابام رو بذارم پای روشنفکریش این دیگه خوش خیالیه یا شاید هم بیچاره انقدر به من اعتماد داشته که محال می دونسته من همچین حماقتی کنم. از خودم خجالت کشیدم. مقصر اصلی من بودم که شرمندشون کرده بودم و از اعتمادشون سوء استفاده کرده بودم.

نزدیک خونه هانی که رسیدیم من داشتم از خستگی روی صندلی عقب چرت می زدم و موسیقی گوشخراش ساتی هم نمی تونست جلوی نیاز مبرم منو به خواب بگیره. هانی که گفت: وای خدای من نیست! فهمیدم دردرس جدیدی تو راهه. توی کیفش دنبال چیزی می گشت. پیداش نکرده بود، افتاده بود به جون داشبرد و بقیه جاهای ماشین: دنبال چی می گردی؟

ساتیار من امشب تورو می کشم.

به من چه؟ چی گم کردی؟

کلید خونه رو نیاوردم.

خوب زنگ بزن.

کسی توی خونه نیست. حالا چه کار کنیم؟

بیاید خونه ما.

پریدم وسط دوتا صندلی جلو به هانی گفتم: فقط امیدوارم اینیکی هم نقشه شما دوتا نباشه.

چی داری می گی؟ من خودمم موندم پشت در. صبر کن زنگ بزنگ شاید مامانم بیدار باشه.

کسی جواب تلفنش رو نمی داد. جلوی در خوش توی ماشین نشسته بودیم. کاملاً که ناامید شد به ساتی گفت نیستن بریم.

پس منو بذارید در خونمون.

مهندس هولم داد عقب: پانی خل شدی؟ من به بابات گفتم مریضی الان بری خونه می فهمن دروغ گفتم.

هرچی بشه راستشو می گم. من خونه این نمیام. بیخود اصرار نکنید.

ساتی آینه ماشینو کمی تکون داد تا منو ببینه: نظرت چیه اصلاً خونه نریم. تا صبح تو خیابون ول بچرخیم. من حوصله ام سر رفته.

صدای اعتراض همه به حوصله سر رفتنش بلند شد: چیه خوب؟ من الان خوابم نمی بره. نظرتون چیه بریم بام تهران از ارتفاع بپریم؟

مقاومت بقیه فایده ای نداشت. ساعت از دو شب گذشته بود. هانی با کفش پاشنه بلند به سختی خودشو به قسمتی که پرش از ارتفاع داشت رسوند و گوشه ای سه تایی روی نیمکت نشستیم. انرژی این بشر تمومی نداشت. نرده فلزی بلندی بود که داوطلبین ازش بالا می رفتن. بعد از بستن پاهاشون با وسیله های مخصوص از ارتفاع بلندی پایین می پریدن. حتی نگاه کردن به قسمت انتهاییش سرگیجه می آورد.



فکر می کردم وقتی پاش به اون بالا برسه کم بیاره و بگه نمی پریم. خیلی ها رفتن و گفتن می ترسن نپریدن. هانی و مهشید داشتن از ش فیلم می گرفتن. پرید.

با پریدنش صدای جیغ و سوت و تشویق بقیه و فریادهای خودش سینه آسمون رو شکافته بود. چند بار پایین اومد و مثل کش دوباره به فضا پرتاب شد. من بهت زده بهش نگاه می کردم. این رسما دیوانه است. کدوم آدم عاقلی از همچین ارتفاعی می پره؟

به جوان هایی که مشتاق برای پریدن بودن نگاه کردم. بینشون دختر هم بود. واقعا درک نمی کردم این کار چه لذتی می تونه داشته باشه؟ یاد حرف های بابام افتادم. همیشه می گفت شبیه دخترهای هم سن خودت باش. خانوم بودن معنی دیگه ای داره. سعی کن یاد بگیری هر چیزی رو جای خودش بگذاری. از خودم پرسیدم اگر دختری از این ارتفاع بپره چیزی از خانومیش کم میشه؟ جواب منفی بود.

ساتیار لی کنان به سمت ما اومد. از بالا بودن انرژی نمی تونست مثل آدمیزاد راه بره. این شب گویا قصد تمام شدن نداشت. صورتش از حرارت سرخ شده بود. خم شد دست هاشو روی زانوهایش گذاشت و با صدای بلند می خندید. مهشید و هانی بهش فحش می دادن. جلوتر اومد و دست هانی رو گرفت کشید به سمت قسمت پرش: بیا ببرمت تو هم بپر!

ولم کن مغز خراب. با این پیره و کفش فقط مونده از جامپینگ بپریم.

بیا یه کاریش می کنیم. من حاضریم داوطلبانه شلوارمو برات در بیارم.

هانی با کیفیت کوبید توی سرش و هر دوشون خندیدن. من از پشت سرشون داشتم به دختری که بالا ایستاده بود و قصد پریدن داشت نگاه می کردم. به خودم گفتم اگر بپره من هم می پریم. دلم می خواد شجاع باشم. اینی که هستم دوست ندارم. همه به من می گن ضعیفم و ترسو و این نشون میده چقدر آسیب پذیریم. از همینجا شروع می کنم به تک تک حرف های بابام عمل کردن. بلند شدم و جلو رفتم: میشه من هم بپریم؟

چشم های هر سه تاشون گرد شد ولی ساتی به نظر می رسید از پیشنهاد خیلی خوشش اومده. خیلی زود بازومو گرفت با اشتیاق گفت: عاشقتم لعنتی! بدو بریم. با هم می پریم.

مگه میشه؟

آره دونفری هم میشه پرید.

هنوز به اون قسمت نرسیده بودیم که صدای جیغ دختره بهم فهموند پریده. ساتیار ذوق زده تر شده بود: ایول آفرین دختر! بیا پانی من نترس خیلی کیف داره.

تا رسیدن به قسمت پرش داشتم از درون می لرزیدم. همه سعی ام رو می کردم به پایین نگاه نکنم. نمی شد. خیلی وحشتناک بود. چند بار به خودم فحش دادم که چرا گول این ابله رو خوردم ولی باز به خودم گفتم می تونی. باید بتونی. این هیجان مال این سنه وقتی بزرگ بشی دیگه به دردت نمی خوره.

منظره ای که از اون ارتفاع دیده میشد خیره کننده بود. حس پرنده ای داشتم که داره برای اولین بار پرواز کردن یاد می گیره. به بالاترین نقطه رفته و می خواد با پریدن از جوجه بی دست و پا تبدیل به عقاب تیز پرواز بشه. می دونستم این قدم اوله و ممکنه هزار بار دیگه زمین بخورم. اما می برم.

78#

#مگس

همه آماده سازی های قبل از پریدن که انجام شد به ساتیار گفتم: میشه تو نیای؟

جوجه داری مثل بید می لرزی. پات برسه به اون قسمت آخر محاله پیری.

می پرّم. میشه ازت بخوام بری پایین؟

زده به سرت؟

برو پایین بهم اجازه بده از پس این تجربه تنهایی بر بیام. لطفا!

نگاه خاصی بهم انداخت. جلوتر اومد و دست به کمر خیره شد به چشم هام: داری نشونم میدی محاسباتم اشتباه نبوده؟ من بهش شک ندارم.

ربطی به محاسبات جنابعالی نداره. فقط می خوام خودمو محک بزّنم.

اینو که فهمیدم. ولی هر دختری برای محک زدن خودش نمیداد این بالا ببینه تنهایی چه حسی بهش میده؟ این کارو فقط شریک بی نهایت من ممکنه بکنه. مشتتو بیار جلو!

مشتّم؟!

آره شریک!

مشتتو به سمتم گرفتم. من هم مثل خودش دستمو مشت کردم و نگه داشتم. ضربه ای به دستم زد: آرزوی موفقیت برای شریک دوست داشتنی! من رفتم!

وقتی گفتم رفتن یک مرتبه توی دلم خالی شد: واقعا میری؟

میرم چون می خوام اون پایین تشویقت کنم.

بعد از چند تا توصیه به مسئولینی که اون بالا بودن و سفارش من بهشون سریع از پله ها پایین رفت. من موندم تنها با سه چهارتا مرد که اون بالا بودن. یکیشون نفر قبلی من بود که می خواست بپره. بعد از اون نوبت من بود. باد سردی می وزید. سوز توی تنم نفوذ می کرد ولی لرزیدنم از سرما نبود. فکم به شدت به هم برخورد می کرد. صدای دندون هامو می شد به وضوح شنید. یکی از اون مردها که گویا از قبل ساتیارو می شناخت جلو اومد: دوست دختر ساتیاری؟

به خودم قول داده بودم هرکس این سوالو ازم پرسید هرچی از دهنم در اومد بهش بگم. می خواستم روز بعد بدجوری حال ساتیارو بگیرم. اون عکسی که ازم گرفته بود رو اگر به کل دانشگاه هم پخش می کرد محال بود قبول کنم دوست دخترش بشم. اما وقتی اون مرد ازم سوال کرد مثل کسی که هیچ پناهی جز دوست دختر ساتیار بودن نداره جلو رفتم: بله آقا!

اصلا نترس. ببین وسایلی که برات می بندیم محاله اجازه بده خطری برات پیش بیاد. خیالت راحت باشه. می دونی هرشب چند تا دختر مثل تو میان اینجا آدرنالین واقعی تجربه کنن؟ شاید تو همه زندگیت فقط همین یکبار بتونی حسش کنی. بی نظیره. اصلا شک نکن. دختر شجاعی هستی. باید هم یکی مثل ساتیار دوست دختری مثل تو داشته باشه. تا حالا نشنیده بودم بگه کسی دوست دختر شه.

قبلا هم با کسی اینجا اومده؟

آره اومده ولی هرکی می اومد می گفت دوستمه. معلومه تو فرق می کنی.

نمی دونم چرا وقتی اینو شنیدم چند تا حس با هم بهم حمله ور شد. حسادت همراه اطمینانی قلبی و کمی ذوق زدگی که نمی دونم دلیلش چی بود؟ اینکه برای یکی خاص باشی دختر و پسر نمی شناسه. شاید هم واقعا برای ساتیار خاص بودم. ممکن هم هست نبودم. تعارفی مسخره بود مثل عزیزه جانم گفتن های امیر یا با چشم بسته اعتماد داشتن های پوریا که هر دوشون باد هوا بود.

هر لحظه که به پریدنم نزدیکتر می شد ترس بیشتری وجودم رو می گرفت. جرات نگاه کردن به پایین رو نداشتم ولی شاید نگاه تشویق گری می تونست کمی بهم انگیزه بده. دستم رو به میله ها گرفتم و کمی خم شدم تا بتونم مردم اون پایین رو ببینم. ساتیار کنار مهشید و هانی ایستاده بود و به بالا نگاه می کرد. اون دختری که پریده بود داشت با اشتیاق برای بقیه حرف می زد. معلوم بود بهش خیلی خوش گذشته. من اصلا نمی دونم خوش گذرونی چه شکلیه؟ شاید دارم الان بالاترین حدش رو تجربه می کنم. باید بپریم. شده بگم هولم بدن اینکارو می کنم. طرز ایستادن ساتیار و نگاه کردنش به بالا رو دوست داشتم. شبیه بابام و ایستاده بود. وای خدای من بابام! اگر می دونست الان دخترش کجاست؟ شاید بابا ذوق می کرد ولی مطمئنم مامانم چند تا سکنه با هم زده بود. نقطه عکس همدیگه بودن.

دست هام یخ کرده بود و می لرزید. زانو هام به هم برخورد می کرد. جونی برام نمونه بود. همون مرد به سمتم اومد گفت: نوبت توست. برو دختر که امشب می ترکونی. بچه ها بیاید ببندینش.

چشم هامو می بستم و به خودم تلقین می کردم می تونم. توی جایگاه که قرار گرفتم تازه فهمیدم قراره چه بلایی سر خودم بیارم؟ تا اون لحظه همه چیز فرضیه و تخیل بود. قلبم به شدت می کوبید و بی اختیار جیغ می کشیدم. پشیمون شده بودم. آخه این چه کاریه؟ من نمی خوام بپریم. التماس می کردم برم گردونن ولی همه با هم می خندیدن. چشمم به ساتیار افتاد. از خوشحالی بالا و پایین می پرید. روی زمین زانو زد و به فضای اطرافش مشت می کوبید. هانی و مهشید فیلم می گرفتن. من فقط جیغ می کشیدم: نمی خوام. گه خوردم. غلط کردم.

از پشت سرم می شنیدم که تشویقم می کردن بپریم. خواستم دور بزنم و برگردم به سمت داخل که چشمم به دختر دیگه ای افتاد. بعد از من نوبت اون بود. دوباره دور زدم و با چشم های بسته مرتب تکرار می کردم: می تونم. می تونم. می تونم.

می تو نم گفتن های بعدیم دیگه با جیغ همراه بود. خم شده بودم با فشار دادن پلک هام به همدیگه جیغ می کشیدم. دختره داد زد: بپر دیگه ترسو!

لج کردم، شاید هم جو زدم. همونطور تو حالت خمیده جیغ بلندی کشیدم و به جلو متمایل شدم. پریدم. تا وقتی اولین ضربه در اثر رسیدن به انتهای طناب اتصاف به بدنم نخورده بود چشم هام بسته بود و فقط جیغ می زدم. شبیه توپ بسکتبالی به سمت بالا پرتاب می شدم که جرات کردم چشم هامو باز کردم. قرص ماه جلوم بود و من داشتم به سرعت معلق توی هوا به سمتش می رفتم. فوق العاده بود. غیرقابل تصور بود. حالا دیگه نمی خواستم تموم بشه. هر بار پایین می اومدم و دوباره به سمت بالا می رفتم. گاهی تصاویر کسایکه پایین بودن می دیدم. اون سه تا جیغ می کشیدن و بالا و پایین می پریدن.

80#

#مگس

نمی دونم چه مرگم شد که شروع کردم به کساییکه اذیتم کرده بودن فحش دادن. حرف های زشتی که هیچوقت به زبان نمی آوردم نثار پوریا و خاله فرانک و ساتیار و گیسو و امیر کردم. حس می کردم هرچی موج منفی توی وجودم بود به طور کامل ازم تخلیه شد به جاش کلی انرژی مثبت درونم یورش برد.

دستگاه بالابر که منو به سمت جایگاه بر می گردوند به صورت کله پا آویزون بودم و هنوز از هیجان زیاد جیغ می کشیدم. طناب ها که از من جدا شد آدم جدیدی ازم متولد شده بود. دویدم سمت دختره با جیغ و داد گفتم: لعنتی خیلی باحال بود. نپری از دستت رفته.

دختره تازه داشت ترس قبل از پریدن رو تجربه می کرد مثل من می لرزید. با وحشت نگاهی به صورت من انداخت: نترسیدی؟

با خنده گفتم: فکر کنم شلوار مو قهوه ای کردم. بپر ترس نداره. خیلی خوبه.

برای برگشتن و تعریف کردن تجربه ام طاقت نداشتم. تا برسم به زمین همچنان داشتم از هیجان می خندیدم. ساتی جلوی در ایستاده بود. پشتشو کرد بهم: بپر دختر منو ترکوندی.

مثل میمون پریدم روی کولش و جفتک می انداختم: خیلی باحال بود!

آره مخصوصا اون قسمتش که داشتی دهن منو پر از پشکل می کردی.

محکم کوبیدم به سرم و از پشتش پایین اومدم. لب پایینم لای دندان هام بود از خجالت داشتم می مردم. فکر نمی کردم بشنون. نگاهی پر از لبخند بهم انداخت. چند ثانیه ای خیره شدیم توی چشم های همدیگه بعد خندید دستشو دور گردنم حلقه کرد: بی خیال خیلی باهات حال کردم. دیدی گفتم مال خودمی؟

هولش دادم عقب: جو نگیرتت.

جلوتر راه افتادم سمت هانی و مهشید که هنوز از هیجان می خندیدن. همه شنیده بودن من چقدر به بقیه فحش دادم.

از عکاس مخصوص جامپینگ خواسته بود از من فیلم و عکس بگیره. دیدن عکس ها خودش سوژه ای شده بود. تو همه شون دهن من اندازه یه غار باز بود. چشم هام از کاسه بیرون زده بود و قیافه خیلی مضحکی پیدا کرده بودم.

شبی که می تونست بدترین شب زندگیم باشه به شادترین و مهیج ترین لحظات عمرم تبدیل شده بود. از اونجا گفت بریم ماشین سواری کنیم. به محوطه کارتینگ رفتیم. هانی با هزار مکافات لباس های مخصوص ماشین سواری پوشید و تیپش باعث خنده همه شده بود. هر جا می رفتیم همه می شناختنش و معلوم بود قبلا با دخترهای زیادی اومده. تو مسابقه چهار نفره ای که با ماشین های مسابقه دادیم من آخرین نفر شدم. لجم گرفته بود. حس رقابت کردن چیزی بود که هیچوقت درون خودم حس نکرده بودم. با اصرار من ساتیار دوباره نوبت گرفت. اینبار همه سعیم رو کردم. وقتی تابلوی اعلانات نوشت من دوم شدم نفس راحتی کشیدم. انگار بزرگترین افتخارات زندگیم رو کسب کرده بودم.

81#

#مگس



شیطنت های نصفه شبی ساتیار تموم نمی شد. موقع برگشتن از کارتینگ وارد خیابون عریض و خلوتی شد. وسط کوچه نگه داشت گفت بچه ها پیاده بشیم به رفتگرهای مهربان کمک کنیم. من از هیچی خبر نداشتم ولی مهشید و هانی می دونستن منظور ش چیه. همه پیاده شدیم و من تا چند لحظه گیج داشتم به تلاش احمقانه شون نگاه می کردم و می خندیدم. به سختی سطل آشغال ها رو تکون می دادن و هر کدوم رو تو جای دیگه ای می گذاشتن. قیافه هانی با کفش مجلسی و دامنی که توی بغلش نگه داشته بود تا زیر پاهاش گیر نکنه درحالیکه سطل آشغال بزرگی رو هول می داد دیدنی بود.

انقدر خندیده بودم هر دو طرف صورتم درد می کرد. با همه سطل ها عکس یادگاری گرفتیم. دیگه شکایتی نکردم. خسته بودیم وقتی ساتیار گفت بریم خونشون یه کم استراحت کنیم من هم قبول کردم. شنیده بودم وضع مالیشون خوبه ولی تصور نمی کردم دیگه تا اینحد پولدار باشن. خونه نبود. عمارتی قصرگونه بود که استخر بزرگی وسط حیاطش داشت. شاید سه یا چهارطبقه بود. دوتا در ورودی داشت. یکی که در اصلیشون بود و به سمت استخر باز می شد. در دیگه ای هم سمت حیاط خلوتی قسمت راست بعد از جای پارک ماشین هاشون داشتن. سه تا ماشین مدل بالا پشت سر هم پارک شده بود. ما با ماشین هانی چهارمین ماشین بودیم. جلوی در ورودی دوم دوتا ماشین عتیقه گذاشته بودن که تو پارکینگ مسقف جا گرفته بود. هانی گفت از شون خواستن این دوتا ماشین رو به موزه اهداء کنن ولی چون مال مادر بزرگشه قبول نکرده. گویا ارثیه پدری مادر بزرگش بود و خیلی دوستشون داشت.

ساتیار از در اصلی وارد شده بود تا بیاد در دوم رو برامون باز کنه مزاحم خواب مادر و مادر بزرگش نشیم. بی صدا وارد شدیم و با راهنمایش از نشیمن به سمت راه پله ای که به سمت پایین هدایتمون می کرد رفتیم. استخر دیگه ای هم اونجا بصورت مسقف زیر ساختمون بود. کنارش مبل راحتی خیلی شیکی چیده بودن. هوا داشت کم کم روشن می شد. از پنجره های کنار استخر نور کمی به داخل می اومد. هانی از خستگی کفش هاشو در آورد روی کاناپه ولو شد. ساتیار با کمی خوراکی که از آشپرخونه آورده بود روی زمین زیر پاهامون نشست: بچه ها بخورید. هانی به سانیا زنگ بزنم؟

می دونی الان ساعت چنده اونجا؟

آره احتمالا الان خوابه. ولش کن.

مامان جونت خواب بود؟

نرفتم تو اتاقتش ترسیدم بیدار بشه.

وای دلم بر اش خیلی تنگ شده.

داشتم بند کفش هامو باز می کردم که ساتی بسته ای چیپس پرت کرد توی سرم: بخور نوله!

این چه طرز پذیرایی کردنته؟

همینه که هست. مهشید تو چی می خوای؟

مهشید روی مبل غش کرده بود. سرشو تکیه داده بود به پشتی مبل و از خستگی فقط هومی گفت.

مهشید با توام چاقالو چی می خوری؟

من رژیمم.

کوفت! الان چه وقت رژیم گرفتنه؟ بیا پفک بخور.

اسم پفک که او مد مهشید خواب از سرش پرید. بلند شد بسته پفک رو ازش قاپید و سریع درشو باز کرد: نپره تو گلوت. خانوم رژیم!

وای ساتی دارم از گرسنگی می میرم.

فردا برات آگهی می چسبونم.

کنجکاو شده بودم نسبت به این آگهی چسبیدن هاش روی تابلوی اعلانات: میشه بگی با این همه تلاشی که کردی تا حالا چند تا شوهر پیدا کردی؟

فعلا چند تایی دوست پسر پیدا کردم ولی فقط یکیشون به خواستگاری رسیده.

واقعا؟

هانی کمی توی جاش غلت زد و با خنده گفت: آره یه معلول جسمی رو به یه کوتوله رسونده. خودش خیلی پیشرفته.

همیشه اولش سخته بعدش راه می افته.

معلول جسمی و کوتوله؟ همون دوتا که توی دانشگاه معارف درس می خونن؟

آره همونا. من به هم رسوندمشون. دختره اولش اومد کلی سرم داد و بیداد راه انداخت. دلم براش سوخت. می گفت چون کوتوله به دنیا اومده کسی نگاهش نمی کنه.

براش آگهی چسبوندی؟

یه تبلیغ توپ براش کردم. این پسره اولش روش نمی شده به خود دختره بگه. وقتی دید یه واسطه هست به من زنگ زد. می دونست اگر بگه معلولیت داره من می شناسمش. فقط گفت مشکل داره. خودشون با هم تلفنی حرف زدن و بعد رفتن خواستگاری دختره.

داره کم کم از این کارت خوشم میاد.

عزیزم تو بعدا دیوانه وار عاشق من میشی.

هر سه مون از شنیدن حرفش خنده بلندی کردیم. خودش بلند شد و با دلخوری نگاهی به ما کرد: باشه بخندین. وقتی به حرفم رسیدید نمی بخشمتون. اونوقت ساتی بدو پانی بدو. محل سگ بهت نمی دارم ببینم خوبه؟

باشه تو محل من نذار یه کم زندگیم بوی آرامش بگیره.

اصلا من قهرم! میرم بالا دلم چایی می خواد. کسی چایی می خوره؟

هانی با صدایی که دیگه ازش در نمی اومد به اعتراض گفت: ساتی بتمرگ. تو چرا خسته نمیشی؟

منو ببین واسه کی می خوام چایی بیارم؟ کوفت بخوری.

وقتی برگشت هر سه مون از خستگی خوابمون برده بود. داشت روی من پتو می انداخت که از جام پریدم. دستشو روی قلبش گذاشت و از ترس قدمی به عقب برداشت: ترسیدم دختره وحشی!

چه کار می کردی؟

پتو روت می انداختم. نمی خوامی بده بندازم روی مهشید یخ کرده.

بنداز روش.

کمی غلت زدم و پشتمو بهش کردم. پتو رو انداخت روی مهشید و از ما دور شد. زیر چشمی حواسم بهش بود. دیگه ازش نمی ترسیدم ولی می دونستم با اینکه خیلی باعث شد بهم خوش بگذره، وجودش باعث دردسره و هرگز خانواده من نمی پذیرفتن کنارم باشه. تنها شدنم زمانی برام فراهم کرد تا فکرم رو جمع کنم. وقایع این چند وقت رو با خودم مرور کردم. من سنی نداشتم که بخوام تجربه های این چینی پشت سر بذارم. تو مدت زمان کوتاهی دوتا شکست خورده بودم. اعتمادم نسبت آدم های اطرافم از بین رفته و اینطور با احساسات جدیدم سردرگم موندم.

83#

#مگس

هنوز به این شناخت از خودم نرسیدم که بفهمم دقیقا چی برای زندگیم می خوام؟ اصلا چه اجباریه که من مردی به زندگیم راه بدم؟ می تونم صبر کنم. نباید دوباره با عجله وارد رابطه ای با کسی بشم ولی دیوانه رو چه کنم؟ راستی کجاست؟ خبری ازش نیست.

از جام بلند شدم و آرام دنبالش گشتم. صدای موزیک منو به اتاقی پشت ورودی استخر برد. صدا زیاد نبود. در اتاق نیمه بسته بود ولی نزدیکتر می شدم می تونستم بشنوم داره به تک نوازی پیانو گوش میده. واقعا عجیب بود. امروز هرچی موزیک گذاشت همه سبک تند و خشنی داشت. از لای در که به داخل نگاه کردم بیشتر تعجب کردم. پر از تابلوهای نقاشی بود. ساتیار تو قسمت میانی اتاق مشغول نقاشی بود. البته نمی شد بهش بگی داره نقاشی می کنه چون فقط رنگ می پاشید روی بوم و قیافه اش خیلی با نمک شده بود. چقدر آدم عجیبیه؟ همیشه تشخیص داد دقیقا چی تو سرش می گذره؟ آهنگ بعدی که شروع به پخش کرد همراهش می خوند و گاهی قری هم می داد. شعرش مثل قیافه اش خیلی مسخره بود:

من و تنهایی خوبم

من و آدم تو آینه

من و زندگی بعد از تو

داره دوباره می سازه

من و خندیدن با مردم

من و احساس آرامش

من و خوابیدن بی غصه

من و خوابیدن با لبخند

من و این احساس تازه

من و زندگی تازه

توی روز گرم تابستون

توی شب سرد زمستون

من و خودم با هم خوشبختیم

آره میشه می بینی می تونم

دیگه تو این دوره زمونه

کی غیر من برام می مونه؟

من و خودم با هم خوشبختیم

آره همیشه می بینی می تونم



84#

#مگس

هر بار می گفت می تونم با قلم موی توی دستش رنگ غلیظی بر می داشت محکم می پاشید به بوم رو به  
روش که رنگ ازش می چکید بعد هم کمی با خوشحالی می رقصید. شبیه کسی بود که داره حرصشو سر  
چیزی به طرز مضحکی خالی می کنه.

من خوشم با دلخوشی هام

دیگه هیچکسو نمی خوام

دیگه هیچکسو نمی خوام

به اینجاش که رسید قلم مو رو مثل میکروفن جلوی دهنش گرفته بود ادای آواز خوندن در می آورد. رنگ توی دهنش رفت باعث شد نمایشش تموم بشه. من بلند خندیدم فهمیدم داشتم نگاهش می کردم. با دستمال رنگ توی دهنشو پاک کرد و به من اشاره کرد داخل بشم: میشه بیرسم داری چه کار می کنی؟

خود درگیری مضمّن دارم. ایش چقدر بد مزه بود؟ ولی هیچوقت تجربه رنگ خوردن نداشتم. جالب بود اینو امتحان نکرده بودم.

نقاشی می کنی؟

من نقاش برجسته ای هستم. نظرت چیه ازت پرتره ای بکشم دوشیزه زیبا!

اوه! تو که گفتی من شبیه پشه مریضم؟

من گفتم تو چرا باورت شد؟

واقعا می تونی منو نقاشی کنی؟

امتحان می کنیم. بشین اونجا تا لحظه ای تاریخی ثبت کنم.

خوابم نمی برد. نگرانی مامان و بابا یک لحظه ولم نمی کرد. خوب بود باهاش سرگرم بشم. شاید کمی بهتر شناختمش. روی صندلی که نشونم داد نشستم. بوم جدیدی آورد و روی سه پایه گذاشت. ژست مخصوص نقاش ها که با گرفتن قلم موی توی دستشون به صورت عمودی تنظیم زاویه می کنن گرفت و شروع کرد: هرگز تصور نمی کردم بلد باشی نقاشی بکشی.

هنوز خیلی چیزها مونده درباره خون آشام توبه کارت بدونی دختر.

مثلا؟

مثلا اینکه من یک اصیل زاده چند رگه هستم.



اصیل زاده که چند رگه همیشه؟

اشتباه می کنی. اگر از نواده های یک انسان برجسته باشی اصیل زاده محسوب میشی.

میشه توضیح بدی؟

مامان جون من اهل تبریزه. شوهر جونش اهل خوزستان بوده. مادر مامانم اهل سیستان بوده و پدرش اهل ارومیه، هنوز تموم نشده. بابام تهران به دنیا اومده مامانم شیراز خودم پاریس!

از خنده نمی تونستم روی صندلی بشینم: عجب قاطی پاتی هستی!

هنوز مونده. به تازگی در سلسله خانوادگیمون کشف بزرگی کردم که نشون میده من یک اصیل زاده هستم.

بله متوجه شدم.

عمه بنده چند وقت پیش اعتراف کرد ما تنها نواده های باقیمانده از نسل کریم پوست کلفت هستیم.

چی؟! کریم پوست کلفت کیه؟

دخترم مگه تاریخ نخوندی؟ کسیکه جهان رو با کشف بزرگش متحول کرد. کاشف بزرگ و به نام ترین شخصیت تاریخه. باور کن.

من اسم جد بزرگتو نشنیدم.

همون کریستف کلمب خودمون!

85#

#مگس

با این آدم نمی شد چند کلمه حرف بزنی و از خنده دل درد نگیری. چند بار تعجب گفتم: کریم پوست کلفت؟!!!

خوب من چون خیلی باهات صمیمی هستم اینطوری صداش می کنم.

حالا عمه جانت چطور به این نتیجه رسیده؟

وقتی عمه به چیزی می گه یعنی سند تاریخی از ویکی پدیا معتبرتره.

بله بله حتما!

شما اهل کجایید؟

مادرم تهران ولی پدرم لبنان به دنیا اومده.

لبنان؟ جنگ زده اید؟

نه دیوانه! بابام پدرش ایرانیه مادرش اهل لبنان بوده. اینجا بزرگ شده.

شنیدم بابات خلبان بازنشسته است.

او هوم! تو یکی از پرواز هاش با مادرم آشنا شده.

فکر کنم با پدرت راحت تر از مامانت کنار بیام. خیلی آدم باحالیه!

آره ولی به خون تو تشنه است.

می دونم. خیلی ها به خون این شاهکار خداوند تشنه شدن.

از بس خلی! چرا نمی تونی مثل آدم زندگی کنی؟

گفتم که؟ خون کریم پوست کلفت تو رگهامه.

صدایی از بیرون اومد: ای جونم بیا به مامی نشونت بدم.

مامانت؟ من روم نمیشه.

نه بابا مامانم الان رفته دانشگاه. مادر بزرگمه.

من خجالت می کشم.

بیا دختر از چی خجالت می کشی؟

درو باز کرد. پیرزنی حدودا هشتاد ساله ولی خیلی سرحال درحالیکه عصایی توی دستش بود وارد شد و با اولین برخورد یکی زد تو سرش: هار دایدین ایت بالاسی؟ سنین اوین یوخذو میه؟ (کجا بودی توله سگ مگه خونه نداری؟)

فحش نده. دوست دخترم اینجاست آبروداری کن قربونت برم.

یتیم قالاسان. باشیوا داش توشسون. ( یتیم بمونی. خاک بر سرت)

مامانی بیا پانی منو ببین انقدر فحشم نده. رفته بودم دختر بازی.

جلوتر رفتم با ترس سلامی کردم. پیرزن خوشگلی بود. چشم هاشو کمی جمع کرد تا بتونه از پشت عینک منو ببینه. با لهجه شیرین آدریش دوست داشتنی تر هم می شد: ساتی؟! خوشگیله ها؟

نه بابا کجاش خوشگیله؟

توفاغین داغلین (خونه خراب بشی) گل گل (بیا بیا) صوبحانه بخور.

برو عشقم اصلا خودم میام می گیرمت نفس. الان بچه ها رو بیدار می کنم میایم.

86#

#مگس

وقتی رفت برگشتم سمت بوم نقاشیش تا ببینم منو چطوری کشیده، از چیزی که دیدم دود از سرم بلند شد:  
ساتیار!!!

خوب من تورو این شکلی دیدم!

مثل نقاشی کودکان پشه ای نقاشی کرده بود. انقدر زشت که حتی من می توانستم بهتر از اون شکل کج و معوجی که رسم کرده بود پشه بکشم. با حرص هولش دادم از اتاق بیرون اومدم. صدای خندیدنش رو پشت سرم می شنیدم به خودم فحش می دادم که چرا دوباره حرفشو باور کردم؟ با برگشتنم هانی کش و قوصی به خودش داد: چی شده باز؟ چرا شما دوتا آروم نمی گیرید؟

هانی من باید برگردم خونه خیلی دیرم شده. ظهر دوباره باید برم دانشگاه کلاس دارم.

باشه الان میریم.

صدای وحشتناکی باعث شد هر دوشون از روی مبل پرت بشن پایین و من هم یک متر از جام بیروم. ساتیار با دوتا سنج وسط سالن بزرگ ایستاده بود و با کوبیدنشون به همدیگه داد می زد: صبح شده کله پوکا وقت ورزشه! بیدار شید.

صدای برخورد سنج به همدیگه داخل سالن اکو می شد. هانی از جاش بلند شد یکی از کفش هاشو برداشت به سمتش پرتاب کرد. پا به فرار گذاشت و بین راه گفت: من رفتم صوبحانه. گل بالام. (بیا بچه ام)

وای خدای من! یکی به من بگه من چرا با این دوستم؟

مهشید کمرش خشک شده بود. به سختی تکونی به خودش داد: راست میگی هانی اینو باید ببرن تیمارستان. سخته کردم.

بچه ها عجله کنید لطفا. ببخشید می دونم خسته اید ولی من باید برگردم خونه.

باشه پانی صبر کن من دست و صورت بشورم. مژه مصنوعی هام داره میره توی چشمم.

سه تایی آبی به سرو صورتمون تو سرویس بهداشتی کنار استخر زدیم و کمی سرحال شدیم. به طبقه بالا که رسیدیم صدای کلکل کردن ساتیار با مادر بزرگش می اومد: بگو نوموخوام.

ول کن.

ول نمی کنم مال خودمه. بگو نوموخوام.

نمی گم.

بگو دیگه ساتی بمیره بگو.

عه! نوموخوام.

عاشقتم عاشقتم. بیا زن خودم شو. پاره تنم شو.

فحشت می دم ها!

جون بخورمت من تورو که فحش هات قند و نباته.

هانی داشت به سمت راه پله بالا می رفت صدایش زدم: هانی من صبحانه نمی خورم. یه آژانس بگیر من برم شما ها بمونید.

بیا بالا مامانی رو ببینیم بعدش میریم. قول می دم. خیلی با نمکه.

نمیشه یه وقت باباش هست زشته.

باباش که ایران نیست. باشه هم خودش از ساتیار بدتره. انقدر باهات شوخی می کنه دل درد بگیری. بیا بالا کسی نیست.

چاره ای جز همراهی نداشتم. ساکت روی میز نشستم و به مسخره بازی که سر مادر بزرگ با مزه اش در می آورد چشم دوختم. بین حرف هاشون فهمیدم ساتیار دوتا خواهر داره که هیچکدوم ایران زندگی نمی کنن. پدرش از دانشمندیهای به نام کشوره و مامانش استاد دانشگاه است. خواهر هاش یکی ونکور کانادا زندگی می کرد و اونیکی ساکن ترکیه بود. ساتیار از همه کوچیکتر بود. خودشون اعتراف می کردن که بشدت لوس و نازپرورده بار اومده و همش بین دخترها بوده.

87#

#مگس

می دونی بچه که بودم به جای اینکه برم فوتبال بازی کنم برای عروسک های سانیا لاک می زدم.  
تو باید دختر می شدی.

آره خیلی اشتباهی شد. من اگر دختر می شدم الان جزو زنان مبارز بودم. یک فمینیست به تمام معنا می شدم.

الان هم دست کمی نداری.

به نظرم زن ها موجودات خارق العاده ای هستن. هیچ مردی بدون زن نمی تونه زندگی کنه هرکی هم ادعاشو می کنه داره چرت میگه. هر مردی به لطافت یک زن نیاز داره تا بتونه رشد کنه. سخن بزرگان.

خیلی بد شد دختر نشدی وگرنه برای برادرم می گرفتم.

مکالمه بین هانی و ساتیار تموم نمی شد. ساعت نزدیک ده شده بود و من دیگه روی صندلی بند نبودم:  
میشه برام آژانس بگیرید؟

مگه دوست پسرت مرده؟

ساتی بس کن. من واقعا دیرم شده.

خودم می رسونمت. هانی تو مهشیدو برسون.

حریفشون نشدم. هانی دمپایی خواهر ساتیارو قرض گرفت تا بتونه پشت فرمون ماشین بشینه. من با ساتیار راهی شدم. اخم کرده بودم و اعصابم خراب بود. می دونستم داخل خونه بشم توضیح دادنم خیلی کار سختی میشه. هیچوقت تو چشم های بابا نگاه نکرده بودم دروغ بگم. واقعا نمی دونستم باید چی بگم؟ شاید حقیقت رو می گفتم هم خودم خلاص می شدم و هم بابا می فهمید باید بیشتر به خودش نگرانی راه بده. اما با گفتنش فقط اعتبارم جلوش زیر سوال می رفت.

در کمال تعجب ساتیار تا نزدیک خونه ساکت بود. سر خیابون که رسیدیم ازش خواستم نگه داره. گوشه ای پارک کرد و قبل از اینکه پیاده بشم دستمو گرفت: پانی بیخشید!

باور کنم؟ یا این هم کلک دیگه ایه؟

باور کن. هانی خیلی دعوام کرد. خوب تقصیر خودته با من حرف نمی زدی.

واقعا که؟

هی منو ببین. از اینجا نری بعدش بگی نمی خوام؟

مثلا بگم نمی خوام چه غلطی می کنی؟

مجبورم نکن.

ساتی تو واقعا از جون من چی می خوام؟

خواستنه من واضحه تو نمی دونی چی می خوام؟

من می دونم.



نمی دونی.

می دونم.

نمی دونی وقتی می گم نمی دونی بگو چشم.

وای خدا صبرم بده.

از یه طرف چشم هاتو برام خمار می کنی می گی بوسم کن. از طرف دیگه ناز می کنی. ببین پانی خانوم من ازت عکس دارم که داشتی منو ماچ می کردی. نمی تونی بزنی زیرش.

از لجم کیفمو کوبوندم به سینه اش و پیاده شدم. هنوز چند قدمی دور نشده بودم پشت سرم بوق زد. نگاهش که کردم بوسی با دستش برام فرستاد که بیشتر باعث عصبانیتیم شد. تا در خونه داشتم بهش فحش می دادم و تودلم می گفتم تو خواب ببینه به خواسته اش برسه. مرتیکه عوضی آشغال.

88#

#مگس

هنوز کلید به در ننداخته بودم که مامان با قیافه ای آشفته و چشم های پف کرده درو باز کرد. بند دلم پاره شد. بازو مو با حالت عصبی گرفت و به داخل خونه پرتم کرد. اولین باری بود اینطوری باهام برخورد می کرد. به پشتی مبل تکیه زدم تا نیاقتم. حقم بود. خدا می دونه بیچاره ها تا صبح چی کشیدن؟

کدوم قبرستونی بودی؟

مامان...

جواب منو بده پانیذ تا این موقع کجا بودی؟

بابا از اتاق بیرون اومد: فرین جان! چه کار می کنی؟ سلام بابایی خوبی؟

فواد شروع نکن به طرفداری کردن. این سرما خورده؟ اینکه حالش از من بهتره؟

فرین خانوم. لطفا آرومتر. ترسوندیش!

باید بترسه. می دونی چی کشیدم؟

چی کشیدی خانوم؟ بهت گفتم خونه دوستشه.

منو گول نزن پانیذ حرف بزن ببینم کجا بودی؟

بابا کمی تن صداس رو بالا برد: فرین گفت خونه دوستش بوده ما هم وظیفه داریم بهش اعتماد کنیم.

بس کن فواد. معلومه که دروغ گفته.

حتما ما مشکلی تو تربیت کردنش داشتیم که مجبورش کردیم دروغ بگه. وقتی اینطوری باهاس برخورد می کنی دفعه بعد هم ازش دروغ می شنوی. داد و بیداد کردن چیزی رو حل نمی کنه. فقط از گفتن حقیقت می ترسوندش.

واسه من فلسفه نباف. همین کارا رو کردی که دخترت شب بیرون از خونه مونده.

فرین دخترمون حتما لازم بوده جایی بمونه وگرنه خودش شعورش می رسه نباید خانوادشو نگران کنه.

اولین بار بود دعواشون رو می دیدم. از خودم بدم می اومد که نادونیم باعث شده بود سر هم داد بکشن. مادرم خیلی عصبی بود. بابا هر کاری می کرد بهش حالی کنه منو نترسونه بدتر می شد. وقتی داشتم می اومدم به خودم گفتم راستشو می گم ولی رفتار مامان باعث شد از گفتن کاری که ساتیار کرده بترسم. اون لحظه به بابا حق دادم. می دونستم اگر مامان نبود من راحت حقیقتو بهش می گفتم و اون هم دلسوزانه بهم راه و چاه نشون می داد. با صدای جیغ مامان از جام پریدم: چرا نمی فهمی؟ با این کارهات داری آزاد بارش میاری.

مامان بابا یک لحظه صبر کنید تا بگم چی شده؟ باشه می دونم خیلی نگران بودید.

می بینی فرین؟ حتی صبر نکردی ازش بپرسی.

چه توضیحی داره بده؟ همش تقصیر توست فواد اینطوری یادش دادی. هر غلطی خواست بکنه بعدم با دروغ سرو تهشو جمع کنه.

دختر من تا به حال به من دروغ نگفته. اما اگر بعد از این بگه باید بهش حق داد. وقتی اینطور بی منطق می ترسونیش نمی تونی توقع داشته باشی بهت راستشو بگه.

89#

#مگس

حالا من مقصر شدم؟

فرین تو پانیذ نیستی. خودت زندگیتو ساختی و هر طور دلت خواست پیش بردی. جلوی تورو نگرفتم و حساب بهم پس ندادی که الان جلوی دخترت صورت حساب بذارم. نگفتم نپرس کجا بوده چون من هم نگرانش بودم. گفتم بهش اعتماد کن.

آره دیگه دختر من. باید هم جلومون صورت حساب بذاری...

فرین بفهم چی داری می گی؟ یه کم خودتو کنترل کن. این رفتار در شان تو نیست. پانی جان شما برو توی اتاق بعدا صحبت می کنیم.

بهتون دروغ گفتم.

بفرما آقا فواد تحویل بگیر.

صبر کن فرین. چرا پانی جان بهمون دروغ گفتی؟ نیازی به این کار نبود.

گیر کرده بودم بابا. نمی خواستم دروغ بگم. مجبور شدم. حق با مامانه باید همون موقع راستشو می گفتم.

از چی ترسیدی پانیذم؟ من تا به حال بهت گفته بودم برخلاف میل رفتار کنی تنبیه میشی؟

نمی دونم. تصمیم احمقانه ای گرفتم. راستش تو این مدت یه عالمه تصمیم احمقانه گرفتم.

پس حتما درس خوبی گرفتی.

چی چی درس خوبی گرفتی؟ پانی همین الان به من توضیح میدی با کی بودی؟

مامان...

کاری کرده باشی زنده ات نمی دارم.

فرین؟

تو حرف نزن. کدوم آشغالی شب بردنت خونش؟

فرین؟

حرف بزن دختره احمق! دستش بهت خورده باشه...

مامان! بس کن من کار بدی نکردم. هیچ اتفاقی نیافتاده.

منو سیاه نکن.

فرین بسه! پانیذ برو توی اتاقت اصلا نمی خوام توضیح بدی. حتما خودت صلاح دونستی جایی بمونی که موندی. مادرت یه کم اعصابش خراب شده آروم میشه.

نمی شد جلوی مامان حرفی زد. وقتی می رفتم توی اتاق داشتن پشت سرم با هم دعوای بدی می کردن. صدایشونو می شنیدم. مامان سرزنشش می کرد که چرا راه نیافتاده دنبال من و به چند تا تماس اکتفا کرده. بابا می گفت با تماس گرفتن باعث می شده من بیشتر بهش دروغ بگم. مامان که گفت می برتم دکتر تا مطمئن بشه کار بدی نکردم صدای بابا بدجوری بالا رفت و سرش داد کشید: فرین مشکلات خودتو سر دخترت خالی نکن. اصلا رفته پیش دوست پسرش شب هم پیشش مونده. اگر باهانش دوستی می کردی می تونست حرفشو به راحتی بهت بزنه. هر چقدر من باهانش رفاقت کنم مادرش نمی شم.

که بشینه از دوست پسرش برام بگه؟ غیرتت کجاست؟

غیرت من این نیست دخترمو ببندم توی خونه بهش بگم خام و احمق بار بیاد.

منظورت از احمق منم؟ آره دیگه حق داری سرکوفت گذشته رو بزنی.

فرین بس کن. من بهت سرکوفت نزدنم فقط ازت می خوام باهاتش منطقی برخورد کنی دخترت الان هجده سالو رد کرده باید درک کنی ممکنه دل ببازه. تا یاد نگیره خودش چطوری گلیمش رو از آب بیرون بکشه زمان می بره. به جای اینکه بهش شک کنی یادش بده اینجا امن ترین جای دنیاست و کسی به خاطر اشتباهاتش تنبیهش نمی کنه وگرنه میره راز دلشو به نااهل میگه کسی نیست حمایتش کنه.

فواد اصلا درکت نمی کنم. مثلا تو مردی؟ کدوم مردی اینطوری راحت درباره بیرون موندن دخترش حرف می زنه؟ البته نباید ازت توقع داشته باشم به هر حال...



89#

#مگس

بابا داد کشید: فرین دهننو ببند. ادامه نده. خودم ازش می پرسم.

مامان ساکت شد. چند لحظه ای این سکوت بینشون تن منو لرزوند تا اینکه گریه های مامان شکستش. هرچی نفرین بلد بودم به سرتاپای ساتیار حواله کردم. اون لحظه انقدر ازش متنفر بودم که اگر جلوی روم بود تف تو صورتش می انداختم. اما چرا اونو نفرین می کنم؟ اونی که باید تقاص پس بده خودم هستم. همه این اتفاقات به خاطر بی عرضگی من افتاده وگرنه ساتیار هیچوقت به خواسته اش نمی رسید. حتی اون هم بهم گفت دختر ضعیفی هستم و تو امتحانش رد شدم. منظورش چی بود؟ گور گشتش. به جهنم. من که محاله دیگه باهاش حرف بزنم.

بابا آروم در زد. اشک هامو پاک کردم و مقنعه ام رو در آوردم: بیا تو بابا.

کنارم نشست و دستی به سرم کشید: نبینم اشک بریزی اون هم به خاطر هیچی!

به خاطر هیچی؟ خیلی بابا ناراحتم کار بدی کردم. هرچی معذرت خواهی کنم...

کی از تو خواسته معذرت خواهی کنی؟ حالا برام تعریف کن چی شد؟ می دونم دروغ نمی گی.

چند لحظه ای با خودم سبک و سنگین کردم ماجرای ساتیارو بگم یا نه؟ می دونستم ممکنه مامان گوش ایستاده باشه یا بابا اینبار از خشم منفجر بشه بفهمه چند ساعت با یه پسر دیوانه تو یه خونه تنها بودم اون هم به زور: بابا راستش من یه کار اشتباه کردم.

می دونی که من دعوات نمی کنم. پس دلیلی نداره به من دروغ بگی. همه ما اشتباه می کنیم. فقط امیدوارم مجبور نشی توی زندگیت تاوان سختی برات بدی. حتی اگر هم اینطوری باشه می تونی به من اعتماد کنی.

می دونم بابا همیشه پشتم هستی. نه اتفاق بدی خدارو شکر نیافتاده. یه کم مسخره است.

خوب گوش میدم. از اولش بگو.

یکی از دخترای دانشگاه ازم دعوت کرد برای استراحت بریم خونه دانشجوییش و من نباید قبول می کردم. خسته بودم باهاش رفتم یه کم دراز بکشیم نهار بخوریم.

می شناختیش؟

راستش نه خیلی.

وای خدا چقدر بهم رحم کرده. خوب بعدش.

هیچی رفتیم توی خونه ولی وقتی خواستیم بیرون بیایم قفل در خراب شد. هرکاری کردیم نتونستیم درو باز کنیم. چند ساعتی گیر افتاده بودیم موبایل من هم آنتن نمی داد. خیلی طول کشید تا به مهشید تونستم زنگ بزنم. یکی دیگه از دوستانم عروسی بود. ماشین داشت. مجبور شدیم تا دیر وقت منتظرش بمونیم تا بره دنبال مهشید بیارتش درو برامون باز کنه.

خوب بابا جان چرا همون موقع زنگ نزدی من پیام دنبالت؟ اگر دختره آدم بدی بود می بردت بلا سرت میاورد ما چه خاکی به سرمون می ریختیم؟ چرا کسی که نمی شناختی باهاش رفتی؟

اشتباهم همینجا بود. بعدش هم سپردم به مهشید. ترسیده بودم بفهمید دعوا کنید. نمی دونم چرا نگفتم راستشو بگه. ببخشید.

بعدش چرا نیومدی؟

90#

#مگس



دیر وقت شده بود که در باز شد. نزدیک ساعت یک و دو شب بود. هانی... همونکه عروسی بود، با یه پسر... چیزه... تنها نبود...

با یه پسر اومده بود. خوب اون کمکتون کرد؟

در که باز شد هانی گفت دیره بریم خونه اون بمونیم ولی کلید نداشت خانوادش هم نبودن. پسره گفت بریم بگردیم تا صبح من هم نتونستم چیزی بگم.

پس تا صبح خیابون گردی کردی؟ خوش گذشت؟

بیخشید بابا نباید این کارو می کردم.

اول بگو خوش گذشت یا نه؟

انقدر کارهای احمقانه کردم روم همیشه بگم.

پس بد گذشته؟

راستش نه. تا صبح تو خیابونا چرخیدیم بعدش هم رفتیم... خونه اون پسره... ولی هیچ کار بدی نکردم بابا حرفمو باور کن.

باور می کنم. خوب کجاها رفتید؟

رفتیم بام تهران بعدش هم کارتینگ.

اوه! پس حسابی به دختر کوچولوم خوش گذشته. چرا اینا رو از اول نمی گی؟

بابا ببخشید.

ای بابا! انقدر مامانت عصبی شد که تو هم ترسیدی. گرچه خیلی خدا رحم کرده دختره آدم حسابی بوده ولی بیا به قسمت خوبش نگاه کنیم. دخترم رفته سوار ماشین مسابقه شده.

یه کار دیگه هم کردم. مطمئنم مامان بفهمه شهیدم می کنه ولی تو خوشحال میشی.

از توی کیفم عکسای پریدنم از جامپینگ رو در آوردم. با خجالت یکیشون رو به دستش دادم. عینکش رو از جیبش در آورد و به محض اینکه قیافه منو به حالت کله پا در حال سقوط دید چشم هاش گرد شد. خنده بلندی کرد و با اشتیاق بقیه عکس ها رو ازم گرفت. هر کدوم رو که می دید بلندتر می خندید. چند باری از ذوقش سرمو بوسید که بیشتر مایه خجالتم شد. دیگه از این لحظه به بعد بهش دروغ نمی گم. تنها که شدیم قضیه ساتیار هم براش تعریف می کنم. البته شاید نیازی نشه چون می خوام همونی بشم که بابا ازم توقع داره باشم.

هرچی که منو خندونده بود براش گفتم. تشویقم می کرد و به شادی من خوشحال می شد. وقتی عکس های توی موبایلم که مال جا به جا کردن سطل آشغال ها بود نشونش دادم از شدت خنده اشک هاش سرازیر شده بود: این همونه که گفتی از عروسی اومده بود؟

آره باید می دیدیش با لباس مجلسی وقتی سطل آشغال هول می داد چقدر خنده دار بود.

ای جانم عجب شبی شده برات؟ دوست دارم همیشه همینطوری باشی.

بابا یه چیزی رو ازت قایم کردم. الان نمی تونم بگم. فقط بدون هیچ اتفاق بدی برام نیافتاده. باشه؟

خودم فهمیدم. این که داره ازتون عکس می گیره همون مگس وز وزو نیست؟

برق از سرم پرید. واقعا نمی شه چیزی از پدر و مادرها قایم کرد. مادرمو صدا زد: فرین خانوم بیا ببین بی خودی نگران دختر شجاعت بودی.

بابا نگی از جامپینگ پریدم.

مگه خلم؟ حالا این پسره آدم شده یا هنوز دیوونه بازی در میاره؟

فکر کن آدم بشه! امروز برم دانشگاه حالشو می گیرم.

فعلا برو یه دوش بگیر بوی گند عرق میدی. من هم برم عکسای این دخترا رو نشون مامانت بدم یه کم از نگرانی در بیاد. خودم حلش می کنم.

مامان پشت در بود. خوشحال شدم قضیه ساتیارو نگفتم وگرنه دوباره آشوبی به پا می شد. با دلخوری نگاه بابام می کرد که داشت عکسای ما رو نشونش می داد: رفته پرش ارتفاع؟ دختر عقل تو سرت نداری؟

فرین جان دیگه تمومش کن. مگه تو خودت نمی ری کمک مردم خودتو به خطر نمی اندازی؟

اون فرق می کنه.

چرا فرق داره؟ تو می فهمی پانیز نمی فهمه؟ جوونه رفته اولین شب با دوستاش خوش گذرونی حالشو بگیر. اشتباهی هم که کرده خودش فهمیده. دیگه کافیه. پانیز تا از بوی عرق خفه نشدم بپر تو حموم.

سریع حوله برداشتم و به حمام پناهنده شدم. باید زود حاضر می شدم دوباره برم دانشگاه و از خستگی داشتم می مردم. نمی خواستم بگم حال ندارم برم دانشگاه که سوژه جدیدی دست مامان بدم. سریع لباس پوشیدم و با اینکه گرسنه بودم به لقمه ای که بابا توی دهنم گذاشت قناعت کردم. بوسه ای روی گونه مامان گذاشتم و در گوشش ببخشیدی گفتم ولی اخم هاش هنوز به هم بود. حق داشت. بیچاره مامانم که گیر دختر خنگی مثل من افتاده. دیگه ناراحتشون نمی کنم. مشغول فکر کردن بودم و دست به جیب داشتم با سرعت راه می رفتم. مدتی بود دیگه سرویس دنبالم نمی اومد. به اصرار خودم بابا کنسلش کرده بود. از خونه تا دانشگاه یاد گرفته بودم با مترو برم. مسیر مستقیمی بود و فقط بخاطر اینکه من بلد نبودم بابا مجبور شده بود هزینه زیادی به خاطرم بده.

از سر پیچ کوچی که رد شدم صدای موزیک بلندی از ماشین پشت سری شنیدم. سرجام ایستادم و تو دلم گفتم: باز هم تو؟ خدایا نجاتم بده.

برگشتم و دیدم ساتیار همراه چند تا دختر توی ماشین پشت سرم ایستاد: سلام دوست دخترم. بیا سوار شو بریم دانشگاه.

از حرص پا به زمین کوبیدم: نفهم الان یکی می بینم. صدای اون آشغالو کم کن.

وای چه بی اعصاب؟ بپر عقب دختر جون.

دختری که جلو نشسته بود پیاده شد تا من به جاش کنار ساتیار بشینم: سلام دوست دخترم!

خدای من اینا دیگه چه جور موجوداتین؟ بهت زده بهشون نگاه می کردم. سه تا دختر صندلی عقب نشسته بودن و با هم شوخی می کردن می خندیدن: بیا دیگه!

من با تو جایی نمیام.

بیا ناز نکن. توقع که نداری دوست دخترمو ول کنم با مترو بره؟

من دوست دختر تو نیستم.

بیا بشین با هم کنار میایم. ببین چه دخترای خوبی هستن اینا؟ بپر بالا اذیت نکن.

نمیام ساتیار. دیگه هم در خونمون پیدات نشه.

92#

#مگس

برگشتم که راهمو برم دیدم دستشو گذاشته روی بوق و صدای ضبط هم تا آخر زیاد کرده. یکی از همسایه ها داشت از خیابون مجاور می اومد. خدا لعنتت کنه!

با عجله توی ماشین نشستم: خوب بچه ها این پانیزه. پانیز این ها بچه هان. بچه ها پانیز.

من دندون به هم می ساییدم و اون سه تا از خنده غش کرده بودن: پانیز جان کمر بند ایمنی رو ببند راه بیافتیم.

بدو الان همسایه هامون می بینن.

باشه باشه هولم نکن.

وقتی داشت راه می افتاد مجبور شدم با دستم جلوی صورتم رو بپوشونم تا همسایه مون منو نبینه. کل محله رو گذاشته بود روی سرش و هیچی از آبرو نمی فهمید. یکی از دخترها که عقب نشسته بود دستش رو جلو آورد: پانیذ من اسمم ریحانه است.

با اخم دست دادم: خوشحال شدم.

نفر کنارش هم کمی جلو اومد تا دست بده: من هم نگینم. اونی که پشت سرت نشسته اسمش صفیه است.

ممنون. من هم که معرفی شدم.

آره بابا همه می شناسنت. عاشق صداتم وقتی ادای وز وز در میاری.

سوار شدم فقط برای اینکه ساتیار آبرومو توی خیابون نبره. کمی که به مترو نزدیک شدیم گفتم: نگه دار!

نمیشه.

گفتم نگه دار. می خوام با مترو برم.

نمیشه من آدم غیرتی هستم. دست خودم نیست. درست می گم دخترا؟

ارتش بزرگش هم با خنده و تایید حمایتش کردن. تا خود دانشگاه جیکم در نیومد. هرکاری کرد حتی لبخندی بهش نزد. به محض اینکه ایستاد پیاده شدم و به سمت داخل راه افتادم: هی دختره خنگ کجا؟

سر قبرم. خوب شد؟

وایستا ما هم بیایم. منو غیرتی نکن.

بیا اینجا کارت دارم.

با خنده جلو اومد. قبل از اینکه من تیربارونش کنم عکس من و خودشو در حالیکه داشتیم همدیگه رو می بوسیدیم نشونم داد: نظرت چیه بفرستم برای بقیه هم ببینن؟

بفرست. اصلا برام مهم نیست. هر جور دوست داری تهدیدم کن. من دیگه محاله حتی جواب سلامتو بدم.

خواهیم دید.

باشه می بینیم.

کلاس که تموم شد جرات بیرون اومدن نداشتم. کمی سر جام نشستم تا خلوت بشه. می دونستم پامو بیرون بذارم از یه گوشه سرو کله خودش و دارو دسته اش پیدا میشه. بعد از خلوت شدن راهرو آروم نگاهی به اطراف کردم و بیرون اومدم. قدم دوم بعد از خروج مصادف شد با پخ بلندی که پشت سرم کرد و جیغمو برد آسمون: تو مریضی؟

هاهاها... خیلی باحال بود. نمی دونی چه کیفی داره بترسونمت. با من بیا!

نمیام.

ده بیا انقدر منو اذیت نکن. کمک لازم دارم.

آستین مانتم رو گرفت کشید سمت تابلوی اعلانات: همینجا ایستا به دوست پسرت تو امر خیر کمک کن.

این چیه؟

نمی خوای به من کمک کنی لااقل به مهشید یه خیری برسون. امروز براش آگهی می چسبونیم بلکه بختش باز بشه.

روانی!

دسته ای کاغذ جلوم گرفت. نمی خواستم وسط دانشگاه تابلو بازی باهانش در بیارم. همه داشتن نگاهمون می کردن. تعدادی چسب تکه کرد پایین تابلو چسبوند: خوب حالا دونه به دونه روشونو بخون بگو مال کیه بده دستم.

نوشته ممول!

بعدی؟

پونه زن پرویز!

اون بزرگه رو بده بچسبونم وسط به چشم بیاد.

چی؟ مامان جون ساتیار؟!

آره مگه چیه؟

واسه مامان جونت هم داری آگهی می چسبونی؟

پس چی؟ حیف نیست هلویی مثل اون تنها بمونه؟ یه دوست پسر سرحال برایش می خوام ببرتش گردش!



با دهن باز شروع کردم آگهی رو خوندن: یک دلبر با تجربه هستم. سن رو نبین به دل نگاه کن. خوشگل و پولدارم. بچه مچه نیاد لطفا. تحصیل کرده فرنگ رفته با سلیقه. اهل ازدواجم به مدت معلوم. سخت نمی گیرم. خوش تیپ نیستی تو جیبیات حشره پر می زنه برو رد کارت. با ساتیار هماهنگ کنید. سرم شلوغه. مرسی اه.

بدش به من.

ساتیار تو عقل نداری. چرا همه رو به مادر بزرگت می خندونی؟

به خودش گفتم موافقت کرده. باور کن.

کاغذ بعدی نوشته بود: منم آشپز کوچولو، دست کوچولو، پا کوچولو!

توضیحش هم این بود: دختری هستم خوش قلب و مهربون. رفیق روز تنگ، وفادارم، درس خون و سر به راه دنبال یه پسر قد بلند مهربون می گردم که ورزشکار باشه. اهل دود و دم باشی می دمت دست ساتیار حالتو بگیره.

پایینش هم نوشته بود پی نوشت از طرف ساتیار: این کیس اوکاز یونه! به هر کسی نمی دمش. اگر دنبال زن زندگی می گردی تماس بگیر. یه دونه است واسه نمونه است. امتحان پس داده از آب گذشته. خیالت راحت فقط مامانو بردار برو خواستگاری.

این کیه؟

مهشید خودمون.

این چیه برآش نوشتی؟

تو چه کار داری؟ بده به من بچسبونم وسط!

آگهی ها یکی از اون یکی مسخره تر بود. خودشون رو علاف این بی عقل کرده بودن. واقعا چرا انقدر برای بعضی دخترها مهمه که مردی توی زندگیشون باشه؟ من اصلا برام مهم نبود. فقط وقتی نمی تونستم مستقل باشم حس می کردم وجود پوریا باعث میشه ترس هام از بین بره. اگر بخوام با خودم صادق باشم باید بگم تا به حال به داشتن رابطه با جنس مخالف فقط به این دلیل فکر کرده بودم تا ضعف های خودم رو ببوشونم. بابام همیشه بهم می گفت طوری زندگیت رو برنامه ریزی کن که تصور کنی هیچوقت قرار نیست مردی ازت حمایت کنه. اگر بعد از اون کسی توی زندگیت بیاد مطمئنا باهش عشق تجربه می کنی. در غیر اینصورت هم به خودت خیانت کردی هم به طرف مقابلت. مردو به چشم وسیله ای برای رفع نیازهای مادیت نبین. مرد برای هر زنی باید آرامش و عشق بیاره وگرنه میشه مثل شیشه لاکه که مدتی دست هاتو تزیین کرده و حالا هوای رنگ جدیدی به سرت زده و دیگه قبلی دلتو شاد نمی کنه.

هی پشه خانوم!

هوم!

کجایی؟

فکر کنم ما باید حرف بزنینم.

درباره چی؟

این نمایش احقانه ای که راه انداختی. اینجا همیشه همه دارن نگاه می کنن.

آخ جون بریم جای خلوت کارهای خاک بر سری کنیم.

94#

#مگس

از شدت خشم حس می کردم دو طرف راه نفسم به هم چسبیده. مطمئنم چشم هام سرخ شده بود. چیزی نمونه بود ناخن هام بره توی گوشت دستم. اگر کسی اونجا نبود حتما مستی به صورتش حواله می کردم. خندیدنش بیشتر لجمو در می آورد. از مزخرفی که گفته بود ذوق می کرد. قدمی به جلو برداشتم تا حرصمو تو صورتش تف بندازم. نگین از پشت سرم صدامون کرد: پانید، ساتی بیاید پایین همایش داریم.

الان میایم.

من با تو هیچ جا نمیام.

همین الان گفتم بریم جای خلوت؟ حالا اگر نمی خواهی....

فقط یک بار دیگه اون جمله رو به زبون بیار تا نشونت بدم یه من ماست چقدر کره داره؟

اوه اوه! ازدها وارد می شود. غودا!

مرض!

کوفت!

درد!

کشمش!

چه ربطی داشت؟

خواستم تنوع ایجاد کنم. بریم بر وزن کشمش!

با تو نباید حرف زد. تو رو فقط باید کشت.

قاتل!

ساتیار احمدی خوب گوش کن ببین چی دارم بهت می‌گم؟ من نه دوست پسر لازم دارم و نه اگر یک روزی بخوام با کسی دوست بشم اون آدم می‌تونه تو باشی. اینو توی گوشت فرو کن. کار احمقانه تو باعث شد جلوی خانواده ام که از جونم برام عزیزترن کوچیک بشم. مادرم که محاله دیگه بهم اعتماد کنه. پدرم هر چند منطقی برخورد کرد ولی هنوز نتونستم با عذاب وجدانم بابت دروغی که بهش گفتم کنار بیام. دست از سر من بردار.

فکر کنم اشتباه کردم گزینه غیر اخلاقی رو لغو کردم. اما مشکلی نیست. همین الان عکس‌های یادگاریمون میره توی پیج اینستاگرام بعدش احتمالاً هر دومیون کمیته انضباطی میشیم. خوب من دختر بی سواد دوست ندارم ولی در حقت لطف می‌کنم بعدش باهات به هم نمی‌زنم.

ساتی!

کمی جلوتر رفتم تو چشم هاش خیره شدم: هر غلطی دلت می‌خواد بکن. اصلاً برام مهم نیست. شانس آوردی الان تو کلانتری نیستی تا ثابت کنی دیروز منو نزدیدی. این آخرین فرصتی بود که بهت دادم. برو گمشو! فقط همین!

ووی! چقدر ترسناک! مامانم اینا!

یک مامانم اینایی نشونت بدم حض کنی. دختر بابام نیستم اگر از شر تو راحت نشم.

زرشک!

پشتمو کردم برم دوباره صدام زد: دوست دخترم؟!!

با مشت های گره کرده و دندون های به هم فشرده چشم هامو خمار کردم به سمتش برگشتم. از لای دندونام  
غریدم: تو الان به من چی گفتی؟

دست به کمر ایستاده بود و از این حالت من خیلی هم کیف می کرد: می گم بریم یه چیزی بهت بدم  
بخوری؟ آخه شبیه گرسنگان اتیوپی می مونی.

من تو رو...



95#

#مگس

صبر نکرد تا جلوی همه بزنمش. پا به فرار گذاشت از راه پله پشت سرش پرید پایین و تو اولین پاگرد بهم زبون درازی کرد. دلم می خواست از لجم همه آگهی هاش رو بکنم بریزم روی زمین ولی به جاش تصمیم دیگه ای گرفتم. الان داره میره توی همایش و موقعیت خوبیه حالشو جا بیارم.

از راهروی مجاور خودمو به طبقه دوم که سالن مخصوص گردهمایی های دانشگاه بود رسوندم. تعداد زیادی از هم کلاسی هام اونجا نشسته بودن. ساتیار بعنوان شاگرد اول دانشگاه همیشه سخنرانی می کرد. یکی از بزرگترین فعالان اجتماعی بود و به خاطر کمپین حمایتی که برای زنان راه انداخته بود هر بار باید عرض اندامی می کرد. دفعه پیش که کلی سخنرانیش باعث محبوبیت بیشترش شده بود. این بار باید کاری می کردم حالش بدجور گرفته بشه دست از سرم برداره. انتقام کاری که با من و خانوادم کرد ازش می گیرم.

ساکت و آرام کنار یکی از دخترها نشستم. ساتیار ردیف جلوی صندلی ها کنار استادها نشسته بود. تو مغزم دنبال راهی می گشتم که بهش حالی کنم نمی تونه بهم زور بگه. دختری که کنارم نشسته بود کیسه ای به سمتم گرفت و تعارف کرد کمی از تخمه هاش بردارم: ممنون من تخمه نمی خورم.

بخور محفل غیبه بدون تخمه حال نمی ده.

باشه مرسی!

تو دوست دختر ساتیار نیستی؟

نه نیستم. من دوست دختر هیچکس نیستم.

ولی به نظرم همونی هستی که ساتی وسط دانشگاه ماچش کرد.

آره همونم. که چی؟

هیچی عصبانی نشو فقط می خواستم ببینم مغزم چقدر خوب کار می کنه؟ اسمت چی بود؟

به خودم مربوطه.

اسم من فروزانه. بیا حالا قهر نکن یه کم تخمه بردار.

گفتم که نمی خورم.

نوبت ساتیار شده بود. دعا می کردم و از خدا می خواستم موقعیت خوبی بهم بده تا ازش انتقام بگیرم. اندازه کافی تابلو شدم که هر کی از راه می رسه منو بهش ربط میده. از چی می ترسم؟

سلام دوستان. منو که همه می شناسید. اگر نمی شناسید از بغل دستی تون بپرسید. من امروز قراره به عنوان سخنران کمپین حرف بزنم. راستش داشتم به این فکر می کردم چون من از جنس خانوم ها نیستم الان هرچی بگم پسرهای محفل بدجور بهشون بر می خوره احتمالا منو همین بالا با سنگ می زنن. اصلا بیاید ببینیم این زن چی هست؟ به چه دردی می خوره؟ دنیا دست کیه؟ ما یا این خانوم ها؟ از خودم شروع می کنم. اگر مادرم نبود من هم نبودم. پس دنیای من دست خانوم هاست.

صدای سوت و دست دخترها سالن رو پر کرد. تو دلم گفتم ای روباه مکار! با این حرف ها می خوای کاری کنی کل دخترای دانشگاه رو توی مشتت بگیری؟ کورخوندی حالا صبر کن دارم برات.

اونی که مادرش یا خواهرش می گه ضعیفه چیه؟ شما بگید. نمی دونید؟ خودش ضعیفه! که اگر قوی بود بهشون می گفت تاج سر! اصلا علم ثابت کرده هرکی خودش ضعف داره بیشتر به دیگران وصله شو می چسبونه تا کسی ضعف خودشو نبینه. پس خانوم ها چی هستن؟

دوباره از جمعیت پرسید: خانوم ها چی هستن؟

همه با هم جواب دادن: تاج سر!

اما... بله اما داریم. این خانوم ها که تاج سرن اگر ما نبودیم چی بودن؟ ... نمی دونید؟ ... اصلا نبودن! در بعضی روایات ادیان دیگه تعریف کردن که خالق آدمیزاد اول انسان کامل آفرید ولی وقتی به مخلوقش نگاه کرد تصمیم گرفت کاملترش کنه برای همین از استخوان دنده اش کمی برداشت و ازش زن آفرید برای دق دادنش. اینگونه شد که ما مردها جامون تو بهشت بود ولی اومدیم زمین حمالی! حالا اگر ما مردها بخوایم برگردیم بهشت باید چه کار کنیم؟ می خوام ببینم کی می دونه؟

هر کس یه جوابی می داد. قاعدتا سخنرانی ساتیار نمی تونست بدون خنده و مسخره بازی پیش بره. یکی می گفت بریم تایلند. اون یکی می گفت سواحل آنتالیا بهتره. پسر دیگه ای می گفت رختخواب رو به همه این ها ترجیه میده البته به شرطی که پریش برق بالاسرش باشه شارژ موبایلش تموم نشه.

ساتیار چند ضربه ای به میکروفن کوبید و برای ساکت کردن بقیه به مسخره گفت: یک دو سه تست میشه... کله پوک ها بذارید خودم بهتون بگم. شمایی که می خوای بری سواحل هونولولو! می خوای بری اونجا چه غلطی بکنی؟ اگر بری اونجا فقط همجنس های خودت باشن بهت خوش می گذره؟ یا تو؟ همونکه می خوای شارژ گوشیت تموم نشه. نگو که می خوای بری با تلفنت فرمول ریاضی حل کنی! مثل بچه آدم اعتراف کنید جایی خوش می گذره که تاج سر داشته باشه. شارژ موبایل یا سواحل کاستاریکا می خواید چون توش هلو هست. بهشت آقاییون یعنی پیش خانوم ها بودن هرکی اعتراض داره بعد جلسه بیاد حیاط پشتی خانوم های محترم به اعتراضاتش رسیدگی کنن. اما خانوم ها برعکس شما مدعیای بی ریشه هستن. بهشت خانوم ها کجاست؟ خانوم ها هول نکنید به نوبت...

هر جا که سرخر نباشه!

من وقتی کفش می خرم تو بهشتم.

آرایشگاه زنونه.



بریم سفر ولی خدایی همه زن باشیم. پسر ها که میان بلای آسمونی هم باهاشون میاد.

خانوم ها... می خواید بعد جلسه آقایون نعش منو بندازن؟ گفتم بگید ولی دیگه نه انقدر بی رحمانه! آره راست می گید همه تون. هر جا آقایون نباشن بهشت شما هاست ولی اگر اینجوریه پس چرا عاشق می شید؟ چرا دخترا بیشتر از پسر ها دل که می بازن خودشونو به فنا می دن؟ اصلا چی می خواید از جون ما مردهای بدبخت؟ از اون طرف گیر می دید بیا منو بگیر بعدش ادعا می کنید ما نباشیم بهتون خوش می گذره؟

کم گیر بدید بهمون معلومه با شما بیشتر خوش می گذره؟

آفرین به تو بانو! دقیقا می خواستم همینو بگم. مردها گیر می دن. توقع دارن. توجه می خوان. چون بقول بعضی ها ما همه بچه هایی هستیم که فقط قد کشیدیم در نتیجه... اگر دنیا بدون مرد بچرخه اتفاق خاصی نمی افته. برعکس خانوم ها موقعیت پیدا می کنن پیشرفت کنن ولی اگر خانوم ها نباشن ما مردها از افسردگی دق می کنیم.

97#

#مگس

یکی از پسرها که دیگه تحمل شنیدن مزخرفات ساتیارو نداشت به اعتراض کاغذی مجاله به سمتش پرتاب کرد: ببند دهننتو خودشیرین! یکی اینو بیاره پایین!

اگر دلت دوست دختر می خواد می تونی به من زنگ بزنی چرا عسانی می شی؟

بچه پررو فکر کردی کی هستی؟

ساتیار احمدی هستم مگس معروف. می تونی از خانوم های محترم حاضر در صحنه بپرسی.

خواجه حرمسرا شدن افتخار نداره.

من به اینکه خواجه حرمسرا باشم افتخار می کنم تو نکن.

آقای علوی رو کرد به دانشجوها با چشم غره ای حالی پسره کرد داره زیاده روی می کنه. ساتیار هم بی توجه به توهینش ادامه داد: پس نتیجه گیری اخلاقیمون این بود دنیا بدون مردها می چرخه ولی بدون زن ها نمیشه. البته شاید نسلشون منقرض بشه ولی نترسید یه راهی براش پیدا می کنن. حالا بریم....

امیر فخرالدین پرید وسط حرفش: آقای احمدی من یه سوال ازت دارم.

بگو فخری جون!

آخر این نمایش قراره به چی برسی؟ همه می دونیم خیلی از کارها هست که واقعا از عهده خانوم ها بر نمیاد. اگر مردی نباشه چرخ خیلی از صنایع نمی چرخه.

اول اینکه من نگفتم دنیا بدون مردها جای قشنگیه. فقط گفتم باد غبغبتون رو یه کم خالی کنید و فکر نکنید اگر نباشید این جماعت خانوم لنگ می مونن. بعدم فخری جون تو که استاد دانشگاهی دیگه چرا این حرفو می زنی؟ کدوم صنعتی اگر مرد نباشه به جاشون خانوم ها کار کنن نمی چرخه؟

خیلی هاشون. مثلا به من بگو مشاغلی که نیاز به زور بازو داره چطور زیر دست خانوم ها می چرخه؟

با اینکه از امیر خیلی دلخور بودم ولی ته دلم داشت قند آب می شد که سعی می کنه حال ساتی رو بگیره و سوال خوبی ازش پرسید. خوشحالیم خیلی دوام نیاورد چون ساتیار از ریحانه خواست دستگاه نمایش عکسو روشن کنه تا جواب امیرو بده: گفتم خیلی از مشاغل هست که خانوم ها نمی تونن چون زورشو ندارن. من می گم همچین شغلی وجود نداره. می تونم حرفمو ثابت کنم.



98#

#مگس

عکسی به نمایش در اومد: اگر این زن ها می تونن آتشنشان باشن پس بقیه هم می تونن. عکس بعدی لطفا... گفتم زور بازو! اگر این خانوم که بعد از فوت همسرش تبدیل به یه آهنگر حرفه ای شده تونسته چرا بقیه نتونن؟ از همه باحالتتر این خانومه. بزن بعدی ریحانه. خانوم معدن کار! نگاهش کنید. صورتش پر از دوده ولی به نظر من خیلی هم خوشگلتر شده. اگر تاحالا هیچ زنی نتونسته بره وسط معدن دلیلش اینه که ما مردها خیلی خودخواهیم. دستاشونو لطیف می خوام که خودمون لذت ببریم. آراسته و پر زرق و برق می خوامشون فقط برای دلامون ولی هیچوقت ازشون نمی پرسیم چند تا آرزو به خاطر ما زیر پاهاشون له می کنن که فقط ازشون لذت ببریم. از مادرهاتون بپرسید با صداقت بهتون بگن، چند تاشون دلشون می خواسته آینده شون رو خودشون بسازن ولی مجبور شدن کهنه بچه بشورن؟ شما دخترهایی که اومدید دانشگاه کلی خرج رو دست پدر و مادرهاتون گذاشتید که خیر سرتون مدرک تحصیلی بگیرید. آخرش که چی؟ اگر قراره افسارتونو بدید دست یه مرد خودخواه که ازتون کارخونه جوجه کشی راه بندازه و بهتون امر و نهی کنه برید همه تون انصراف بدید به جاش دانشگاهو پر کنید از آگهی ازدواج تا یکی بیاد بگیرتون. آخرش اگر قراره این بشه از اولش اینکارو بکنید. سواد یه زن رو مدرک تحصیلیش بالا نمی بره. می دونم خیلی هاتون اینطوری فکر می کنید که مادر باسواد بشید. اشتباه می کنید. سواد هر آدمی به مطالعات شخصیش و فهمش از دنیاست نه به چیزی که توی دانشگاه خونده. درسای دانشگاه مال شغلیه که هیچوقت قرار نیست بهش برسید چون یکی از این عوضیا میاد می گیرتون مثل حیوون خونگیش می بندتون گوشه خونه اش. این ها که گفتم مغایرتی با تشکیل خانواده نداره. من از آزادی انسانیتون حرف می زنم. ریحانه عکس بعدی رو بده.

عکس خانمی نمایش داده شد: این خانوم خلبانه. بچه و شوهر داره. عکس بعدی یه خانوم دیگه است که مهندس پروازه. درواقع اولین مهندس پرواز زن ایرانه. فکر می کنید نسل این خانوم منقرض شده؟ پس یه سری به اولین فضانورد زن ایرانی دنیا بندازید. همه این ها خانواده دارن. مردهای خوشبختی توی زندگیشون هستن که تنها فرقتشون با بقیه احترام گذاشتن به روح زنشون بوده. از تفکرات اشتباه مردهای ما زن های افسرده و بی انگیزه برای تلاش باقی می مونه. فقط یه کم آزادی می تونه یک زن رو تبدیل به اینی کنه که می بینید. چرا ازدواج می کنید تا یکی خرجتون رو بده؟ ریحانه بزن آخری. به نظرتون این خانوم که سنی هم ازش گذشته پشت فرمون کامیون داره خرج زندگیشو میده بهتر دیده نمیشه؟ اگر الان پشت ماشین سنگین نشسته بود لابد باید برای مخارجش می رفت کارگری خونه مردم یا یه شوهر پیدا می کرد!

هرکاری می کردم چیزی وسط حرف هاش پیدا کنم توی جمع حالشو بگیرم هیچی به ذهنم نمی رسید. فروزان که کنار دستم مشغول تخمه خوردن بود صورتش رو به گوشم نزدیک کرد با خنده گفت: الان یه چیزی می گم حالشو بگیر. بلند شو بهش بگو تو که از این شعارا بلدی بدی چرا به همه زورکی می گی من دوست دخترتم؟ پاشو زیادی جو گیر شده وقت انتقامه.

99#

#مگس

با تعجب نگاهی بهش کردم. شبیه کسی بود که اوامده مسابقه فوتبال تماشا کنه و خیلی هم برانش مهیج بوده. از توصیه اش خوشم اومد. من خجالتی هیچوقت توی همچین جمعی حرف نزده بودم. وقتی دستمو بالا می آوردم همون وحشتی وجودمو گرفته بود که موقع پریدن از جامپینگ داشتم. جدای از ترس ابراز وجود کردن بین این همه دختر و پسر از ساتیار می ترسیدم. می دونستم کم نیاره ولی باید تیرمو شلیک می کردم. چرخ زد چشمش به دست من که بالا رفته بود کرد. لبخندی زد و دست به کمر ایستاد: خانوم محمدی جان چیزی می خواستی بگی؟

از جام بلند شدم و با ترس آب دهنمو قورت دادم. با نوک انگشت هام دو طرف مقنعه ام رو به داخل بردم و سرفه ای برای بالا بردن اعتماد به نفس کردم. حس می کردم لکنت پیدا کردم. کلمات توی دهنم نمی چرخید. هرچی می خواستم بگم از مغزم پریده بود. فروزان با نوک انگشتش به پام زد آروم گفت: بهش بگو انقدر شعار نده.

تازه یادم افتاد چی می خواستم بگم. دوباره سرفه ای کردم و چشمم به امیر افتاد که برگشته بود به سمت من تا ببینه چی می خوام بگم. به خودم گفتم یا الان یا هیچوقت: آقای ... احمدی... شما ...

نفسم بالا نمی اومد. دوباره زیر چشمی نگاهی به امیر کردم. عمیقتر نفس گرفتم: شما که داری ... داری از آزادی خانوم ها حرف می زنی...

خانوم محمدی راحت باش. می تونی از همونجا تخم مرغ گندیده پرت کنی تو صورتم مطمئن باش جا خالی نمیدم.

لجم گرفت. هر وقت منو سر دنده لج می انداخت آدم دیگه ای می شدم. صدام بالا رفت و با خشمی که توی صدام می لرزید حرف هایی زدم که باورم نمی شد جرات کنم توی جمع بگم: تو آقای احمدی... این بالا دم از آزادی انتخاب زن ها می زنی ولی خودت بی اجازه دست کثیف تو به کسی که حالش ازت به هم می خوره می زنی. شعار می دی مرد نباید خودخواه باشه ولی من هرچی بهت می گم ازت خوشم نمیداد همه جا جار می زنی من دوست دخترتم. همینجا جلوی همه می گم، من نه دوست دختر تو هستم نه هیچ کس دیگه. انتخاب من اینه که تنها باشم. یاد بگیر بهش احترام بذاری...

پرید وسط حرفم با خنده گفت: خانوم محمدی جان شما چرا خودتو با بقیه مقایسه می کنی دلبندم؟ شما اون تیکه از دنده بنده هستی که خالق بزرگ ازم کنده تورو باهات ساخته. حق انتخاب نداری بیخود جوش نیار!

واقعا اگر چیزی دستم بود پرت می کردم توی سرش ولی هیچی به جز زبونم نداشتم که بتونه شلیکی به مخ نداشتمش بکنه: برو هر غلطی دلت می خواد بکن من اومدم اینجا درس بخونم. نه اینکه به مزخرفات جنابعالی تن بدم. همینجا جلوی همه تون می گم نه ساتیار نه هیچکس دیگه حق نداره اسمی روی من بذاره.

برای این کوچولو دست بزنی خیلی سخنرانی هیجان انگیزی بود!

دلم می خواست زمین دهن باز کنه منو قورت بده وقتی صدای دست زدن حاضرین بلند شد. کیفمو با حرص برداشتم و از سالن بیرون اومدم. مستقیم رفتم تو سرویس بهداشتی کنار سالن اجتماعات و مشتتو آب خنک به صورتم پاشیدم. خیلی نگذشت که فروزان پشت سرم داخل شد. هنوز اون کیسه تخمه توی دستش بود و می خندید: هی دختر ترکوندی...

100#

#مگس

ترکوندم؟ این آشغال هیچ جوری روش کم نمیشه. نشنیدی جلوی اونهمه استاد چی بهم گفت؟

ول کن بابا! همه ساتیارو می شناسن. ولی خوشم اومد کلا قهوه ایش کردی.

فعلا که اون منو قهوه ای کرد.

بی خیال بیا بریم یه چیزی کوفت کنیم این دیوانه رو ولش کن. رنگت پریده. تو چرا انقدر ترسویی؟ حرفتو زدی همه هم شنیدن. اخم هاتو باز کن بیا بیرون فکر نکنه حالتو گرفته. محل سگ بهش نذار.

خبر نداشت من چیزی دست ساتیار دارم که هر لحظه ممکنه پخش کنه و سند بدبختی منو امضاء کنه. ازش خواستم بریم بیرون دانشگاه چون فضای داخلش واقعا داشت خفه ام می کرد. جلوی آسانسور ایستاده بودیم که دیدم امیر از سالن بیرون اومد. مستقیم به سمت من می اومد که در آسانسور باز شد. سریع داخل شدم تا مجبور نشم باهش حرف بزنم. بیفایده بود چون با پرووی پشت سرمون وارد شد و جلوی فروزان صدام زد: پانیز جان میشه بپرسم چرا جواب سلام منو نمی دی؟

نشنیدم استاد!

دو بار به شما سلام دادم اما فقط اخمهای شیرینتون رو دیدم. هنوز از من دلخوری؟

استاد ببخشید کلاس دارم باید برم.

من دوباره شدم استاد؟ فکر کنم باید به حرف های من گوش بدی.

سر کلاس می بینمتون.

با عجله از کنارش رد شدم. هنوز همه تنم از استرس می لرزید. همه این بلاها از روزی سرم اومد که این مگس احمق خودشو بهم چسبوند. داشتم زندگیمو می کردم. با فروزان رفتیم به رستوران کمی بالاتر از دانشگاه و سیب زمینی سفارش دادیم: من هر طور شده حال اینو می گیرم.

چرا الکی حرص می خوری؟ ولش کن بذار به همه بگه دوست دخترته مگه چی میشه؟

نمی شه! یعنی چی که هرکاری دلش می خواد بکنه هیچکس هم هیچی بهش نگه؟

عزیز من اولاً که از خدات باشه دوست دختر ساتیار باشی. دوماً به نفعته چون دیگه کسی جرات نمی کنه توی دانشگاه مزاحمت بشه.

چرا همه می گن از خدام باشه؟ خوب می دونم پسر با مزه ایه ولی این رفتارش با من واقعا داره حرصمو در میاره.

همه دخترها از مردای خشن خوششون میاد. می دونی چند نفر آرزو می کردن اون روز که ساتی وسط دانشگاه ماچت کرد جای تو بودن؟

خوب احمقن! نمی دونن من چقدر بهم صدمه خورد. نامزدیم که هیچ شد رفت تازه مادرم کارشو ول کرد.



خدایش نامزدت خیلی بی خود بود. به نصف دخترای دانشگاه تو همون یک ماه اول گیر داده بود.

چرا الکی می گی؟ پسرخاله ام بود.

هر خری بود. به من شماره داد.

شوخی نکن.

شوخیم چیه؟ یه جوری رفتار می کرد انگار تورو خریده. به رفیقم گفته بود زن آدم با دوست دختر آدم فرق داره.

من محاله اینو باور کنم. پوریا خیلی پسر سر به راهی بود.

تو خنگی نمی فهمی.

آره راست می گی من خنگم. خودم اعتراف می کنم حرفی هم توش نیست.

سس مایونز بریزم؟

بریز من هم دوست دارم.

بسته سس مایونز رو باز می کردم که دیدم امیر داخل رستوران شد. ازش رو برگردوندم. مستقیم به سمت ما اومد و کنارم روی نیمکت نشست. بین دیوار و امیر گیر کرده بودم: خانوم ممکنه چند لحظه ای من و پانیذ جانو تنها بذارید؟ ممنون می شم!

فروزان نگاهی به من کرد. همیشه اینطور با ادب حرف می زد و چاره ای جز همراهی نمی گذاشت. اصلا دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم. انقدر فکرم تو این مدت مشغول دیوانه بازی های ساتیار شده بود که به حرف هاش کمتر فکر کنم. با این حال جمله ای که ازش شنیدم لحظه ای از مغزم بیرون نمی رفت. فروزان بلند شد و چند تا میز اون طرفتر نشست. امیر انقدر بهم نزدیک شده بود که می تونستم گرمی بدنشو حس کنم. نمی دونم چرا انقدر ازش ترسیده بودم. هنوز وقت نهار نشده بود برای همین تو رستوران پرنده پر نمی زد. حتی کارمندهاش پشت پیشخوان نبودن. کمی سرجام حرکت کردم و بیشتر به دیوار چسبیدم. دست راستش رو گذاشت پشت سرم و نزدیک تر شد: میشه بیرسم چرا اینطوری باهام رفتار می کنی؟

شما نامزد دارید من هم دلیلی نمی بینم که بخوام باهاتون هم صحبت بشم.

نامزد دارم که دارم. این چه ربطی به ما داره؟

ببخشید استاد ولی دلیلی هم نداره...

باز به من نگو استاد ناراحتم می کنی. نامزد من هیچ ربطی به اینکه ما با هم باشیم نداره.

با خشم به صورتش نگاه کردم. اما انقدر بهم نزدیک بود که نتونستم خیلی صورتم رو به سمتش برگردونم. دوباره خیره شدم به رو به روم و توی دلم التماس می کردم فروزان برگرده شاید کمی ازم فاصله بگیره: میشه برید عقب تر؟ نمی فهمم منظورتون چیه؟

102#

#مگس

عزیزم منظورم واضحه! همه مردها به جز کساییکه می خوان باهاشون ازدواج کنن با کسای دیگه ای هم هستن. پانیذ من از تو خیلی خوشم میاد. رابطه من و گیسو هم برای هر دومیون کاملا روشنه. ما با هم خیلی نقطه مشترک داریم...

ولی تو به من گفتی دختر رویاهات نیستم. گیسو دختر رویاهاته. حالا هم نمی فهمم برای چی افتادی دنبالم؟ اصلا چی از من می خوای؟

من خیلی با لحن بدی این حرف رو زدم. راستش عادت ندارم کسی سرم داد بزنه. مخصوصا زن ها!

آهان پس فقط لحتت بد بود؟ آقای استاد فخرالدین لطفا دست از سر من بردارید.

آخه چرا عزیزم؟

همینطور که حرف می زد نزدیکتر شد و لحظه ای دستش رو گذاشت روی پام که من از کوره در رفتم. دستشو پس زدم بلند شدم: خجالت بکش مرتیکه عوضی!

با تعجب نگاهم کرد: چرا داد می زنی؟ بشین حرف می زنیم.

برو عقب ....

بقیه حرفم توی دهنم موند چون دیدم ساتیار با یه پسر دیگه از پشت سر امیر وارد رستوران شدن. از ترس همین بلندی کشیدم دستامو جلوی دهنم گرفتم. ساتیار جلو اومد و به شونه امیر زد: هی سلام استادجون!

امیر بلند شد و کنتش رو صاف کرد: چی می خوای؟ مراقب رفتارت باش.

ساتیار لبخندی زد و بدون اینکه به من نگاه کنه قدمی ازش فاصله گرفت: باشه من خیلی مراقب رفتارم هستم ولی این دوستمون بعید می دونم حواسش جمع باشه. شاید من هم دچار حواس پرتی شدم.

کلمه آخرش همراه شد با مشتی که به صورت امیر کوبید. افتاد روی میز ولی قبل از اینکه بتونه بلند بشه پسر دیگه ای که با ساتیار بود از پشت کشیدش و شروع کرد به زدن. کارمندهای رستوران بیرون اومدن ببینن چه خبر شده و سعی داشتن آرومشون کنن. ساتیار خونسرد روی میز ما نشست و ظرف سیب زمینی رو برداشت شروع به خوردن کرد: بزن تو فکش موهاش هم بکش. آفرین پسر خوب!

پسره خیلی عصبانی بود. هیچ جوری نمی تونستن امیرو از زیر مشت و لگدهاش بیرون بکشن. تو همین وضعیت دیدم گیسو همراه دختر دیگه ای درحالیکه دارن تقریباً همدیگه رو می زنن وارد شدن. گیسو به محض دیدن پسره که روی امیر خیمه زده بود و کتکش می زد جیغی کشید و با گفتن حرف خیلی زشتی پرید روی کولش تا از امیر جداش کنه.

103#

#مگس

ساتیار چرخی زد و پاهاشو روی نیمکت رو به روی من گذاشت. شیشه سس رو برداشت و کمی روی سیب زمینی ریخت: بزنی بچه ها حسابی حالشونو بگیرید. تو چرا وایستادی؟ برو بزنش.

منظورش دختری بود که با گیسو اومه بود. دختره به نظر می رسید فقط منتظر تایید ساتیار بود. داشت گریه می کرد. وقتی ساتیار بهش گفت بزن رفت از پشت سر چنگ انداخت به مقنعه گیسو و روی زمین کشیدش. دعوی مردها یک طرف بود و جیغ و هوار اون دوتا دختر که داشتن همدیگه رو می زدن و فحش های خیلی رکیکی به زبون می آوردن، طرف دیگه رستوران رو به هم ریخته بود. فروزان با احتیاط از بالاسر امیر و اون پسره رد شد به سمت ما اومد: جریان چیه؟

بیا بخور دختر تماشا کن.

کنار ساتیار ایستاد و با هیجان به کتک کاری نگاه می کرد. من خشکم زده بود. پشت سرشون مثل تف چسبیده بودم به دیوار و جیکم در نمی اومد. دوتایی به هم سیب زمینی تعارف می کردن و برای هم سس می ریختن. تشویقشون می کردن تا بیشتر همدیگه رو بززن. ساتیار به دختری که داشت گیسو رو می زد گفت: بهاره کم نیار. گوششو گاز بگیر.

گیسو تقریباً افتاده بود روی اون دختره که بهاره صدایش زد و دست و پاهاشو قفل کرده بود. دختره کمی سرش رو بالا آورد و با همه قدرت گوش گیسو رو گاز گرفت. خواست سرش رو عقب بکشه ولی دست بهاره آزاد شد و محکم کله گیسو رو نگه داشت. جیغش رفته بود آسمون ولی بهاره دندون هاشو از روی گوش گیسو برنمی داشت: محکم بگیر در نره. آفرین!

مدیر رستوران که به پلیس زنگ می زد ساتیار ظرف سیب زمینی رو داد به فروزان و از جاش بلند شد. اول به سمت بهاره و گیسو رفت. مانتوی بهاره رو از پشت کشید در رستورانو باز کرد هولش داد بیرون: برو فقط اینجا نمون همین الان! بدو!

گیسو هنوز داشت بدهنی می کرد. از پشت سر بلیز ساتیارو چنگ می کشید. ساتی با پشت دست هولش داد. نقش زمین شد و جیغ کشید: رو من دست بلند می کنی؟ همه تون شاهد باشید.

شبه هر چیزی می مونی جز زن. بدترکیب!

رفت سمت پسر و از پشت کشیدش تا از روی امیر بلندش کنه. تمام صورت امیر پر از خون شده بود. پسر که بلند شد شروع کرد به تهدید کردن: یک بار دیگه نزدیک دوست دختر من بشی فخری می کشمت. مرتیکه حیوون. این دختره هرزه فقط به دردت می خوره.

برو بیرون سامان اینجا نمون. برو قرارمون چی بود؟

ولم کن ساتی بکشمش!

برو سامان..

سامانو هم از رستوران بیرون کرد. بالاسر امیر ایستاد و دست به کمر نگاهی بهش کرد: می دونی پشمک؟! از من هم باید کتک می خوردی ولی دیدم حیف دست هامه بزمنت.

امیر به سختی از جاش بلند شد. خواست بهش حمله کنه ولی ساتیار مشت دیگه ای به صورتش زد. دست خودش درد گرفته بود و توی هوا تکونش می داد: اوخ اوخ چه کردم؟ حیف دست هام! لعنتی!

پلیس اومد. ساتی برگشت سمتشون و دست هاشو به حالت تسلیم بالا برد: جناب سروان دعوا ناموسی بود. من زدمشون.

همه باید بیاید کلانتری.

این دوتا خانوم مهمون رستوران بودن. فقط تماشا کردن. درست می گم؟

فروزان با چشم هایی که از حدقه در اومده بود جلو رفت: بله ما همه چیو دیدیم.

مدیر رستوران سعی داشت به مامور پلیس بفهمونه دو نفر دیگه بودن که ساتیار فراریشن داد. ساتی به فروزان اشاره کرد پشت حرفشو بگیره. همه چیز رو گردن گرفت و همراه امیر و گیسو رفت.

از اون اتفاق سه سال می گذره. اون روز نمی دونستم حماقت هام و تصمیمات اشتباهم ممکنه بعدها چقدر برام تاوان سختی داشت باشه. هرگز فکر نمی کردم روزی برسه که گوشه ای بشینم و به یاد همون یک شب که با ساتیار تنها بودم اشک بریزم. روز بعد ساتیار کمیده انضباطی شد و به خاطر کتک زدن استاد دانشگاه به طور دائم اخراجش کردن. همه توی راهرو جمع بودن تا بدونن تکلیف دانشجوی محبوبشون چی میشه؟

عجیب به نظر می رسید ولی من هم احساس بلا تکلیفی داشتم. می دونستم مقصر اصلی این داستان کس دیگه ایه و حق ساتی نیست که برای همیشه از درس خوندن توی دانشگاه محرومش کنن. از خودم اون لحظه احساس بیزاری می کردم. گرچه تقصیر من نبود و ساتیار می تونست طور دیگه ای مشکلش رو حل کنه ولی بی ربط هم به این ماجرا نبودم. نگاه های خصمانه بقیه هم روی اعصابم راه می رفت. خودش باید می فهمید نباید با کتک کاری کردن و دیوانه بازی هاش کارشو پیش ببره. دردم رو خودش ساخته بود.

توی سلف با فروزان و مهشید نشسته بودیم که یکی از دوست های ساتیار نزدیکمون اومد: چطوری پانی خانوم؟

خوبم. کاری داشتی؟

می خواستم بهت بگم سری به اینستاگرام بزنی عکس های یادگاریت با ساتیارو ببینی. ما که کلی شوک شدیم.

چی؟!

با دست های لرزون موبایلم رو در آوردم: مهشید آدرس اینستاگرام ساتیار چیه؟

چرا دروغ می گی؟ این پیج اینستاگرامشه هیچی توش نیست.

دختره گوشه مهشید رو گرفت و چیزی سرچ کرد: بیا نگاه کن. این رفیقت نیست؟

گوشی رو از دستش قاپیدم. با کف دست دیگه ام محکم به پیشونیم زدم. تو کلی از پیج های بچه های دانشگاه پخش شده بود. ساتیار و دوست دخترش پانیدا!



105#

#مگس

چند تا عکس بود که من نمی دونستم ازم گرفته. از پشت سرم توی خونه و عکس هایی که کنار هم دراز کشیده بودیم. از همه بدتر عکسی بود که داشتیم همدیگه رو می بوسیدیم.

از درون می لرزیدم. فشارم افتاد. هرکس دیده بود یه کپی ازش گذاشته بود و زیرش هم نوشته بود کبوترهای عاشق یا بالاخره پانیز تسلیم شد. هر کدوم از نوشته هاشون رو می خوندم حالم بدتر می شد.

مهشید شماره تلفن ساتی رو بده.

پانیز اگر ساتیار اینا رو...



سرش داد کشیدم و محکم به میز کوبیدم: مهشید ازش دفاع نکن. همین الان شماره اون عوضی رو بهم میدی.

با ترس از تو گوشی برام پیداش کرد. هرچی تماس می گرفتم کسی جواب نمی داد. انقدر عصبی شده بودم تصمیم عجولانه دیگه ای گرفتم. تنهایی از دانشگاه بیرون زدم و با اولین تاکسی آدرس خونه شون رو دادم. تو دلم نفرینش می کردم. ازم انتقام گرفته. اینطوری می خواست منو به زانو در بیاره. شاید هم تلافی اخراج شدنش رو بکنه. لابد می دونه که می تونه برگرده، مگه دفعه پیش برنگشت؟ حتما باز بهش گفتن شرطی یا تعهدی قبول کنه برگرده. کورخونده من کوتاه بیام. از تاکسی خواستم منتظر بمونه. چند بار زنگ خونه رو زدم. تقریبا دستم روی زنگ بود و بر نمی داشتم. صدای زنی رو شنیدم که جواب داد. چه بهتر امیدوارم مادرش باشه: خانوم من با ساتیار کار دارم.

خواه دخترم.

لطفا بیدارش کنید کار واجب دارم. شما مادرش هستید؟

خیر کسی خونه نیست من خدمتکار شونم. بیا تو دخترم خودت صداش کن.

درو باز کرد. با عجله وارد شدم. زن میانسالی جلوی در ورودی فرعی ایستاده بود. سلامی کردم و پرسیدم: کجاست؟

دخترم زنگ درو از جا کندی. گفتم که خوابیده. دیشب دیر وقت اومده.

کجاست خانوم؟

طبقه بالا تو اتاقش... صبر کن...

از کنارش رد شدم. پله ها رو بالا رفتم و در اولین اتاق رو باز کردم. اتاق خوابی بود که کسی توش نبود. با صدای بلند اسمشو آوردم: ساتیار... ساتی فقط دستم بهت نرسه...

از راهروی کنار نشیمن بالا گذشتم و با باز کردن اولین در متوجه شدم اتاق خودش. همه جا پر از پوستر خواننده های عجیب و غریب بود. بیشتر شبیه تونل وحشت بود تا اتاق خواب! لباس هاش وسط اتاق پخش شده بود. صدای شیر آب بهم می فهموند داخل حمامه. شاید هم صدای منو شنیده و خواسته اینطوری باهام رو به رو نشه. رفتم پشت در حمام و شروع کردم به کوبیدن و داد و بیداد راه انداختن: فکر کردی بری تو حموم قایم بشی ولت می کنم میرم؟ عوضی بیشعور بیا بیرون...

106#

#مگس

در حمام باز شد. فقط حوله ای به کمرش بسته بودو از همه جاش آب می چکید. بالا تنه اش کاملا لخت بود. لحظه ای بدنش رو دیدم و رو برگردوندم. شبیه هنرپیشه ها بود. همه تنش عضله های برجسته و تراش خورده داشت. تو همون نگاه اول نقشش توی ذهن آدم حک می شد. پشتم رو کردم و سرش داد کشیدم: برو لباس بپوش بی حیا...

چرا داد می زنی؟ بی حیا منم یا تو که اومدی با من حموم کنی؟

دندون هامو از حرص به هم فشار دادم: من نیومدم با تو حموم کنم. اومدم بکشمت. یه چیزی تنت کن بیا ببینم.

با صدای بلند خدمتکارشون رو صدا زد: خاله سپیده بیا این روانی رو ببر یه چیزی بده بخوره تا من از حموم بیام.

ساتیار من نیومدم چیزی بخورم.

حالا چرا پشتتو کردی؟ مگه نیومده بودی دوست پسرتو دید بزنی؟

از لجم جیغ کشیدم که با شنیدن صدای خنده اش بیشتر حرصیم کرد. بالشتی برداشتم بدون اینکه به سمتش برگردم خواستم بگویم بهش که رفت توی حمام درو بست.

حوله پالتویی پوشید و دوباره بیرون اومد: نزن دختره وحشی خون بهت نرسیده عقلت پریده.

ببین آشغال حیوون. من حتی اگر بمیرم حاضر نیستم دیگه حتی اسم تورو بیارم.

هوش! وایستا ما هم سوار شیم. معلوم هست چه مرگته اول صبحی؟

اول صبح؟ الان ساعت یک ظهره!

اصلا معلوم هست چته؟

یعنی تو نمی دونی؟

از کجا بدونم؟ من دیشب باز داشتگاه بودم نزدیک صبح برگشتم.

حقت بود عوضی! من احمق رو بگو که دلم واست سوخته بود اخراجت کردن.

حالت صورتش برگشت: مگه اخراج کردن؟

خبر نداری خوب انگار خیالت راحت گرفته خوابیدی. فکر کردی استاد دانشگاهو مثل اوباش بزنی به همین راحتی ولت می کنن؟

اولا که تو هنوز فرق بین اوباش با آدم حسابی رو درست نفهمیدی بچه جون. دوما از خدائشون هم باشه من تودانشگاهون درس بخونم.

تو فکر کردی کی هستی؟ اون ها از خدائشون باشه من هم که مجبورم دوست دخترت باشم وگرنه آبرو برام نمی ذاری. خیلی خودتو آدم حساب می کنی. تو هیچی نیستی به جز یه دیوانه لوس نازپرورده که به هیچ دردی نمی خوره...

107#

#مگس

ای بابا چقدر تند می ری؟ به خاطر همین اخلاقته هیچکس نمی گیرتت. خواستم لطفی بهت کرده باشم.

داشت با حوله موهاشو خشک می کرد. جمله آخرشو که گفت کنترل صدام از دستم در رفت. با آخرین قوا سرش داد کشیدم: ازت متنفرم. تو یه حیوون پستی هیچوقت نمی تونم ببخشم.

بکش پایین اون بلند گو ... چته؟

اشتباه کردم به بابام نگفتم همون روز که منو دزدیده بودی ازت شکایت کنه. فکر کردی عکس های منو پخش کنی می تونی به دستم بیاری؟ این بار تو دادگاه می بینمت آقای دانشمند!

در اتاقو باز کردم با تن لرزون بیرون رفتم. خدمتکارشون جلوی ورودی راهرو و ایستاده بود. نفهمیدم چطوری بهش تنه زدم که زن بیچاره صدای آخ گفتنش بلند شد. از پله ها پایین می رفتم که بین راه بازوم رو گرفت نگهم داشت: و ایستا ببینم چی داری می گی؟

دستمو به زور کشیدم بیرون: آره دروغگو خودتو بزن به نفهمی. کارت رو کردی ولی محاله به خواستت برسی.

سد راهم شده بود. اجازه نمی داد پایین برم: کدوم عکس درست حرف بزن ببینم...

هولش دادم از کنارش پایین اومدم. بی توجه بهش شروع کردم به گریه کردن و به سمت خیابون دویدم. حتی توی حیاط داشت دنبالم می اومد. وقتی پریدم توی تاکسی دیدمش که با حوله تا توی کوچه اومده. بهم نرسید. تمام راه به موبایلم زنگ می زد و من گریه می کردم. جرات اینکه با این حال و روز برگردم خونه نداشتم. نمی خواستم مامان ببینه. تازگی زیادی از حد بهم حساس شده بود. کسی رو هم نداشتم برم پیشش چند کلمه ای باهاش حرف بزنم. همه طرفدار ساتیار بودن. می دونستم اگر بفهمن کجام بهش خبر می دن.

از راننده خواستم کنار رستورانی نگه داره. قبلا با پوریا اینجا اومده بودیم. طبقه بالاش می شد کمی خلوت کرد. خیلی دنج بود. قهوه ای سفارش دادم و رفتم تو قسمت انتهایی سالن بالا نشستم. سرم رو گذاشتم روی میز تا بتونم بغضمو خالی کنم. کمی بعد صدای مردی رو شنیدم که داره با تلفن حرف می زنه و از پله ها بالا میاد. سر بلند کردم و با دیدن جوان کت و شلوار پوش سریع اشک هامو با دستمال پاک کردم. دو تا میز جلوتر نشست و لپ تابش رو باز کرد.

من هم با گشتن توی اینستاگرام خودم رو مشغول کردم تا بفهمم عکس ها کجا رفته. کمی عجیب به نظر می رسید. ساتیار سه تا پیج اینستاگرام داشت. تو هیچکدومشون عکسی از من یا خودش نبود. همه عکس های منتشر شده تو پیج بقیه بچه های دانشگاه بود. از همدیگه کپی کرده بودن. هرکس چیزی زیرش نوشته بود. با این کارش مدرکی دستم نداده بود تا بتونم ثابت کنم خودش پخششون کرده. هق هق گریه هام توجه اون پسرو جلب کرده بود. گاهی از بالای کامپیوترش نگاهی به من می کرد. سعی می کردم صورتم رو ببوشونم و اجازه ندادم متوجه بشه ولی فایده ای نداشت.

108#

#مگس

بالاخره طاقتش تموم شد. با صدای آرومی پرسید: می تونم خانوم کمکی بهتون بکنم؟

نه خیلی ممنون.

ببخشید فضولی کردم ولی به نظر می رسه به یه دوست احتیاج دارید.

ممنون نیازی نیست.

به هر حال من یک ساعتی اینجا هستم. خواستید می تونید صحبت کنیم.

چند دقیقه بعد مامانم تماس گرفت. از استرسی که داشتم موبایلمو انداختم روی میز و سرمو گرفتم توی دست هام. تصور اینکه ببینن داشت دیوانه ام می کرد. دیگه مطمئن بودم حتی بابا پشتم در نمیاد. خیلی بهش دروغ گفته بودم. چرا فکر کردم با پنهان کاری کمتر به مشکل بر می خورم؟ بابا همیشه می خواست من فکر کنم از نزدیکترین دوست هام بهم محرم تره برای همین هیچوقت توبیخ نمی کرد. صدای اون مرد باعث شد سرم رو بلند کنم. اصلا نفهمیده بودم کی اومده روی صندلی رو به روی من نشسته: سلام. حالت خوبه؟

آقا لطفا مزاحم نشید.

اسم من کسری است. من مددکار اجتماعی ام. اگر فکر می کنی می خوام با کسی حرف بزنم که حرف هات پیشش بمونه می تونی روی من حساب کنی. قصد مزاحمت ندارم.

خواست بلند بشه، فشاری که روی قلبم بود و حس تنهاییم باعث شد نفهمم دارم به یه غریبه راز دلمو می گم: آقا میشه ازتون یه سوال بپرسم؟

دوباره نشست: بله هر کمکی از دستم بر بیاد انجام می دم.

اگر یکی به زور عکسی از یه نفر بگیره و تو اینستاگرام پخش کنه میشه ثابت کرد؟

منتشر کردن تصاویر شخصی یک نفر بدون رضایت خودش جرم بزرگی محسوب میشه. اما اینکه گفتی به زور عکس گرفته رو اول باید جزئیاتش رو بدونم.

ماجرای رو برایش تعریف کردم. همه حرف هام رو که شنید کمی فکر کرد و پرسید: می تونم ببینم؟ البته اگر اجازه بدی.

همه دیدن شما هم روش. ترسم اینه خانواده خودم ببینن.

نترسید. فکری دارم ممکنه بتونیم خیلی زود حلش کنیم.

موبایلم رو نشونش دادم. توضیح دادم که عکس ها معلوم نیست از کجا نشر شده چون کسی که انداخته خودش پست نکرده. تکیه به صندلی زد و گوشی منو توی دستش گرفت. کمی بعد پرسید: اجازه میدی یه ترفندی بزنی؟ شاید جواب گرفتیم و خیلی زود این عکس ها پاک شد.

یعنی میشه؟

سعی می کنم. اگر نشد به گزینه قانونیش فکر کن. بعید بدونم بتونی ثابت کنی عکس ها به زور ازت گرفته شده. هر کس بوده این آقای غیر محترم خیلی باهوش بوده.

بله متاسفانه نابغه دانشگاهمونه.

من برات یه پیج درست می کنم و پستی توش می دارم. اجازه می دی؟

نمی دونم تاثیری داره یا نه؟

کمی صبر کن.



109#

#مگس

پیچی ساخت و توش پستی گذاشت. زیرش چند تا ماده قانونی که نشون می داد اگر عکس های منو پاک نکنن چه عواقبی بر اشون داره نوشت و هر کس رو می تونست پیدا کنه زیرش تگ کرد: یک ساعتی صبر کن ببینیم چه جوابی می گیریم. نشد من کمکت می کنم بتونی از طریق پلیس خیلی زود از شون شکایت کنی.



اون لحظه از شادی روی لب هام خنده ای اومد. نمی دونستم این لبخند رضایت بعدا تبدیل به بغضی نفس گیر میشه و روزی هزار بار خودم رو به خاطر اینکه کمکش رو قبول کردم لعنت می فرستم. دوستی من و کسری از همون روز شروع شد. چندین بار برام پست گذاشت و به بقیه هشدار داد تا عکس های منو پاک کنن. خیلی زود ترفندش جواب داد. همه عکس ها پاک شد. هیچ کدوم از تماس های ساتیارو جواب ندادم. بارها پیغام فرستاد تا بهم بفهمونه اون عکس ها رو نمی دونه چطور از گوشی موبایلش برداشتن ولی من قبول نمی کردم. یادم می اومد چقدر به رمز گذاری روی شبکه های اجتماعیش حساس بود و حتی به رئیس دانشگاه می گفت خنگه! نمی تونستم باور کنم کس دیگه ای بهشون دسترسی داشته.

چند هفته ای از اخراج شدنش می گذشت. دانشگاه سکوت عجیبی داشت. وقتی امیر به سر کلاس هاش برگشت دیگه دلم نمی خواست به درس خوندن ادامه بدم. از بقیه می شنیدم که همه به خاطر اخراج ساتیار ناراحت شدن و مقصر اصلی این ماجرا رو استاد فخرالدین و نامزد عوضیش گیسو می دونن. اجازه نمی دادم کسی درباره اش حرف بزنه.

اواخر اسفند ماه بود. چیزی به تموم شدن ترم سوم دانشگاه نمونده بود که فهمیدم ساتیار دیگه ایران نیست. نفس راحتی کشیدم. برای تحصیل به اصرار خانواده فرستاده بودنش کانادا و با رفتنش آرامش به زندگیم برگشت. درست مثل اینکه چند تا مگس سمج توی اتاق خوابت اجازه ندن بخوابی و حالا با بیرون کردنشون از پنجره خواب شیرینی به سراغت اومده باشه.

اون روز با مهشید و فروزان از دانشگاه بر می گشتیم. کسری بهم زنگ زد. با خوشحالی جوابش رو دادم. تو اولین کلماتی که بینمون رد و بدل شد جریان رفتن ساتی رو براش تعریف کردم. خنده ای کرد و خیلی بی مقدمه گفت: پس یعنی حالا می تونی دوست دختر من بشی؟

هیچ حسی بهش نداشتم. هیچی! حتی از شنیدنش ذوق نکردم. می گن آدم از یه سوراخ دوبار نیش نمی خوره. ولی من دوباره دستم رو تو همون سوراخی کردم که بار اول با پوریا تجربه کرده بودم. ترس هام از آینده و صدمه دیدن از مردها باعث شد به اولین پیشنهادم جواب مثبت بدم. این بار می خواستم حتما به توصیه پدرم عمل کنم. برای همین بهش گفتم اگر می خواد باهام دوست بشه باید اولین قرارش رو توی خونه ما بذاره. خیلی راحت قبول کرد.

شماره بابا رو بهش دادم. همون شب برای شام دعوتش کرد. مامان اولش غر می زد که این چه مدلشه ولی بعد رضایت داد. حریف زبون بابا نمی شد. می خواست حسابی تدارک ببینه ولی بابا بهمون گفت طوری رفتار کنید انگار اصلا مهمون ندارید. خیلی معمولی باشید.

110#

#مگس

شام ساده ای آماده شد. من هم به توصیه بابا لباس های معمولی همیشگیم رو کمی آراسته تر پوشیدم. زنگ خونه که به صدا در اومد بابا ازم خواست خودم باز کنم. بهم گفت فکر دوست دخترت اومده. خیلی عادی رفتار کن.

باید خوشحال می بودم یا از اومدنش ذوق می کردم ولی هیچ حسی نداشتم. بعد از سلام و احوالپرسی نشست. هیچی نخریده بود. نه دسته گلی و نه جعبه شیرینی بعنوان کسی که برای اولین بار وارد خونه غریبه ای شده. تو دلم گفتم شاید نمی خواسته بفهمونه اومده خواستگاری کنه. خوب رسم پدر من رسمی معمول نبود که طرف بفهمه دقیقا باید چطوری بیاد.

از همون بدو ورودش حس کردم بابا اصلا ازش خوشش نیومده. خیلی رسمی با هم برخورد کردن و بعد از شام هم خداحافظی سردی کرد و رفت. برعکس بابام که اخم هاش به هم بود مامانم صورتش شکفته بود. تنها که شدیم مامان شروع کرد با خوشحالی ازش تعریف کردن که خیلی با ادب و خوش تیپ بود. فوق لیسانس جامعه شناسی هم لقمه دهن پرکنی بود که حسابی توی گلوی مادرم گیر کرده بود. بابا روزنامه ای باز کرد و بی توجه به حرف های مامان خودش رو مشغول خوندن نشون داد. رفتم کنارش نشستم: بابا میشه نظرتو بدونم؟

روزنامه رو تا کرد و عینکشو برداشت: قبل از اینکه نظری درباره این پسر بدم می خوام به هردوتون بگم اصلا چرا خواستم اولین قرارتون جلوی چشم ما باشه. فرین خانوم خوب گوش بده به حرف هام. نمی دونم چقدر می شناسیش و چند بار دیدیش. حالا که می خواد رابطه ای جدی تر با هم داشته باشید مسیر دوستیتون تغییر می کنه. شاید دلت براش لرزیده باشه و یا حتی حس کرده باشی بهش دل بستگی. تو هرچقدر هم بزرگ شده باشی تجربه ای که ما داریم نداری. بارها دیدیم یا شنیدیم که دختر و پسرهای فامیل چند سالی با یکی دوست بودن و بعدش خانواده ها نپذیرفتن به ازدواج ختم بشه حالا چه درست و چه غلط کاری به دلایلتون ندارم. من این قرارو برای همین گذاشتم. دور از چشم ما عمر تلف نکنی و بعدش ما بهت بگیم اجازه نمی دیم یا نمی خوایم با کسی که لحظه هاتو پاش خرج کردی وصلت کنی. همین الان تکلیفت رو معلوم می کنیم. اگر در آینده رفت و آمدهاتون نتیجه داد که چه بهتر ولی اگر نداد هم تو چیزی رو از دست نمی دی چون ما کنارت بودیم. من راه رو باز گذاشتم که برای دیدن هم توی خیابون راه نیافتید. قرارهای پنهانی تو خونه خالی نگذارید. همینجا جلوی چشم ما باشید تا اون پسر هم جرات نکنه حرمت دختر منو بشکنه و بعد فکر کنه کسی پشتش نیست بگه نمی خواد.

111#

#مگس

مامان سینی چای رو گذاشت روی میز و کمی با فاصله از ما نشست: من که خیلی ازش خوشم اومد.

من اصلا ازش خوشم نیومد.

وا چرا؟ پسر به این خوبی؟ تو از پوریا هم خوشتر نیومده بود.

از در رسید به جای اینکه توی دستش هدیه ای برای پانیز بیاره دست خالی وارد شد. ادب حکم می کرد شاخه گلی همراهش باشه. این پسر خیلی خسیسه.

با یه بار دیدن از کجا فهمیدی خسیسه؟ تو هم فواد به چه چیزایی گیر میدی! نیومده بود خواستگاری بدبخت.

اینجا نشست درست رو به روی من، پاشو انداخت روی اون یکی پاش فکر می کنی کف کفشش چی دیدم؟ به کف کفش بدبخت چه کار داشتی؟

سه بار کف کفشش وصله خورده بود. روش نو بود ولی زیرش نشون می داد این آدم حتی انقدر ارزش برای خودش و ما قائل نبوده یه کفش نو پاش کنه.

سرو وضعش که خیلی خوب بود!

فرین خانوم شما اگر مو می بینی من پیچش مو می بینم. لحظه ای خودت رو بذار جای کسی که داره میاد بعنوان دوست پسر دختری خودش رو به خانواده دختره معرفی کنه. شاید گل و شیرینی نخری ولی لااقل هدیه کوچیکی برای اون دختر می بری. شاید حتی یک جعبه شکلات البته اگر دست به جیب باشی. بهترین لباست رو می پوشی. عطر به خودت می زنی. اصلاح می کنی. تو همچین چیزهایی توی این آدم دیدی؟ من دارم از بدیهی ها حرف می زنم. توقع زیادی ندارم. این چیزها نظافت شخصی یک آدم و توجهش به خودش. کسی که برای خودش ارزش قائل نباشه محاله بتونه به کس دیگه ای ارزش بده.

ای کاش اون شب حرف های پدرم رو درست می شنیدم. گوش کردم اما نفهمیدم. بابا اجازه نمی داد بیرون از خونه قرار بذاریم. می گفت هر وقت خواستید همدیگه رو ببینید توی خونه خودمون باشه. چند باری به کسری گفت خانواده اش رو به ما معرفی کنه. دعوتشون می کرد بریم بیرون غذا بخوریم یا برای شام بیان خونه ما ولی کسری هر بار سرباز می زد. بهانه های مختلف می آورد و همین کارش بابا رو حسابی مشکوک می کرد. اصلا دل خوشی ازش نداشت. هر بار که می اومد دست خالی بود. بابا هم اینو بارها بهم می گفت که مطمئنم این پسر تو وجودت خصلت بد خساست داره. یکی دو ماه بعد بابا بهم گفت بکشمش رستوران ولی همه با هم بریم.

یک ساعتی ما رو توی رستوران معطل کرد و دیر اومد. موقع پرداخت صورت حساب به بهانه اینکه بره دستشویی پیچوند. تا رفت بابام گفت: نگفتم خسیسه؟

112#

#مگس

مامان پوفی کشید: می دونی چقدر غذا سفارش دادیم؟ خوب جوونه شاید نداره.

هی به حرف هام گوش ندید. من یه چیزی می دونم که می گم. رفت دستشویی و انقدر نمیاد تا من حساب کنم. ببینید خودتون.

همون شد که بابا گفت. وقتی اومد وانمود کرد که خیلی ناراحت شده ولی من هم فهمیدم به روی خودم نیاوردم. تو راه برگشت بابا بهم تو ماشین هشدار آخرش رو داد که تمومش کنم به دردم نمی خوره. من دردم اصلا کسری نبود. با حضورش باعث شده بود هیچکس دیگه سراغی ازم نگیره. ساتیار از طریق مهشید و فروزان مرتب پیگیر من بود. می ترسیدم دوباره گرفتارم کنه.

انقدر به این رابطه احمقانه ادامه دادم و گوش به حرف های بابام نکردم که به کسری عادت کردم. می گم عادت چون احساسم بهش تقریبا هیچ بود ولی اگر ازش بی خبر می موندم حس می کردم دارم می افتم. حماقت نبود یک جور وابستگی روحی بود. برام تکیه گاهی شده بود و من نمی خواستم دوباره زمین بخورم.

می دیدم که با رفتن ساتیار تقریبا رنگ شادی از دانشگاه پریده. تابلوی اعلاناتش کم کم خالی می شد. روزی رسید که وقتی بهش نگاه کردم دیدم هیچی روش نیست به جز یک آگهی که مربوط به دعوت به کار می شد. از طرف شرکتی آگهی همکاری چسبونده بودن. حس کردم باید از جایی شروع کنم. کار کردن می تونست روزهای تکراریم رو کمی شادابی ببخشه.

مامان مخالف بود ولی بابا خیلی هم استقبال کرد. همراه چند تا از دخترهای دانشگاه بطور پاره وقت استخدام شدیم. گاهی می دیدم نامزدهاشون میان دم در شرکت براشون گل میارن یا میان دنبالشون ولی من از طرف کسری هیچکدوم از اینها رو نداشتم. روز تولدم اصلا یادش نبود یا شاید هم اینطور وانمود می کرد. بابا همون روز وقتی برگشتم سراغ کادوی تولد ازم گرفت. مامانم ناراحت شد و همه اش بهش غر می زد که مگه دخترشون ندید بدیده؟ ولی بابا راست می گفت. کسری فقط یه سایه بود که دنبال خودم می کشیدم و هرچی ادامه پیدا می کرد من بیشتر به این سایه وابسته می شدم.

مهشید چند وقتی بود سخت رژیم گرفته بود. اون روز رفتم شرکت دیدم پشت میزش نشسته و هویجی با بی میلی گاز می زنه. قیافه اش خیلی بامزه شده بود. جلو رفتم و با خنده بهش گفتم: مگه مجبوری؟

تقصیر ساتیاره! یه عکس برام فرستاده گفته اگر ده کیلو لاغر کنم وقتی برگرده منو باهات دوست می کنه. نمی دونی چه جیگریه پسره!

اسم برگشتن ساتیار که اومد قلبم لحظه ای ایستاد. اومدنش مصادف می شد با درسرهای تازه و من واقعا تحملش رو نداشتم: می خواد برگرده؟

اوهوم! البته گفته میاد ولی زود میره. تو نترس فعلا که باهات کاری نداره. می گن با یه دختره دوست شده به نظر می رسه جدیه!

نفس راحتی کشیدم. به سمت میز خودم رفتم که صدای گریه مسخره مهشید بلند شد: گشمنه! هویج که نشد غذا دارم می میرم.

مهشید من نمی فهمم چرا هنوز گول اون احمق رو می خوری؟

اینو گفتم ولی توی دلم می دونستم با این کارش انگیزه ای به مهشید داده تا سعیش رو بکنه. این روزها چاق تر هم شده بود. جدای از مسئله زیباییش برای سلامتتش خیلی بد بود همینطور ادامه بده. نزدیک عصر بود. نگین از دوست های قدیمی ساتیار همراه من توی شرکت کار می کرد. تقریبا با هم دوست شده بودیم. اومد سراغم و کنارم نشست. جزوه ای قطور روی میز گذاشت و با خنده نگاهم کرد: این چیه؟

خون آشام های توبه کار!

نگین برش دار تازه از شرش راحت شدم.

کدوم شر؟ ساتی که نیست. بیا دوباره اجراش کنیم.

مگه یادت نیست دفعه پیش بی اجازه اجرا کردیم چه کار کرد؟

این بار خودش اجازه داده ولی به شرطی که تو نقش خودتو اجرا کنی.

من نمی خوام دوباره بیافتم توی بازیش.

نامزد کرده!

با تعجب نگاهش کردم. نمی دونم چه مرگم شد؟ حس کردم زیر پاهام خالی شد. بغض کردم. از احساس خودم شگفت زده شده بودم. اصلا چرا باید برام مهم باشه؟ به هر حال کرمش رو می ریزه. نامزد کرده ولی شرط گذاشته من نقش پشه رو اجرا کنم. مسخره!

نگین من نمی خوام دوباره تو دام ساتیار بیافتم. حتی اگر ازدواج هم کرده باشه باز دلش می خواد زهرشو به من بزنه.

پانیز خنگ! گفته تو اجرا کنی چون می دونه فقط تو از عهده اش بر میای. به کس دیگه ای اعتماد نداره. گفته اصل نمایشنامه رو بدین به پانیز خودش نقش ها رو انتخاب کنه. کلا می خواد خودت انجامش بدی. ساتیار یک هفته دیگه میاد چند روزی می مونه بعدش میره. نامزدش هم میاره. با تو کاری نداره دیگه. نامزدش مدله اگر ببینیش دهنهت یک متر باز می مونه از بس خوشگله.

حسادت کلمه مناسبه برای حس درونم لحظه ای که می شنیدم نامزدش مدل زیباییه و من دوباره کناری گذاشته شدم. مدت ها از روزیکه امیر بهم گفته بود زن رویایی نیستم و با گیسو مقایسه شده بودم می گذشت. همیشه این جمله آزارم می داد. همین که گاهی حس می کردم دختر رویاهای ساتیارم می تونست این زخم رو مرحم کنه. حالا اون داروی مسکن ازم گرفته شده بود. نگین نمایشنامه رو پیشم گذاشت و رفت. قرار شد بخونم و بعد بهش جواب بدم.

114#

#مگس



با بی میلی گذاشتمش توی کیفم و به سمت خونه رفتم. بین راه کسری تماس گرفت و گفت می خواد همدیگه رو توی همون رستوران که اولین بار دیده بودمش ببینیم. ته دلم یکی بهم گفت قرار نیست اتفاق خوبی بیافته. برای اولین بار با احترام بلند شد برام صندلی عقب کشید. تعارف کرد هرچی می خوام سفارش بدم. از دفعه پیش که با هم بیرون رفته بودیم خاطره خوبی نداشتم. وانمود کرد کارت بانکیش رو نیاورده و من همه چیز رو حساب کردم. البته همون یک بار نبود تقریبا هر دفعه مجبورم می کرد به بهانه ای دست به جیب بشم. خیلی زود شروع کرد به حرف زدن. آسمون و زمین رو به هم دوخت تا بالاخره جمله ای به زبون آورد که روح و قلبم رو هزار تیکه کرد: خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم تو دختر رویاهای من نیستی!

از رستوران بیرون زدم. دیگه هیچی نشنیدم به جز اون جمله شوم که توی سرم زنگ می خورد: تو نمی تونی زن رویاهای من باشی! چرا؟ چرا من باید هی این جمله رو بشنوم؟

داغون بودم. اصلا حالیم نبود دارم چه کار می کنم فقط راه می رفتم. بارها صدای زنگ موبایلم رو شنیدم اما مغزم بهم دستور نمی داد جوابگو باشم. گذشته مثل فیلم از جلوی چشم هام رد می شد و من چیزی تهش به جز سرزنش کردن خودم نداشتم. از لحظه ای که پام رو توی دانشگاه گذاشتم زندگیم دگرگون شد. کجاش یا چقدرش تقصیر من بود نمی دونم ولی تو اینکه قسمت زیادیش به پای ساتیار و دیوانه بازی هاش نوشته بود شک نداشتم. کینه ای ازش به دلم مونده بود که هیچوقت نتونسته بودم حتی ذره ای اخم به ابرو هاش بیارم. حالا رفته نامزد کرده و من باید بشنوم که دوست هاش پز نامزد خوشگلش رو بهم می دن.

بغض خفه کننده ای توی گلویم بود. بی صدا اشک هام سرازیر شده بود و من بهت زده مسیری نامعلوم رو طی می کردم. وقتی به خودم اومدم که متوجه شدم چند تا پسر از روبه روم دارن تو تاریکی میان. حتی متوجه نشده بودم هوا انقدر تاریک شده. کمی خودم رو به دیوار سمت راستم متمایل کردم تا از کنارم رد بشن ولی با شنیدن صداشون فهمیدم مستقیم دارن به سمت من میان. به اطرافم نگاهی انداختم. چقدر برام اینجا غریبه؟ من کجام؟

سلام خوبی؟

لطفا اجازه بدید رد بشم.

تنهایی؟ بیا برسونیمت.

از هر طرفشون که می خواستم بگذرم یکی جلوم رو می گرفت. با هزار مکافات از بغل یکیشون راهی پیدا کردم و قدم هام رو تندتر کردم. به چهارراهی رسیدم. خیابون انقدر خلوت بود که به نظر می رسید هیچکس توی دنیا زندگی نمی کنه.

115#

#مگس

به ساعت نگاه کردم. انقدر عددش برام عجیب بود که دوباره و دوباره هم بهش چشم دوختم. از دوازده گذشته بود. نگاهی به پشت سرم کردم. اون پسرها داشتن هنوز دنبالم می اومدن. من اینجا چه کار می کنم؟ اصلا اینجا کجاست؟ چطوری تا این ساعت راه رفتم و نفهمیدم؟

داخل خیابون شدم تا شاید تاکسی بگیرم بیاد. خیلی کم ماشینی رد می شد. هر کدوم که از کنارم می گذشتن مثلکی بارم می کردن. اون ساعت شب توی اون محله که ناکجاآبادی بود دختری تنها به نظر مردم نمی تونست موجه باشه. با صدای بلند گریه می کردم و نمی دونستم چطور خودم رو نجات بدم. با لرزیدن گوشی توی دستم و دیدن شماره خونه قلبم هم لرزید. سریع جواب دادم. صدای عصبانی مامان از پشت تلفن مثل پتک توی سرم می خورد: معلوم هست کجایی؟ آبرو مونده برامون که نبرده باشی...

حتی صدای گریه کردنم رو نمی شنیدید. فقط سرم داد می کشیدید. چندین بار بهم زنگ زده بودن و من انقدر  
حالم بد بود اصلا متوجه نشده بودم. وقتی از امیر جدا شدم ساعت نزدیک ده بود و من حالا تقریباً سه  
ساعت تمام از دنیای اطرافم جدا بودم. صدای بوق بلند ماشینی که از کنارم رد شد سیل اشک هام رو  
چندین برابر کرد: خانوم قیمت بده. سه نفریم! جا خواب هم می دیم بهت...

رو برگردوندم و به سمت کوچه خلوتی رفتم. گوشی هنوز توی دستم بود. مامان با شنیدن صدای اون مرد  
داشت بدترش می کرد. بغض بهم اجازه نمی داد حرفی بزنم. می ترسیدم چیزی بگم و مامانو برای همیشه  
از دست بدم. پشت وانت بزرگی توی تاریکی ایستادم و تو فضای خالی که بین ماشین و دیوار ایجاد شده  
بود قایم شدم. آخرین جملات مامان ضربه نهایی رو بهم زد: همین الان میای خونه و گرنه دیگه نه من نه  
تو...

تلفن قطع شد. روی زمین نشستم و برای بی عرضه گی هام اشک ریختم. به خاطر هیچی نبودم گریه  
کردم. از ترس نالیدم و به سرم کوبیدم. چقدر دنیا جای ترسناکیه! به هیچکس نمی تونی اعتماد کنی. همه  
اون هایی که به نظرت خوب می رسن خنجری پشتشون پنهان دارن. یعنی یکی از این پسرهایی که از  
کنارم رد شد به خودش نگفت شاید این هم مثل خواهرم باشه و نیاز به حمایت داشته باشه؟ برم ببرسم  
دردش چیه که این موقع شب توی خیابون راه میره و گریه می کنه؟ حتماً باید به بدترین وجه ممکن به زن  
فکر می کردن؟ تنها و بی پناهه چه عالی! بریم ازش سوء استفاده کنیم. حالا می فهمیدم چرا بابا بهم می  
گفت امن ترین جای دنیا خونه خودمونه. راست می گفت. همه این بلاها از وقتی ساتیار وارد زندگیم شد به  
سرم اومد. ازش متنفرم. ساتیار؟ ساتیار؟ جرعه ای توی ذهنم روشن شد. اینترنت گوشیم رو فعال کردم.  
مکان یاب که روشن شد فهمیدم دقیقاً کجا هستم. ساتیار باعث شد یادم بیاد که هوش بالایی دارم. سریع با  
تاکسی بانوان تماس گرفتم و موقعیتم رو گفتم. انقدر پشت ماشین ها مثل گربه ولگرد قایم شدم تا بالاخره  
رنگ سبز تاکسی رو از سر خیابون دیدم. با عجله دویدم و سوار شدم. تمام راه تو دلم برای داشتن پدری  
که انقدر درکم می کرد خدا رو شکر می کردم. فقط دلم می خواست برسم خونه و خودم رو توی بغلش  
بندازم. قلبم هزار تیکه شده بود. غرورم بیشتر از قبل جریحه دار بود. از خودم احساس بیزاری می کردم.



116#

#مگس

فقط بابا می تونه مرحمی روی زخم هام بذاره. من خیلی دختر قدرناشناسی هستم که همه چیز رو ازش قایم کردم. درسته مامان جنبه نداشت بشنوه ولی بابا که داشت. چرا بهش نگفتم؟ چرا ازش راهنمایی نخواستم؟ وقتی همه درها برام باز بود و اون بدون درنظر گرفتن اینکه پدرمه سعی می کرد بهترین دوستم باشه چرا بیرون از خونه دنبال دوست گشتم؟ بابا دارم میام. دارم میام و می دونم آروم می کنی.

جلوی خونه که پیاده شدم بی معطلی کلید انداختم و پله ها رو به سمت بالا دویدم. پشت در خونه صدای جروبخشون قابل شنیدن بود. کمی مکث کردم و به خودم لعنت فرستادم که باعث این تشنج توی خانواده شدم. فقط دوتا پله مونده بود به در برسم. مثنی به پیشانی کوبیدم و اون دوتا پله لعنتی رو هم بالا رفتم غافل از اینکه برگشتمم قرار نیست آغوش امن و گرم بابا رو بهم هدیه کنه. پشت در خشکم زد وقتی مامان با فریاد گفت: بالاخره که یه روز می فهمه تو پدرش نیستی. تو هیچوقت نمی تونی حس واقعی یه پدر و نسبت به پانیز داشته باشی برای همین برات مهم نیست تا این ساعت شب بیرون بمونه. ولی من مادرشم دارم از نگرانی دیوانه میشم.

قدمی با تردید از در دور شدم ولی جواب بابا رو می شد به آسونی شنید: من هم نگرانم فرین جان. درسته پدر خونیش نیستم ولی چه فرقی می کنه؟ این همه بهش زنگ زدی جواب نداد وقتی هم که برداشت به جای اینکه بفهمی کجاست مثل مسلسل تیربارونش کردی. الان من از کجا پیداش کنم اگر جواب نده؟

تو داری یادش می دی خودسر هر غلطی می خواد بکنه.

داری اشتباه میکنی. من اصلا نمی خوام خودسری کنه. من می خوام بزرگ بشه. تا کی خودشو پشت ما قایم کنه؟ دخترت حتی قوه تشخیص دوست و دشمن رو نداره. تا یکی بهش توجه می کنه دل می بازه...

آره دیگه دختر من! دختر من نه دختر تو!

فرین بفهم چی داری می گی؟ از وقتی برگشتی انقدر رفتارت عوض شده که دیگه دارم کم میارم...

آره فوآد باید کم بیاری. مگه کمه این همه سال پای من و بچه یه حرومزاده نشستن؟

فرین بس کن! پانیز دختر منه. تو هرکاری دلت خواست کردی من جلوتو نگرفتم که حالا بخوام جلوی اون بچه رو بگیرم..

117#

#مگس

حتما فکر کردی یکی بدتر از من تربیت کنیم بهتره هان؟

چرا انقدر مزخرف میگی؟

همین آزادی ها کار داد دستم که امروز تو سرکوفتشو بهم بزنی. نمی دونی روزی چند بار به مامانم لعنت می فرستم که چرا تو خونه حبسم نکرد و فرستادم درس بخونم...

فرین تو دخترت نیستی بفهم. اگر برای تو اتفاق بدی افتاده دلیل همیشه برای پانیز هم بیافته. اصلا من چرا دارم با تو بحث می کنم؟ معلوم نیست بچه کجاست؟ به جای اینکه دنبالش بگردیم باید اینجا وابستیم گه گذشته رو هی هم بزنی...

بابا بهم زنگ زد. صدای زنگ موبایلم توی راهرو پیچیده بود و من با تن خشک شده و روحی که دیگه توی تنم نبود مبهوت به دستگیره در چشم دوخته بودم. در باز شد. با هر دوشون چشم تو چشم شدم. رنگ بابا پریده بود. مامان بی معطلی به سراغم اومد: معلوم هست کدوم قبرستونی هستی؟

مردمک چشم هام بینشون می چرخید. بابا فهمیده بود شنیدم. دستش رو بین من و مامان به چهارچوب در تکیه داد. اخمی نثار مامان کرد و دوباره به سمتم برگشت. دنیا برام سیاه و کثیف شده بود. انقدر کثیف که حس می کردم تو باتلاقی پر از لجن دارم خفه میشم. بابا قدمی به سمتم جلو اومد. حس عجیبی بود. این مرد نزدیکترین فرد تو تمام زندگیم بهم بود ولی اون لحظه حس کردم غریبه است: پانیز جان حالت خوبه؟ بیا تو دخترم.

وحشتزده به هر دوشون نگاه می کردم. صدای مامانو دیگه نمی شنیدم. از کنار بابا بی صدا رد شدم و داخل اتاقم شدم. داشت پشت سرم می اومد ولی من درو بستم و قفلش کردم. در زد: پانیز جان میشه بابایی بیاد یه کم حرف بزنی؟

خدا می دونه چقدر بهش احتیاج داشتم. حس می کردم توی خلاء معلقم. دوباره صدام زد: پانیز جان باید به ما بگی کجا بودی. لطفا باز کن. حرف می زنیم.

صدام در نمی اومد. به در تکیه زده بودم. برگشتم و از لای در بدون اینکه بازش کنم گفتم: با کسری به هم زدم. تو خیابون راه می رفتم. خوبم. می خوام تنها باشم. شبتون بخیر.

روی زمین سر خوردم. دیگه صدایی از بیرون نیومد. داشتن پچ پچ می کردن. نمی خوام بشنوم. گوش هامو با هر دو دست گرفتم و بی صدا هق زدم.

118#

#مگس

چند بار در زد. به بهانه غذا یا اینکه حالمو بپرسه می خواست بیاد ولی من جوابشون رو نمی دادم. روی تخت نشسته بودم و مغزم بدون اینکه فکری کنه خفه خون گرفته بود. مگه میشه بابام نباشه؟ مگه میشه مردی که از پدر همه دوست هام مهربون تر بود پدر واقعی من نباشه؟

گریه دیگه درد توی سینه ام رو درمان نمی کرد. من چقدر آدم تنهایی هستم؟ کی انقدر تنها شدم؟ من چند تایی دوست داشتم ولی هیچکدوم محرم اسرارم نبودن. شاید هم بودن و من بهشون این اجازه رو نداده بودم. مثل مهشید! مثل فروزان یا بقیه که حتی یک بار باهاشون درد دل نکرده بودم. روی تخت نشسته بودم و بی هدف به در و دیوار نگاه می کردم. چشم هام از گریه زیاد پف کرده بود. شاید حق با امیر و کسری باشه. من ایرادی دارم که باید این جمله رو ازشون می شنیدم. نه تنها دختر رویایی نیستم حتی دوست یا بچه خوبی هم نیستم. چی دادم به پدر و مادرم؟ نتونستن بهم اعتماد کنن. بقیه هم همینطور! برای مهشید که منو دوست خودش می دونست ساتیار خل و چل قابل اعتمادتر بود. منو آدم حساب نکرد ولی به اون راز دلشو گفت. مگه من چه کارشون کردم؟ می دونم دختر دهن قرصی هستم. تا به حال نشده حتی اسرار خودم رو به کسی بگم چه برسه به دیگران!

غلط زدن هام روی تخت تمومی نداشت. از این پهلو به پهلو دیگه می چرخیدم و به گذر زمان نگاه می کردم. شنیده بودم بعضی ها اگر صدای ثانیه شمار ساعت اتاق خوابشون رو بشنون بد خواب میشن. همیشه به این حرف می خندیدم. حالا اون صدای تیک تیک لعنتی داشت مغزم رو منفجر می کرد. از روی دیوار برش داشتم و گذاشتم زیر تخت ولی صداش بدتر اکو شد. دوباره بلند شدم برش داشتم. لای پتو پیچیدمش و زیر تشک تخت گذاشتم. بی فایده بود. باید با یه چیزی سرم رو گرم می کردم وگرنه روانی می شدم. چشمم افتاد به نمایشنامه ساتیار که از توی کیفم بیرون افتاده بود. برش داشتم تا هزار تیکه اش کنم. شاید حرصم خالی می شد.

اولش چند ضربه ای باهاش روی تخت زدم و بعد به سمت بالشت پرتابش کردم. جلدش باز مونده بود می شد صفحه اولش رو دید: تقدیم به دختری که بی نهایت منه!

119#

#مگس

تف به روت که هرچی کشیدم از این بی نهایت گفتن هاته. آره جون خودت! من بی نهایت بودم رفتی نامزد کردی؟ تا من باشم گول حرف هیچ بشری رو نخورم. حقمه هرچی بلا سرم بیاد. اینکه مامان و بابام بودن یه عمر بهم دروغ گفتن وای به حال تو که سر تا پات دروغه خودت هم اعتراف می کنی.



یک ساعتی توی اتاق دور خودم چرخیدم. گرسنه بودم ولی نمی خواستم بیرون برم. به ساعت موبایلم نگاه کردم. چهارصبح بود. حتما خوابیدن. با احتیاط بیرون خزیدم و بعد از برداشتن کیک و شیر دوباره برگشتم. روی تخت نشستم و شروع به خوردن کردم. می گفت شبیه پشه مریضم! عین گرسنه های اتیوپی می مونم. راست می گفت. با حرص کتابش رو باز کردم و همینطور که می خوردم شروع به خوندن کردم:

«لرد کنستانتین بزرگ یکی از اشراف زاده های شهر که تو قصری دور از مردم زندگی می کنه خون آشام بودن رو از پدرش به ارث برده. از اینکه به مردم بیچاره حمله کنه بیزاره برای همین قسمت بزرگی از قصر رو به آغل گوسفند اختصاص داده و همه سعیش رو می کنه تا با مکیدن خون اون ها به زندگیش ادامه بده. روزی تو تولد هفتصد و پنجاه سالگیش تصمیم می گیره از این تنهایی ابدی در بیاد. بین مردم میره ولی با اولین برخوردش با دختر زیبایی شاهرگ دخترک رو به دندون می کشه. جسد بیجان دخترک رو با خودش به قصر میاره و بالاسرش عهدی می بنده. من توبه می کنم. مثل گوسفندهام غذا می خورم. مجلسی برگزار کرد و همه سران خون آشام رو بهش دعوت کرد. تعدادی باهش هم پیمان شدن و عده دیگه بهش خندیدن. باید فکری به حال تغذیه این جماعت وحشی می کرد. می خواست خوی حیوانی خودشون رو تغییر بده. دانشمندان خون آشام رو فراخوند و رژیم غذایی گیاهخواری که بتونه زنده نگهشون داره ساخت.

لردکنستانتین همراه هم پیمانانش دور میز غذاخوری بزرگی نشستند و خدمتکاران برایشون غذاهای جدید رو آوردند. گیاهانی که بتونه خون سازی کنه. اولین گاز از کلم بروکلی داخل بشقابش حس تهوع بهش داد. با دهن کج و کوله نگاهی به جمع کرد. همه داشتن بدمزه ترین غذای عمرشون رو می خوردن. قیافه ها مچاله شده و دهن ها به سختی حرکت می کرد تا محتویاتش رو بجوه! کسی هم جرات نداشت روی حرف لرد کنستانتین چیزی بگه. برای اینکه ضایع نشه گفت: بد هم نیست! همه لبخندی زورکی زدن و سری تکون دادن....»

خدای من این چه مزخرفیه؟ حالم بد شد. کلم بروکلی آب پزو منم بخورم قیافم مچاله میشه. خوب شد من از اولش نبودم. وقتی شروع به همکاری کردم که قسمت اول نمایشنامه اجرا شده بود. من که اومدم داستان به جایی رسیده بود که لرد کنستانتین گرایش شدیدی به خوردن محتویات چاه دستشویی های مردم روستا پیدا کرده بود. اون موقع فکر کردم یه نمایش طنزه و فقط بهش می خندیدم. داستان از این قرار بود که بعد مدتی لرد هر شب بی اراده به سمت روستا حمله می کنه و به خونه ها وارد میشه. عطر مستراح چیزی بود که نمی شد لرد رو ازش دور کرد. همه فکر می کنن دیوانه شده برای همین در خونه هاشون رو براش باز می کردن. یک شب حس می کنه داره پرواز می کنه. از همون موقع تبدیل به مگس میشه. براش خیلی مایه آبرو ریزی بوده که به بقیه بگه توبه کردنش چنین عاقبت مضحکی براش داشته. برای همین در خفا هر شب پر می زنه و به سمت ده میره. یکی از همون شب ها داخل پشه بندی گیر می افته. قبلا هم با حشرات دیگه ای برخورد داشته و می دونسته هیچ کدوم مثل خودش نیستن چون نمی تونستن حرف بززن و فقط ویز ویز می کردن.

120#

#مگس

صدای گریه زنی توی پشه بند می پیچه که دعا می کرده زنده بمونه و زن و مردی که خوابیدن بهش حشره کش نزنن. کمی به اطرافش نگاه می کنه ولی به جز خودش و دو تا مگس دیگه همراه پشه ای زرد رنگ کس دیگه ای داخل اتاق پیدا نمی کنه. از ترس اینکه مگس های دیگه هم خون آشام باشن و بشناسنش حرفی نمی زنه تا اینکه اون زن فریاد می زنه: یکی کمکم کنه من نمی خوام با پیف پاف بمیرم!

همونجا بود که اولین مکالمه بین من و ساتیار اتفاق افتاد. هنوز یادمه چی به هم گفتیم و من چقدر خندیدم از این مکالمه احمقانه: ویز... ویز... هی... ویز...

تو که هستی ویز ویز می کنی؟

من مگس هستم. ویز!

اگر مگس هستی چگونه سخن می گویی؟

تو نیز چون من مگس هستی؟

من ماده پشه ای خونخوار هستم. چون تو ویز ویز نمی کنم.

عوضش مغز منو خوردی انقدر عرعر کردی.

بی تربیت! گستاخ! از سخنت می بارد اشرا فزاده نیستی.

تو هم معلومه پشه نیستی. در ضمن من اشرا فزاده ای معروفم.

تو برو کثافت بخور با من هم سخن نران!

اصلا تقصیر منه دلم برات سوخت.

برای عمه ات دل بسوزان.

بد اخلاق!

بی مقدار!

زبونت نیش داره!

پاهات ریش داره!

مغزت پیچ داره!

چشم ورقلمبیده!

میشه بس کنی یه راهی برای فرار پیدا کنیم؟

تا نگی کدوم یکی از این چاقالوهای پشمالوی زشتی باهات حرف نمی زنم.

پس همونجا بمون تا بمیری. انقدر پیف پاف بخور خفه بشی!

نه من نمی خوام بمیرم.

انقدر مثل خر عربده نکش بیدار بشن با مگس کش می افتن به جونمون.

وای خفه شو بیدار شدن!

121#

#مگس

به اینجا که می رسید من و مگس خان وز وزو کنار هم پناه می گرفتیم چون زنی که زیر پشه بند خوابیده بود بیدار می شد و شروع می کرد به در آوردن لباس هاش و دیالوگ مگس و پشه خنده دار تر هم می شد. هر دو شاهد صحنه ای از رابطه اون زن و شوهر بودیم و سعی داشتیم گوش ها و چشم هامون رو ببندیم.

کتاب رو گوشه ای پرت کردم. همه چیز از همینجا شروع شد. توهم اینکه من مال ساتیاریم و هیچ چیزی نمی تونه تغییرش بده زندگیم رو نابود کرد. دمر خوابیدم و به سقف چشم دوختم. اگر پیشنهادش رو قبول می کردم زندگیم چه فرقی داشت؟ حتما مضحکه همه می شدم. دیگه هیچکس حتی به روم نگاه هم نمی کرد. ساتی محال بود بتونه مسئولیت یه زندگی رو بعهده بگیره. خودش هم همیشه بهم می گفت بعد صد و بیست سال شاید بیاد خواستگاریم. اما یه چیزی با ساتیار فرق داشت. من تنها شبی که توی کل زندگیم هیجان و شادی رو تجربه کردم و مثل دخترهای همسن خودم خوشگذروندم همون شب کنار ساتیار دوست هاش بود.

اگر بخوام با خودم صادق باشم باید بگم معیارهای من برای انتخاب مردها این بود که طرف مقابلم پخته باشه. این پخته گی رو تو سبک لباس پوشیدن و ژست هاشون می دیدم. تصورم از پوریا این بود که مجبور نیستم مدتی با یکی دوست باشم و بعدش منتظر بمونم بیاد خواستگاریم. امیر هم برای خودم اینطور تحلیل کرده بودم که دنبال دختر خانواده دار می گشته تا بشناستش و یک روزی باهاشون وصلت کنه. درباره کسری هم همینطور برای خودم رویا بافته بودم.

ساتیار پسری بود که فقط به نظر می رسید می تونه دوست پسر باحالی باشه. هیچ آینده ای کنارش نبود. حالا نامزد کرده. وای خدای من چقدر سردرگم تر شدم. صدای تقه ای که به در خورد باعث شد از جام بپریم. نمی تونستم بیشتر از این ازشون دوری کنم: بله بفرمایید!

منتظر بابا بودم ولی به جاش مادرم وارد شد. خدا به دادم برسه. اومد کنارم روی تخت نشست. من واقعا از دست مادرم ناراحت بودم. اگر من دختر بابام نبودم حق نداشتم منو رها کنه و بسپاره دست مردی غریبه و حالا از ما طلبکار هم باشه.

می خوام بدونم چقدرش رو شنیدی؟

سوال خوبی نپرسید. چه فرقی می کرد: تقریبا همه اش رو شنیدم.

پس می دونی پدر واقعیت کیه؟

فکر کنم این قسمتش رو نشنیدم. الان می خوام توضیح بدی؟

لازمه بدونی.

اگر نخوام بدونم!



122#

#مگس

فکر نکن بفهمی می تونی بری سراغش و ببینش. اما می خوام درباره خودم و فوآد برات توضیح بدم.

آره مامان توضیح بده که کلا زندگیم نابود بشه.

من چاره ای نداشتم. باید سعی کنی درکمون کنی.

از تو نمی خوام بشنوم. ترجیه می دم بابا توضیح بده چون تو هیچ رحمی به من نداری. راستش اگر بهم می گفتن تو مادرم نیستی ولی اون پدرمه بیشتر برام قابل فهم بود.

تو جای من نبودی تا بفهمی چی کشیدم.

نمی خوام توضیح بدی. اگر هم حرفی هست بابا بهم میگه. بهتره برگردی سرکار خودت و بیشتر از این زندگی منو خراب نکنی.

از حرفم عصبی شد. ایستاد و با خشم سرم داد کشید: معلومه دیگه! زندگیتو من خراب می کنم چون بهت اجازه نمیدم تا بوق سگ تو خیابون ول بچرخی.

اصلا فهمیدی من دیشب چقدر به کمکتون احتیاج داشتم؟ پرسیدی کجا بودم؟ چرا گریه می کردم؟

آزادی زیادی از حد همینه. کورخوندی پانیز بهت اجازه بدم یکی مثل خودم بشی. فوآد قهر کرده رفته. دیگه فقط من و تویم.

چی؟! کجا رفته؟

اعصابش به هم ریخته بود گفت میره چند روزی خونه نباشه ولی اگر هم برگرده فرقی به حال تو نمی کنه چون از حالا به بعد خودم حواسم بهت هست. تموم شد رفت و آمدهای بی موقع و بی حساب و کتابت.

سه روز منتظر بابا شدم تا اینکه مادر بزرگ دعوتمون کرد برای نهار بریم خونه اش و بابا مجبور شد برگرده. تمام مدت خودمو توی اتاق حبس کرده بودم و نمایشنامه مسخره ساتیار تنها چیزی بود که گاهی خنده رو لب هام می آورد. نمی خواستم جایی برم ولی وقتی فهمیدم بابا اومده دنبالمون سریع حاضر شدم. می دونستم خاله فرانک با پوریا و نامزدش هم میان و قرار نیست نهار مفرحی باشه. همینکه کنار بابا بودم برام کافی بود. شاید می تونستم باهانش حرف بزنم.

برعکس همیشه که با روی خندان از مون استقبال می کرد صورتش پر از اخم بود. اهمیتی نداشت چی شنیدیم درباره نسبت خونی که باهانش دارم اون هم مادرم بود و هم پدرم. منتظرش نشدم جلو بیاد خودم پریدم بغلش کردم و بوسه ای روی ته ریش دوست داشتنیش گذاشتم: سلام بابا خوبی؟

خیلی سرد دستی به سرم کشید و زیر لب گفت: خوبم.

تمام مسیر ساکت بودن و با هم حرف نمی زدن. وحشت وجودم رو گرفته بود. نکنه از هم جدا بشن! با سخت گیری های مامان مشکلی نداشتم ولی دوری بابا برام غیر قابل تحمل بود. با ورودمون به منزل مامان بزرگ و مواجه شدنمون با خانواده خاله دردرس جدید هم شروع شد. بابا بهشون هشدار داده بود که جایی که ما هستیم اون ها نباشن ولی مامان بزرگ خواسته بود اینطوری ما رو آشتی بده.

123#

#مگس

منزلش طبقه دوم خانه ای قدیمی ساز بود. همیشه بعد از آشپزی پنجره های سالنو آشپزخانه رو باز می گذاشت تا بوی پخت و پز بره. میز نهارخوری کنار اوپن آشپزخانه قرار داشت و با پنجره سالن فاصله زیادی داشتیم. پوریا زیر چشمی نگاهی به من می کرد و پز نامزدشو می داد. دختره هم که گویا خبر داشت ما قبلا شیرینی خورده هم بودیم برام فیس و افاده می اومد. بدک نبود ولی پشت چشم نازک کردن هاشون حساسی اعصاب من و بابامو به هم ریخته بود.



دور میز نهار خوری نشسته بودیم و تو سکوت غذا می خوردیم. خواستم پارچ آب رو بردارم. پوریا درست روی صندلی جلوی من نشسته بود. همزمان دستشو گذاشت روی دستم و پوز خندی زد. از حرص داشتم منفجر می شدم که اتفاق عجیبی افتاد. شیء سنگینی با ضرب افتاد وسط میز و ظرف بزرگ قرمه سبزی رو ترکوند. محتویاتش روی صورت همه و بیشتر به سرتاپای پوریا و نامزدش که نزدیکتر بودن، پاشید. توپ بسکتبالی که از پنجره باز به داخل پرتاب شده بود بعد از ترکوندن ظرف قرمه سبزی بلند شد و به دیوار بالاسر مامان بزرگ برخورد کرد. دوباره برگشت توی سفره و این بار هرچی گیرش اومد با خودش ترکوند. جیغ و داد همه به آسمون رفته بود. لحظه ای که داشت از پنجره به داخل می اومد من دیدمش که چطور با سرعت توی هوا می چرخید. قبل از اینکه بتونم جیغی بکشم صاف خورد وسط میز نهار خوری و چند بار دوباره محکم پایین و بالا پرید. بابا نهایتاً روی هوا گرفتاش و به سمت پنجره رفت. کسی توی کوچه نبود ولی من فهمیدم این دینامیت رو کی منفجر کرده. صدای آگروز ماشینش رو قبل از اینکه بابا به پنجره برسه شنیدم.

بابا هم فهمید کار ساتیار بوده. سرشو از پنجره بیرون برد تا فحشی نثارش کنه ولی رفته بود. برگشت سمت بقیه و پیغام روی توپ رو که با مازیک نوشته شده بود، با صدای بلند خونند: من برگشتم. پانیذ مال منه حرف هم نباشه!

به نظر می رسید وسط میز غذاخوری بمب منفجر شده. همه عصبی بودن ولی من از دیدن سر و وضع پوریا و دختره که از همه جاشون قرمه سبزی می بارید خنده ام گرفته بود. حتی بابا نمی تونست جلوی خندیدنش رو بگیره. قبلش داشت از متلک هایی که خاله و مامان بزرگ بار من می کردن حرص می خورد.

به سختی جلوی لبخند زدنمون رو گرفته بودیم. نزدیک گوش من شد و آروم زمزمه کرد: نمی دونم چرا از این دیوونه خوشم میاد دست خودم نیست.

باز برگشته خدا به دادم برسه. حالا خوبه نامزد هم کرده.

بدبخت نامزدش چی می کشه از دستش؟

نهار پر زرق و برق مامان بزرگ تبدیل به صحنه جنگ شده بود. همه این قضیه رو از چشم من می دیدن. پوریا و مامانش هم دست بردار نبودن. دعوا بالا گرفته بود. مامانم عذرخواهی می کرد و بابا دست از دفاع کردن بر نمی داشت. در نهایت توهین زشت پوریا کارو به جای باریک کشوند. بابا سیلی محکمی به صورتش وقتی گفت معلوم نیست دخترت با چند نفر بوده کوبید. دست منو کشید به سمت در خروجی و حتی اهمیت نداده مامان داره دنبالمون میاد یا هنوز ایستاده بهشون ابراز شرمندگی می کنه.

124#

#مگس

توی ماشین کمی منتظر مامان موند وقتی دید نیومد راه افتاد. تو سکوت کنار هم نشسته بودیم و چیزی نمی گفتیم. بابا کنار بستنی فروشی همیشگی مون نگه داشت. مامان بهم زنگ زد و صدای موبایلم که بلند شد بابا دستش رو گذاشت روی پام: جواب مامانتو نمی دی تا بهت اجازه ندم.

چشم هرچی شما بگی بابا جان.

نگاه معناداری بهم انداخت. توقع نداشت دوباره به این آسونی بهش بگم بابا! موبایلم رو خاموش کردم و پیاده شدم. روی میز نشستیم و بستنی همیشگی مون رو سفارش دادیم: مادرت باهات صحبت کرد؟

بهش اجازه ندم.

چرا بابایی؟

چون باورش نداشتم. اون وظیفه ای داشت که شما انجامش دادید. منو ول کرد و رفت دنبال خواسته های خودش ولی شما هیچوقت تنهام نداشتی.

مطمئنی داری درباره مادرت درست قضاوت می کنی؟

شما بگید. هرچی از شما بشنوم همونو قبول می کنم.

قبلش به من بگو این پسره کسری ادینت کرده بود که اون شب انقدر به هم ریخته بودی؟

اصلا دیگه اهمیتی نداره. درس عبرت شد برام دیگه با هیچ مردی حرف نزنم.

تصمیم احمقانه دیگه ای پشت اون یکی گرفتی. از اولش بهت گفتم این یه ریگی به کفشش داره. البته ما هم مقصریم که به دخترمون زرنگ بودن رو یاد ندادیم. نمی دونم چی باعث میشه هربار فکر کنی یکی باشه تو زندگیت حالا هرکی فرقی نداره؟

همش شما رو خجالت زده می کنم.

عزیز دلم تو منو خجالت زده نمی کنی فقط بهم می فهمونی تو آگاه کردنت درباره زندگی اشتباه کردم. حقیقتش حس می کنم داری هر روز بیشتر شبیه مادرت میشی.

خیلی بده می دونم.

بد نیست پانیزم. اما عاقبت خوبی برات نداره. باید بیشتر سعی کنی با ما حرف بزنی. چاره کارت این نیست هرکی از راه رسید زمان با ارزشت رو براش هدر بدی. اگر گفتم اولین قرار جلوی چشم هام باشه دلیلش همین بود که مراقب قلبت باشی دست هر ناکسی نسپاریش.

مامان هم همینکارو کرده بود؟ منظورمه عاشق کسی شده بود؟

125#

#مگس

نگاهی به بیرون از کافه کرد و نفس عمیقی کشید. با صدای محزونی جواب داد: ای کاش عاشق کسی می شد! نمی دونم چی بهت بگم که اعصابت بیشتر از این خراب نشه.

فکر کنم باید خودمو برای شنیدن چیزهای خیلی بدی آماده کنم. هیچوقت مامانو نمی بخشم.

نه... این حرفو نزن که خیلی دلخورم می کنی. حق نداری درباره مادرت قضاوت کنی.

اون هم حق نداشت به خاطر آرزوهاش مارو ول کنه مخصوصا منو...

تو نمی دونی اصل ماجرا چیه برای همین از دستش دلخوری. باید فرصتی بدی تا برات تعریف کنه.

ترجیه میدم شما بگید. بهش اعتماد ندارم.

مادرت زن قابل اعتمادیه. واقعا فکر می کنی کدوم مردی حاضر میشه مثل من آزاده بذاره؟ من بیشتر از هر کسی بهش اعتماد دارم. زن بزرگیه که تجربه تلخی مثل یه سایه شوم افتاده به روح و روانش. می خوام بهت بگم ولی از عکس العملت می ترسم.

می دونی چیه بابا؟ اصلا چه اهمیتی داره پدر خونی من کیه؟ راستش حتی اگر بهم بگید مادرم هم اینی نیست که بزرگم کرده اذیتم نمی کنه. الان بزرگترین ترسم اینه شما ولم کنید.

دست گرمشو گذاشت روی دستم و با لبخند مهر بونش به چشم هام خیره شد: ترست بی معنیه عزیز دلم. می تونی بهم اعتماد کنی. ممکنه مدتی برای اینکه فرین کمی به خودش بیاد تنها بمونید ولی من جایی نمیرم اینو بهت قول میدم.

مامان هیچوقت به خودش نمیاد. انقدر خودخواهه که نمی تونه بفهمه بچه داره...

این حرفو ازت نشنیده می گیرم. تو دردهای مادرت رو نمی دونی. حس وحشتناکی که درونشه و هرگز نتونسته از خودش دور کنه نشناختی. یادت میاد اون روز که اون مگس روانی به زور تورو بوسیده بود چه حس بدی داشتی؟

آره یادمه. هیچوقت فراموش نمی کنم.

فکر کن مادرت تجربه ای به شدت تلختر از تو داشته. برای همینه بعد از اون اتفاق اینطور عوض شده.

منظورتون چیه؟

اون موقع من خلبان پروازهای داخلی بودم. مادرت صدمه دیده بود. با برانکارد آوردنش توی هواپیما و تمام مدت با صدای بلند گریه می کرد. دلم سوخت از مهماندار پرسیدم چه اتفاقی براش افتاده؟ توضیحش بیشتر قلبمو به درد آورد.

چی شده بود؟

مادرت تازه مدرک گرفته بود. برای گذروندن دوره ای تو مناطق محروم مدتی بود داخل روستایی مشغول به کار شده بود. سر تنرس داشت. اما همین کار دستش داد. معلوم نیست کدوم از خدا بی خبری شب توی تاریکی گیرش می اندازه و بهش دست درازی می کنه.

وای خدای من!

آره این تنها جمله ایه که میشه گفت ولی کسی جای مادرت نیست بفهمه این اتفاق چقدر زندگیش رو نابود کرد. هیچوقت نتونست باهش کنار بیاد. همه می پرسن من چرا طلاقش دادم و هر بار مثل دوتا احمق صیغه می کنیم وقتی بر می گرده؟ من بهش آزادی دادم تا حس اسارت درونش رو فراموش کنه. به تشویق من شروع کرد به کارش ادامه دادن. خونه که می موند تصاویر زشت اون اتفاق به سراغش می اومد. دوبار اقدام به خودکشی کرد وقتی تو خیلی بچه بودی.

چرا مارو قبول کردین؟ می تونستی ازدواج خوبی کنی بدون اینکه مشکلات مارو به دوش بکشی. خودت بچه دار بشی...

من ازدواج خوبی کردم. اصلا پشیمون نیستم. در ضمن ما وقتی تو دوساله بودی داشتیم بچه دار می شدیم که متاسفانه از دستش دادیم. خودم ازش خواستم دیگه بهش فکر نکنه. نیازی نبود. حتی لحظه ای حس نکردم تو دختر خونی من نیستی. ببین پانیز جان تو دیگه بزرگ شدی معنی خیلی حرف ها رو می تونی درک کنی. رابطه خونی نمی تونه تضمین داشتن رابطه عاطفی باشه. خیلی از خانواده ها هستن که مثل ما با هم صمیمی نیستن. همدیگه رو درک نمی کنن یا عشقی که ما با هم تجربه کردیم بینشون نیست.

گفتی دیگه کم آوردی. اولین باره قهر کردی رفتی.

باید مادرتو به مبارزه کردن مجبور می کردم. ترس از صدمه دیدن باعث همه رفتار هاشه و من دارم دقیقا همون نوع برخورد با مشکلات رو درون تو می بینم. خواستی با پوریا نامزد بشی گفتم نکن چون تنها دلالت ترسیدن از تنهایی بیرون رفتن بود. الان هم دارم می بینم به هرکس و ناکسی رو می دی فقط چون می ترسی صدمه بهت بخوره. اینطوری بدتر آسیب می بینی دختر من. اصلا چه اصراری داری یکی توی زندگیت باشه حالا هرکی شد؟ تنها بمون. برو مسافرت تفریح کن. یکبار آرزو به دلم موند برای رفتن به جشن یا سفری از موم اجازه بگیری.

مگه مامان اجازه میده؟ من هم دوستی ندارم باهش جایی برم.

همین دیگه! چرا دختری مثل تو که تو اوج جوانیه دوستی نداشته باشه که باهاش تفریح کنه؟ از چی می ترسی؟ می دونی که من همیشه پشتت بودم و هستم. گاهی فکر می کنم افسرده شدی. این چه طرز زندگی کردنه؟

درسته بابا سعی داشت منو هول بده سمتی که بتونم شادتر زندگی کنم ولی با برگشتنم به خونه مامان سخت گیری هاش شدت گرفت. طوری شد که عملا تو خونه حبسم کرده بود. با اینکه وقتی کنار بابا بودم سعی کردم با حقایقی که شنیدم منطقی برخورد کنم ولی به محض اینکه تنها شدم زخم هایی که اون لحظه متوجه شون توی روحم نشده بودم سر باز کرد. هر لحظه بدتر و بدتر می شد. حق با پدرم بود. حالا دیگه یک افسرده به تمام معنا بودم. با فشاری که مامان هم بهم آورده بود هر لحظه بدتر هم می شدم.

126#

#مگس

از همه بدتر تماسی بود که کسری باهام گرفت. طوری رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده. بین حرف هاش فهمیدم مهمونی مختلطی آخر هفته به راهه و صاحب مهمانی دوست دختر جدیدش یعنی دختر رئیس شرکتی بود که من توش کار می کردم. انقدر راحت درباره اش حرف زد که انگار من اصلا وجود ندارم. کم آوردم. متهمش کردم به خیانت و اون در کمال خونسردی همه چیزهایی که با اعتماد کردن احمقانه ام برایش تعریف کرده بودم توی صورتم کوبید. عکس های لو رفته و بوسه وسط دانشگاه رو دلیل بدرد نخور بودنم شمرد. ذوب شدم. حس تنها بودن بیشتر از قبل بهم فشار آورده بود. از لجم با ریحانه تماس گرفتم و درباره مهمونی ازش سوال کردم. جوابش لبخندی روی لب هام آورد. دعوت بودم ولی چون چند روز بود نرفته بودم شرکت از چیزی خبر نداشتم.

دارم میرم اولین پارتنی عمرم و هرکاری بقیه دخترا بکنن من هم پشت سرشون راه می افتم. با تماس کوتاهی که با پدرم گرفتم تونست موافق مامان هم به سختی بگیره. البته برام شرطی از نوع خودش گذاشت. گفت منو می رسونه و بعد از سپردنم به پدر خانواده و دیدن جو مهمونی تنهام می گذاره. شکایتی نکردم.

نمی دونستم باید چی بپوشم تا توی همچین مهمونی به چشم بیام. چاره کارم دست مهشید بود. اون از اینجور مهمونی ها زیاد می رفت. دعوتش کردم بیاد و وقتی دیدم از ماشین مدل بالایی پیاده شد و دسته گلی توی دستشه فکم پایین افتاد. حیرت انگیز تر اینکه تقریباً هیکلش نصف شده بود. صورتش از شادی می درخشید وقتی پله ها رو بالا می اومد و من با دهن باز نگاهش می کردم: چیکار کردی با خودت دختر؟

خوب شدم؟ البته هنوز کار داره. رضا رو دیدی؟

رضا کیه؟

همونکه گفتم ساتیار بهم معرفی کرده بود.

ساتیار هان؟! بیا تو!

با هیجان پله ها رو بالا اومد و در حین راه رفتن گفت: وای پانیز با یه دختره نامزد کرده باید ببینیش. عین هنرپیشه ها می مونه از بس خوشگله. می گن تو کانادا مدل یه برند معروفه...

با حرص دادی سرش کشیدم: میشه بس کنی؟ به من چه! اسم اون روانی رو جلوی من نمیاری فهمیدی؟

باشه مگه من چی گفتم؟

بعد از سلام و احوالپرسی با مادرم به اتاق پناهنده شدیم. هر لباسی نشونش می دادم قیافه اش کج و کوله می شد. پیرهن مشکی کوتاهی داشتم که هیچوقت نپوشیده بودم. بشدت ساده بود ولی پشتش کمی باز بود و آستین هم نداشت. تا دید صورتش شکفت: ولی مهشید این خیلی زشته!

چرت نگو خیلی شیکه.



پشتش رو ببین! من نمی تونم اینو جایی بپوشم که دختر و پسر قاطیه اصلا حرفش هم نزن.

پس همون لباس صورتی زشتت رو بپوش که شبیه دختر مدرسه ای ها بشی ملت بهت بخندن. این خیلی خوبه مناسب اون مهمونیه دیگه خودت می دونی. به نظرم این کفش های قرمز پاشنه دارت هم بهش میاد.

پیرهن مشکی بپوشم با کفش قرمز؟ زده به سرت؟

موهاتم ببند.

خوب اینطوری پشت لباسم بیشتر می زنه بیرون!

یا حرف منو گوش بده یا برو لباس بخر.

الان اصلا نمی تونم. اعصابم خرده حوصله ندارم.

واقعا چته؟ سرکار نمیای. کلاس هاتم که کلا پیچوندی این هم از ریخت و قیافه خانومه. کسی فوت کرده؟

127#

#مگس

تصمیم رو گرفتم. باید به یه دوست اعتماد کنم. وقتی ماجرا رو برات تعریف کردم زد زیر گریه و محکم بغلم کرد. با اخم تو بغلش جا خشک کرده بودم. واقعا هیچ حسی به این کارش نداشتم. چرا انقدر زود گریه اش می گیره؟

خیلی برات ناراحت شدم.

نه بیشتر از من!

خبر داری کسری هم میاد؟

بله می دونم. خودش قضیه مهمونی رو بهم گفت. شماها که معرفت ندارید خبرم کنید.

تقصیر ما چیه؟ تو خودتو از همه دور می کنی.

راست می گی. اما از همین الان می خوام عوض بشم.

ببینیم و تعریف کنیم.

شب مهمونی جرات نداشتم با اون لباس جلوی چشم مامانم آفتابی بشم. بابا تیپ محشری زده بود. از دیدنش به خودم بالیدم که بابای به این خوش تیپی دارم. مهشید کلی سرم غر زده بود که اگر بابام بیاد آبروم میره ولی من می خواستم حتما با روش بابا پیش برم. دسته گلی سر راه خرید و همراهم وارد مهمونی شد. با آقای اکبری رئیس شرکت و خانومش کمی حرف زد و تمام مدت مهمون ها رو زیر نظر گرفت. وقتی لباس منو دید زیر چشمی نگاهی بهش کرد و لبخند محوی زد ولی اصلا به روم نیاورد. به نظر جمع بدی نمی اومدن. بعد خوردن چای از خانواده اکبری عذرخواهی کرد و از من خواست تا جلوی در باهانش برم. گوشه ای خلوت ایستادیم و آروم بهم گفت: ببین دختر گل من! از این لحظه به بعد دارم به عنوان یه دختر عاقل و بالغ تنهات می گذارم. یاد بگیر جسور باشی. یه دیوار بین خودت و هرچی مرد توی این مجلسه می کشی و بهشون نشون می دی با ارزشی و باید برای بدست آوردنت بجنگن. درسته به خانواده اکبری سپردمت ولی هر کس باید مراقب خودش باشه فهمیدی؟

بله بابا.

این مهمونی تمرین خوبیه برات تا یاد بگیری چطوری بین کساییکه چشم هاشون دنبال تصاحب کردن ارزش هاته بگردی و اجازه ندی کسی بهت صدمه بزنه. ممکنه بین این جمع کسی بخواد الکل مصرف کنه. فعلا که چیزی ندیدم ولی اگر خواستی امتحانش کنی بدون اینجا جاش نیست. لازم باشه خودم برات می خرم تجربه کنی و بفهمی هیچ چیز خوبی توش وجود نداره. موبایلت رو از خودت دور نکن من همین اطراف می چرخم کافیه پیغام بدی پیام دنبالت. از مهمونی مثل یه دختر بیست و دو ساله عاقل و بالغ لذت ببر. نه یه دختر چهارده ساله وحشت زده. می فهمی بهت چی می گم؟

سعیمو می کنم.

128#

#مگس

بابا رفت و پشت سرش کلا جو مهمونی عوض شد. آقای اکبری و خانومش مجلسو برای راحت بودن جوانها ترک کردن و پیشگویی بابا هم درست از آب در اومد. بساط عیش و نوش به راه افتاد. کنار مهشید نشسته بودم که پسر قد بلند و خیلی خوش قیافه ای وارد شد. مهشید از جاش پرید و با آوردن اسمش چشم همه از کاسه در اومد: رضا من اینجام عزیزم!

رضا جلو اومد و خیلی محترمانه بوسه ای روی دست مهشید گذاشت. به سمت من می اومدن که از جام بلند شدم: افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

مهشید طوری بازوش رو چسبیده بود فکر می کردی صد ساله زنشه: ایشون پانیز دوست صمیمی من هستن. مطمئنم اسمشو از ساتی شنیدی.

رضا خنده بلندی کرد گفت: وای پس پانی پاتی معروف شمايید؟ خیلی از آشناییتون خوشحالم شدم.

دستش رو به سمت من گرفته بود. با حرص باهاش دست دادم: بله من هم خوشبختم.

من بیشتر! خیلی دلم می خواست از نزدیک ببینمتون.

بله متوجه هستم.

داشتم از عصبانیت پوست لبم رو با دندون هام می کندم که دیدم پشت سرش کسری وارد شد. تیپ دختر کثی زده بود که تا به حال ازش ندیده بودم. دسته گل بزرگی توی دستش بود و ساک براقی حاوی هدیه همراهش آورده بود. بعد از رو بوسی با دوست دختر جدیدش هدیه رو بهش داد و من مبهوت داشتم این همه ولخرجی کردنش رو تماشا می کردم. مهشید که حالم رو فهمیده بود ضربه ای به بازوم زد: پانیز تو نوشیدنی می خوری؟

هان؟! ... نه من نمی خورم...

رضا کتش رو در آورد و بدست مهشید سپرد: عزیزم من براتون میارم. شما کنار پاتی باشید.

به محض اینکه نشستیم بازوی مهشیدو نیشگون گرفتیم و آرام در گوشش گفتیم: این که خیلی خوبه لعنتی!

با ذوق خودشو جمع کرد: آره... قربونش بشم. خیلی مهربونه. تازه اصلا با تیل بودن من مشکلی نداره. می گه شبیه گوجه سبز می مونم.

مهشید حواستو جمع کن ممکنه قصد سوء استفاده داشته باشه.

ساتی گفت چپ نگاهت کرد فقط به خودم بگو حقشو بذارم کف دستش. بهش گفته اگر قصد ازدواج داره بیاد جلو وگرنه کارش زاره.

تو چقدر خنگی که به اون دیوانه اعتماد می کنی. این هم لابد رفیقش یکی مثل خودش خل و چل.

تو اصلا نمی تونی ضدحال نباشی ها! بیچاره ساتی! خیلی هم دلت بخواد.

129#

#مگس

راست می گه. من آدم ضد حالی هستم. برای همینه هیچکس منو نمی خواد. حتی ساتی هم رفت سراغ یکی دیگه و بیخیال من شد. حرکات و نگاه های کسری و دوست دخترش بدجوری داشت روی مخم رژه می رفت. رضا به سه تا گیلان شراب توی دستش برگشت. یکیش رو سمت من گرفت. خواستم بگم نمی خوام ولی دیدم دست همه دخترها یکی هست. ازش گرفتم ولی لب نزدم. همه زوج بودن به جز من که گوشه ای تنها نشسته بودم به خوشی هاشون چشم دوخته بودم. هانی هم با نامزدش اومد. خیلی به هم می اومدن. چشمش به من که افتاد جلو اومد و روبوسی گرمی باهام کرد. خیلی از هم صحبتی باهاش نگذشته بود که فهمیدم کسری رسماً با این دختره نامزد کرده. واقعا حالم اون لحظه بد شد.

نه به خاطر اینکه کسری رو از دست می دادم. از تنهایی خودم حالم خراب شد. به هوای اینکه دست هامو بشورم به سمت سرویس بهداشتی که توی پاگرد جلوی در بود رفتم. گیلان شراب هنوز توی دستم بود. انگار کلاس داشت و اگر زمین می گذاشتمش باعث تمسخر بقیه می شدم. به ورودی در که رسیدم با دختر قدبلندی که موهای بلوندی تا کمرش داشت و تاپ و شلوار مشکی ساده ای تنش بود مواجه شدم. چشم های آبی قشنگش تو همون نگاه اول منو به خودش خیره کرد. شبیه باریبی بود. لبخندی به هم زدیم و من قدمی به سمت راست برداشتم. قامت مردی که داشت با خنده و شوخی وارد می شد نظر مو جلب کرد.

ساتیار داشت با پسری جلوی در شوخی می کرد. صدای خنده های بلند دو نفری که به استقبالش رفته بودن رو می شد از وسط سالن شنید. کت چرم و شلوار جین تنش بود. کلاه بافتنی روی سرش گذاشته بود که با نمک ترش هم می کرد. برای اولین بار ته ریش داشت. واقعا جذاب تر از همیشه بود. دختر زیبایی که کنارم بود صدایش زد: **honey come baby!**

سرم رو پایین انداختم و به سمت دستشویی رفتم ولی نتونستم از چشم تو چشم شدن باهاش فرار کنم. لبخندش کمی محو شد. منتظر بودم مثلکی بهم بنوازه ولی حتی سلام هم نکرد. دستش رو به سمت نامزدش دراز کرد و هر دو به میون جمعیت رفتن.

با بسته شدن در دستشویی حس کردم دلم می خواد از این تنهایی استفاده کنم و تا می تونم جیغ بکشم. شاید هم موهامو می کندم و پا به زمین می کوبیدم تا بتونه کمی از کوه آتشفشانی که درونم بود تخلیه کنه. با خودم حرف می زدم و توی فضای تنگ دستشویی راه می رفتم: حتی سلام نکرد. عوضی آشغال! خدایا چقدر نامزدش خوشگل بود. لعنتی... لعنتی ازت متنفرم. فقط اومده بود خونه مامان بزرگ منو به هم بریزه دردرس درست کنه. ای خدا اصلاً چرا اومدم؟ خاک بر سر من کنن که اندازه مهشید هم نشدم.

در دستشویی رو که باز کردم لحظه ای سرجام میخکوب شدم. چراغ ها خاموش شده بود و موزیکی خارجی با ریتم تند پخش می شد. تو دلم گفتم: ساتی!

وارد سالن شدم از شلوغی جمعیت دچار شوک شدم. همه ریخته بودن وسط و می رقصیدن. از همه مسخره تر نامزد ساتی بود که روی دوشش نشسته بود و موهاشو تکون می داد. باز برگشت حالا همه رو تبدیل به یه مشت دیوانه مثل خودش می کنه. با مکافات از پشت بقیه رد شدم و دوباره خودم رو به مبلی که با مهشید نشسته بودیم رسوندم. ساکت گوشه ای کز کرده بودم و به جمعیت شادی که جلوم می رقصیدن نگاه می کردم. به نظر می رسید همگی فقط منتظر بودن ساتیار سوت آغاز جشن رو بزنه. مهشید و رضا با کمی فاصله از من داشتن با هم می رقصیدن. کسری از پشت دوست دخترشو بغل کرده بود و به شیطنت های ساتی و دختره می خندید. دختره واقعا خوشگل بود. پاکار هر دستوری که ساتی بهش می داد بود. رقصیدنشون هم دیدنی بود. هر دو به نظر می رسید با هم تمرین رقصی حرفه ای پیش مربی داشتن.

ته این تکون خوردن ها و خنده های بلند به خر پلیس بازی کردن ساتی و نامزدش وسط جمعیت ختم شد. دختره خم شده بود ساتی از روش بپره. به جای پریدن نشست روش و باعث شد وسط زمین پهن بشه. گفتم کمرش شکست ولی دختره از خنده غش کرده بود و ساتی هم بی خیال روش نشسته بود. حالم وقتی بدتر شد که دیدم کسری همینطور که دوست دخترشو بغل کرده داره با چشم و ابرو برای من دلبری می کنه. دیگه تحمل دیدن این صحنه ها رو نداشتم. از جام بلند شدم و به سمت تراس بزرگی که مشرف به حیاط خونه بود رفتم. دنبال جای خلوتی می گشتم تا کمی ریلکس کنم. راهرویی به سمت دیگه حیاط از تراس پشت خونه می چرخید. اونجا کسی نبود. تکیه به دیوارش زدم و نفسی کشیدم. گیلان شراب توی دستم بود. بوش داشت حالمو بد می کرد. واقعا چطوری می تونن اینو بخورن؟ شاید هم من نمی خورم انقدر نجسب و بد اخلاقم. اصلا من مشکلم چیه؟ سه چهارتا پسر مجرد توی جشن بودن ولی هیچکدوم حتی نگاهی به من که تنها دختر مجرد جمع بودم نکردن.

خلوتم وقتی به هم خورد که صدای خنده های بلند دوست دختر ساتیار توی حیاط پیچید. کمی عقب تر رفتم تا متوجه حضور من نباشن. دزدکی نگاهی از پشت دیوار بهشون انداختم. دختره کف زمین خیمه زده بود و از خنده به خودش می پیچید. ساتیار بالا سرش ایستاده بود به حرکاتش می خندید. با هم انگلیسی حرف می زدن و من همه صحبت هاشون رو نمی فهمیدم. خیلی منتظر شدم تا برگردن داخل ولی همونجا ایستاده بودن و با شوخی کردن هاشون مخ منو می خوردن. به بابام پیامک فرستادم که خسته شدم بهم خوش نمی گذره بیا دنبالم. خیلی زود باهام تماس گرفت. زنگ موبایلم باعث شد بفهمن اونجا ایستادم. کمی به سمت چپم که فضای خالی بود رفتم و به نرده تکیه زدم. وانمود کردم داشتم با تلفن حرف می زدم. پشتمو کردم تا اگر اومدن این سمت باهاشون رو در رو نشم.

سلام بابا خوبی؟ نزدیکی؟

آره عزیز دلم چرا میگی بهت خوش نمی گذره؟

حوصله ام سر رفته. اینا مشروب خوردن ریختن وسط دارن می رقصن. من هم تنها موندم یه گوشه.

پانیدم باید یاد بگیرم بری بینشون سعی کنی با جمع یکی بشی.

همه زوج بودن به جز من. برای همین تنها موندم.

مهشید چی؟

با یکی دوست شده.

نیم ساعت دیگه میام دنبالت ولی می خوام باهات حرف بزنم. ببینم اون پسره که نیومده؟

کی؟

مگسه رو می گم.

اینجاست.



تنهاست؟

نه.

باشه فهمیدم. تا من برسم تو هم خداحافظی کن.



132#

#مگس

تلفن رو خاموش کردم و برگشتم سمت خونه تا برم با صاحبخونه خداحافظی کنم. دیدم ساتیار تنها ایستاده توی تراس و طوری به میز تکیه زده که وقتی من بیرون اومدم باهاش رو به رو بشم. مطمئنم الان ویز ویزش شروع میشه. حوصله دهن به دهن کردن باهاشو نداشتم. به در ورودی نرسیده بودم که کرم ریختنش شروع شد: خرطومتو کندن؟

ایستادم. چرا نمی تونم حال اینو بگیرم؟ هر کاری می کنم باز اون موفق میشه: خیلی بی تربیتی.

من بی ادبم یا تو که به دوست پسرت سلام نمی کنی؟

از حرص چشم هام گرد شد. برگشتم سمتش و با لحنی طلبکارانه گفتم: من باید به تو سلام کنم؟

معلومه! تازه باید از دیدنم اشک شوق می ریختی بی احساس! گفتم الان میاد بغلم می کنه می کنه می گه  
اوه ساتی عشق مگسیم دلم برات تنگ شده بود. ولی توقعی هم ازت ندارم همه پشه مریضا مغزاشون اندازه  
یه مولکوله تا بخواد فسفر کافی بسوزونه ما مگسا پیر میشیم.

خیلی پررویی!

سمج عزیزم.

دیوانه روانی!

با نمک عشقم!

هاه!

والا!

خواستم دوباره چیزی بگم که نامزدش برگشت. نگاهی با لبخند به من انداخت که چال لپه‌اش نابودم کرد.  
دستی برام تکون دادن گفت: Hi.

با بی حالی های گفتم و خواستم برم که شنیدم پرسید: who is she honey?

My girlfriend!

Wow such a nice girl! Hi girlfriend!

(ترجمه: عسلم این کیه؟- دوست دخترم- واو چه دختر خوشگلی؟ سلام دوست دختر)

مطمئن بودم دستم انداخته تا با نامزدش تفریح کنه. لجم در اومد. برگشتم سمتش و با ساییدن دندون هام به همدیگه منتظر بودم کلمه ای برای جزوندنش پیدا کنم ولی لعنتی هیچی به ذهنم نمی رسید. بوسه ای روی پیشانی دختره گذاشت و گفت: هی پانی این اسمش صوفیاست من بهش می گم صفیه. خوشگله نه؟

133#

#مگس

وزنم رو انداختم روی پاشنه کفشم و کمی به زمین فشارش دادم شاید از حرصم کم کنه: نامزدت می دونه من دوست دخترتم؟

آره همه دنیا می دونن البته به جز خودت. اون هم تقصیر مغزته هنوز پالس درست نداده.

نظرت چیه عکس های یادگاریمون رو به نامزد جونت نشون بدم.

دیده! صفیه عکس من و پانی که همدیگه رو می بوسیدیم یادته؟!!

دختره خنده بلندی کرد با لهجه با مزه ای گفت: همان است؟

همان است!

یادم هست. او پشه هست. مریض هست و تو مگس او هست.

آفرین به تو که مغزت اندازه گاو کار می کنه. یاد بگیر ازش به دردت می خوره.

دیگه ننونستم خودمو کنترل کنم. انگشت اشاره مو گرفتم سمتش و چند قدمی جلو رفتم با صدایی که از خشم می لرزید تو چشم هاش خیره شدم: تو داری منو دست می اندازی؟ فکر کردی کی هستی؟

عزیزم چرا انقدر از دست من عصبانی میشی؟ برگرد پشت سرتو نگاه کن اونی که الان باید بری حالشو بگیري من نیستم. اون کسری گداست که بخاطر پول تورو فروخته. وای پانی آخه تو چرا انقدر نفهمی؟

نفهم خودتی بی شعور!

ضعیفه! چند تا لجن دیگه باید تور پهن کنن ماهی آزادی مثل تورو شکار کنن تا بفهمی دوست دختر منی؟

تو نامزدت تو بغلته خجالت نمی کشی این حرف ها رو می زنی؟

به من درس نده کوچولو جونم. تو که علاقه زیادی به تور کردن مردهای نامزد دار داری در مقامی نیستی بخوای اعتراض کنی.

خیلی پستی!

صادق کوچولو جون! حرف حق درد داره.

حالا این هم بی نهایت بوده؟

نخیر ایشون مثل خودم اصیل زاده ای از نواده های کریم پوست کلفت هستن.

بعد به من میگه عقلم اندازه مولکوله!

هست دختر خوب. تا وقتی نفهمیدی که خودت نفهمی و باید از فهمیدن من بهره ببری وضعت همینه. تو باید با مردی باشی که نابغه هوش و استعداد و لی می ری با یه مشت چپ و چوله می پری آخرش هم می فهمن عقل نداری ولت می کنن. چند نفر دیگه باید به پول بفروشتن تا ببای تو بغلم خودم زار بزنی؟

تو هیچوقت آدم نمیشی. بیچاره این دختره که نمی دونه گیر چه دیوانه ای افتاده!

134#

#مگس

پانی... پانی جونم! چرا یاد نمی گیری به اصل خودت برگردی؟ تو یه ماده پشه خونخواری باید خون بمیکی نه اینکه از گرسنگی بمیری من مگس صبر کنم پیام فضولاتتو بخورم. خودت با دخترجون. باور کن قشنگتر زندگی می کنی. یه پیشنهاد برات دارم. مطمئنم خوشت میاد.

واقعا که! فقط مونده به پیشنهاد تو بله بگم.

می گی! نظرت چیه حال اون کسری گدا رو طوری بگیریم که به غلط کردن بیافته؟

مثلا چطوری؟

برو بشین پیش مهشید تا بهت بگم.

باز می خوای اذیتم کنی می دونم.

تو اصلا منو نشناختی. برو تا چند دقیقه دیگه میام یه حالی ازش می گیرم تا عمر داره یادش نره.

عمر!!

برگشتم توی سالن و مستقیم رفتم سمت مهشید که داشت از دست رضا پرتغال می خورد: مهشید من دارم میرم.

چرا؟ زشته پانیذ هنوز شام نیاوردن.

گفتم بابا بیاد دنبالم.

باشه بشین الان کیکو فوت کنه بعد برو.

با بی میلی کنارش نشستم. ساتی در حالیکه دست صفییه رو گرفته بود وارد شد. بوسه ای روی دستش گذاشت و روی مبل نشوندش. خودش رفت سراغ دستگاه پخش و موزیکی گذاشت. مستقیم به سمت من اومد. نمی دونستم چه خاکی به سرم بریزم و چطور ازش فرار کنم. فقط تو جام چسبیده بودم به مبل که خم شد و دستش رو به سمت گرفت: افتخار میدی؟

همه چشم ها خیره شده بود بهمون و می دونستم تقریبا اکثریت مهمون ها جریان من و ساتیارو می دونن. چاره ای نداشتم جز اینکه سوتی ندم. دستشو گرفتم و باهانش بلند شدم. وسط سالن به حالت رقص تانگو دستی به کمرم گذاشت و کمی به سمت خودش هدایت کرد. دلم می خواست همونجا محو بشم ولی از پشت شونه اش چشمم به کسری افتاد که با دهن باز داشت بهمون نگاه می کرد. در گوشم آروم گفت: یکاری کن بسوزه!

چطوری؟

بسپار خودتو به من!

کمی صداشو بلند کرد: دوستان میشه نور کم کنید من با عشقم تانگو برقصم؟ لطفا کسی نیاد!

زنده نمی مونی که این لحظه رو جشن بگیری.

آره چون احتمالا کسری بعدی با مگس کش می افته دنبالم.

نامزدت ناراحت نمیشه؟

فکر کنم از خنده غش کرده. خودت ببین.

کمی دور زد تا من بتونم صوفیا رو ببینم. راست می گفت دختره ابله داشت می خندید و برامون دست می زد. خدای من این ها همه شون دیوانه و خلن. می گن درو تخته با هم جور باشن دقیقا مصداق این دختره و ساتیاره. اولین بارم بود تانگو با کسی می رقصیدم. جدای از اینکه بلد نبودم عادت نداشتم انقدر به کسی نزدیک باشم اون هم جلوی چشم یه عده آدم دیگه که داشتن با لبخند تماشام می کردن: پانی چرا انقدر در مقابل رقصیدن مقاومت می کنی؟

فقط این آهنگ کوفتی تموم بشه...

من هنوز تورو می خوام.

این جمله رو طوری ادا کرد که به طرز عجیبی قلبم داغ شد. برای لحظه ای حس کردم نفسم رو بند آورد. کمی سرم رو بالا آوردم و با نگاه خشمگینم به چشم هاش که داشت با شیطننت نگاهم می کرد خیره شدم: چی از جون من می خوای؟

تو خیلی خنگی می دونستی؟

خنگم، پشه مریضم، ضعیفه ام، عقلم اندازه مولکوله هرچی دلت می خواد بهم می گی بعدم زندگیمو خراب می کنی. توقع داری چه برخوردی ازم ببینی؟

صورتش رو برد به سمت گوشم و نجوا کرد: بزرگ شو!

طرز نفس کشیدنش روی گردنم لرزی به تنم انداخت. تو لحظه ای همه بدنم گر گرفت. خدا لعنتت کنه مهشید که گفتی موهامو جمع کنم. حس می کنم مثل جوجه تیغی کل موهای بدنم سیخ و ایستاده. کمی از من دور شد و با دستش هدایتیم کرد چرخ می بزوم. مثل آدم آهنی دوری زدم و لبخندی تصنعی روی لب هام کاشتم. همزمان زیر چشمی داشتم به کسری و دختره نگاه می کردم که به نظر می رسید با هم دعواشون شده: درست حدس زدی.

با تعجب نگاهش کردم: چی؟ نفهمیدم.

دعواشون شده چون تازه فهمیدم چیو از دست داده و داشت با چشم هاش می خوردت. خیلی خری.

خسته نشدی انقدر به من توهین کردی؟

تو خسته نشدی انقدر منو اذیت می کنی؟

من؟

نه من! اولش با اون راننده آژانس بودی که بدرد لای جرز دیوارم نمی خورد. بعدش رفتی سراغ پشم الدین میرزا کاری کردی اخراج کنن. حالا هم این کسری گدا رو آوردی شاخ کردی. چرا تسلیم نمی شی؟

من باعث نشدم اخراجت کنن. تو خودت گند زدی به زندگیت.

راستش بد هم نشد. رفتم کانادا تو بهترین دانشگاهشون درس خوندم. حالا همونا که اخراج کردن التماس می کنن برگردم براشون تدریس کنم ولی می دونی چیه؟



نخیر!

تا تو آدم نشی بر نمی گردم. اینبار باید بمونی تو خماریم.

چه از خود متشکر؟

می بینیم همدیگه رو ولی نه الان!

خیلی از خودت مطمئنی!

میشه تا آخر این آهنگ خفه شی؟!!

136#

#مگس

دستی که به کمرم گذاشته بود فشرده و منو به خودش طوری چسبوند که عملاً خفه شدم. ملودی زیبایی بود. کم کم عضلات بدنم که سفت نگهشون داشته بودم سست شد. قدم هام باهانش هماهنگ تر شدن. حالمو دگرگون کرد وقتی شروع کرد به همخونی با ترانه ای که پخش می شد. اون لحظه نمی فهمیدم چی داره میگه که اگر می دونستم مجبور نمی شدم بعد از اون مهمونی دوسال ازش دور بمونم. برعکس من خیلی خوب بلد بود برقصه. دستش رو از قوس کمرم بالا تر کشید. دست دیگه ای که تو دست مردونه اش محکم نگه داشته بود پشت سرش برد و مجبورم کرد تقریباً بغلش کنم. حرکاتش هیپنوتیزم کرده بود. نور کمی توی سالن روشن بود. ما توی تاریکی می رقصیدیم. آهنگ رمانتیکی که گذاشته بود همه رو مست کرده بود. بیشتر از همه منو که به این نوع برخوردها از جنس مخالف عادت نداشتم. اگر هر کس دیگه ای به جز ساتیاری بود تا حالا چند تا چک محکم ازم خورده بود. درکی روی تصمیم گیری هام اون ثانیه ها نداشتم. حتی لحظه ای حس نمی کردم باید از این مرد فاصله بگیرم و بهش اجازه ندم بهم دست بزنه. بطور غریزی خودم رو متعلق بهش می دیدم. کسی که اولین بوسه عمرم رو باهانش تجربه کرده بودم. اون تنها مردی بود که به جز بابام توی این مدت بارها بهم دست زده بود و من همیشه از عقب روندنش عاجز بودم. توی اون دقایق بیشتر از همیشه احساس ناتوانی می کردم.

برم گردوند از پشت بغلم کرد و دست هاش رو از بازو هام به پایین کشید تا به مچم رسید. کمی از پشت سرم دور شد و دوباره مجبورم کرد چرخه بزنم.

رقص پر تحرکی نبود ولی من هم نفس هام یکی در میون بیرون می اومد و هم عرق کرده بودم. موسیقی که تموم شد نفهمیدم چطوری منو چرخوند و از پشت برگردوند. کمرم رو با یک دستش گرفته بود و با دست دیگه پای چیم رو بالا نگه داشت. سرم که عقب رفت گیره مو هام باز شد و پریشون تا روی زمین ریخت. با حرکتی بلندم کرد. مو هام روی شونه اش ریخت. توی تاریکی برق چشم هاش رو می دیدم. هر دو به لب های هم که ازش نفس های گرم به صورت های هم می پاشید خیره بودیم. از این فاصله می تونستم ردیف مژه های فرخورده اش رو ببینم. دیگه کلاً مغزم کار نمی کرد و نفسی ازم در نمی اومد. هر دو دستش رو لای مو هام کرد و بوسه ای روی سرم گذاشت.

چند قدمی عقب رفت و تعظیمی کرد. دستمو بوسید و با کف زدن به بقیه فهموند نمایش تموم شده. قبل از روشن شدن چراغ ها از فرصت استفاده کردم و پا به فرار گذاشتم. سریع ماننتو و شالم رو پیدا کردم تا بیرون منتظر بابا بمونم. بشدت دلم می خواست گریه کنم. بغض توده ای درد آور شده بود توی گلو و من حتی دلیلش رو نمی دونستم. دیگه حوصله خداحافظی هم نداشتم. جلوی در که رسیدم دیدم کسری منتظرم ایستاده. سرم رو پایین انداختم از گوشه دیوار به سمت در رفتم. دستشو جلوم سد کرد: خجالت هم نمی کنی؟

از چی؟

از اینکه جلوی چشم هام با این انگل می رقصی و در گوش هم پچ پچ می کنیدی. فکر نکردی بزخم فکشو خرد کنم؟

بکش عقب بابام اومده دنبالم.

از همین بچه ننه بودند اوقم گرفت ولت کردم. ولی فکر نکن یه گوشه ایستادم هر غلطی دلت می خواد بکنی. مخصوصا این لباس پوشیده بودی حرص منو در بیاری؟

کسری برو کنار می خوام برم.

ببین منو... این مهمونی تموم میشه ولی من کار دارم باهات.

میشه دست از سرم برداری؟ برو عقب رد بشم.

قدمی به سمت برداشت ولی قبل از اینکه بخواد کار ناشایستی بکنه صدای ساتیار جلوش رو گرفت: هوی! یارو بکش عقب چخه!

جنابعالی چه کاره اش باشی؟

دوست پسرشم. تو چه کاره شی؟

خواب دیدی خیر باشه.

اگر تو خوابشودیدی باباش گفت خواب زن چیه. ولش کن بکش عقب مردونه حرف بزنینم. پانی جونم برو بابا اومده سلام من هم برسون عشقم!

باید ممنونش می شدم. معلوم بود کسری فکرهای شومی توی سرش داره. جمله های آخرش باز لجمو در آورد. با حرص درو باز کردم و سریع خودمو به ماشین رسوندم. نفهمیدم ساتی اون شب به کسری چی گفته بود ولی مهشید بعدا برام تعریف کرد با هم دعوایی حسابی کردن و مهمونی تقریبا به هم ریخته. ساتی باهانش دست به یقه شده بوده و بقیه پسرها هم طبق معمول پشتش در اومده بودن. تقریبا ساتیار و دوست هاشو با وضع بدی بیرون کردن. مهشید گفت چنان با سر کوبیده به صورت کسری که تا یک ساعت خونریزش بند نمی اومده مجبور شدن به اورژانس زنگ بزنان.

من اون شب وضع دیگه ای داشتم. بابا دو ساعتی توی خیابون ها چرخ می زد و تمام مدت سعی داشت بهم بفهمونه دارم راهمو اشتباه می رم. گیج و سردرگم بودم چون نمی فهمیدم کجای کارم غلطه؟ من دختر بی آزار و بی سروصدایی بودم. هیچوقت مزاحم کسی نمی شدم. خودم دنبال اینکه هر روز با یکی دوست بشم نبودم. کل آرزوم این بود با اولین کسیکه وارد زندگیم میشه تا آخر عمر بمونم. تقدیر کاری کرده بود که اسم چند نفر بیخودی توی زندگیم حک بشه. کساییکه فقط بهم زخم می زدن. درک درستی از صحبت های بابام نداشتم. خلاصه حرف هاش این بود سعی کنم جایگاه خودمو پیدا کنم. این جایگاه برای من هیچ تصویری توی ذهنم نداشت که بخوام بهش برسم.

138#

#مگس

روز بعد مهشید اومد و جلوی مامان و بابام گفت دانشگاه اردوی تفریحی گذاشته و از ما خواسته ثبت نام کنیم. بابا حتی منتظر نموند من جوابی بدم. مبلغی که لازم بود به مهشید داد و ازش خواست اسم من هم بنویسه. نمی دونم چرا به این اردو شک داشتیم؟ اصلا تو دانشگاه چنین کارهایی سابقه نداشت. صبح زود با آژانس همراه مهشید به محل قرار اتوبوس رفتیم. با دیدن کساییکه منتظر ایستاده بودن کمی دلم آروم گرفت. سوار شدیم و همه چیز خیلی خوب پیش می رفت.

گذشت صحرا گردی که توش شرکت کرده بودم اولین سفر مجردیم بود. از اینکه هیچ مگسی نیست مزاحم بشه احساس خوبی داشتیم. این احساس خوش خیلی دوام نیاورد. صدای آگزوز ماشین ساتیار که از کنارم گذشت بهم فهموند تو راهه. اون لحظه آرزو می کردم می تونستم از نصفه راه برگردم.

برعکس من همه کسایی که توی اتوبوس بودن از خوشحالی جیغ و هوار می کردن. سقف متحرک ماشینو باز کرده بود و سرش رو بیرون آورده بود. تو دستش تفنگ آب پاش بود به پنجره های ماشین شلیک می کرد. رضا دوست پسر مهشید پشت فرمون نشسته بود. من سرم رو به دستم تکیه زده بودم تا فکر نکنه از اومدنش خوشحالم ولی حقیقت در اعماق وجودم چیز دیگه ای بود. هنوز گرمی نفسشو روی گردنم حس می کردم و هر بار تنم لرز می رفت. بوی عطرش به نظر می رسید تو پوستم نفوذ کرده. آهنگی که باهش رقصیده بودیم حتی توی خواب می شنیدم. چندین بار توی این مدت دست هام رو شسته بودم ولی هنوز بوی ساتیارو می داد.

موقعی که با هم می رقصیدیم طوری نگاهم می کرد که قلبم از شراره های آتش می سوخت. کلافه با دستم کمی صورتم رو ماساژ دادم و چشم هام رو برای چند لحظه بستم. حس لجبازی که درونم به وجود می آورد منو تبدیل به دختر دیگه ای غیر از خودم می کرد. جسور می شدم. زبون دراز و پررو می شدم. یک مرتبه تصمیم می گرفتم کارهای عجیب و غریب کنم. درسته خیلی حرصم می داد ولی حضورش به نظر می رسید با خودش زندگی همراه داره.

به مقصد که رسیدیم جرات پیاده شدن نداشتیم. می دونستم نامزدش هم آورده. دختر خوبی به نظر می رسید. مهشید از ذوق دیدن رضا منتظرم نمودند. فقط بهم گفت زود برم دنبالش و بی توجه به من سمت ماشین دوید. مثل این بود بادم خالی شده باشه. ژاکت بافتنیم رو با بی حالی پوشیدم و دنبالشون راهی شدم. همه کمی جلوتر جمع شده بودن به صحبت های راهنما گوش بدن. پشت جمعیت ساکت ایستادم و توی خودم جمع شدم. سعی می کردم از همون فاصله بشنوم به همدیگه چی می گن. حس غریب همیشگیم بهم غلبه کرده بود. حسی که منو از همه دور نگه می داشت. ترس از صدمه دیدن. عصبی و کمی هم وحشتزده بودم. حس می کردم تب دارم. هوا تقریباً بهاری بود و به خاطر آفتاب صحرا خیلی هم سرد نبود ولی من از درون لرز داشتم در حالیکه صورتم از حرارت می سوخت. جیغم وقتی به آسمون رفت که دیدم همه از جلوم کناری رفتن و ساتیار در حالیکه داره تلمبه روی تفنگ آب پاچش رو شارژ می کنه صاف رو به روم ایستاده تا شلیک کنه. چند قدمی به عقب رفتم و پا به فرار گذاشتم. پشت اتوبوس گیرم انداخت و صاف توی صورتم شلیک کرد.

139#

#مگس

بدنم تو لحظه ای مثل یخ شد. حس می کردم به برق ولتاژ قوی وصلم کردن. مثل دختر بچه ها فقط جیغ می کشیدم و صدای خندیدنش توی سرم می پیچید.

حمله کردم سمتش ولی همینطور که فرار می کرد بر می گشت و توی صورتم دوباره آب می پاچید. بالاخره با پناه گرفتن من داخل اتوبوس و بستن در پشت سرم تونستم از دستش راحت بشم. روی پله خروجی پشت در نشستم. دلم می خواست بزنم زیر گریه ولی اینطوری بدتر غرورم می شکست.

آروم از جام بلند شدم و با ترس نگاهی به بیرون انداختم. نامزدش هم تفنگ دیگه ای توی دستش بود. هر دو افتاده بودن به جون بقیه و خیسشون می کردن. صدای شادی و خنده هاشون رو می شنیدم. من چرا نمی تونم مثل بقیه باشم؟ واقعا داره بهشون خوش می گذره؟ پس من چرا انقدر عصبی شدم؟ لج کردم. آره من دوباره با بودن کنار ساتیار دختر لجبازی شدم. ژاکتم رو در آوردم و پریدم پایین مستقیم رفتم به سمت صوفیا و هرچقدر بهم شلیک کرد و خیس شدم اهمیت نادم. مثل کماندوهای افسانه ای تفنگشو با خشم ازش قاپیدم. ساتیار پشتش به من بود: هی مگس خان!

برگشت نگاهم کرد. نفس نفس می زد و می خندید. تفنگ رو که توی دستم دید شروع کرد به تفنگ شارژ کردن. رو به روی هم ایستاده بودیم و تلمبه می زدیم. با دهن باز می خندید منم با چشم و ابرو تهدیدش می کردم که الان حالتو می گیرم. صوفیا وسط اومد و با شمارش معکوس می خواست آغاز مسابقه رو زمان بندی کنه. وقتی گفت برو منتظر نمودم رد بشه اولین شلیک تفنگم آب به بازوش پاشید. من خنگ و ایستادم به معذرت خواهی ولی اون می خندید. ساتی از فرصت استفاده کرد و دوباره خیسم کرد.

مثل دو نفر کابوی که با هم دوئل می کنن و تا یکی نمیره دست بردار نیستن همدیگه رو خیس می کردیم. آب تفنگ ساتی تموم شد. برای اولین بار فرصتی پیدا کرده بودم حالشو بگیرم. دست هاشو به حالت تسلیم بالا برد و تفنگو گوشه ای پرت کرد: مثل یه قرمان می میرم. بزن لعنتی نابودم کن!

یکی از پسرها گفت: این نامردیه! نباید به کسی که غیر مسلحه شلیک کنی.

بذار بزنه مهدیار دیگه نفس های آخرمه داداش. بذار لحظه های آخر به دست عشقم بمیرم.

زانو زد و دست هاشو صلیب وار باز کرد: عشقم من برای مرگ آماده ام. بزن تو قلبم!

واقعا فکر کردی نمی زنم؟ من تا غرقت نکنم ولت نمی کنم. وقت انتقامه!

شروع کردم به شلیک کردن به صورتش و حسابی داشتم کیف می کردم. چشم هاشو دهنش رو جمع کرده بود و من بی وقفه آب می پاشیدم. یک مرتبه از جاش پرید و نعره زنان به سمت من حمله کرد. قبل از اینکه بتونم حرکتی بکنم شونه اش رو گذاشت روی شکم و منو از زمین بلند کرد. فقط جیغ می کشیدم و فحشش می دادم: وحشی روانی! احمق بذارم زمین!

می چرخید و من از روی دوشش آویزون بودم. بقیه هم طبق معمول تشویقش می کردن. وقتی گفت نظرتون چیه بندها همیشه هوا بگیریمش؟ با همه توانم جیغ می کشیدم و به باسن و کمرش می کوبیدم. هرچی جفتک می انداختم نمی تونستم خودمو خلاص کنم. داشت راهنمایشون می کرد چطوری دور هم حلقه بزنن و منو پرت کنن هوا دوباره بگیرن. کم مونده بود سخته کنم.

140#

#مگس

صوفیا به دادم رسید. نمی دونم چی بهش گفت که بی خیال شد و من پایین گذاشت. داشتم از عقب زمین می افتادم که صوفیا زیر بازو هامو گرفت. سعی می کردم مشتت لگدی بهش بزنم ولی مهشید و صوفیا نگه داشتند. عوضی بیشتر خوشش می اومد کتک بخوره تا اینکه بخواد تمومش کنه. تا من ازش دور می شدم کرم دیگه ای می ریخت. من دوباره بر می گشتم سمتش و اون دوتا با خنده منو به سمت اتوبوس می کشیدن. سرتاپام خیس شده بود. جایی هم نبود لباس عوض کنم. مهشید و صوفیا دو طرفم ایستادن و با گرفتن ژاکت هاشون جایی درست کردن که بتونم مانتوی خیس رو در بیارم. چاره ای نداشتم جز اینکه بندها منو جایی تا خشک بشه. قیافه ام وسط بقیه دیدنی بود. زیر لب مرتب فحشش می دادم که مجبورم کرده ژاکت مردونه گشادی به جای مانتوی خیس تنم کنم که اصلا نمی دونم مال کی هست؟



بیرون که اومدیم همراه بقیه راهی جایی شدیم که ماشین های مخصوص صحرا منتظرمون بود. مسیری رو با اون ماشین ها تو دسته های چهار نفره طی کردیم تا به قسمت چادرها رسیدیم. قرار بود شب همونجا بمونیم. داخل هر چادر دو نفر می تونستن بخوابن. مهشید و من وسایلمون رو داخل یکیشون گذاشتیم و بیرون رفتیم. هیچ چیز جالبی توی این سفر نمی دیدم. تا چشم کار می کرد ماسه زار بود. گرما داشت دیوانه ام می کرد. ژاکت گرم و بلیز بافتنی که زیرش تنم بود هم بدتر حالمو خراب کرده بود. از همه این ها خجالت آورتر مانتوی خیس بود که نمی دونم ساتی چطوری پیداش کرده بود. از چادر که بیرون اومدم اولین چیزی که دیدم مانتوی خودم بود که مثل پرچم بسته شده بود به تیر چوبی بلندی که وسط اردوگاه بود.

قدم بهش نمی رسید. هرچی فکر می کردم چطوری رفته بالا و آستین هاشو گره زده به تیرک عقم جواب نمی داد. دیدمش که سمت دیگه محوطه ایستاده داره به تلاش من برای پایین کشیدن مانتوم می خنده. دلم می خواست بزمنش. شاید اگر دل سیری کتکش می زدم کمی دلم خنک می شد. از حرصم فقط پا به زمین کوبیدم و رفتم داخل چادر تا این سفر مزخرف تموم بشه. پیامی از طرف بابا برام اومده بود: عشق زندگیم خوش می گذره؟

خدایا چی بهش بگم؟ بیچاره فکر کرده منو فرستاده سفر دانشجویی و الان خیلی داره بهم خوش می گذره. شاید هم چاره کار من دست باباست. بهش زنگ زدم. همه چیو براش تعریف کردم. از احساسات بدی که داشت آزارم می داد براش گفتم. فقط می خندید و من توقع داشتم بگه از راهنما بخواه برت گردونه: دخترم چرا از این لحظه ها لذت نمی بری؟

چطوری لذت ببرم؟

مگه میشه دختری تو سن تو از هیجان و شیطننت لذت نبره؟ راستش همین چیزهاست که منو نگرانیت می کنه. مادرت هم دقیقا همین عکس العملها رو داشت. ترجیه می داد تمام مدت توی خونه باشه و هیچکس خونه نیاد. راستش من فکر می کنم خیلی خوبه که اون دیوانه باهاتونه. بهش اجازه نده از حدش بگذره ولی ازش یاد بگیر چطوری از لحظه هات لذت ببری. کار بدی نکردی که به خاطرش خودتو سرزنش کنی. چند تا جوون بودید آب بازی کردید. برو بینشون و خوب نگاه کن. ببین چی دوست داری و از چی خوشت نمیاد؟ هیچکدوم از اینها چیزی از خانومی تو کم نمی کنه عزیز دلم. نجیب بودن به ذاته یک زنه. به وفادار یشه نه به تفریح کردنش. برو بیرون. بعدش بیا برام تعریف کن.

با بی میلی به حرف بابام گوش کردم. لباس سبک تری پوشیدم و دوباره ژاکت مردونه رو تنم کردم. باید یه جوری مانتوم رو می گرفتم. مطمئن بودم با این آفتاب تا الان خشک شده. زیپ چادرو پایین کشیدم ولی از وحشت چیزی که جلوی چادر بود جیغ زدم و روی زمین از پشت خزیدم تا به قسمت انتهای چادر رسیدم. دهنم از ترس خشک شده بود. قلبم به شدت می تپید و مثل بید می لرزیدم.

شتری درست جلوی چادر نشسته بود و داشت نشخوار می کرد. صورتش دقیقا پشت در خروجی چادر بود. از صدای خنده های ساتیار فهمیدم کار خودشه. کاملا معلوم بود شتر بیچاره رو طوری نشونده اونجا که تا من بیرون میام از ترس جیغ بکشم. کافی بود قدمی به جلو برداره که گردن کشیده و بلندش داخل چادر بشه. من جیغ می زدم و ساتیار می خندید. شتربان ازش پرسید: بلندش کنم؟

نه ولش کن کاری نداره نشخوار شو می کنه. پانی خوبی؟

تف به روت اینو بلند کن دارم سکنه می کنم.

از شتر می ترسی؟ به این خوشگلی! دندوناشو ببین چه بامزه داره هرچی تو معدشه می جوه!

کثافت دهنش بوی بدی میده دارم خفه میشم. ساتی اینو ببر تورو خدا...

بوسش کن تا ببرمش.

آشغال! خودت بوسش کن آگه راست می گی.

سزای تو همینه! وقتی به من بوس نمی دی باید لب شتر بوس کنی.

تو خواب ببینی عوض! برو نامزدتو بوس کن.

اونم بوس می کنم ولی تو لایق همین شتری بدبخت.

سرمو توی دست هام گرفته بودم و از ترس یه گوشه کز کرده بود. شتره تکونی خورد. جیغ کشیدن های من هم شدت گرفت. شتربان به بالاخره دستور داد از جاش بلند بشه. شانس آوردم شلوارمو خیس نکردم. به محض اینکه ورودی چادر باز شد زبیش رو بستم. شاید تنها جای امن همینجا باشه. اصلا بیرون نمی رم. نخواستم از لحظه هام با این روانی لذت ببرم. مدت زیادی همونجا تنها نشسته بودم و حرص می خوردم. چند بار اومد پشت در چادر صدام زد ولی بهش اهمیت ندادم. صداشون رو می شنیدم که دارن می خندن یا با هم حرف می زنن. جرات نداشتم بیرون بیام. بابا که دوباره زنگ زد زیر گریه و التماسش می کردم بیاد دنبالم. اولش ترسیده بود ولی وقتی براش تعریف کردم ساتیار شتره رو آورده بود منو بترسونه صدای قهقهه خنده هاش رفته بود آسمون و من با لب و لوجه آویزون چهارزانو گوشه بدست نشسته بودم وسط چادر حرص می خوردم: پانیذ این پسره خیلی عوضیه ولی نمی دونم چرا باهش حال می کنم.

142#

#مگس

بابا!!!

جان بابا... دست خودم نیست از کاراش خنده ام می گیره. آدم با این پیر نمیشه. شتره رو بگو چه گیری کرده بوده.

بابا بیا دنبالم. لطفا!

من دنبالت نمیام. تا یاد نگیری دختر بد اخلاق و نجسبی که الان هستی رو تبدیل به یه دختر شاد شنگول نکنی وضعت همینه. دیگه هم بهت زنگ نمی زوم. برو یاد بگیر. خوش بگذره.

گوشی رو قطع کرد. با دهن باز چند لحظه ای به گوشی توی دستم نگاه می کردم. بعد از حرصم پرتش کردم به سمت دیوار چادر و با صدای بلند گفتم: هرچی می کشم از دست توست مگس وز وزوی آشغال!

گوش تیز کردم. صداشون کمی ازم دور بود. آرام لای زیپ رو باز کردم. چیزی دیده نمی شد. مطمئن بودم هوا هنوز روشنه ولی یه چیزی جلوی در بود. با ترس کمی بیشتر زیپ رو باز کردم. به نظر آشنا می اومد. مانتوی خودم بود. جلوی چادر آویزونش کرده بود. بالاخره یه کار مثبت کرد.

با پوشیدن مانتوم احساس بهتری پیدا کرده بودم. وسط محوطه هیچکس نبود. همه بیرون از محیطی بودن که چادرها قرار داشت. نفس عمیقی کشیدم و به اون سمت رفتم. مهشید و رضا داشتن عکس می گرفتن. همه نگاهشون به سمت من برگشت. به نظر می رسید سوژه خنده همه شدم. جلو رفتم و دوربین مهشیدو گرفتم. با عکاسی کردن از اون دو تا کفتر عاشق سر خودمو گرم کرده بود. خوشبختانه از ساتیار خبری نبود. معلوم نیست کجا غیبش زده. دخترا روی ماسه ها دراز می کشیدن و ژست های مسخره می گرفتن تا عکس های حرفه ای از شون گرفته بشه. کلی توی اون آفتاب آرایش کرده بودن. می دونستم انقدر قیافه ام خسته است که هرکی نگاهم کنه بنظر می رسه کتک خوردم. صدای جیغ زدن صوفیا از وسط صحرا باعث شد به پشت سرم نگاه کنم. موتورهای مخصوصی بود که سه تا چرخ بزرگ داشت. تقریباً چهارتا موتور بود. ساتی و صوفیا به اضافه دو نفر دیگه با هم مسابقه گذاشته بودن. بقیه هم منتظر بودن موتورها برگرده تا اون ها هم سوار بشن. از شون رو برگردوندم. شده بودم عکاس بقیه و همین کمی فکرمو مشغول می کرد.

ساتیار موتورشو طوری چرخوند که هرچی ماسه زیرش بود توی فضا پخش شد. جیغ همه رو بلند کرد. روی پای من هم شن ریخت ولی بی اهمیت چند قدمی دور شدم و خودمو مشغول سروکله زدن با دوربین توی دستم نشون دادم. پشتم بهشون بود و ندیدم که ساتیار داره دوباره برای مصیبتی جدید به سمت من میاد. لحظه ای متوجه شدم که روی دست هاش بلندم کرده بود. مهشید دوربینو از دستم کشید.

مقاومت می کردم ولی زورم بهش نمی رسید. نمی دیدم داره منو کجا می بره. وقتی فهمیدم که روی کوهان شتر نشسته بودم. از روی دوشش بلندم کرد و دستش رو زیر زانوی پای راستم گذاشت. پاهام از هم باز شد و بی اختیار نشستم. اون لحظه متوجه شدم روی شتر هستم. از ترس جیغ کشیدم و با هر دو دستم گلیمی که روی کمرش انداخته بودن و من روش نشسته بودم رو چنگ زدم. ساتیار پشتم نشست. دست هاش از هر دو طرفم جلو اومد و افسارشو گرفت. شتریان که دستور داد راه بیافته صدای جیغ زدن من توی صحرا اگو می شد. شتر از جاش با تکون شدیدی بلند شد. ساتی از پشت دستشو دور کمرم حلقه کرد تا نیافتم. اولین قدم هاشو که بر می داشت من کم مونده بود شلوارمو کثیف کنم. همه دست می زدن و هورا می کشیدن. ساتیار با صدای بلند گفت: شاهزاده صحرا اومده عروستو ببره.

همینطور که چشم هامو از ترس بسته بودم فریاد زدم: شاهزاده صحرا گه خورده!

جان عزیزم ناز نفست!

بگو منو بذاره پایین لعنتی. وای ساتیار داره راه میره. ساتی می ترسم. تورو خدا. بگو وایسته. بگو وایسته.

می دونستی کک داره اگه به جونت بیافته شهیدت می کنه؟

وای ساتیار غلط کردم. اصلا هرچی تو بگی باشه دوست دخترت میشم فقط بگو نگه داره.

نه دیگه نشد. دیر شده.

اذیتم نکن دارم سخته می کنم. وای ساتی بگو آروم بره. ساتی....

گه بشی دورت بگردم. چرا انقدر می ترسی؟ مگه من مردم؟ سفت گرفتمت نترس.

خدایا منو از دست این نجات بده. ساتی بگو وایسته. داره تندش می کنه. الان می میرم.

تازه قسمت هیجان انگیزش مونده. وسط صحرا ولمون می کنه شتره هم می دوه.

با همه توانم جیغ کشیدم: ساتی!

جوابم صدای قهقهه هاش بود. مثل اسپری احمق به نظر می رسیدم. هر بار شتره قدمی برداشت حرکتی به عقب و جلو می کردیم و من دوباره جیغ می کشیدم و ساتی می خندید. دستشو از دور کمرم برداشت تا افسار شتره رو بگیره. از ترسم مچ دستشو گرفتم: نه... نه جون مادرت نکن. می افتم لعنتی.

نمی دارم بیافتی نترس.

ازت متنفرم. با همه وجودم ازت متنفرم.

اشتباه می کنی عشقم تو دیوانه وار عاشق منی.

خیلی پستی حتی از این شتره هم پست تری!

می خوای بگم شتره ماچت کنه؟

تورو خدا ولم کن بگو نگه داره.

اینجا؟

144#

#مگس

نگاهی به اطرافم کردم. خیلی از چادرها دور شده بودیم: بگو برگرده. ساتی یه کاری بکن.

اگر دلت بخواد پیاده برو. ولی بدون اینجا پر از عقرب و رتيله شاید هم مار داشته باشه.

وای نه... باشه بگو با شتره برگردیم.

این شتر می خواد مارو ببره خونه بخت عزیزم راه دیگه ای بلد نیست. میل خودته می تونی از وسط رتیل های گرسنه بری. مطمئنم به پشه مریضی مثل تو رحم نمی کنن. منم نیام کمک بیخودم جیغ زن.

کی تموم میشه؟

هیچوقت عزیزم تا وقتی تو انقدر گهی و من هم یه مگس دور سرت پر می زنم ویز ویز می کنم. مگر اینکه به آخر نمایشنامه من برسی و تسلیم تقدیرت بشی.

لعنت به تو و اون نمایشنامه مسخره ات که دست از سرم بر نمی داره.

تا آخر خوندیش؟

مگه مغزمو از سر راه آوردم؟

خیلی مغز داری؟

ساتی تو واقعا از جون من چی می خوای؟ خودت گفتی عاشقم نیستی. نامزدت که مثل فرشته هاست. اخلاقت هم عین خودته. چرا دست از سر من بر نمی داری؟

نمیشه.

یعنی چی نمیشه؟

چون تو سرنوشت منی حتی اگر من صدتا زن بگیرم. آخرش باز تو مال منی. من عادت ندارم چیزایی که متعلق به خودمه با کسی تقسیم کنم. البته فکر نکن می گیرمت ها! اون تو برنامه ام نیست.

تو باید بری خودتو به روانپزشک نشون بدی.

یک دفعه لحن حرف زدنش عوض شد. داشت سرم داد می کشید و خیلی عصبی به نظر می رسید. هیچوقت همچین حالتی ازش ندیده بودم: من باید برم پیش روانپزشک یا تو که همش داری پشت سر هم گند می زنی به زندگیت؟ خودتو تازگی توی آینه دیدی؟ شبیه پیرزن های چروکیده شدی.

خوب ولم کن.

می دونی چیه؟ دارم کم کم به این شک می کنم که تو محاسباتم اشتباه بزرگی کردم و باید تو صورت مسئله فرمول تجدید نظر کنم. تو کجات شبیه بی نهایت منه؟

145#

#مگس



آره راست می گی اشتباه کردی بگو برگرده تورو به خیر و من هم به سلامت.

کورخوندی. من تورو آدمت می کنم.

یکی باید خودتو آدم کنه.

نمی تونی برای یک بار هم که شده از یه چیزی توی زندگیت راضی باشی؟ یک لحظه مثل اون باری که از جامپینگ پریدی برای همین لحظه زندگی کن. خوب به قدم های این شتره نگاه کن. وقتی روی زمین می گذارتشون نمی دونه زیر این ماسه ها امنه یا نیست. ممکنه زیر پاش چاهی باشه یا ماری کمین کرده باشه ولی سرشو انداخته پایین عین شتر راه میره. یه بار تو عمرت شتر باش. هی آقا ما بر می گردیم.

وقتی حرف می زد کاملاً معلوم بود خیلی عصبیه چون حلقه دست هاشو دور شکم من انقدر سفت کرده بود که نفسمو بند آورده بود. جرات نداشتم چیزی بگم. دور زدیم برگردیم که ساتیار حرف خیلی زشتی زد. پاهاشو به تن شتر کوبید و با لحنی کشیده گفت: شاش!

خواستم چیزی بهش بگم ولی شتره حالت خاصی به خودش گرفت و ایستاد. باسنش رو کمی به پایین متمایل کرد. با این حرکتش من از عقب برگشتم افتادم روی سینه ساتیار که داشت با صدای بلند می خندید. با خیس شدن زیر پای شتر فهمیدم با حرفی که زد باعث شد حیوون شروع به تخلیه خودش کنه. چیزی نمونه بود هر دومون از پشتش پایین بیافتیم درست وسط کثافت کاریهش فرود بیایم: ساتیار خیلی کثافتی!

فکر نمی کردم جواب بده. اوه اوه بخار می کنه. چه بوی گهی می ده؟

حالم داره به هم می خوره.

تکون نخور داره می پاچه هوا...

خفه شو دارم بالا میارم.

قبلا رو خر امتحانش کرده بودم نمی دونستم به شتر هم جواب میده. حیوونی فکر کنم چند روز بوده خودشو نگه داشته. جام تو بهشته.

ساتی خفه شو فقط خفه شو!

چقدرم شاش داشت بیچاره! ببین کجا آوردمت؟ برو تو دفتر خاطراتت بنویس برای اولین بار لذت بو کردن شاش شتر نصیبت شده.

چشم هامو محکم بسته بودم سعی می کردم نفس نکشم. اگر ساتیار پشتم نبود تا الان افتاده بودم وسط ماسه های خیس و حتما حالم به هم می خورد. کارش که تموم شد دوباره زانوهای پاهای عقبش رو صاف کرد و ایستاد. چشم هامو باز کردم و نفس فرو خورده ام رو بیرون فرستادم. شتربانه از خنده غش کرده بود. ساتیار خم شد زمینو نگاه کرد: لامصب مخزن تریلی خالی کرد. من فکر می کردم فقط خر به این کلمه حساسه! آقا رحیم این چرا اینطوری کرد؟

والا نمی دانم. شما که گفتی بار اولش بود.

فکر کنم فهمید شخص مهمی روش نشسته اطاعت کرد.

میشه بریم؟

دلت می خواد شیرجه بزنی توش شنا کنی؟ الان داغه مثل جکوزی می مونه.

الان باید بخندم یا گریه کنم؟

فقط عنق باش. دختره چندش!

146#

#مگس

هنوز چند قدمی دور نشده بودیم که دوباره سکوت رو شکست: می گم پانی!

هان دیگه چیه؟

وقتی من نبودم تو خوشحال بودی؟

آره داشتم زندگیمو می کردم که دوباره مثل مگس پریدی تو زندگیم.

تقصیر خودته مثل پشه نیش می زنی خون من بدبختو می مکی.

فکر نکن بخشیدمت که عکسام رو پخش کردی. فقط مجبورم تحملت کنم.

تو هم فکر نکن من بخشیدمت که بهم تهمت زدی.

من بهت تهمت زدم؟

بله. قلبمو شکستی که گذاشتم رفتم.

مگه تو قلب هم داری؟

خوبش هم دارم کیه که قدر بدونه. عکساتو من پخش نکرده بودم.

چاخان نکن یه روده راست تو شکمت نداری.

کار من نبود.

لابد گوشیتو هک کرده بودن. دروغگو خوبه من می دونم رمز می ذاری طوریکه خودتم باید چند روز مسئله حل کنی یادت بیاد.

گوشی موبایلم هیچوقت رمز نداشت. گیسو همون روزی که ماشینو ازش پس گرفتم بلندش کرد.

الان باید باور کنم؟

همونطوری که گوشی تورو از توی کیفیت زده بود مال منم زد. فکر کردم افتاده کف ماشین حتی به ذهنم خطور نکرد که همه عکسامو برای خودش فرستاده.

آخه تو هم که مظلوم و بی دست و پا منم که خنگ باورم شد.

من نمی خواستم برم تو باعث شدی.

لابد من هم باعث شدم نامزد کنی.

خیلی حسودیت میشه؟ دلم خنگ شد.

تازه فکر کردم از دستت راحت شدم. انقدر پررویی که جلوی نامزدت هم ولم نمی کنی.

بمون تو خماریش آتیش بگیری. انتقاممو ازت گرفتم.

بیچاره صوفیا.

صفیه!

صوفیا.

صفیه!

اصلا به من چه؟ ای بابا... فقط برسیم میرم تو چادر دیگه در نمیام.

برو گمشو مثل عنکبوت خودتو قایم کن. دختره ترسوی احمق!

تقصیر توست. دست از سرم بردار بتونم من هم از این سفر کوفتی لذت ببرم.

نیست خیلی بلدی؟

147#

#مگس

حرفی برای گفتن نداشتیم. واقعا بلد نبودم. به جای اینکه سفر خوشحالم کنه باعث ناراحتیم شده بود و این ربطی به ساتیار نداشت. تازه با بودنش کمی مهیج ترش کرده بود. نگاهی به اطرافم انداختم. منظره قشنگی بود. حالا دیگه حرکات شتره برام جالب شده بود. اگر ساتیار نبود من عمرا سوارش نمی شدم.

بالاخره رسیدیم به محوطه و با کمک ساتی پیاده شدم. منتظرش ایستادم تا به شتربان پول بده. فکر کردم میاد سراغم ولی با اخم از کنارم رد شد. من تنها موندم. دست به سینه پشت سرش راه افتادم. حتی برگشت نگاهم کنه. به نظر می رسید قهر کرده. همه نشسته بودن روی قسمتی که پر از تخت های چوبی بود. خوراکی وسط ریخته بودن و یکی از پسرها داشت می رقصید. دنبال مهشید گشتم. بین بقیه کنار رضا نشسته بود. نخواستم مزاحمشون باشم. با کمی فاصله از جمع نشستم. دسته جمعی آواز می خونند و پسرها می رقصیدن. ساتیار غیبش زده بود. صوفیا به نظر می رسید اومده سرزمین عجایب و همه چیز برایش تازگی داره. حتی از پشتی های کهنه روی تخت ها عکس می گرفت.

شب که شد آتش بزرگی روشن کردن و همه دورش نشسته بودن. یکی از پسرها گیتاری آورده بود و برای بقیه می خوند. من تمام مدت تنها بودم. مهشید و رضا یک لحظه از هم جدا نمی شدن. قسمت عجیبش این بود که ساتیار از عصر تا به حال پیداش نبود. چند بار دیدم صوفیا داخل یکی از چادرها شد و برگشت. هر بار تنها اومد. حوصله ام خیلی سر رفته بود. بلند شدم تا کمی قدم بزنم. می ترسیدم از محوطه خارج بشم. فقط تو مسیری که چادرها قرار داشت می تونستم احساس امنیت کنم. داشتم به چادری که صوفیا توش رفت و آمد می کرد نزدیک می شدم. دور زدم که برگردم ولی از بین پارچه هایی که جلوی در بود چشمم به چیزی افتاد.

نگاهی به اطرافم کردم و با تردید جلو رفتم. وانمود می کردم فقط دارم رد می شم. اما در واقع دوربین انداخته بودم بفهمم اونجا چه خبره؟ شبیه بقیه چادرها نبود. خیلی بزرگ تر بود و با تیرک علم شده بود. درواقع چادر اصلی بود که مسئولین برگزاری تور بعنوان دفتر مرکزی شون ازش استفاده می کردن. گوشه چادر کناری زده شده بود و می شد فضای داخلش رو دید. میز کاری جلوی ورودیش قرار داشت. کمی که جلوتر رفتم تونستم محیطش رو کامل ببینم. ساتیار پشتش به من بود. تخته بزرگی جلوش بود. با ماژیک داشت چیزهایی روش می نوشت. انقدر حواسش به حل مسئله بود که اصلا حالیش نشد من پشت سرش ایستادم. نمی دونستم چرا اون لحظه دلم برایش ضعف رفت. هنوز نفهمیده بودم من عاشق این دیوانه شدم. احساساتم برام خیلی عجیب بود. درک نمی کردم چرا دلم می خواد بهم کرم بریزه. چرا دوست دارم همچنان بی نهایتش باشم؟ دلیل این گرمایی که توی قلبمه و هر بار نگاهش می کنم شدیدتر میشه چیه؟ چرا وقتی با بقیه دخترها مخصوصا صوفیا حرف می زنه دوست دارم بمیرم؟ چرا دلم می خواد زمان به عقب برگرده و من وسط مهمونی در حال رقصیدن باهاش باشم؟ ای کاش همون شب می فهمیدم. غرورم رو کناری می گذاشتم و بهش اعتراف می کردم. به جاش لبخندی زدم و زیر لب دیوانه ای نثارش کردم. برگشتم توی جمع ولی همه حواسم پیشش بود.

برای شام نیومد. صوفیا برآش بشقابی پر کرد و برد. از خودم نپرسیدم چرا تا وقتی صوفیا برآش غذا نبرده بود هیچی از گلوم پایین نمی رفت؟ چرا وقتی دیدم اون داره می بره حسادت آتیشم زد؟

همه رفتن توی چادر هاشون بخوابن. مهشید نیومد. کنار آتیش با رضا نشسته بودن و سرش رو به شونه اش تکیه زده بود. تنها توی رختخواب خیره شده بودم به پشه ای که روی پارچه برزنتی چادر حرکت می کرد. شب انقدر به نظرم طولانی شده بود که تمومی نداشت. بی حوصله بلند شدم تا ببینم مهشید کجاست. بیرون که اومدم به سمت آتیش که هنوز روشن بود رفتم. ساتیار تنها نشسته بود پشت به چادر ما به آتیش خیره شده بود. کمی اطرافم رو نگاه کردم. هیچکس نبود. برگشتم سمت چادر ولی دلم مونده بود روی نیمکتی که ساتیار روش نشسته بود. قبل از اینکه داخل بشم دوباره برگشتم نگاهی بهش کردم.

زانو هاشو بغل کرده بود چرخیده بود سمت من و داشت نگاه می کرد. با تلاقی خط سیر نگاهمون هر دومون خندیدیم. با دستش اشاره کرد برم پیشش بشینم. کمی مردد بودم ولی وسوسه کار خودش رو کرد. نزدیکش که شدم با خنده و شیطننت پرسیدم: چرا نرفتی پیش نامزدت بخوابی؟

زیر چشمی با لبخند نگاهم کرد. چیزی نگفت. نشستم با کمی فاصله ازش روی نیمکت و من هم زانو هامو بغل گرفتم: دیروقته هنوز بیداری؟

رو به روی هم بودیم. چهارزانو شد و صورتش رو با کف دست هاش کمی ماساژ داد: خوابم نمی بره!

من هم نتونستم بخوابم. محاسباتت چطور از آب در اومد.

پشه فضول!

اتفاقی رد شدم دیدمت.

اشتباه کرده بودم.

قلبم وایستاد. انگار یک مرتبه پرتم کردن ته چاه و بهم گفتن جات تو سیاهچاله و تا ابد باید توش بمونی. به وضوح لبخند روی صورتم محو شد. هنوز داشت نگاهم می کرد. متوجه شد شوکه ام کرده. خنده ای کرد و دوباره زانوهایش جمع کرد: فکر می کردم خوشحالت کنه! تو که گفتی از شر من راحت میشی؟

آره خوب! ولی تعجب کردم.

که فقط تعجب کردی؟ اصلا ناراحتت نکرد؟

نه برای چی ناراحت بشم. به هر حال تو نامزد داری باید....

چرا انقدر نامزد داشتن من برات مهمه؟

اصلا مهم نیست. تو هی خودتو می چسبونی به من خجالت هم نمی کشی.

پس چرا تنت می لرزه؟

149#

#مگس



داشتم به وضوح می لرزیدم. نمی دونم چه مرگم شده بود؟ مگه همین رو نمی خواستم؟ پس چه دردمه؟ رو کردم به سمت آتیش شونه ای بالا انداختم: یه کم سردمه.

دروغگوی ناشی!

آره دیگه همه نمی تونن مثل تودروغ بگن.

پانی تا حالا شده حس کنی همه عمرت اشتباه زندگی کردی دلت بخواد از نو یه آدم دیگه بشی؟

او هوم ... تازگی ها خیلی بهش فکر می کنم.

بیا دوباره خون آشام بشیم.

تو هیچوقت نمی تونی مثل آدم حرف بزنی.

اتفاقا تو فقط از دو نفر حرف درست می شنوی. یکی من یکی بابات. ولی کو گوش شنوا؟

چه خودشو تحویل می گیره؟ اگر مثل بابام بودی که تاحالا عاشقت بودم.

می دونی قضیه باباتو از مهشید شنیدم. همیشه فکر می کردم یه جای محاسباتم اشتباهه ولی نمی فهمیدم کجاش؟

یخ کردم. حس کردم گلوم از ناراحتی خشک شده. رنگم پرید. نگاهشو از آتش گرفت و به صورت من دوخت: ناراحت شدم. بیشتر برای مادر و پدرت.

مهشید نباید بهت می گفت.

دوباره رفتارش عوض شد. از جاش بلند شد دست به کمر جلوم ایستاد و کمی صدایش رو بالا برد: نه پانیذ خانوم اتفاقا مهشید باید به من می گفت. چون توی احمق انقدر تو تنهایی خودت غرقی که فرق بین دوست و دشمنت رو نمی شناسی. انقدر بدبختی که راز دلتو به مهشید می گی.

فکر کردم دوستمه!

دوست؟! کدوم دوست؟ تو مگه دوستی هم جز من داری؟

چند قدمی رژه رفت و دوباره به سمت من برگشت: آدم شاید صدتا دوست داشته باشه ولی هرکدومشون برای چیزی جنبه ندارن. مهشید شاید دختر مهربونی باشه تورو هم خیلی دوست داشته باشه ولی دهنش چفت و بست نداره. مثل بلبل نغمه می خونه همه رو با خبر می کنه. خودت می دونی خیلی دوستش دارم ولی توی نادون از بس مغزتو آک بند نگه داشتی و دنیات تو خونه پیش مامان و بابات محدود شده نمی تونی بفهمی هرکسی نمی تونه رازدار باشه. بچه ننه لوس!

حالا تو چرا انقدر عصبی میشی؟ خودم باید می فهمیدم نباید به کسی اعتماد کنم.

کی می خوای بفهمی؟ چند بار دیگه باید ضربه بخوری؟

باشه فهمیدم دست از سرم بردار. مگه نگفتی محاسباتت اشتباه بوده؟ برو گمشو دیگه هم سراغ من نیا.

از روی تخت پایین اومدم. خیلی عصبی بودم. قدم هامو تند کردم به سمت چادر ولی نیمه راه با کشیده شدن بازوم متوقف شدم. پرت شدم توی بغلش و سعی کردم مشتت به سینه اش بکوبم خودمو آزاد کنم. دست دیگرش رو گذاشت پشت گردنم صورتمو رو به روی صورتش با قدرت نگه داشت. نفسش به لب هام خورد. قلبم نجوای عجیبی داشت: «ای کاش ببوستنت!» این چیزی بود که از درونم می شنیدم. حتی عقلم از این خواسته تعجب کرده بود. لحظه ای نگاهش خیره صورتم شد ولی با حرکتی رهام کرد. بازو هامو محکم گرفت تا فرار نکنم: تو محاسباتم اشتباه کردم ولی نه اون قسمتت که تورو بی نهایت من می کرد. فقط زمانش نشده.

150#

#مگس

تو دیوانه ای ولم کن.

یه فرصت بهت میدم. این آخریشه. اگر همین الان بهم بگی تو قلبت چی قائم کردی می مونم. ازت شجاعت می خوام. همین لحظه همین جا منتظر فردا نمی شم. یا الان یا هیچوقت! با منی یا می خوای بری؟

از بس همیشه حرف هاش عجیب بود و پر از شیطننت نفهمیدم هر حرفی بزخم خودم باید تاوانشو پس بدم. همه چیز رو بازی بچه گانه دیدم. لج بازی احمقانه ای بود که هر بار منو به سمتش سوق می داد. سعی کردم دست هامو آزاد کنم. نمی فهمیدم داره خیلی جدی بهم میگه از همین لحظه سرنوشتش با جمله من عوض میشه: من بمیرم هم با تو قدمی بر نمی دارم.

با فشار دست هاش به عقب هولم داد و رهام کرد: دیگه منو نمی بینی.

به جهنم!

این آخرشه پانیذ.

بهتر!

میرم دیگه نمیام.

برو به جهنم! مگه کوری؟ نمی خوامت. هرگز! می شنوی؟ هرگز!

به نظر می رسید تعجب کرده. چیزی توی قلبم بهم هشدار می داد دارم اشتباه می کنم اما گوش نمی کردم. صدای خنده مهشید و رضا از دور می اومد که دارن هر لحظه به ما نزدیک تر میشن. زمان بینمون متوقف شده بود. نفس هر دومون از موج عظیم احساسی که بینمون بود به شماره افتاده بود. تو چشم هاش یک جور بهت زدگی می دیدم. چند لحظه ای بهم نگاه کرد و ازم رو برگردوند. با عجله به سمت مسیری که مهشید و رضا می اومدن رفت ولی حتی جواب اونها رو که صدایش زدن هم نداد. با لجبازی پشتمو کردم و داخل چادر شدم. باز عطرش چسبیده بود به لباس هام. چه حس خوبی داشت. اگر می دونستم باعث رفتنش میشم هرگز چنین برخوردی باهاش نمی کردم.

صبح روز بعد وقتی همه برای صبحانه جمع شدن فهمیدم نیست. چند روز بعد توی شرکت شنیدم که برگشته کانادا و گفته دیگه به ایران نمیاد. روی صندلی وا رفتم. همون لحظه فهمیدم که کافی بود من اشاره ای بهش بکنم تا بمونه.

اوایل همه سعیم رو می کردم در برابر حسی که بهش پیدا کرده بودم مقاومت کنم. دروغ بزرگی بود که با خودم حمل می کردم. هر فرصتی پیدا می شد به عکس هاش که مرتب توی صفحات اجتماعیش منتشر می کرد خیره می شدم. هر جا می رفت صوفیا همراهش بود. شاد و خندان توی رستوران، کنار دریا، توی کلاب یا مهمونی داشتن روز هاشون رو می گذروندن و من فقط تماشاچی همیشه گریان این لحظات پشت شیشه کامپیوتر بودم.

151#

#مگس

مادرم چند ماه بعد بهش حمله عصبی دست داد و با وضع بدی به بیمارستان منتقل شد. از عروسی پوریا بر می گشتیم. تمام مسیر گریه کرد. می گفت دخترش بدبخت شده. عصبی شدم سرش داد کشیدم. درد مادرم رو نفهمیدم. فکر می کرد چون یکی به زور منو بوسیده من به سرنوشت خودش دچار شدم. نیمه های شب حالش بد شد. بابا که به اورژانس زنگ زد به سختی می تونستیم از وسط خیابون بیاریمش داخل خونه چون هذیون می گفت و می خواست زنگ همسایه ها رو بزنه. حالا می فهمیدم چرا بابا اصرار داشت خونه نمونه. فکر و خیال اتفاق بدی که براش افتاده بود رهش نمی کرد.

این دوسال بدترین روزهای عمرم بود. افسرده کامل شده بودم. مهشید و رضا ازدواج کردن. فکر می کردم برای عروسیشون ساتیار برگرده ولی نیومد. فقط به تماسی تلفنی اکتفا کرد. دوبار برام موقعیت جدیدی پیش اومد. به اصرار بقیه باهاشون یکی دوبار قراری گذاشتم. هر بار مثل دفعات قبل می شد. مدتی می اومدن و می رفتن و بعدش می گفتن من بدرشون نمی خورم. تنها دلخوشیم شده بود نمایشنامه خون آشام ها که هفته ای چند بار اجراش می کردم. به جای ساتیار دوستش مهدیار حرف می زد. گاهی موقع اجرا کنترلم رو از دست می دادم و یاد روزهای شاد گذشته که خودش بود اذیتم می کرد و بغض بهم اجازه صحبت نمی داد. حتی اجرای اون داستان مسخره هم حس و بویی که ساتیار بهش می داد نداشت. دیالوگ های سراسر خنده دار بیشتر شبیه مرثیه خونی شده بود.

خاطراتم رو توی دفتری نوشتم. توصیه روانپزشک مادرم بود که حالا من هم زیر نظر داشت. حجم زیادیش مربوط به گشت و گذارهام با پدرم بود و تنها قسمت های پر از هیجانش، همون چند تا برخوردیم با ساتیار بود. طور دیگه ای شناخته بودمش. ساتیار برعکس ظاهر شیطونش که هر کسی فکر می کرد قابل اعتماد نیست پسر محکم و درستی بود. حرفش حرف بود. اصول خود رو داشت. با اینکه رهام کرده بود ولی می دونستم مقصر خودمم. اگر منو بوسید دلپش این نبود بخواد ازم سوء استفاده کنه چون اگر چنین قصدی داشت همون روز که منو به زور توی اون خونه نگه داشته بود می تونست ولی دست از پا خطا نکرد. می خواست با من بمونه. تا بی نهایت. این چیزی بود که می خواست و من نفهمیدم.

همینطوری که بودم منو می خواست. تفاوت وضع خانوادگیمون چه از لحاظ ثروت و چه از شان اجتماعی اصلا براش مهم نبود. همه دخترها و پسرهای دانشگاه دوستش داشتن چون می تونستن بهش تکیه کنن. با همه دروغ هاش آدم یک رنگی بود. گاهی حرف هاش انقدر غیر قابل فهم برای بقیه می شد که درکش نمی کردن. یادم می افتاد که توی اون خونه بهم گفته بود زیادی می فهمه و این آزارش میده. واقعیت داشت. افکارش با اجتماع اطرافش کاملا ناسازگار بود.

152#

#مگس

داشتم عکس های پریدنم از جامپینگ رو به دیوار اتاقم می زدم که هانی اون خبر شوم رو بهم داد. پدر ساتیار جلوی در خونشون ترور شده بود. از دانشمندان برجسته کشور بود و عده ای مسلح صبح همون روز وقتی می خواسته بیرون بره به رگبار بسته بودنش. توی مراسمشون شرکت کردیم. ترور ناجوانمردانه اش همه جا سرو صدا راه انداخته بود. خونه شون انقدر شلوغ بود که نمی شد جوابگوی اون همه مهمون شد. هر دو خواهرش اومده بودن ولی از ساتیار خبری نبود. می گفتن حتی جواب تلفن هاشون هم نمیده و خیلی شوکه شده. توی آتشپزخونه داشتم به فامیل هاش کمک می کردم که صوفیا اومد و داشت به بقیه می گفت دایی ساتیارش خیلی به هم ریخته. همونجا بود که فهمیدم صوفیا نامزد ساتیار نیست. خواهرزاده اش بود. یکی از خواهرهاش که کانادا زندگی می کرد تفاوت سنی زیادی باهاش داشت و دخترش صوفیا تقریباً دو سه سال از داییش کوچکتر بود. می گفت انقدر به پدرش وابسته بوده که نمی تونه با این موضوع کنار بیاد. مرگ پدرشو قبول نمی کرد و بهشون گفته بود دروغ می گن.

اون لحظه به خودم قول دادم اگر برای مراسم او مد باهش حرف بزنم و ازش بخوام دوباره بهم فرصتی بده ولی نیومد. کم کم دیگه هیچ عکسی توی صفحات اجتماعیش نگذاشت و یک روز فهمیدم همه صفحه هاش پاک شده. حالم بدتر شد. انقدر بد که دیگه نتونستم سرکار برم. حتی کلاس های دانشگاه هم نرفتم. تمام مدت توی اتاق تنها نشسته بودم و توی اینترنت دنبالش می گشتم.

بابا که حال و روزم رو دید پیشنهادی بهم داد. ازم خواست برای مدتی از خونه دور بمونم. برام از طریق یکی از دوستهای قدیمیش تو هواپیمایی پذیرشی تو یکی از دانشگاه های بلغارستان گرفت. هنوز درسم تموم نشده بود ولی حاضر بودم رهش کنم شاید بتونه زندگیم رو از نو بسازه و از حال بدی که دارم بیرونم بیاره. رشته مترجمی زبان انگلیسی چیزی بود که می خواستم از نو باهش شروع کنم.

فکر می کردم مامان مخالفت کنه ولی هیچ نظری نداد. سکوت کرد و من خیلی زود راهی شدم. اتاق خوابگاهو که تحویل گرفتم راه افتادم تا کمی توی شهر زیبای صوفیا (پایتخت بلغارستان) بگردم. جای قشنگی بود. حس آزادی عجیبی به آدم می داد. مردمش خونگرم بودن. تصمیم گرفتم حالا که وارد محیط جدیدی شدم طور دیگه ای شروع کنم. تو همون یک ماه اول سرکلاس هام چند تایی دوست پیدا کردم. همراهمون به گردش می رفتیم و سعی کردم مثل اون ها رفتار کنم. سخت بود چون جای خالی یک نفر مدتها بود داخل قلبم حس می شد. هیچکس ازش خبری نداشت حتی هانی که مرتب با خواهر هاش در تماس بود.

اونشب دیر وقت برگشتم خوابگاه و همینطور که توی اینترنت دنبال عکس های ساتیار می گشتم اشک ریختم. واقعا دلم برایش تنگ شده بود. از وقتی رسیده بودم مرتب از خودم عکس می گرفتم تا هم خانواده ام بدونن حالم خوبه و هم اینکه مثل بقیه دخترها رفتار کرده باشم. هر غذایی خورده بودم و هر جایی رفته بودم عکسی تو صفحات مجازیم ازش منتشر می کردم. دلم می خواست اون ببینه. یک جور آرزو بود که نمی دونستم خیلی محال نیست. عکس هایی که با دوست هام توی رستوران گرفته بودیم پست کردم به امید اینکه شاید ساتیار یادم بیافته. انقدر گریه کردم و خودمو بخاطر اشتباهاتم سرزنش کردم که با سردرد خوابم برد.

صبح زود یکی داشت با مشت به در می کوبید. خسته و خواب آلود بودم. سرم از بس گریه کرده بودم داشت منفجر می شد. چشم هام می سوخت و جلوم رو تار می دیدم. از روی تخت که پایین اومدم تلو تلو خوردم و با چشم های خمار به سمت در رفتم. چشم بندم رو مثل تل گذاشته بودم روی پیشونیم و موهام انقدر کرک شده بود به هم گره خورده بود و وز کرده بود. در حالیکه داشتم خمیازه می کشیدم درو باز کردم. دهنم نیم متر باز بود که از لای پلک هام دیدمش. حتی صبر نکرد شوکی که از دیدنش بهم دست داده بود آروم بگیره. کاغذی توی دستش بود. خیلی سریع نشونم داد: اتاق شماره بیست و هشت. سلام هم اتاقی!

چمدونش رو پشت سرش کشید و از بغل دستم وارد شد. من خشکم زده بود. فکر می کردم دارم خواب می بینم. کمی چشم هامو مالوندم و خودمو توی آینه قدی پشت در نگاه کردم. قیافه ام وحشتناک بود. بی توجه به من چمدون رو گذاشت روی تخت و پوفی کشید: گفتن اگر دوست نداری هم اتاقی مرد داشته باشی بگی اتاقو منتقل کنن.

پشتشو کرد پنجره رو بالا کشید و تا کمر ازش بیرون رفت. خدای من این ساتیاره؟ خواب نمی بینم واقعا اینجاست. اما چطوری؟ منظورش از هم اتاقی چی بود؟ خوابگاهی که من توش بودم جای ارزون قیمتی بود. برای همین گاهی پیش می اومد اتاق ها رو به هر کسی اجازه بدن. من وقتی فرم درخواست پر کردم توش نوشتم هم اتاقی پسر نمی خوام و اگر قرار شد پسری تخت کناری منو بگیره اتاق منو عوض کنن. وقتی برگشت نگاه می به سرناپای من حیرون انداخت و دوباره کاغذی که مخصوص تحویل گرفتن اتاق بود نشونم داد: اتاق بیست و هشت دیگه درست اومدم. باورت نمیشه بگیر بخونش.

ت...ت...تو... این... اینجا....

چیه ناراحتی برو یه اتاق دیگه!

واقعا ... خودتی؟!!



نه روحمه اومه بخورتت. این چه سرو ریختیه فکر کردم اومدی خارج آدم شدی. پیف پیف چه بوی گندی هم میدی. از الان بهت بگم بخوای اینجا بمونی باید به خودت برسی اصلا خوشم نمیاد هر روز اینطوری ببینمت چندشم بشه. خوش نداری هری!

زیپ چمدونشو با یک حرکت کشید و بازش کرد. همه صورتم بعد از مدتها خندید. خودشو زده بود به کوجه علی چپ ولی حتی من خنگ هم می تونستم بفهمم دنبال من اومه: از کجا فهمیدی اینجام؟

روی چمدونش خم شده بود. کمی سرش رو چرخوند نگاهی بهم انداخت: کی گفته من دنبال تو اومدم؟ مگه یادت رفته من نامزد دارم فکر و خیال بیخود هم نکن. هرچی بود بین ما تمومه. بهم پیشنهاد کار دادن من هم قبول کردم.

تو دلم گفتم آره جون خودت. عطرشو در آورد به اطرافش اسپری کرد زیر لب غر زد: همه جا بوی پشه مریض میاد. حالم به هم خورد.

154#

#مگس

نمی دونستم توی اون لحظه باید چه کار کنم؟ چیزی نمونده بود بپریم بغلش کنم. رفت سراغ تلفن داخلی اتاق برش داشت: بلد نیستی باهاشون حرف بزنی بهت لطف می کنم مترجمت می شم ولی فقط همین یکبار بهتره بری یاد بگیری. بگو اتاق بهت بدن.

وقت تلافی کردن بود. حالا می تونستم تغییر کنم. با لبخند به سمتش رفتم گوشی رو گرفتم گذاشتم سر جاش: نه عزیزم کی بهتر از تو؟ خیلی هم خوش اومدی!

ابروهاشو بالا داد با تعجب نگاهم کرد: نه بابا؟! آدم شدی.

بیا بوست کنم بفهمی خوشحال شدم.

خودشو کشید عقب دماغشو گرفت: نزدیک من نشو حالم از هرچی بوی پشه است به هم می خوره. معلوم نیست دیشب چی کوفت کردی بوی کپک میده دهننت.

قبلا اینطوری باهام حرف می زد حرص می خوردم ولی حالا فقط ذوق مرگم می کرد: باشه پس اگر می خوای لوازم رو بذاری توی کمد بدون اون تختی که چمدونت رو انداختی روش مال منه. کمد کنارش هم وسایلمو گذاشتم. کمک نمی خوای؟

دست به سینه به تاج پایین تخت تکیه زد و بهم خیره شد. هنوز باورم نمی شد جلوم ایستاده. قلبم دیوانه وار می کوبید و دلم می خواست تو بغلم سفت فشارش بدم. تو دلم مرتب اسمش رو تکرار می کردم: ساتی... ساتیار... آقا مگس من... ساتی مگسه...

کمی سرش و خم کرد. طرز نگاه مو شکافانه اش داشت کنترل رو از من می گرفت. قدمی به جلو برداشتم. دیگه نمی تونستم در برابر احساسم خودم رو کنترل کنم. می خواستم بپریم تو بغلش که با قرار گرفتن نوک انگشتش روی پیشونیم متوقفم کرد. چشم بندمو عقب زد، کف دستشو روی سرم گذاشت: تب هم نداری ولی فکر کنم اتاقو اشتباه اومدم.

می تونستم حدس بزنم که چشم هام از ذوق دیدنش برق می زنه. لبخند شیرینی صورتم رو تزئین کرده بود. می شد فهمید توقع همچین عکس العملی از من نداشت: خوب هم اتاقی جونم می خواستم راهنمایی کن. وسایلتو اشتباه گذاشتی.

هم اتاقی جونت، هان؟! از کی تاحالا از دیدن من خوشحال میشی؟ نکنه غربت گرفتت؟

شایدم مغزم جایی خورده باشه. خوبی؟

تو رو دیدم بد شدم. بی ریخت!

برگشت سراغ لوازمش با لجبازی دست به کمر نگاهم کرد: دلم می خواد اینجا بذارمش مگه اتاقو خریدی؟

خنده ای کردم و دست به سینه شدم: باشه هرطور راحتی. ولی باید لوازم تو بذاری تو این یکی کمد.

نمی خوام. وسایل تورو می ریزم بیرون مال خودمو می دارم.

جنگ از همین الان شروع شده بود. هر چی من می گفتم لج می کرد. انقدر اخ و پیف کرد که دیدم بهتره برم دوش بگیرم. حوله و وسایل حمام رو برداشتم و بهش گفتم هرکاری دلت می خواد بکن. توی سرویس بهداشتی بی صدا جیغ می کشیدم و بالا و پایین می پریدم. تو دست راستم شامپو و تو اونیکی نرم کننده بود. انقدر پریدم که در نرم کننده باز شد پاشید روی سرو کله ام و گندی حسابی به حمام زد. به آینه که نگاه کردم فهمیدم چقدر وضع وخیمه. ابرو هام در اومده بود و می شد گفت کمی هم سبیل دارم. پیرهن خوابم رو از بالا سرم بیرون کشیدم و تو آینه به خودم با حالت پانتومیم گفتم وقت خوشگل کردنه. نیم ساعتی اون تو با خودم درگیر بودم. بیرون که اومدم دیدم نیست. همه جا مرتب بود حتی تخت من هم صاف کرده بود. روش کاغذی گذاشته بود. با شوق پریدم برش داشتم. منتظر نامه ای عاشقانه بودم ولی روش نوشته بود: روی تخت بشینی شهیدت می کنم. پاشو همین الان زود.

حدس زده بود برای خوندن نامه روی تخت می شینم که اینطوری نوشته بود. بلند شدم رفتم سراغ لباس هاش که مرتب داخل کمد من آویزونش کرده بود. وسایل منو ریخته بود توی اونیکی کمد و همه چیز قاطی شده بود. حرصش رو اینطوری خالی کرده بود. یکی از تیشرت هاشو گرفتم توی بغلم و بو کشیدم. مطمئنم عطرشو عوض کرده. ولی واقعا خودشه. چطوری بودنش رو باور کنم؟ خیلی غیر منتظره بود. اصلا تصور نمی کردم دوباره اینطوری ببینمش. من بعد از مدتها دارم می خندم و از خوشحالی کنترلم رو از دست دادم. لپ هام گل انداخته و قلبم دوباره داره بلند بلند می زنه.

155#

#مگس

کیف لوازم آرایشم که خیلی وقت بود ازش استفاده نکرده بودم زیر تخت کلی خاک خورده بود. بعضی هاشون تاریخ مصرفش گذشته بود یا در اثر گرما آب شده بود. پیرهن تابستونی لیمویی رنگی از جنس حریر داشتم که هیچوقت نمی پوشیدم. تن دختری دیده بودم و فقط به عشق رنگ فوق العاده شادش خریده بودم و از وقتی اینجا بودم گوشه کمد افتاده بود. تیپ محشری زدم که با رژ لب نارنجی رنگم شادتر هم شد. جلوی آینه از دیدن خودم حض کرده بودم. جایی قرار نبود برم فقط منتظر بودم برگرده. دو ساعتی با اون لباس توی اتاق علاف شدم تا پیداش شد.

بدون اینکه در بزنه کلید انداخت و اومد. روی تخت وا رفته بودم و دامنم بالا اومده بود. وحشتزده از جام پریدم سرش غر زدم: نمی تونی در بزنی؟ ناسلامتی زن اینجاست ها!

همه مگس ها اینطوری وارد میشن. سعی کن بهش عادت کنی. وقتی هم اتاقیت پسره خودت باید مثل آدم لباس بپوشی. این چیه شبیه لیمو ترش شدی.

تو دستت کیسه ای پر از پیراشکی بود. روی تخت نشست و همینطور که با اشتها بهش گاز می زد پاکت رو لای پاهاش گذاشت: قرار داری؟

نه چطور؟

خودتو مثل خری که عروس می بره تزئین کردی گفتم شاید دوباره یه پشمالو تور کردی.

چی می خوری؟

به تو چه؟ برو برای خودت بخر. اگر جایی می‌خوای بری زودتر من درس دارم.

نه جایی نمی‌رم. من هم می‌خوام درس بخونم.

باشه پس خفه باش. تمرکز م به هم می‌خوره.

نترس تو ویزویز نکنی من صدام در نمیاد.

گرسنه بودم. بوی پیراشکی داغ پیچیده بود توی اتاق و دل ضعه برام می‌آورد. بلند شدم کتری برقی رو زدم به پریش و دوتا قهوه ریختم. گرفتم جلوش بدون اینکه بهم نگاه کنه همینطور که خیره شده بود به جزوه روی زانوهایش گفت: منت کشی نکن از پیراشکی خبری نیست.

خواستم از یه دوست قدیمی که از راه رسیده پذیرایی کنم بهش خوش آمد بگم. خودت لیاقت نداری.

خر خودتی.

لیوان قهوه رو گذاشتم روی میزی که بین تخت هامون بود و الکی کتابی برداشتم نشستم رو به روش روی تخت خودم و تکیه زدم به دیوار نگاهش کردم. همه سعیش رو می‌کرد چشم هاش رو از جزوه روی پاهاش بلند نشه. داشتم دل سیری تماشاش می‌کردم. از خودم می‌پرسیدم چرا از روز اول اینطوری ندیدیش؟ این که خیلی شیرین و دوست داشتتیه! یک تار موی گندیدش به هزارتای امثال امیر و کسری می‌ارزه. چقدر بدبخت بودم که حالیم نبود. هرچی سرم اومد حقمه. از کمبود خواب چشم هام سنگین شده بود. توی کتاب داشتم الکی خط خطی می‌کردم که یه چیزی محکم خورد به سرم و غلتید کنارم روی تخت افتاد.

بیشتر شوک شده بودم تا دردم بگیره. نگاه کردم دیدم نصفه پیراشکی گاز زده اش رو لای کاغذ باطله پیچیده بهم پرت کرده. خوی لجبازیم عود کرد: چرا اینطوری می کنی؟

از من به تو فقط همون می رسه. بخور بدبخت گرسنه ندید بدید.

برش داشتم، پرت کردم به سمت خودش: خودت بخور بی شعور!

دوباره پرت کرد ستم و به قفسه سینه ام خورد. شکلاتش پخش شد روی لباسم که خیلی هم دوستش داشتم. از ناراحتی دهنم باز مونده بود به لک قهوه ای روی لباسم خیره شده بودم. وای خراب شد.

صداشو دخترونه کرد: وای خراب شد پشمک ها دیگه منو نمی گیرن. ترشیدم. ساتی بیا منو بگیر.

از جام بلند شدم بالشت به دست رفتم سراغش همینطور که می زدمش با حرص غرغر می کردم. من بمیرم هم زن تو نمی شم مگس زشت چاقالوی پشمالو با اون چشم های ورقلمبیدت.

بالشت خودشو برداشته بود جلوش سپر کرده بود: نمی گیرمت بترشی بیچاره.

مچ دستمو کشید جیغ زدم روی تخت افتادم. بلند شد روم نشست و تا تونست با بالشت به سرم کوبید: منو می زنی؟ فکر کردی اوادم نازتو بکشم؟ بیچاره ات می کنم. دختره نفهم بی مغز. وقتی له شدی التماس کردی دیگه نزمتم می فهمی. زجرت می دم تا از دستم دق کنی.

بالشت رو گذاشت روی سرم فشار داد کم مونده بود خفه بشم که ولم کرد. هر دومون نفس نفس می زدیم. روی شکم نشسته بود و با لبخند پیروزمندانانه نگاهم می کرد: خوب شد؟ خفه میشی حالا؟ پاشو صورتتو بشور ماتیکت پخش شده شبیه میمون آرایش کرده شدی.

از روی بنده بلند بشی ممنونت میشم.

پاشو بلند کرد تونستم بشینم. موهام الکتریسیته شده بود و اسباب تفریحشو فراهم کرده بود. پشت بهش ایستادم پاشو گذاشت روی کمرم هولم داد. با صورت داشت می افتادم. دستمو گرفتم به تخت خودم تعادلم حفظ شد. برگشتم و چند تا ضربه به بازوهاش و پاهاش زدم ولی کم نمی آورد. موهامو گرفت کمی کشید جیغم بلند شد: آروم می گیری اسب وحشی یا حالیت کنم؟

باشه باشه موهامو ول کن.

برو از جلوی چشم هام نبینمت.

کمرم رو صاف کردم و موهای پریشونم رو عقب دادم. دلم برای این کارهاش خیلی تنگ شده بود. دوست داشتم بهش کرم بریزم. پارچ آب کنار تخت رو برداشتم پاشیدم توی صورتش و پا به فرار گذاشتم. قبل از اینکه در حمام رو ببندم خودشو رسوند. هولم داد گوشه حموم و دوش تلفنی رو برداشت گرفت تو صورتم باز کرد. هرچی مقاومت می کردم بیفایده بود همه جام خیس شده بود. تو کشمکش بینمون شلنگ از جاش در اومد و با فشار به سقف پاشید. سعی می کردیم به زور همدیگه رو به قسمتی بکشیم که آب فواره می زد. ناخن کشیده شد روی دستش و خراش بلندی از ساعد تا مچش انداخت. دردش گرفت. آخی گفت و ولم کرد. هنوز آب داشت مثل کوه آتشفشان به سمت در و دیوار حمام بالا و پایین می رفت.

157#

#مگس

سعی کردم دستشو ببینم ولی اجازه نمی داد. گرمای آب داخل حمام رو پر از بخار کرده بود. انقدر نفس نفس زده بودیم اکسیژن کافی برامون تو محیط تنگ و بسته اونجا نمونه بود. هنوز درگیر دستش بودم که دادی سرم کشید و با ضرب کف دستش اهرم آبو بست: خوب اینو ببند بی مغز خفه شدم!

به من می گی؟ خودت بازش کردی.

آخه اگر تو عقل داشتی الان وضعت این نبود. اوف ببین چه کارم کردی؟

خوب بده ببینمش.

نمی خوام. دردم گرفت.

ناخنمو شکوندی سرش تیز شد گرفت به دستت. خودت ببین جای انگشت هات هنوز روی پوستم مونده.

وحشی!

روانی!

الاغ!

شتر!

اصلا حیف فسفر مغز یه دانشمند که با یابویی مثل تو بحث کنه.

از توی وان که بیرون می رفت تقریبا تا بالای مچ پاهاش آب بود و کل حمام به هم ریخته بود: آره والا اصلا حیف که تو عاشق من شدی.

همینطور که دست زخمیش رو با اونیکی گرفته بود برگشت سمتم گفت: من عاشق تو شدم؟ خواب دیدی خیر باشه. آهان راستی یادم رفت خواب زن چیه از فرمایشات بابا جونت.



با همون لباس های خیس افتاده بودم دنبالش تا چاره ای برای دست زخمیش پیدا کنم. اصلا تصور نمی کردم انقدر عمیق بریده باشه. لجبازی می کرد و اجازه نمی داد بهش چسب زخم بزنم.

رفت سمت تختش و چشمش به پاکت پیراشکی هاش افتاد. پارچ آبی که خالی کرده بودم روش همه شون رو خیس کرده بود: ببین چه کار کردی؟ پیراشکی هام خیس شده.

اگه به من هم می دادی بخورم اینطوری نمی شد. خسیس. ساتی گدا... گدا... گدا...

گدا خودتی و اون کسری گوزو! الان می دم همه شو بخوری.

مشتی پیراشکی خیس برداشت و با گرفتن پشت سرم سعی داشت به زور توی دهنم کنه. با کف دست همه شو مالوند به صورتم و دوباره رفت یکی دیگه آورد. وسط اتاق داشتیم سر هم داد و بیداد می کردیم و کشتی می گرفتیم، که در اتاق کوبیده شد. سرو وضعمون انقدر ناجور بود هیچکدوم نمی تونستیم بازش کنیم. من می گفتم تو برو. اون می گفت خودت برو من زخمی شدم. تمام صورتم شکلاتی بود و از لای موهام تکه های پیراشکی می ریخت. حس می کردم حتی تو سوراخ های بینیم هم پر شکلات شده.

158#

#مگس

زنی که مسئول خوابگاه بود محکم تر به در کوبید و تهدید کرد اگر باز نکنیم پلیس خبر می‌کند. این اروپایی‌ها اصلاً تو اینجور مسائل شوخی نداشتن. هر دو با هم دستمون رسید به دستگیره و با هل دادن همدیگه بالاخره بازش کردیم. زن نگاهی متعجب بهمون کرد و به انگلیسی پرسید: مشکلی هست؟

لبخند زدیم و به هم نگاه کردیم. ساتی جواب داد: نه چیزی نیست.

سرو صداتون مزاحم بقیه شده.

با لهجه بدی که داشتیم می‌تونستم کمی صحبت کنم. همینطور که با دستم داشتم شکلات‌های روی صورتم رو بر می‌داختم، حرفی زدم که باعث شد ساتیار از خنده بترکه: مشکلی نیست فقط دلمون برای هم تنگ شده بود.

وای پانی خیلی لهجه ات افتضاحه. ریختشو ببین.

زنه قیافه اش کمی مچاله شد. با چشم‌های گرد شده به لباس‌های خیس و صورت شکلاتی من نگاه کرد: همیشه وقتی دلتون برای هم تنگ میشه اینطوری رفعتش می‌کنید؟

ساتی دستش رو دور شونه من انداخت و شبیه زوجی خوشبخت لبخند زنان بهش نگاه کردیم: چند سال پیش دوست دخترم بود. الان نیست. اتفاقی هم اتفاقی شدیم. خیلی دلمون تنگ شده بود.

دارم می‌بینم. به وسایل اتاق صدمه نزنید مزاحم بقیه هم نشید تا مجبور نشم به پلیس زنگ بزنم.

درو که بستیم هر دومون پشت در پخی زیر خنده زدیم: وای قیافه اش خیلی باحال بود.

پانی خودتو باید تو آینه ببینی انگار کله ات سیاه پوسته بقیه ات سفید پوست. شبیه گاو دو رنگ شدی.

خودتو ندیدی مثل موش آب کشیده شدی.

لیسی به انگشتم که پر از شکلات بود زدم: اوم چقدر خوشمزه است.

خنده شو از صورتش جمع کرد. گره ای به ابروهایش داد و بالب و لوچه آویزون انگشتش رو کشید روی لپم لیسش زد: نمی خوام خیلی خوشمزه بود. باید بری برام بخری.

حتما می رم برات می خرم. چه پررو!؟

من زخمی شدم. ببین.

لابد توقع داری همین ریختی برم بیرون!؟

من چه می دونم لباس بیوش زود برو بخر.

نمی دونم از کجا خریدی.

بیوش ببینم. تا نخری باهات آستی نمی کنم.

اول برم خودمو بشورم یه فکری به حال این شکم واموندت بکنم.

158#

#مگس

لباس برداشتم رفتم توی حموم که به نظر می رسید گردباد کاترینا از وسطش رد شده. فکر نمی کردم واقعا مجبورم کنه ولی به محض اینکه با لباس مرتب بیرون اومدم کیفم رو گذاشت توی بغلم، درو باز کرد به بیرون هولم داد درو روم بست: میری کوچه پشتی همونجا که نمایشگاه کتاب داره برای من پیراشکی می خری وگرنه دیگه تو اتاق راحت نمی دم.

من بلد نیستم حرف بزنم. باهام بیا. تا حالا تنها جایی نرفتم.

یاد بگیر اوسکول!

بی شعور نامرد!

بی عرضه!

خواستم جوابشو بدم ولی دیدم مسئول خوابگاه جلوی پله ها با اخم ایستاده نگاهم می کنم. لبخندی بهش زدم بی صدا راه افتادم. کوچه ای که آدرس داد پشت خوابگاهمون بود. مردم اروپا خیلی با ایرانی ها تفاوت داشتن. شلوغ ترین و پر رفت و آمد ترین جایی که می تونستی جمعشون رو ببینی همین خیابون بود. از ابتدا تا انتهایش پر از دست فروش هایی بود که کتاب های نو و کهنه می فروختن. خیابون های کنارش فروشگاه های پر زرق و برق داشت ولی بیشتر توریست توش رفت و آمد می کرد تا ساکنین اصلی شهر. اینجا می شد علاقه مردمش به مطالعه رو دید. هنوز عاشق گوش دادن به موسیقی های قدیمی تو صفحات گرامافون بودن. حتی شنیده بودم مثل ارثیه خانوادگی برای بچه هاشون توی وصیت نامه قید می کنن صفحات گرامافون به کی برسه.

برعکس تهران که هر صد قدم یک بقالی یا نانوايي می دیدی اینجا خبری از سوپرمارکت نبود. زیاد داخل منازلشون آشپزی نمی کردن. بیشتر زمانشون در طول روز به کار کردن و فعالیت می گذشت. شنیده بودم نزدیک خوابگاه سوپرمارکتی بزرگ هست ولی آدرسش خیلی پیچ در پیچ بود و من می ترسیدم گم بشم. بین کتابفروشی ها می گشتم و به مغازه های دو طرف خیابون نگاه می کردم. همه چیز بود به جز جایی که بشه گفت توش پیراشکی می فروشن. یک ساعتی حیرون توی خیابون گشتم که بالاخره از بوش فهمیدم مغازه شراب فروشی انتهای خیابون داخلش شیرینی پزی هم داره.

برگشتم و در زدم. اول دستش رو بیرون آورد و من با خنده پاکت رو گذاشتم تو دستش تا اجازه ورود بهم داد: اینکه پنج تاست؟

نگفتی چند تا بخرم.

من ده تا پیراشکی داشتم. خوردی؟

نه باور کن آوردم با هم بخوریم.

از گرسنگی بمیری بهت نمی دم.

ساتی گشمنه. یک ساعته دارم تو آفتاب راه میرم.

خودتو لوس نکن چننش! حالم بد شد.

159#

#مگس

نگاهی به در باز حمام کردم و فهمیدم تا من برگردم تمیزش کرده: اینا رو می دارم تو کمدرش هم قفل می کنم تا نخوری.

خیلی بدجنسی!

بدجنس نیستم. آینده نگرم. تو یه دزدی باید مراقبت باشم. دارم میرم بیرون نهار بخورم. دست به پیراشکی هام بزنی می کشمت.

باشه بریم دلم داره ضعف میره.

بریم؟ دنبالم راه نیافت. تورو می بینم اشتها کور می شه.

تنها برم؟

به من چه؟ مگه من نبودم چه کار می کردی؟

ساتی....

ساتی و مرض. همین الان یک بار بهت می گم یادت بمونه. من به خاطر تو نیومدم. فقط برای کار. هیچ ارتباطی هم با من نداری. تو اونور خط من این ور خط. شیرفهم شد؟

نمی تونستم همین روز اول خیلی بهش وا بدم. ممکن بود براش سوء تفاهم بشه. کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون تا برم جای همیشگی یه چیزی بخورم. سعی می کردم به پشت سرم نگاه نکنم که اگر دنبالم باشه نفهمه حواسم بهش هست. فقط چند تا آپارتمان که به سمت خیابون اصلی می رفتم مغازه کوچکی بود که مرغ سوخاری می فروخت. از اینجا می ترسیدم دورتر بشم. انقدر تو این مدت مرغ سوخاری و سیب زمینی سرخ کرده خورده بودم که از بوش حالم به هم می خورد. اگر از دوست هام کسی دعوت می کرد به غذا باهش کمی از خوابگاه فاصله می گرفتم در غیر اینصورت تنها چیزی که می تونستم بخورم همین بود.

اولین قدم رو که به سمت پله رستوران برداشتم از پشت سرم صداش رو شنیدم: بی عرضه!

160#

#مگس

تصویرش توی شیشه رو به روم افتاده بود که دست به سینه پشتم ایستاده. بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:  
غذاش بدک نیست. دوست داری باهام بیا.

دارم میرم کوفته بلغاری بخورم. دلت می خواد دنبالم بیا.

با لبخند برگشتم سمتش ولی اخم کرد و قدمی فاصله گرفت: از من دور می مونی فقط چون عرضه هیچ  
کاری نداری دلم برات سوخت.

منتظر من نموند و راه افتاد. با چند قدم فاصله تعقیبش می کردم. خیلی ماهرانه تغییر مسیر می داد. جلوی  
در صرافی که خودم هم نمی دونستم انقدر بهم نزدیکه ایستاد گفت: میرم پول بگیرم تو نمی خوای؟

با دلار هم میشه خرید کنی.

واقعا انقدر خنگی؟ خوب اوسکول همه چیو دو برابر باهات حساب می کنن.

واقعا؟!!

وای خدای من به چه امیدی باباش اینو فرستاده اینجا؟ بیا یادت بدم.

با هم وارد شدیم. راستش می دونستم ولی صرافی رو پیدا نمی کردم. خودمو زده بودم به خنگی و وقتی حرصش در می اومد لذت می بردم. برای هر دومون لوا (واحد پول بلغارستان) گرفت. بیرون صرافی گفت: بقیه راه خودتو نجسبونی به من!

خیلی خوب فهمیدم.

از کوچه پس کوچه ها راهی شدیم. عاشق خیابوناش بودم. زمین سنگفرش و کوچه های تنگ با ساختمون های قدیمی حس عجیبی به آدم می داد. می دونستم رستوران های محلیشون غذاهای خوشمزه ای داره ولی پیدا کردن آدرسشون سخت بود و من هم تنهایی حوصله نمی کردم این همه راه دنبالش بگردم. از چند نفر آدرس پرسید تا بالاخره رستوران رو پیدا کرد. مجبورم کرد رو میز دیگه ای بشینم و خودش پشتشو بهم کرد نشست.

161#

#مگس



هرچی صبر کردم گارسون سراغ من نیومد. سر میز ساتیاری رفت ولی پیش من نیومد. چند دقیقه بعد دیدم برام غذا آوردن. قبلش داشتم از دستش حرص می خوردم. با دیدن بشقابی پر از گوشت های گرد شده داخل سس که بوی فوق العاده ای هم داشت همه چیز یادم رفت. ظرفت بزرگی سیب زمینی تنوری همراه نان تازه مستم کرده بود.

قبل از من غذاش رو تموم کرد. گارسون برایش صورت حساب برد. فکر کردم پول من هم حساب می کنه ولی وقتی دیدم صورت حسابی هم برای من آورد فهمیدم از این خبرها نیست. دوباره مجبور شدم پشت سرش با فاصله راه بیافتم. وارد خیابونی شد که خیلی تعریفش رو شنیده بودم اما خودم ندیده بودمش. حوصله ام بدجوری سر رفته بود ولی توی دلم می گفتم حقمه اینطوری رفتار کنه. لابد پیش خودش میگه اگر باز منتش رو بکشم پررو میشه برام ناز می کنه. باشه آقا ساتی قیافه بگیر. فعلا فرمون دست شماست.

جلوی مغازه ای ایستاد. نزدیکتر شدم گفت: می خوام برم سیم کارت بخرم.

باشه من منتظر می مونم.

می تونی بری خوابگاه نزدیکه.

بلد نیستم از اینجا برگردم. صبر می کنم تا بیای.

بعدش می خوام برم خرید. تو مزاحمی.

ساتی داری دیگه اذیتم می کنی. خوب منم میام خرید می کنم.

راهش دوره. خوابگاه یه خیابون فرقه‌ش با اینجا.

اصلا می دونی چیه؟ دلم می خواد پشت سرت بیام. از راه رسیدی هی داری با زبونت بهم زخم می زنی. باشه فهمیدم دنبال من نیومدی قرار هم نیست آویزونت بشم ولی تو هم تموم....

حرفم نصفه موند. طرز نگاهش تغییر عجیبی کرده بود. صورتش غمگین شده بود. ملتسانه نگاهم می کرد و من از این موج که به سمتم شلیک می شد زبونم بند اومد. با حالت مظلومی گفت: پانیذ دلم برات تنگ شده بود.

161#

#مگس

قیافه حق به جانبی داشتم ولی وقتی گفت دلش تنگ شده من هم عضله های صورتم شل شد و حالت چهره ام برگشت. لبخندی روی لب هام نشست. قلبم آب شد و روی سنگ فرش های منظم چیده شده زیر پاهام ریخت.

حالا خیلی جو نگیرتت. ایستا همینجا فعلا که وبال گردنمی!

پشتش رو کرد بره به سمت مغازه دیگه طاقت نیاوردم: ساتی... من هم دلم برات خیلی تنگ شده بود. راستش باید بهت بگم...

شیطونه میگه... حرف نزن دیگه کلی کار دارم گیر دادی ها!؟!

وقتی برگشت اخم هاشو طوری تو هم گره زده بود که جرات نکنم بحث رو ادامه بدم. من تو آسمون پرواز می کردم. لبخند زنان دنبالش راه افتاده بودم. خودش رو سخت مشغول سرو کله زدن با خط جدیدش نشون می داد. وسط خیابون پر از کبوترهایی بود که بخاطر غذایی که مردم برایشون می ریختن آزادانه راه می رفتن. از اینکه زیر دست و پای دیگران له بشن نمی ترسیدن. باید مراقب می بودی بهشون برخورد نکنی. گاهی نگاهم رو ازش بر می داشتیم و به زیر پام می دوختم تا تصادفی کبوترها رو له نکنم. حتی به خودشون زحمت نمی دادن کناری برن یا پرواز کنن. تو همین دقت کردن هام بود که سر بلند کردم و دیدم نیست.

خشکم زد. برای چند لحظه ای ایستاده بودم و با چشم هام دنبالش می گشتم. حتی لحظه ای فکر نکردم که رفته پشت سرم ایستاده. در گوشم با صدای بلند گفت: بی عرضه!

از جام پریدم و دستمو از ترس گذاشتم روی قلبم: وای مردم ساتی فکر کردم گمت کردم.

عرضه صاف راه رفتن هم نداری. حواست کجاست؟

خوب به من چه؟ می ترسم پامو بذارم روی این زبون بسته ها تو هم تند راه میری.

اینجوری همیشه. یا برگرد خوابگاه یا دستتو بده بهم گمت نکنم.

خنده ام گرفت. خوب لعنتی می خوای دستمو بگیر ی چرا این کارا رو می کنی؟ من که از خدومه!

چی؟ می خندی؟ باشه خودت بیا ولی گم شدی به من ربطی نداره.

از کنارم رد شد و راه افتاد. چند قدمی دویدم تا بهش رسیدم. دستمو زیر آرنجش با احتیاط حلقه کردم. ایستاد و چپ چپی نگاهم کرد: هوا برت نداره فکر کنی دوست دخترمی؟

نه مگس خان فهمیدم نامزد داری من هم فراموش کردی.

گفته باشم بعدا نگی با احساساتم بازی کرد.

باشه خیالت راحت باشه.

نکبت!

لجیاز!

من لجبازم یا تو؟ اصلا دستمو ول کن لازم نکرده.

خودمو لوس کردم و با کوبوندم پام به زمین صدامو بچه گونه کردم: ساتی!

وای اینکارا رو می کنی خیلی زشت میشی. مطمئنم آخرش می ترشی حتی پشمالوها هم نمیان بگیرنت.

اذیت نکن دیگه!

با حرص دستمو گرفت و محکم کشید: هنوز اذیتت نکردم بفهمی یه من ماست چقدر کره میده. اون روی مگسی منو بالا نیار.

مثلا خیلی عصبانی بود. دستمو گرفته بود و من تو گرمای لمس دستش لبخند می زدم. مسیر زیادی از خیابون فوق العاده زیبایی که معنی اسمش جمهوری بود و از اماکن دیدنی پایتخت بلغارستان به حساب می اومد دست تو دست همدیگه بدون هیچ حرفی گذشتیم. به خلوتی که رسیدیم انگشت هاشو بین انگشت های من نوازشگرانه قفل کرد. قشنگترین حس تمام زندگی بود. می تونستم جریان عشق رو که بین دست هامون رد و بدل می شد حس کنم. سوپر مارکت بزرگی که قبلا درباره اش شنیده بودم نمایندگی یکی از سوپرمارکت های معروف آلمانی بود. می دونستم به خوابگاه نزدیکه و با اینکه خیلی بهش نیاز داشتم پیدا کردنش برام مثل کابوس شده بود. از طریق جهت یاب اینترنت پیدااش کرد. داخل فروشگاه بهم گفت از هم جدا بشیم. احتمالا فکر کرده بود من خرید های دخترانه دارم و ممکنه خجالت بکشم جلوش برشون دارم.

163#

#مگس

انقدر خوراکی برداشته بودم نمی تونستم با خودم به صندوق برسونمش. سبد بزرگی هم دست ساتیار بود. منتظر بودم مثل فروشگاه های ایران بهمون کیسه های بزرگ مخصوص حمل خرید بدن ولی خبری از کیسه پلاستیکی نبود. ساتیار از کیفش چند تا کیسه در آورد. ماتم برده بود. اینجا برای اینکه تولید زیاد پلاستیک به محیط زیست صدمه نزنه هر کس برای خریدش با خودش کیسه می آورد. برعکس ما که کیسه های تمیز رو داخل زباله می انداختیم. کمی که دقت کردم دیدم همه برای خودشون کیسه یا سبد خرید آوردن. از فروشنده تقاضای کیسه کردم. با اشاره بهم فهموند باید از صندوقی که با کمی فاصله اونجا بود با انداختن سکه بخرم. قیمتش رو که دیدم دهنم باز موند. هر کیسه پلاستیکی قیمتی بالاتر از حد تصورم داشت حتی از آب خوردن گرونتر بود. مجبور شدم چهارتا کیسه بخرم.

بیرون فروشگاه وقتی دید دستم سنگینه تاکسی گرفت. با کمک همدیگه خوراکی ها رو داخل یخچال کوچک اتاق جاسازی کردیم. اولین بار بود یخچال اتاقم کاملاً پر می شد و همه چیز برای خوردن داشتم. خسته بودم. کارمون که تموم شد گفت می خواد بره تو قسمت کامپیوترهای طبقه همکف با خانوادش تماس بگیره. من هم لباس عوض کردم و به تخت پناه بردم.

اسم خانواده اش که اومد تازه یاد پدر و مادر خودم افتادم. چطوری برایشون توضیح می دادم؟ کم کم داشتم متوجه عواقب بودنمون با همدیگه توی یک اتاق می شدم. اگر الان بهش می گفتم می خوام اتاقمو عوض کنم ممکن بود دوباره قهر کنه. طاقت اینکه بره و من هیچ خبری ازش نداشته باشم برام غیر قابل تحمل بود. ولی اگر بابا می فهمید یا به گوش مامانم می رسید فاجعه می شد. شرمنده شون می شدم که از اعتمادشون سوء استفاده کردم. تنها کاری که از دستم بر می اومد این بود حداقل اون شب رو چیزی نگم و کاری هم نکنم.

تماس تصویری از ایران به تبلتم پیغام می داد. بازش کردم. مهشید و هانی بودن. بعد از کلی سلام و احوالپرسی سوال عجیبی ازم پرسیدن. هانی وقتی مهشید بیرون رفت تا جواب تلفنش رو بده پرسید: پانیز تو هیچ خبری از ساتیار نداری؟

نمی دونستم اولش بهش چی بگم؟ برای همین با کمی مکث سوالش رو با سوال جواب دادم: مگه تو خبر نداری؟ می دونم با خانوادش در تماس هستی. چرا از من می پرسی؟

- چی بگم؟ صبر کن درو ببندم نمی خوام مهشید بشنوه.

164#

#مگس

از جلوی کامپیوتر بلند شد و درو بست. دوباره نشست روی صندلی و صدایش رو کمی پایین آورد:  
هیچکدومشون ازش خبر ندارن. خواهرش سانی که کانادا زندگی می کنه رفته در خونه اش ولی همسایه ها  
گفتن چند روزی میشه که نیست.

- مگه میشه؟ لابد رفته سفر به کسی خبر نداده. ولی چرا از من می پرسی؟

- سانی ازم خواست. گفت شاید تو بدونی. این چند وقت گویا ساتی اصلا حال خوبی نداشته. بهم گفت  
درسشو ول کرده گفته دیگه نمی خواد بخونه.

- امکان نداره. داری درباره ساتیار حرف می زنی؟ یه جوری می گی انگار نمی شناسیش.

- پانیز جان ساتیار از وقتی باباشو ترور کردن روحیه خیلی بدی پیدا کرده. اینطور که سانی می گفت تو  
خانوادشون یه مشکلاتی پیش اومده. من هم دقیق نمی دونم ولی تاجایی که خبر دارم ساتی باهانشون قهره  
که این خودش از محالات بوده. وقتی شنیدم شوک شدم. تو نمی شناختیش ولی خیلی عاشق مادرش و  
خواهرش بود. نمی دونم سرچی مشکل پیدا کردن ولی سانی همه حرفش این بود نگران وضع روحی  
ساتیاره و با هرکس تماس گرفته بهش گفتن خیلی وقته ازش بی خبرن.

- باشه اما تو که می دونی من خودم در به در دنبال خبری ازش بودم.

- می دونم. پانیز هر خبری حتی یه عکس اگر ازش توی اینترنت پیدا کردی حتما منو خبر کن. نمی دونم  
این پسره چه مرگش شد بعد از فوت پدرش که رابطه اش رو با همه حتی من قطع کرد. اون روزها که کلا  
قاطی کرده بود. الانم کارش و درسش رو ول کرده به سانی گفته دیگه نمی خواد بره دانشگاه!

- باشه هانی اگر خبری شد بهت می گم. نگرانم کردی.

شاید باید بهش می گفتم ولی از دو تا چیز ترسیدم. اول اینکه با گفتنش اعتماد ساتیارو از بین ببرم دوم  
حرف هایی بود که احتمالاً پشت خودم در می اومد. دلم برای سانی سوخت. حتما بعدی نگران بوده که  
حتی این احتمالو داده شاید من خبری ازش داشته باشم. پسره بی فکر! به هر حال خودش گفت داره با  
خانوادش تماس می گیره من چرا باید دهن لقی می کردم؟ خوب شد نگفتم.

انقدر منتظرش موندم تا خوابم برد. ساعت از یک بعد از نیمه شب گذشته بود که خیره به در اتاق پلک هام سنگین شد و از خستگی به خواب عمیقی رفتم.

165#

#مگس

صبح دل انگیز روز بعد با بودن کنار ساتیار همیشه پر از شیطنت به طرز وحشتناکی شروع شد. عادت داشتم سرم رو زیر بالشت می گذاشتم. غرق خواب بودم که با حس سردی آبی که داشت روم ریخته می شد مثل برق گرفته ها از جام پریدم. اولش کمی خودم رو تکون دادم و جیغ کشیدم. روی تخت چهارزانو نشستم و می لرزیدم. ساتیار خونسرد داشت پارچ آبی که توی دستش بود با آرامش روی سرم خالی می کرد. آخرین قطرات آب رو که می ریخت داشتم نگاهش می کردم. دستی به کمر گذاشته بود و با دست دیگرش پارچ رو بالا سر من که با چشم های گرد شده و دهن باز نشسته بودم نگه داشته بود. تموم شد؟

- آره این دیگه آخرش بود.

- تو دیوانه ای؟ یخ کردم. این چه کاریه نگفتی تو خواب سکنه می کنم؟

- دیدم مثل خرس خوابیدی گفتم شاید کلاس داشته باشی. بیا و بهش محبت کن. اگر از کلاس جا می موندی چی؟

- من امروز کلاس ندارم. یکشنبه است. محض اطلاعاتون.



- یکشنبه؟ وای ببخشید. من فکر کردم دوشنبه است. باشه بخواب. کاریت ندارم.

دلم می خواست گریه کنم. یخ زده بودم. تازه می گه کاریت ندارم. حرفش که تموم شد پشتشو کرد رفت بیرون و من با لب و لوجه آویزون همونجا خشکم زده بود. لباس عوض کردم و کمی دست به اتاق کشیدم. داشتم تختمو مرتب می کردم که دوباره برگشت. کاملاً معلوم بود رفته بیرون تا من راحت لباس بپوشم. توی دستش لیوانی بزرگ بود که محتویاتش رو خورده بود ولی همچنان به نی داخل لیوان میک می زد تا ایجاد سروصدا کنه من بفهمم تموم شده: خیلی خوشمزه بود.

نوش جان.

آیس کافی تو هوای گرم می چسبه. دلت نخواد؟

نه مرسی من قهوه داغو ترجیه می دم.

اگر می خوای حاضرم فداکاری کنم بیرمت بخری.

ممنون از این همه جان فشانی ولی خودم قهوه درست می کنم می خورم.

از بس بد سلیقه ای! می خوای تهشو چند تا قطره مونده سر بکشی؟

نه خیلی ممنون می ترسم ورشکسته بشی.

خم شده بودم ملحفه رو مرتب کنم، لیوانشو پرت کرد خورد به سرم روی تخت افتاد. برش داشتم و خودمو خیلی خونسرد نشون دادم. عزیزم اینجا سطل آشغال هست کافیه پدالش رو بزنی. ببین..

با پام پدال سطل آشغال کنار تختو زدم و با لبخند لیوانشو انداختم توش: اینجا... جاش اینجاست.

وقتی کله تو هست چرا بندازم تو سطل؟

لب پایینم رو از حرص گزیدم. باز لج منو در آورد. خم شدم لیوانو از توی سطل برداشتم و به سمتش حمله کردم. زودتر فهمید. فرار کرد پشت در پناه گرفت. از خشم دست هامو مشت کرده بودم صدای غریدن در می آوردم دور خودم می چرخیدم. دیدم سرشو از لای در آورده داخل با خنده نگاهم می کنه: هنوز حاضرم فداکاری کنم ببرمت به شرطی که یکی دیگه برای من بخری.

جیغ کشیدم: گمشو بیرون!

دمپاییم رو در آوردم پرت کردم به سمت در ولی قبلش بسته بود. از لجم جلو رفتم و دمپایی رو برداشتم چند ضربه ای به در کوبیدم. آخه چرا انقدر لج منو در میاره؟ مگه من چه بدی در حقش کردم؟ تا اینجا اومده منو دیوانه کنه؟ چی می خوای از جون من؟

کمی آب خنک به صورتم زدم تا خشم درونم آروم بگیره. تو آینه چشمم به خودم که افتاد متوجه شدم از بس حرص خوردم صورتم سرخ شده. منو آخر به سخته میده راحت میشه. ولی چرا انقدر دوستش دارم؟ از سوال خودم خنده ام گرفت. واقعا مگه میشه دوستش نداشت؟ با همه دیوانه بازی هاش خیلی شیرینه. موهامو از پشت جمع کردم و کمی رژ مالیدم. عینک آفتابیم رو بالای سرم گذاشتم و با پوشیدن کالج هام بیرون رفتم. توی راهرو منتظرم ایستاده بود. چشمش که به من افتاد دست هاشو گذاشت توی جیب شلوارش و شروع کرد به سوت زدن. پشتش رو کرد راه افتاد. من هم دنبالش راه افتادم.

هنوز چند قدمی از خوابگاه دور نشده بودیم که حس کردم داره نگاهم می کنه. سرم رو بالا آوردم دیدم لب هاشو غنچه کرده سوت می زنه ولی با چشم هاش بهم اشاره می کنه بازوشو بگیرم. با اخم دستمو بردم زیر آرنجش ولی خودم یه جایی بین آسمون هفتم و زمین در حال پرواز بودم.

167#

#مگس

به خیابون جمهوری که رسیدیم راهشو به سمت راست کج کرد و کمی جلوتر کنار بستنی فروشی ایستاد:  
بستنی بخوریم؟

سری به علامت موافقت با تبسم بر اش تکون دادم. لبخندی زد با نوک انگشت اشاره و شصتش بینیم رو کمی فشار داد. مثلاً مهر بون شده بود. برای خودش بستنی سفارش داد به من گفت: مثل کرو لال ها اشاره کن بفهمه چی می خوای کوفت کنی؟ پولش هم خودت بده.

من که نگفتم تو مهمونم کنی! ولی نمی خورم کوفتم شد.

نخور به جهنم!

میشه بگی چرا انقدر اذیتم می کنی؟

می خوام هوا برت نداره.

هوای چی؟

تو هم بزنی دوست دختر می. از این خبرا نیست.

باشه حواسم هست. میشه بریم یه جا من قهوه بخرم خیلی گرسنمه. دیشب هم نیومدی من هم شام نخوردم خوابیدم.

داشت به بستنیش با اشتها لیس می زد. جمله آخرمو که شنید گرفتش سمتم: حالا یه لیس بزنی نمیری.

واقعا کم آورده بودم. دستمو از زیر دستش کشیدم. بغض کرده بودم. زیر لب خداحافظی آروم گفتم و تنهایی راه افتادم. اشک هام بی اختیار پایین می اومد. پشت سرمو نگاه می کردم دیدم نیست. نفس راحتی کشیدم. نمی خواستم ببینه. اندازه کافی غرورم شکسته بود. می دونستم از روی قصد این کارو می کنه که لچ منو در بیاره ولی من هم حدی داشتم. وارد قسمت عبور پشت درخت ها شدم دوباره پشت سرم رو نگاه کردم. سمت دیگه خیابون داشت بین مردم دنبالم می اومد. کنارم رستورانی بود. دقت کردم حواسش که پرت شد داخل شدم. سریع از پله ها رفتم بالا و گوشه ای کز کردم. پشت دیواری که راهرو و قسمت نشیمن رو جدا می کرد نشستم که اگر هم دنبالم بیاد نتونه پیدام کنه. به گارسون قهوه ای سفارش دادم.

168#

#مگس

موزیک قشنگی پخش می شد که بخاطر تم رمانس ملودیش حال منو خرابتر هم کرده بود. چرا من انقدر بد شانسیم؟ نشد یکی بیاد توی زندگیه من یه کم باهام مهربون تا کنه. درسته می دونستم برآش مهم هستم که تا اینجا اومده. این هم برآم روشن بود که قصد کوچیک کردنم رو نداره ولی من هم غرور دارم. تا کی همه چیزو به شوخی بگیرم؟

کمی قهوه داغ خوردم تا آرامشی نسبی گرفتم. وقتی مگس سمجی از پنجره اتاقت وارد بشه محاله بتونی خیلی احساس آرامش کنی. شاید چند دقیقه ای صدای ویز ویز کردنش قطع بشه ولی تا بیای چشم هاتو ببندی شاید بتونی چرتی کوتاه بزنی می بینی صاف روی دماغت نشسته و دست هاشو به هم می ماله.

با سرو صدا از پله ها بالا اومد. با خوش خیالی گفتم چون پشت دیوار نشستم منو نمی بینه و میره. نمی خواستم ببینه گریه کردم. اندازه کافی غرورمو برآش شکسته بودم. اما مگسه دیگه! تا نره تو چشم هات دست بردار نیست. اولش نگاهی به سالن بالا انداخت و رفت. تو دلم داشت می گفتم آخیش که شنیدم دوباره صدای پاهاش میاد. عادت داشت وقتی راه میره پاهاشو محکم به زمین می کوبید. دلش هم این بود که اکثر وقت ها راه نمی رفت، می دوید یا یورتمه می رفت.

با اینکه صدای پاشو شنیده بودم و خودمو چسبوندم به دیوار تا منو نبینه ولی یک دفعه بالا سرم پیداش شد: سورپریز!

تو دلم گفتم: مرض! نیست خیلی خوشحالم کردی؟ تازه میگه سورپریز!

نشست روی نیمکت رو به روم پاکتی روی میز گذاشت. من سرمو پایین آورده بودم و با سایه بون کردن دستم می خواستم چشم هامو قایم کنم.

خوب دختره بد اخلاق دیدم پول نداری برای خودت بستنی بخری دلم سوخت. ولی فقط دلم سوخت ها! فکر نکنی عاشق چشم و ابروت شدم. آدم باید دست خیر داشته باشه به فقیرا و گرسنه ها کمک کنه. ما اینیم دیگه! دلمون نازکه. بیا بستنی کوفت کن. گفتم شاید ویاار داشته باشی از اون قهوه ها هم برات خریدم. بعدا چشم بچه ات چپ میشه می اندازی گردن من.

زیر چشمی نگاه می کردم. ظرفی بستنی با چند مدل مختلف خریده بود. لیوان بزرگی هم از همون قهوه ای که صبح پرتش کرده بود تو سرم کنارش گذاشته بود. مثلاً می خواست منت کشی کنه. این کارش بدتر حالمو خراب کرده بود. من هنوز داشتم داروهایی که روانپزشک مامانم تجویز کرده بود می خوردم. وقتی فشار به اعصابم می اومد باید چند ساعتی تنها می موندم تا بغضم خالی بشه. از روزیکه داستان مادر و پدرم رو شنیده بودم با اینکه خیلی بروز نمی دادم ولی حال روحیم آشفته شده بود. ضربه های احساسی پشت سر همی که خوردم هم چاشنی تند و تلخی بود که به این حال دامن می زد. کنترل فشاری که بغض داشت به گلوم می آورد خیلی سخت شده بود.

169#

#مگس

سعی می کردم با الکی چرخوندن قاشق چایخوری توی فنجان قهوه از نگاه کردن بهش اجتناب کنم. مثل مگس داشت روی اعصابم ویزوویز می کرد و دست از سخنرانیش بر نمی داشت: همه اونایی که از افریقا میان مثل تو ندید بدیدن. یه لیس بستنی که قهر نداره کوچولو! یکی من لیس می زدم یکی تو. باور کن حاضر بودم فداکاری کنم خودت نخوستی...

او هوم! ممنون.

می دونی قهر کردنت چقدر خرج گذاشت رو دستم؟ حالا هی قیافه بگیر. اصلاً حیف من که شدم هم اتاقی تو! بی لیاقت!

او هوم!

او هوم و مرض! زیون نداری؟ بخور دیگه کلی کار دارم نشستم اینجا ناز این بچه ننه لوسو می کشم. چندش!

ممنون.

با لحن لوسی پاشو کوبید به زمین و بستنی رو هول داد جلوم: ای وای پانی جونم اینطوری نباش دیگه؟  
اصلا من قهر می کنم خوب شد؟

سرشو گذاشت روی دست هاش که مثلا با من قهر کرده. شبیه پسر بچه های پنج ساله شده بود. نمی دونم چرا نمی تونستم بخندم. بدتر عصبی شده بودم و هیچ منطقی پاش نبود. با لحن آرومی که معلوم بود تهش می لرزه خواستم کاری کنم دست برداره: ساتیار میشه یه کم تنهام بذاری؟ من الان اصلا حوصله ندارم.

سرشو بلند کرد و لحظه ای نگاهش بهم گره خورد. لبهاشو به داخل جمع کرده بود و قیافه اش با نمک تر هم شده بود. می دونستم چشم هام از گریه سرخ شده برای همین دوباره دستمو گرفتم جلوشون و سرپایین انداختم.

صبر کن ببینم! تو به خاطر یه بستنی گریه کردی؟ بی جنبه!

ساتی بس کن. لطفا! بخاطر بستنی نیست.

پس چه مرگته باز رفتی تو قیافه؟ اصلا تقصیر من احمقه که این همه راه به خاطر تو اومدم. کدوم کره خری از ونکور می کوبه میاد این همه راه که دختر زشت، عقده ایه بدرد نخوری مثل تورو پیداکنه؟

آره اصلا من همه این ها که گفتمی هستم. چی می خوای؟ مثل آدم حرفتو بزن راهتو بکش برو.

حالا دیگه داشتتم تو صورتش نگاه می کردم و با اشک ریختن سرش داد می زدم. چشم هاش گرد شده بود. دهنش باز مونده بود نگاهم می کرد: چه خشن؟ صداتو بیار پایین. مگه چه کارت کردم؟

170#

#مگس

دو تا دست هامو از سردرد چنگ زدم توی موهام و چشم هامو محکم بستم: بسه... بسه... خسته ام کردی...

با اینکه خیلی گرسنه بودم ولی بلند شدم و بدون توجه به خودش و صندوقدار که صدام می زد تا پول خرید هامو بدم بیرون رفتم. انقدر تند راه می رفتم که به درو دیوار و مردم می خوردم ولی نمی تونستم حس بدی که درونم بود کنترل کنم. به میدون بزرگی که قسمت انتهایی خیابون بود رسیدم. کنار فواره ها نیمکتی خالی بود. نشستم تا شاید طراوت آب کمی حالمو جا بیاره.

مغزم هنگ کرده بود. فقط دلم می خواست گریه کنم و خودم می دونستم این حالت من اثر روزهای بدیه که پشت سر گذاشتم. مدت زیادی بود اینجا تنها بودم. دروغه اگر بگم نترسیده بودم. وقتی ساتیار اومد حس کردم از غربت در اومدم ولی از لحظه ای که رسید شروع کرد به اذیت کردنم. من دیگه گنجایش هیچی رو نداشتم. مادرم چند روز بود دوباره از بیمارستان مرخص شده بود.

وسط زندگی آرومی که با پدرم داشتم زلزله ای اومده بود که پس لرزه هاش تمومی نداشت. ای کاش هیچوقت دانشگاه نمی رفتم. با همه این اتفاقات هنوز درونم نسبت به این روانی حس قوی بود که نمی شد منکرش بشم. شاید نیازم به محبت دیدن باعث شده بود حساسیتم بیشتر بشه و ساتیار نیومده بود با مهربونی زخم هامو مرحم کنه برعکس می خواست ازم انتقام بگیره.

مردی همراه گیتار الکترونیک قرمز رنگی که به باند کوچک داخل کوله پشتیش وصل بود کمی با فاصله از من بساط پهن کرد. چند تا آلبوم روی پارچه خاکستری رنگی چید و مشغول کوک کردن گیتارش شد. موهای مجعد بلند نقره ای رنگی داشت. از داخل کیفش دستگاهی بیرون آورد که ریتم مخصوصی پخش می کرد. میکروفن بی سیمی هم به گوشش وصل کرد. به زبان خودشون شروع کرد با عابرین حرف زدن و همراهش روی ریتمی که به گوش می رسید ملودی گیتار می زد. من تنها چیزی که می فهمیدم کلمه «یولاندا» بود. نامی زنانه که بین این مردم زیاد شنیده می شد.



عده ای توریست جلوش جمع شدن و باهاش همراهی کردن. یکیشون زن نسبتا مسنی بود که پیرهن سفید رنگی بتن داشت. موهای کوتاه یک دست سفید و پوست چروکیده اش گذر حداقل هفتاد سال از عمرش رو نشون می داد. اینجا اکثر زن و مردهای بالای هفتاد سال خوش تیپ ترین و آراسته ترین افراد بنظر می رسیدن. دخترهای جوان کمتر آرایش می کردن و رژه های پر رنگ و ناخن های لاک زده مخصوص زن های سن بالا بود. می شد از فاصله تقریبا سی چهل قدمی که باهاش داشتم لب های سرخ این به اصطلاح پیرزن رو دید. جلو اومد و اسکناسی توی سبد مرد نوازنده انداخت. بعد از کمی تشویق شروع به رقصیدن کرد.

171#

#مگس

اگر هر زنی تو سن اون جلوی اطرافیان من اینطور با کرشمه می رقصید حتما مورد تمسخر قرار می گرفت. اینجا بقیه برایش دست می زدن و پسر جوانی پیش قدم شد تا باهاش برقصه. من به تماشای شادی ساده و بی پیرایه ای که نه جنسیت می شناخت و نه سن و سال نشسته بودم. یاد مادر بزرگم افتادم. از این خانوم کم سن تر بود ولی امکان نداشت تو هر برخوردی که باهاش داشتم یک بار متذکر نشه که یک پاش لب گوره! انقدر روی موهای سفیدش رنگ گذاشته بود که جنس موهایش از حالت طبیعی در اومده بود. همه بهش می گفتن موهای مثل سیم ظرف شویی شده. سنجاق گلدار قرمز رنگ روی موهای سفید زنی که جلوم می رقصید انقدر شاد و زیبا بود که حال و هوای خاصی بهم می داد. با اینکه می دونستم مردمشون زندگی سخت تری نسبت به ما دارن و باید ساعت ها کار کنن تا بتونن مخرجشون رو بدن ولی حس زنده بودن و تلاش برای شاد زیستن بینشون موج می زد.

کبوترها بدون اینکه بترسن کسی با سنگ بزنتشون یا باعث وحشت مردم بشن آزادانه اطراف پای مرد گیتاریست نشسته بودن. یادمه با اکثر دخترهای دبیرستان و دانشگاه که حرف می زدم می گفتن ما نسبت به حیوون فوبیا داریم. اصطلاحی رایج شده بود و خبر از ترس درونیشون نسبت به این موجودات زیبا و بی دفاع می داد. یکی از کبوترها پر کشید و روی سر زن که هنوز تو بغل اون پسر خنده زان می رقصید نشست. همه از دیدن این صحنه خندیدن و دختری دوربیش رو در آورد تا ازشون عکس بگیره. پیرزن با عشو لب هاشو غنچه کرده بود به کبوتر بی خیالی که روی سرش نشسته بود اشاره می کرد.

تماشای این لحظات کمی بهم آرامش داد. پاهام رو بالا آوردم و زانو هامو بغل گرفتم. باد خنکی به صورتم می خورد. بغض رهام کرده بود. حالا می تونستم درست فکر کنم. زندگیم پر از اشتباهات پشت سرهم بود. قسمت بزرگیش مربوط به خودم می شد و باید همه رو مرور می کردم تا دیگه تکرارشون نکنم. من از بچگی دختر افسرده و گوشه گیری بودم. همیشه تفاوت بین خودم و بقیه که مادر و پدرشون کنار هم زندگی می کردن آرام می داد ولی طوری وانمود می کردم که هیچ مشکلی ندارم.

تصویر ذهنی من از آینده یک سناریوی از پیش نوشته شده بود. چیزی که خاله هام توی سرم کرده بودن. میری دانشگاه برات خواستگار میاد. لباس سفید می پوشی. عروسی می کنی. بچه دار میشی. همین!

172#

#مگس

این تصویر تو ذهن خیلی از دخترهای اطرافم بود و من اینطور برام جا افتاده بود که اگر به جز این بشه یعنی گناه بزرگی مرتکب شدم. زندگی بهم فهموند محاله با اولین نفری که سر راحت قرار بگیره تا آخر عمر ادامه بدی. حتی دومی یا سومی یا چهارمی هم ممکنه بی نهایت تو نباشه. امروز که اینجا نشستم می فهمم من هیچی درباره خودم نمی دونم. وقتی خودمو نمی شناسم چطور می خوام کس دیگه ای رو بشناسم؟ حتی نمی دونم چی خوبه و چی بده؟ الان یک چیز برام روشنه و اون اینه که من می خوام دختر خوبی باشم و خانواده ام رو خجالت زده نکنم.

قبلا هم از شون چیزهایی رو پنهان کرده بودم. ساتیار معلوم نیست به چه دلیلی اومده و با چه ترفندی موفق شده تخت کناری منو کرایه کنه؟ اگر به پدرم بگم غوغا به پا می کنه و ممکنه ازم بخواد برگردم. قایم کردنم هم دوباره میشه همون خطاهایی که قبلا مرتکب شدم. به خودم نهیب زدم: هی پانیدا! اومدی اینجا یاد بگیری از پس خودت بریایی. از جات بلند شو برو کار درستو انجام بده. بودن تو و ساتیار توی یک اتاق مناسب شخصیت تو نیست. حتی اگر بهش بربخوره یا ناراحت بشه حق با توست. اون باید حد خودشو بدونه. باید بهت احترام بذاره. وقتی خودت برای خودت احترام قائل نیستی از هیچکس توقعی نداشته باش. تو که نمی تونی راه خوابگاهو از چندتا خیابون اون طرفتر پیدا کنی حقته انقدر بهت سرکوفت بزنه بگه بی عرضه ای.

از جام بلند شدم و کمی به اطرافم نگاه کردم. منتظر بودم یه گوشه ببینمش کمین کرده تا حال منو بگیره ولی پیداش نبود. با خیال راحت شروع کردم به گشتن اطرافم و سروسامان دادن به ذهن آشفته ام. نقشه هامو کشیدم و سعی کردم اسم خیابون ها رو که خیلی هم سخت بود به خاطر بسپارم. ظهر گذشته بود که وارد رستورانی شدم و برای خودم اسپاگتی سفارش دادم. حالم خیلی بهتر بود. از اینکه می تونستم خودم کارهامو انجام بدم و نیازی به حضور کسی نداشتم کمی اعتماد بنفسم برگشته بود.

می تونستم انتقام بگیرم. برق لبم رو از کیفم در آوردم و با کمک تصویرم که روی شیشه رستوران افتاده بود کمی لب هامو شاداب کردم. موهامو مرتب کردم. لبخندی روی صورتم نشوندم و تو دلم گفتم: اینه!

چند تا عکس از خودم و محیط رستوران که خیلی زیبا بود انداختم. از ظرف اسپاگتی هوس انگیزی که جلوم گذاشتن با تغییر زاویه های مختلف عکاسی کردم. وقتی داشتم توی اینستاگرام پستش می کردم از تصور قیافه ساتیار قند تو دلم آب می شد. زیرش نوشتم: یک روز دل انگیز و پر از آرامش کنار دوستان عزیزم در رستوران هالیدی خیابان جمهوری که با هیچ چیز عوضش نمی کنم.

دکمه ارسال رو که زدم کم مونده بود با صدای بلند بگم: هورا موفق شدم. به جاش تا ته بشقابم رو خوردم. پول غذا رو حساب کردم و شاد و خندان بیرون اومدم. هنوز از اولین خیابون رد نشده بودم که دیدمش داره میاد. منو ندید چون داشت به گوشی موبایلش نگاه می کرد. از فرصت استفاده کردم پشت تابلوی یکی از مغازه ها قایم شدم. صداشو شنیدم که با یک نفر حرف می زد. آروم دنبالش راه افتادم با کمی فاصله تا بفهمم چی می گه: بهت گفتم نمی خوام ببینمتون برای چی افتادید دنبالم؟ به شماها چه ربطی داره کجام؟

اوه اوه چه عصبانی!

نگرانم شدید؟ هه! خیلی جالبه؟ نگران خودم یا امضاها؟ من که بهتون گفتم همه اش مال خودتون زیر هر چی هم بخواید امضا می کنم دیگه دنبال چی هستید؟ می ترسید فرار کنم؟

وارد همون رستورانی شد که من رفته بودم. عکس هایی که منتشر کردم کشیده بودش اینجا و به نظر خیلی هم آتیش خشمش داشت فوران می کرد. حالا چه کار کنم؟ نباید کم بیارم. حقشه! وقتی پیدام نکرد برگشت بیرون و وسط خیابون داشت دور خودش می چرخید. کلافه به نظر می رسید. هر دو طرف خیابون رو نگاه می کرد و معلوم دنبال من می گرده. جرات نداشتم خودمو نشون بدم. هنوز تلفن کنار گوشش بود. می تونستم از فاصله ای که باهاش داشتم صداش رو بشنوم چون خیلی بلند حرف می زد. من پشت ویتترین مغازه ای ایستاده بودم که در ورودیش سمت راستم بود. تقریبا بیست قدم باهاش فاصله داشتم ولی اون منو نمی دید.

سمین من بر نمی گردم ایران برید هر کاری دلتون می خواد بکنید. می تونستم وکیل بگیرم بیافته دنبال ارث خانوادگیم که حق قانونیم بود. تو و شوهرت یه کاری کردید از خودم به خاطر اون همه دفاعی که از حقوق شما زن ها می کردم بیزار بشم. من خودم از حقوقم گذشتم شماها هنوز طلبکارید؟ بهت می گم دست به خونه مامان نمی زنید بقیه اش رو تقسیم کنید بینتون به مساوات تو گیر دادی به اون خونه؟ لعنتی اون خونه مال مامانه هیچکدوممون حق نداریم درباره اش حرف بزنینم.... قانون؟!... برای من دم از قانون نزن سمین که اگر می خواستم قانونی پیش برم که الان نصف من حقت بود.... بس کن معلوم هست چه مرگته؟ اسم پول اومده وسط همه چیز یادتون رفته؟ اسم خونه مامانو نمیارید حرف آخرمه.

تلفن رو قطع کرد به سمت خوابگاه رفت. دنبالش راه افتادم ولی فاصله رو حفظ کردم. دلم بر اش سوخته بود. حس می کردم خیلی آشفته است. طاقت نیاوردم. دویدم سمتش و با نوک انگشت زدم به شونه اش: دنبال کسی می گردی؟

174#

#مگس

سریع به سمت برگشت. می خواستم بترسونمش و دلی از خودم خنک کنم ولی نمی دونستم انقدر نگرانم بوده که بی معطلی با دیدنم وحشتزده بغلم کرد. انقدر محکم به خودش فشارم داد که شوک شدم. همه تنش می لرزید و انقدر عصبی بود از کرده خودم پشیمون شدم. زیر گوشم با صدای گرفته ای نجوا کرد: کجا بودی؟ می دونی چقدر دنبالت گشتم؟

حرفی نداشتم بزخم. حرفی هم بود بغض این هم آغوشی بهم اجازه نمی داد. دلتنگی این همه وقت دوری و بی خبری تو اون لحظه بهم هجوم آورد. نوک پا ایستادم و دست هامو دور گردنش حلقه کردم. خودش پایینتر اومد تا بتونه توی آغوشش بلندم کنه. بغل کردن چه رسم عجیبیه! نمی دونم چسبیدن قفسه سینه باعث انفجار اون همه احساس میشه؟ یا وقتی یکی رو بغل می کنی همه تنت می تونه به یکباره از لمس معشوق بهر مند بشه که طغیان عواطف زیبا احاطه ات می کنه. هرچی هست رسم یا فن فوق العاده ایه که اگر نبود هیچ درمانی برای دلتنگی وجود نداشت.

مردم از کنارمون رد می شدن. اینجا کسی عادت نداشت به زن و مردی که همدیگه رو در آغوش گرفتن یا می بوسن نگاه کنه. براشون خیلی عادی بود. اگر هم توجه می کردن بیشتر حالت تشویق کردن داشت تا متهم کردن. هیچکدوم قصد فاصله انداختن بین بدن هامون رو نداشتیم. چشم هامو بسته بودم و خودمو به عطرش سپرده بودم. پاهام کمی از زمین فاصله داشت. بین بازوهای قدرتمندش محصور شده بودم. صدای نفس کشیدنش رو کنار گوشم می شنیدم. عمیق نفس می کشید. هنوز تنش می لرزید. قفسه سینه اش با ضربه هایی که قلبش بهش می کوبید نبض می زد.

نگرانم بوده. انقدر زیاد که نمی تونه احساساتشو کنترل کنه. اولین باره مردی اینطور با عشق بغلم کرده و می دونم هیچ نیت پلیدی توی ذهنش نیست. خیال باطل نداره که اگر داشت هزاران بار موقعیتش برایش پیش اومده بود و من به جز آقایی ازش چیزی ندیده بودم. به جز اولین برخوردمون که حالا بیشتر برام خاطره هیجان انگیزی شده بود و هر بار به فکر می کردم قلبم بلند تر می تپید.

آروم از بهشت آغوشش برم گردوند روی زمین و ازم کمی فاصله گرفت تا به صورتم نگاه کنه. حالا کمی عصبانی بود. چشم هاش پر از سرزنش و دلخوری بود. من نمی تونستم لبخند شیرین روی لب هام رو ببوشونم. با چشم هاش اجزای صورتم رو جزء به جزء بررسی کرد تا به لب هام رسید: دیگه هیچوقت اینکارو با من نکن. فهمیدی؟

صداش می لرزید. محکم و مردونه بهم هشدار داد. به تتم لرز افتاد ولی نه از ترس بلکه از حس قوی که توی لحنش بود. لب پایینم رو گزیدم. حس کردم به گونه هام خون پاشید. می تونستم سرخ شدنش رو حس کنم. دستشو از پشتم جلو آورد و مچ دستمو اسیرش کرد: حالا واسه من میری تنهایی هالیدی نهار می خوری. می دونی چقدر دنبالت گشتم؟

175#

#مگس

دیگه جلوت کم نمیارم آقا ساتیار مگس اخلاق! اجازه نمی دم بتازونی و من برم زیر پتو قایم بشم که نیای تو سوراخ دماغم بال بزنی: چرا!؟

تازه می پرسی چرا؟ اگر گم شده بودی چطوری پیدات می کردم؟

حالا یه روزه اومده فکر می کنه اگر نباشه قیامت میشه. بالاخره خودم بر می گشتم نیازی نبود خودتو به زحمت بندازی. دیدی که خیلی هم بهم خوش گذشت.

که خوش گذشت؟

او هوم! نمی دونستم اسپاگتی با سس پنیر موتزارالا انقدر خوشمزه است. اگر خواستی بهت آدرس می دم برو امتحان کن.

از لجش دستمو کشید دنبال خودش راه انداخت: یک پنیر موتزارالایی بهت نشون بدم حض کنی.

نکن ولم کن! دستمو ول کن دردم گرفت. هی با تو ام!

راه بیا مجبور نشم بکشم.

اینطوری باهات نمیام. دستمو ول کن.

دستمو کشیدم و آزاد کردم. دوباره برگشت سمت دستمو بگیره. کمی عقب رفتم گفتم: کاری نکن جیغ بکشم پلیس خبر کنم ها!

چی؟

می دونی که کافیه جیغ بزنم صد تا پلیس بیاد بریزه سرت؟

که می خوای برای من پلیس بیاری؟ باشه جیغ بزن ببینم.

الان حوصله ندارم. می خوام برم خوابگاه اتاقمو عوض کنم. اونجا می بینمت. فعلا!

وقتی از بغلش رد شدم به سمت خوابگاه راه افتادم هنوز دست به کمر و ایستاده بود حرص می خورد. یادم بود سر خیابونی که باید به سمت راست می پیچیدم شعبه بزرگی از رستوران مک دونالد بود. به محض اینکه دیدمش پیچیدم توی خیابونش و قبلش نگاهی بهش کردم. داشت دنبالم می اومد و دست هاشو توی جیبش کرده بود لب می گزید.

حس اینکه یه کم حالشو گرفتم و جلوش در اومدم قلقلکم می داد. خودمو قانع می کردم کارم درست بوده. یا منو می خواد یا نمی خواد این مسخره بازی ها چیه در میاره؟ مثل آدم بیاد جلو یه پیشنهاد درست بهم بده. حالا که خودش می خواد جنگ راه بندازه قرار نیست همه گلوله ها رو من بخورم.



وارد لابی خوابگاه که شدم مستقیم به سمت مسئول خوابگاه رفتم. پشت سرم وارد شد. قبل از اینکه سر حرفم باز کنم جلو او مد بازو مو کشید سمت آسانسور: بیا حرف می زنیم لج نکن.

ولم کن این کارا چیه می کنی؟ من نمی تونم با تو بمونم توی یه اتاق.

باشه بریم بالا توی اتاق صحبت میکنیم.

نمیشه ساتیار امکان نداره. همون دیروز باید جا به جا می شدم گفتم بهت بر می خوره.

باشه من معذرت می خوام خوب شد؟

جلوی در آسانسور خشکم زد. قلبم سوخت و شبیه کباب چنجه تیکه تیکه شد. داره ازم عذرخواهی می کنه قربونش برم. خوب وقتی می تونی انقدر خوب باشی چرا اذیت می کنی؟ کی خواست معذرت بخوای آخه؟ در باز شد و دو تا دختر بیرون اومدن. با دستش اشاره کرد من اول برم. درو که باز نگه داشته بود بستم و جلوش ایستادم: ببین ساتی من نخواستم تو عذرخواهی کنی. اگر می خوام اتاقو جدا کنم ربطی به کلکل من و تو نداره. راستش نمی خوام مجبور بشم به خانوادم دروغ بگم. درست هم نیست ما یک جا بمونیم...

برای کار نیومدم. هم اتاقی تو هم نیستم.

چشم هام از کاسه بیرون زد. پس چطوری اومده توی اتاق من؟

قبل از اینکه پیام پیش تو سه روز بود اینجا بودم. نمی دونستم تو کدوم خوابگاهی فقط... خوب راستش... از عکس هات فهمیده بودم اومدی اینجا ولی نمی دونستم کجا می مونی.

سرفه ای کرد و دوباره دکمه آسانسور زد: بهشون گفتم نامزدتم و از راه دور اومدم که قبول کردن. قرار نیست زیاد پیشت بمونم. جمعه بلیط برگشت دارم. خواستم تو این مدت که هستم... سوار شو... بالا حرف می زنیم....

بدون هیچ حرفی سوار شدم. فضای کوچیک آسانسور کهنه خوابگاه همیشه برام خفگان آور بود. تنها بودم با ساتی توی اون اتاق محیطش رو برام سنگین تر و غیر قابل تحمل تر هم کرده بود. تا این چند طبقه هم بالا بریم و از اون قفس آهنس بیرون بیایم من صدبار مردم و زنده شدم. در اتاق که باز شد اول رفتم سراغ پنجره تا بوی نم از بین بره. همیشه اتاق به خاطر ساختمون قدیمی و کهنه اش کمی بوی نم می داد.

177#

#مگس

ساتیار نشست روی تختش و من رفتم داخل سرویس بهداشتی تا آبی به دست و صورتم بزنم. برگشتم دیدم بطری شرابی که از فروشگاه روز قبل خریده بود باز کرده و روی میز عسلی کوچیک پایین تخت بساط درست کرده. میز رو گذاشته بود بین هر دو تا تخت تا من هم رو به روش روی تخت خودم بشینم.

در حالیکه دست هامو با حوله خشک می کردم جلوش نشستم: اگر فکر کردی من به این آشغال لب می زدم داری اشتباه می کنی.

من هم تا به حال نخوردم.

آره جون خودت. سیگار که می کشی حتما مشروب هم می خوری. این همه وقت تو کانادا لب به مشروب نزدی من هم که ساده زود باورم می شه.

نخوردم. سیگاری هم نیستم. می خواستم تورو بترسونم. چه می دونم؟ فکر می کردم ژست بگیرم منو انقدر بچه نمی بینی.

پس اگر نخوردی الان هم نخور. البته اگر حرف من برات مهمه.

مهمه چه باور کنی چه نکنی.

سورپریزم کردی. به نظر می رسه می خوای حرف بزنی. باشه من گوش می کنم.

کف دست هامو به پشت سرم روی تخت تکیه زدم و با اشتیاق نگاهش کردم. خوشحال بودم کاری کردم یه کم جدی باشه. شاید بالاخره منو از این بلاتکلیفی با خودش در می آورد.

چی می خوای بدونی؟

تو بگو من سراپا گوشم.

باشه اعتراف کردم دیگه... من اینجا نیومدم چون بهم پیشنهاد کار شده بود. اومدم چون تو زرت و زرت توی اینترنت عکس گذاشتی فهمیدم بلغارستانی. قبلا اومده بودم. خیابون هاشو می شناختم. می دونستم نزدیک جمهوری هستی. دو شب تو هتل موندم تا پیدات کردم. به مسئول خوابگاه گفتم نامزدتم اومدم چند روز پیشت باشم. خیلی مزاحمت شدم خودم میرم.

معلوم هست تو چته؟ این همه راه اومدی اینجا فقط منو اذیت کنی بری؟

سرش تمام مدت پایین بود با در بطری شراب بازی می کرد. آخرین جمله ام رو که گفتم نگاهشو به صورت دوخت. نقشه ام این بود تحریکش کنم یه کم ازش حرف بکشم. فکر نمی کردم باز شر دیگه ای توی آستینش قایم کرده. در بطری رو محکم بالا کشید. من ساده فرق بین شراب با انواع دیگه اش رو نمی دونستم. فقط چون بطریش سبز بود تصور کردم شرابه. در بطری بیرون پرید و محتویاتش مثل نوشابه ای که حسابی تکونش داده باشن شروع کرد به فواره زدن.



179#

#مگس

از قصد اینکارو کرده بود. کاملا آمادگی برای اینکه منو شوکه کنه داشت. قبلش چنان قیافه محزونی به خودش گرفته بود دلم بر اش کباب شده بود. با اون غم توی صورتش با فنر بسته شده سر درب بطری انقدر بازی کرد که ترکید. وقتی محتویاتش با فشار زیاد بیرون می ریخت مخصوصا انگشتشو گذاشته بود روی درش تا مثل شلنگ عمل کنه.

من جیغ می کشیدم و گوشه تخت صورتمو با دست هام پوشیده بودم. ساتیار دهندشو تا آخر باز کرده بود بطریو تکون می داد و منو باهاش خیس می کرد.

فشار گاز شامپاین که کم شد روی تخت من پرید. بقیه بطریو تو سرم خالی می کرد. مثل کسیکه داره سر  
یه نفر دیگه رو زیر دوش شامپو می زنه موهامو ماساژ می داد.

همه جام نوچ شده بود. ملحفه و بالشتم گند خورده بود.

همه اینها به کنار، از اعصابم هیچی نمونده بود.

موهام مثل پشم گوسفندی که چند وقته حمام نکرده به هم چسبیده بود.

جفتک می انداختم و صدای گریه از خودم در میاوردم.

اون احمق روی تخت من می پرید با خوشحالی می گفت: انتقام... انتقام...

180#

#مگس

از لجم به حالت سجده در اومدم و سرمو زیر بالشت گذاشتم. به خاطر اینکه انقدر ساده لوح و احمقم به  
خودم فحش می دادم. جشن و پایکوبیش همچنان ادامه داشت. مثل بچه ها روی تخت بالا و پایین می پرید.  
البته رو تخت نه! بلکه صاف وسط مغز من!

انقدر منتظر موندم تا خسته بشه. دیگه نفسش بالا نمی اومد که رضایت داد. روی تخت من ولو شد. از هیجان قفسه سینه اش بالا و پایین می رفت. من چهارزانو نشسته بودم همچنان به این تلاش بی معنیش نگاه می کردم.

\_ الان جات خوبه؟

هر دوتا پاهاشو بالا آورد توی شکمش جمع کرد و شروع به تاب دادن هیکلش به جلو و عقب کرد: می گم کیف کردی چه حالی ازت گرفتم؟ بسوز! منو قال می ذاری؟ حقت بود.

\_ از رو تخت من بلند شو. انقدرم تکون نخور.

\_ تو هیچوقت پیروز نمی شی چون یه بی عرضه ای، یه انگل مثل پشه هایی که توی توالت نشستن تماشات می کنن.

\_ آقای حشره شناس! باید به اطلاعاتون برسونم پشه های ماده خون میخورن پشه های نر تو توالت جمع میشن...

\_ هاها... من دست از توبه برداشتم الان می تونم خون بخورم. به خونت تشنه ام پانی خودتو آماده کن. خون... خون... خون پانی... خون می خورم...

\_ اگه من دیگه با تو حرف زدم اسممو عوض می کنم.

\_ بذارش ربابه! یا مثلا نوشابه! اونوقت دیگه هیچکس نمی گیرنت.

\_ امشب که رو این رختخوابای نوچ خوابیدی می فهمی.

دست از تاب بازی برداشت. روی زانوهایش وسط تخت من نشست با نشون دادن انگشت اشاره اش تهدیدم کرد: رو تخت من بخوابی از روت با تریلی رد میشم پهننت می کنم مثل آسفالت بچسبی زمین. یجور که لو در هم نتونه درت بیاره.

می دونستم زورم بهش نمی رسه. با دلخوری بلند شدم تا برم دستی به سر و روم بکشم. جلوی در دستشویی داشتم پامو توی دمپایی هایی که هر کدوم یک طرف افتاده بود می کردم. بغض به گلو فشار می آورد. نیازی نبود بگم عصبی شدم. از سگرمه های تو هم رفته ام هرکسی می تونست بفهمه. اولین گامو به داخل برداشتم کمرم با بازوهایش که از پشت دورم حلقه شد محصور شد. سعی می کرد منو به سمت عقب بکشه و من هر دو دستمو گرفته بودم به درگاه در دستشویی مقاومت می کردم.

\_ شامپاینمو پس بده!

\_ ولم کن روانی!

\_ من شامپاینمو میخوام. دزد کوچولو! وایستا میخوام لیست بزمن.

\_ خدایا منو نجات بده. ساتی زبونت بخوره به لیم جیغ می کشم. نکن دیوونه! آی...

این آی و چندین اوخ بعدش صدای من بدبخت بود که گوشت بازوم زیر دندون هاش گیر کرده بود. خیلی فشار نمی داد ولی طوری لای دندون هاش نگه داشته بود که هم دردم بگیره هم از ترس فشار بیشتر جرات نکنم بازومو بکشم.

حرصش که سر دستم خوابید برم گردوند سمت خودش و افتاد به جون مالوندن لپهام: آخه تو چرا انقدر خوشگلی؟! چرا من انقدر دوست دارم؟! دختره نفهم بی شعور! انقدر دلم تنگ شده دوست دارم بخورمت ایکیبری گاو!

مقاومت فایده ای نداشت. تسلیم شدم. صاف و بی حرکت با شونه های آویزون ایستادم. با هر دستش گوشت یک طرف صورتمو گرفته بود و با تگون دادنش دلش خنک می شد.

182#

#مگس

منتظر مونده بودم تا تفریحات خاصش با صورت من بیچاره تموم بشه و فقط به لب های غنچه شده اش که با لحن بچه گونه از بینش صداهای مسخره در میاورد نگاه می کردم.

بالاخره دست هاش ثابت موند. با لبخند به چشم هام نگاه می کرد. ابروی راستمو کمی بالا دادم و چشم هامو بازتر کردم: تموم شد؟!!

جوایم لبخند عمیقترش بود: اجازه هست برم کله مو بشورم?!!



دست هاش سر خورد پشت گردنم. بوسه ای روی فرق سرم گذاشت و سرمو به سینه اش چسبوند.

خدای من هیچوقت نمیشه فهمید تو مغز این دیوانه چی می گذره؟ نه فاز بداخلاقیش معلومه و نه فاز مهربونیش. هر لحظه منتظرم یه بلای دیگه سرم بیاره. چشم هامو کمی باز کردم. نوک دماغم روی جناق سینه اش بود. میتونستم موهای روی سینه اش که از بالای یقه پیرهنش کمی بیرون زده بود ببینم.

لبخند پر از شیطنتی روی صورتم نقش بست. خوشگله!

کمی بو کشیدم. عطرش از روزیکه باهم تو مهمونی رقصیدیم تلختر و کمی هوس انگیزتره.

الان داره چه کار می کنه؟ خواستم سرمو بیارم بالا صورتشو ببینم ولی بیشتر تو بغلش فرو رفتم.

صورتشو برد زیر گودی گردنم، تنم لرز رفت: چقدر بوی گه میدی؟ اینجور وقتها بیشتر دوست دارم!

خدای من خراب ابراز احساساتش شدم. خیر سرش داره میگه دوستم داره. تازه گند زده به سرتاپام دوست داشتنی تر شدم: چی میشه مثل آدم بگی منو دوست داری؟ چیه؟ می ترسی غرورت بشکنه؟

با دست هاش صورتمو قاب گرفت و توی چشم هام نگاه کرد.

من از این مرد قد بلند که با همه خل بازیاش عاشقم کرده می ترسم. داره با محبت نگاهم می کنه ولی من گارد گرفتم چون ازش بعید نیست تو یک لحظه غافلگیرم کنه: عاشقم باش تا نقابمو بردارم.

بفرما! معمای بعدی طرح شد. نفهم من خیلی وقته عاشقت شدم.

جملات بعدیش بیشتر متعجبم کرد. تا اون لحظه نمی دونستم تمام این مدت برنده همه مسابقاتی که با من ترتیب داده خودم بودم و ساتیار واقعا نسبت به من احساس ضعف می کنه. فرم صورتش انقدر مظلوم و غمگین شد قلبمو به درد آورد: تا کی باید حسرت خودتو به دلم بذاری؟

\_ ساتی خیلی چیزها تغییر کرده ولی تو هنوز همون بچه کوچولو باقی موندی و نمی خوای بزرگ بشی. من....

\_ تو اصلا منو نمی شناسی. هیچوقت منو نمی بینی. اصلا ولش کن. می گم، حاضر شو بریم بیرون. دوتایی باهم... میشه؟!

\_ واقعا فکر کردی باهات میام؟ مگه از جونم سیر شدم؟

\_ اگر بیای قول میدم همین امشب ساتیار واقعی رو بهت نشون بدم.

\_ یعنی امنه؟!

خنده بلندی کرد که دلمو برد. قدمی به عقب برداشتم ولی کف دستش رو گودی کمرم فشار آورد و با بوسه ای عاشقانه که زیر گردنم نشست غافلگیر شدم: بوی ترشی لپته میدی. دیگه کاملا جا افتادی! ترشیدی رفت.

\_ نه عزیزم بوی ترشیدن من نیست. بوی اون کوفتیه که باهاتش دوش گرفتم.

کمیا فشار دستم از خودم دورش کردم. بدون مقاومت ازم جدا شد.

خدای من این تن آدمیزاد بود یا کوره داغ؟ فکر کنم سوختم.

\_ عزیزم؟!؟! این عزیز خوشبخت من بودم!؟

\_ عوضی! نفهم! اگر خودت یکم عقل داشتی خیلی وقت بود عزیز دلم بودی. گرچه الان هم کم عزیز نیستی خودت نمی فهمی.

برگشتم سمت حمام ولی بازمو گرفت به سمت خودش کشید. منو بوسید. با لب هاش سحرم کرد. مثل بار اول غیرمنتظره و عجیب اینکارو کرد.

نباید وقتی اینجا باهاش تنهام بهش اجازه بدم ولی خودم بهش محتاجم.

دلم می خواد همراهیش کنم. تو بوسه های هم غرق بشیم. نفس هامون گره بخوره. غم هامون با جادوی عشق به شادی تبدیل بشه.

می خوام اما من ذاتا انقدر دختر آزادی نیستم. فشار بوسه اش با باز شدن لبهاش و مکیدن لب پایینم بیشتر شد که خودمو عقب کشیدم: نکن!

\_ باشه ببخشید!

دلم فرار می خواد. بمونم قلبم و فوران بی وقفه احساساتم حرمت هامو زیر پاهاش قربانی می کنه.

184#

#مگس

دستاشو از پشت کمرم برداشتم و از وسط تنور داغی که داشتم توش ذغال گذاختم می شدم بیرون اومدم.

نفسم حبس شده بود. قلبم فشرده می شدو انقباض عضلاتش دردناک شده بود.

زانو هام می لرزید. درجه حرارت بدنم در حد تب چهل درجه بالا بود ولی نوک انگشت هام از سرما یخ زده بود.

پشت در حمام تکیه زدم و با چنگ زدن سینه ام سعی کردم حجم عظیم احساس توی قلبم رو کمی کنترل کنم.

اون لحظه ترس وجودمو گرفت. سوالهای بزرگ و سرنوشت سازی توی مغزم بود: جواب بابا رو چی بدم؟ چطوری بهشون بگم؟ ساتیار از من چی می خواد؟ دارم چه کار می کنم؟

بیرون که اومدم نبود. زود لباس پوشیدم و موهامو خشک کردم. لوازم ضروریمو توی چمدون کوچکی ریختم. با مسئول خوابگاه تماس گرفتم و ازش درخواست اتاق دیگه ای کردم. اتاق رو به روییم یک تخت خالی داشت. تخت دیگرش مال یکی از هم کلاسی هام بود که اصلا از من خوشش نمیومد. به هر حال موقتی بود. نمی خواستم با اینکارم ساتیار بره هتل بمونه یا بهش بربخوره. فقط برای خواب می رفتم تو اتاق دیگه ای تا بودنمون یک جا باعث نشه حرمت هامون بشکنه.

دور از چشمش خیلی سریع لوازم شخصیم رو گذاشتم تو اتاق مجاور و برگشتم.

از نبودش استفاده کردم و به بابام زنگ زدم. بعد از احوالپرسی نفسی گرفتم و خودمو برای شنیدن سرزنش آماده کردم. هرچقدر بابام درک بالایی تو اینجور چیزها داشت محال می دونستم با ساتیار کنار بیاد. باید اول از این احساسی که مدت ها بود توی قلبم رشد کرده بود بهش می گفتم تا برسم به اینجا اومدنش. وقتی شروع کردم برایش تعریف کردن که چطوری شد بهش علاقه مند شدم و تجربه های تلخم با بقیه رو برایش توضیح دادم سکوت کرده بود. به جایی رسیدم که گفتم در به در دنبالش می گشتم سکوتش رو شکست: می فهمی دار چی می گی؟

\_ بابا شما هرچی بگی حق داری ولی لطفا بهم گوش کن.

\_ درباره این پسر هیچی نمی خوام بشنوم. این آدم یه مریض روانیه. همه این مقدمه چینی ها رو کردی که یه چیز مهمتر بهم بگی. فقط نگو که دوباره سرو کله اش پیدا شده.

- پیدا شده.

\_ این یعنی دردرس و حالا من باید بشنوم که دخترم دلش به این دیوانه باخته.

\_ می دونم خیلی عجیب به نظر می رسه ولی بابا الان بهتر می شناسمش و می دونم نیتش درباره من اصلا بد نبوده. فقط خله دیگه کاریش هم نمیشه کرد.

\_ قرارمون چی بود پانیز؟ از روز اول من با تو یه شرطی داشتم که مثل بقیه پدرها رفتار نکنم و درکت کنم. طبق قولی که به من داده بودی وارد هیچ رابطه ای نمیشی تا من تایید کنم. از همین الان جواب من درباره این مگس خان منفییه. دیگه ادامه اش نده.

\_ بابا دو ساله گذاشته رفته ولی نتونسته منو فراموش کنه. از کانادا اومده اینجا منو ببینه.

\_ چی؟!!!! داری با من شوخی می کنی؟ الان اونجاست؟

\_ بله. اومد و بهم گفت که دوستم داره. برعکس بقیه که قصد سواستفاده کردن از من داشتن اون اصلا اینطوری نیست. راستش چند باری موقعیتش براش کاملاً جور بوده ولی دست از پا خطا نکرده.

\_ پس از اول تعریف کن. دقیق بدون جا انداختن چیزی.

برگشتم عقبتر و ماجرای دزدیدنم رو براش گفتم. همه چیز رو تعریف کردم حتی قضیه کلید که انداخته بود توی شلوارش و کتک کاریمون رو با همه خجالتی که می کشیدم گفتم. اولش ساکت بود و حرص می خورد ولی بعد نتوانست جلوی خندیدنش رو بگیره.

185#

#مگس

واقعا مگه کسی هم بود بتونه به کارهای ساتیار نخنده؟ هم عصبی شده بود هم می خندید. گاهی فحشش می داد و لعنتش می کرد ولی با تعریف کردن خاطره بعدی نا خودآگاه می خندید. من هم سعی می کردم بیشتر توضیح بدم تا بفهمه این دیوانه چه کارهایی کرده که من اینطوری اسیرش شدم.

بهش گفتم یک دفعه سرزده اومد و چقدر منو اذیت کرد. وقتی فهمید توی یک اتاق با هم تنها بودیم خونش بدجوری به جوش اومده بود. بهش گفتم حتی شب می تونسته وقتی من خوابم بیاد سراغم ولی تا دیر وقت بیرون مونده بود که مزاحم من نباشه.

بالاخره با گفتن اینکه اتاقو جدا کردم خیالش کمی راحت شد و گفت: آفرین دختر کار خوبی کردی. حالا به من بگو ببینم چه پیشنهادی بهت داده؟

\_\_ هنوز که تو لجه و می گه جو نزننت فکر کنی دوست دخترمی! اما خر که نیستم این همه راه تا اینجا اومده برای همین دیگه.

کمی فکر کرد و شروع به دادن توصیه های پدرا نه کرد: از این لحظه به بعد فاصله تو باهش حفظ می کنی. سعی کن محکم باشی و حالیش کنی قرار نیست هر غلطی دلش می خواد بکنه. نشونم بده دختر عاقل و فهمیده ای هستی. بهم اجازه بده بتونم بیشتر بهت اعتماد کنم. حساسیت های مارو می دونی و مطمئنم همیشه حواست هست که یه دختر ایرانی هستی.

\_\_ بله بابا اینبار نا امیدتون نمی کنم.

\_\_ قولی به اون الدنگ نمی دی تا خودم آدمش کنم.

\_\_ چشم. شرط شما یادم نمی ره.

\_\_ خیلی مراقب خودت باش. کاری کن به همه ثابت کنم اشتباه نکردم بهت اعتماد کردم. می دونی که همه منو به خاطر آزادی که بهت دادم سرزنش می کنن و بهم تهمت بی غیرتی می زنن. خدا می دونه الان چه حالی دارم ولی نمی تونم تو رو متهم کنم که از قصد اینکارو کردی.

\_\_ باور کنید وقتی اومد تا چند لحظه فقط از خودم می پرسیدم خوابم یا بیدار؟ هیچ ارتباطی قبلش باهش نداشتم. خودش گفت از پست های توی اینستاگرام فهمیده اینجام.

- مرتیکه عوضی! فقط دستم بهش نرسه. الان کجاست؟

\_\_ بعد از اینکه رو سرم یه شیشه شامپاین خالی کرد رفت بیرون من لباس عوض کنم هنوز نیومده. گولم زد فکر کردم می خواد درد دل کنه و مشروب بخوره ولی از اولش خریده بوده منو باهش خیس کنه.

\_ دخترم. می دونم از دستش کلی خندیدی ولی این آدم انگار اصلا تعادل نداره. همیشه به کارایی که می کنه اعتماد کرد. منم خنده ام می گیره حرفاتو می شنوم. مخصوصا که مدت زیادی بود همش غمگین بودی. حتی تو عکسات می تونستم اینو ببینم. خوبه که دخترم می خنده و خوشحاله ولی من از این آدم وحشت دارم. هر کاری از دستش بر میاد.

\_ باشه بابا خیالت راحت باشه بهش اجازه نمی دم از حدش بگذره.

\_ تو هر چقدر هم دختر مقاومی باشی حریف زور بازوی یک مرد نمیشی. من سعی می کنم هرچه زودتر با مادرت بیام.

\_ گفت جمعه بلیط برگشت داره. انقدر نمی مونه که شما بیاید. بابا ببخشید ترسوندمت. بهم اعتماد کردی فرستادیم اینجا و من خیلی ازت ممنونم. ولی اگر ساتیار می خواست کار بدی بکنه قبلا هم می تونست.

\_ همیشه اینطوری ریسک کرد.

\_ فکر کنم اومد. صدای پاهاشو می شنوم. انگار داره مانور نظامی میده.

\_ فکر کنم دخترم عاشق شده.

\_ خجالت می کشم که بگم.

\_ عاشق شدن خجالت نداره. حماقت کردن باعث شرمساریه. فقط رو سفیدم کن.

186#

#مگس



خودمو آماده کرده بودم وقتی میاد حسابی دلخور بشه بفهمه اتاق دیگه ای گرفتم. کلید می انداخت و من دلم به هم می پیچید که الان میاد یه بلای دیگه ای سرم میاره. در باز شد. با کیسه بزرگی توی دستش اول اجازه گرفت و بعد از تایید من داخل اومد. پس اجازه گرفتن هم بلده!

\_ خوب چه خبرا؟!\_

\_ هیچی خبرا دست شماست.\_

\_ بیوش بریم.\_

\_ کجا به سلامتی؟!\_

\_ امشب می خوام ببرمت گردش.\_

\_ گفتم که باهات جایی نمیام. اندازه کافی اذیتم کردی.\_

از توی جیب عقب شلوارش دوتا کاغذ درآورد: دادادادام.... می ریم کنسرت. بلیط خریدم.

\_ لابد باید دونگمو بدم.\_

\_ نخیر... امشب می خوام نشونت بدم اگر قبول می کردی اونموقع دوست دخترم باشی من چقدر پسر خوبی بودم. می خوام حسرت بخوری وقتی رفتم.\_

\_ پس این هم یک جور انتقامه؟\_

\_ پس چی؟ باید تاوان اون دوسال که منو فرستادی غربت پس بدی.\_

\_\_ من فرستادمت؟ خودت رفتی به من چه؟

\_\_ تقصیر تو بود. امشب با من میای بفهمی چیو از دست دادی؟ از غصه من دق کنی.

واقعا می ترسیدم باهاش برم ولی وقتی دیدم بلیط خیلی گرونی تو بهترین قسمت کنسرت یه خواننده خارجی گرفته نتونستم بهش نه بگم. برای هر دومون لباس خریده بود. چه لباس هایی!!؟

شنل مشکی با تو دوزی قرمز مخصوص خون آشام ها با ست کلاه و دندون و خون مصنوعی نقشه اش رو کامل می کرد. با هزار مکافات لباس عوض کردیم. اول من رفتم بیرون تا اون بتونه تیپ یک دست مشکی بزنه و بعد اون پشت در ایستاد. قبل از رفتن توی اتاق نیم ساعتی عکس می گرفتیم. مخصوصا عکس ها رو برای بابام می فرستادم. می خواستم دقیق بدونه ما داریم چه کار می کنیم تا کمتر دلش شور بزنه.

از بین مردم که رد می شدیم همه می خندیدن. گاهی باهامون عکس می گرفتن و مایه تفریح بقیه شده بودیم. به میدون اصلی که رسیدیم گفت: بیا و ایستیم اینجا گدایی کنیم.

گداهای اینجا اکثرا با پوشیدن لباس های خاص اینکارو می کردن. مردم باهاشون عکس می گرفتن و توی سبدهاشون پول می انداختن. کلاهشو در آورد گذاشت روی زمین و مثل گداها گوشه ای ایستادیم به مسخره بازی در آوردن. هر بار کسی پول می انداخت من از خنده نقش زمین می شدم.

برای بابا ویدیویی از گدایی کردنمون فرستادم. طاقت نیاورد بهم زنگ زد: این دیوانه است!

\_\_ من که گفتم خیلی با مزه است! اگر بدونی چقدر پول جمع کردیم؟

\_\_ انقدر خندیدم دلم درد گرفته. چقدر خوبه که دارم عکساتو می بینم که بعد مدتها داری خوش می گذرونی. پانیدم لطفا هر کاری می کنی اجازه نده حرمتت شکسته بشه. تفریح کردن هیچ مشکلی نداره....

\_\_ بابا خیلی دوست دارم.

\_\_ صدات از خوشحالی می لرزه. باز عکس بفرست.

کلاهشو برداشت به سمت من اومد. وقتی شمردیم چشم هامون از کاسه بیرون زده بود. مبلغ زیادی جمع شده بود. با من نصفش کرد و گفت: گداهای خوبی میشیم. نمی دونستم انقدر استعداد داری! پول شام و کرایه تاکسیمون هم در اومد. به این می گن کاسبی حسابی. نونمون هم حلاله!

187#

#مگس

تاکسی گرفت و بعد از صحبت با راننده و دادن آدرس هر دومون صندلی عقب نشستیم. مشغول گرفتن ژست های مسخره با لباس هامون بودیم که بابا تماس گرفت. ساتیار تیوپ خون مصنوعی رو خالی کرده بود پایین دماغم و سرازیر شده بود روی لب هام که گوشی رو جواب دادم. فقط گفتم الو و بعدش دستمو گرفتم زیر دهنم تا خون روی صندلی ماشین نریزه: چیکار کردی احمق رفت تو دماغم؟

\_ بیشتر شبیه بچه های زشتی شدی که دماغشون آویزونه یوقتا میک میزنن.

\_ اه، حالم بهم خورد. حتما خودت بچه بودی دماغتو میک میزدی.

\_ مگه تو نمی زدی؟

\_ الو... الو بابا صدات نمیداد...

\_ واقعا نمی خوردی؟

\_ نخیر من دماغو نمی خوردم.

\_ شعرشو شنیدی؟

\_ الو... الو...

\_ انقدر گنده دماغی که معلومه نشنیدی. بذار برات بخونم.

\_ لازم نکرده. داره میره تو دهنم. بابا صدام میاد؟

بابا الویی گفت ولی دوباره سکوت کرد. فهمیدم داره حرفای ما رو گوش میده. ساتیار با دست زدن شروع کرد شعر چندش آوری خوندن که کم مونده بود حاله به هم بخوره. با صورت جمع شده نگاهش می کردم. راننده از حالت شنگول ساتیار به وجد اومده بود با بوق زدن همراهیش می کرد.

\_ آب دماغ شوره بیا میک بزن... موی دماغ بوره بیا میک بزن...

\_ اوق ساتی حاله به هم خورد...

\_ راننده رو ببین چه خوشش اومده؟ بیا با هم بخونیم. من میخونم تو بگو بیا میک بزن!

\_ بابا می شنوی؟

\_ دارم می شنوم هنرهای جناب نابغه رو. گوشی رو بده بهش ببینم.

ترس افتاد به جونم. صدای بابا کمی عصبی بود: بدم بهش؟

\_ دارم دیوونه میشم. هی میگم بروی خودت نیار منطقی باش ولی کدوم پدری میتونه تو یه همچین وضعی طاقت بیاره؟ گوشی رو بده چهارتا فحشش بدم یکم دلم آروم بگیره.

\_ بابا...

برای اولین بار سرم داد کشیدید. هیچوقت صدای بابام روم بلند نشده بود. نگرانشو درک می کردم اما باید راستشو بهش می گفتم.

\_ بهت می گم گوشه رو بده به اون روانی، بگو چشم!

188#

#مگس

گوشه رو گرفتم سمت ساتیار که هنوز داشت راننده رو به همراهی دعوت می کرد: چیه؟

\_ بابامه میخواد باهات حرف بزنه.

دستام می لرزید وقتی ازم گرفتتش. دستش خورد به انگشت های یخ زده ام. زیر چشمی نگاهی بهم کرد و دستمو گرفت روی قلبش گذاشت: سلام عچقم!

می تونستم صدای بابامو که بی وقفه داشت بهش فحش می داد بشنوم.

\_ جون... عاشق وقتاییم که خشن میشی. خیلی هات میشی لامصب....

بابام بدتر عصبی شده بود. من هم مرتب تو سرو صورتتم می کوبیدم که اینطوری باهات حرف نزنه.

\_ عشقم حرص نخور من کبریت بی خطرم. ... اوف نکن اینطوری رو پیشونیم عرق نشست. ناجورم کردی بدجور...

\_ ساتی تورو خدا. راه دوره نگرانم میشه.

\_ نگران تو؟!!!! عشقم من اینجا مواظبشم غمت نباشه. دارم می برمش کنسرت گروه عقرب های سیاه جات خالیه. ببین پدر من دیگه داری تند میری ها!! اصلا از من بهتر دوست واسه این دختر دست و پا چلفتیت پیدا نمی کردی. از بس لجشو دراوردم بالاخره راه خوابگاهو یاد گرفت. بسپارش بمن آدمش می کنم... کی شماها می خواید بفهمید پانی مال منه؟ می تونم اینو علمی ثابت کنم.

انقدر حرص بابامو دراورده بود که دیگه محال می دونستم بهم اجازه بده. سرمو توی دست هام گرفته بودم و ترس همه وجودمو گرفته بود. خیلی نگذشت که دیگه بابا داد نمی زد. برعکس حالا افتاده بودن با هم روز فاز خنده. همون اولین جمله هاشون باعث شد سرمو بلند کنم با تعجب نگاه ساتیار کنم.

\_ جون نفس منم از اول عاشقت بودم. چاکرتم یه دونه ای. رو تخم چشمم بهترین بابای دنیا. حیف که این دختر خنگت قدر تو نمی دونه. لطف داری بابای منم خیلی باحال بود. می دونم اگه بود خیلی باهات حال می کردی. کی میای؟ باشه یه کاریش می کنم. پس خبر بده منتظرتم. من نوکرتم. خیلی آقایی. چشم. فدایی داری.

گوشی رو قطع کرد با لبخند گفت: خیلی بابات باحاله!

با دهن باز نگاهش می کردم: چطوری مخشو زدی؟ خیلی عصبانی بود.

\_ گفت تفریح کنید ولی دستت به دخترم بخوره زنت نمی دارم منم به بابام قسم خوردم دلش شور این چیزا رو نزنه آروم گرفت. گفتم کاری می کنم امشب صدای خنده دخترت برسه ایران! دوست شدیم خیالت راحت.

\_ باورم نمیشه! تو دیگه کی هستی؟ انقدر عصبی بود برای اولین بار سرم داد زد.

\_ گفت باید ازش اجازه بگیرم. فکر کنم باید بیام ایران! خودم هم چند تا کار دارم. حالا ولش کن داریم می رسیم. بعدا به فکری می کنم.

سالن بزرگی بود. مثل استادیوم آزادی خودمون ولی مخصوص برگزاری کنسرت بود. دور تا دورمون پر از صف های طولانی بود. پوسترای بزرگ خواننده ها بالای سالن نصب شده بود. تو یکی از صف ها ایستادیم. بقیه لباس های معمولی پوشیده بودن ولی ظاهر اونا هم دست کمی از ما نداشت.

تمام مدتی که اینجا بودم اینهمه آدم که روی دستاشون پر از خالکوبی باشه و سر و وضع عجیب و غریب داشته باشن ندیده بودم. مردم اینجا خیلی ساده پوش بودن. کساییکه توی صف با ما بودن شبیه خواننده های موزیک متال لباس پوشیده بودن. ترسناک بودن. جرات نداشتم از ساتی دور بایستم. شونه به شونه اش راه می رفتم. با مردم حرف می زد و درباره آهنگایی که قرار بود اجرا بشه صحبت می کرد.

من از حرف هاشون سر در نمی آوردم. کم کم حس قدیمی دور موندن از جمع به سراغم اومد. فاصله گرفتم و اخم هام به هم تنیده شد. مردی از کنارم رد شد که از ترس دوباره دویدم پیش ساتیار ایستادم.

روی گوش هاش پر از گوشواره بود و حتی روی صورتش خالکوبی داشت. لباس تنش نبود. بدن پر از تاتو و عضله اش رو فقط با شلوار چرم تنگ و جلیقه جیر قهوه ای کوتاهی پوشونده بود.

طوری دویدم سمتش که خوردم بهش و باعث شدم برگرده نگاهم کنه: معلوم هست چته؟

\_ ساتی اینجا کجاست؟ من این خواننده رو نمی شناسم. کاش برای من بلیط نمی خریدی.

\_ غر زدنت دلیل داره.

\_ چی؟!

\_ بلد نیستی از هر چیزی لذت ببری. اگر افتخار بدی دستتو بگیرم یادت میدم.

لبخندی زدم و دستمو به سمتش بردم. انگشت هاشو تو دستم قفل کرد. با نگاه پر مهربی چشم هامو مهمون کرد و گفت: امشب می فهمی با من بودن چقدر می تونه به زندگیت رنگ بده. اما یه شرط داره!

\_ چه شرطی؟!

\_ بعدش من هر پیشنهادی بهت بدم باید قبول کنی!



190#

#مگس

معلوم نیست چه پیشنهادی داره؟ چیزی که معلومه اینه که همه چیز برای ساتیار مدل مخصوص به خودش رو داره. حتی پیشنهاد دادنش. اولین بار اون بلا رو سرم آورد. دومین بار مجبورم کرد سوار شتر بشم. خدا سومیش رو به خیر بگذرونه: چی بگم؟ فکر کنم باید بگم خدا بهم رحم کنه.

وقتی می گم تو اصلا منو نمی شناسی باید حرفمو قبول کنی.

باشه قبوله. امشب خودتو بهم بشناسون.

ذوق زده لبخندی که زد که روی گونه هاش برق افتاد. دستشو دور شونه هام حلقه کرد کشید سمت خودش و بوسه ای روی مو هام گذاشت: بیا بریم دوست پیدا کنیم.

اینجا؟!!

هرجا! از تنهایی آدم فقط به تنهایی می رسه.

کنفسیوس بزرگ بگو ببینم از بین این خل و چل ها کی رو به دوستی انتخاب می کنی؟

خل تریشون به درد همچین جایی می خوره. مثلا اونو ببین!

با دستش اشاره به همون مردی کرد که من ازش ترسیده بودم: نه تورو جدت. من از این می ترسم.

اونایی که همیشه با بقیه متفاوتن درونشون ساده تره چون چیزی برای پنهان کردن ندارن. نمونه اش خود من.

تو از همه پیچیده تر و ترسناک تری.

چون من یه نابغه ام. باور کن!

قیافه اش با گفتن این حرف از همیشه با نمک تر شده بود. توی صف آروم جلوتر رفتیم تا به اون مرد رسیدیم. بهش سلامی کرد. برگشت و با ساتیاری دست داد. کمی از گروه نوازنده کنسرت باهش حرف زد. انقدر طرفو هیجان زده کرد که از چشم هاش برق شادی بیرون می ریخت. با ذوق تاتو هاش رو بهمون نشون می داد که پرتره اعضای گروه رو کشیده بود. صورت خواننده اصلیشون درست وسط سینه اش نقش بسته بود. وقتی نشونمون داد ساتیاری از زور خنده نتونست خودشو کنترل کنه. صورتشو کرد زیر گردن من گفت: موهای سینه اشو ببین. چطوری اون زیر براش خالکوبی کردن.

به نظر می رسید روی سینه این مرد مو نیست. موکت پر از پرزی بود که به زور می شد نقش های زیرش رو دید.

191#

#مگس

تقریباً همه جای بدنش اینطوری بود. سعی می کردم صورتم جدی باشه نکنه بهش بر بخوره چون ساتیاری دم گوشم غش کرده بود: مثل موکت لعنتی!

ساتی می فهمه الان لهماون می کنه. نخند.

چطوری زیرش خالکوبی کردن؟

حتما تراشیدن.

با ماشین چمن زنی باید اینو صاف کرد.

نکن الان بدبخت می شیم.

نظرت چیه بپرسم؟

وای نه! ساتی نه خر نشو.

بهم گوش نکرد. جلو رفت و از مرد پرسید: همه جات خالکوبی داره؟

بنده خدا شروع کرد به نشون دادن خالکوبی های بی شمارش و نهایتا کمی پشت شلوارش رو پایین کشید تا نقش روی باسنش رو نشون بده. پر مو ترین قسمت بدنش بود. دیگه نتونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم. به نظر می رسید موکت خاکستری ضخیمی روی اون قسمت بدنش کشیده بودن. چیزی از نقش تاتو معلوم نبود. تنها چیزی که می دیدیم مو بود. وقتی خم شد پشت شلوارشو پایین کشید من دستمو گرفتم جلوی چشم هام ولی ساتی دستمو پایین آورد و خودش از خنده روی نرده های کنارمون افتاد: لعنتی شبیه پشم ویسکوز می مونه!

مرد بیچاره ول نمی کرد. انقدر خوشحال شده بود بهش توجه کردیم کم مونده بود لخت بشه. مسئولین سالن که جلو او مدن ساتی دستمو گرفت: محکم منو بگیر وقتی در باز شد فقط بدو.

چرا؟!

باید زودتر از بقیه برسیم که بتونیم جلو وایستیم.

مگه هر کس جای خودشو نداره؟

نه بابا خر تو خره.

خواستم سوال دیگه ای بپرسم در باز شد. دستمو کشید و با خودش به داخل برد. فضای بزرگی جلومون باز شد که زمینش چمن کاری بود. از گیت که رد شدیم همه می دویدند. ما هم با تمام توانمون شروع به دویدن کردیم تا به میله های جلوی استیج رسیدیم. به محض اینکه جا گرفتیم همون مرد پشت سرمون در اومد. نگاهی به اطرافمون کردم و دیدم حق با ساتیار بود. اگر اینطوری نیومده بودیم تو کسری از ثانیه دیگه نمی تونستیم انقدر نزدیک به استیج بایستیم. ساتیار دستشو گرفت کشیدش جلو کنارمون بایسته. خیلی خوشحال شد.

192#

#مگس

انقدر برای کنسرت هیجان داشت و نتونسته بود صف اول رو بگیره از شادی کاری که ساتیار کرد اشک توی چشم هاش حلقه زده بود. گفت اسمش سرگئی و اهل روسیه است. طولی نکشید که هرکی دور ما ایستاده بود خودشو بهمون معرفی کرد. یکی بهمون آب داد و اون یکی کمی شکلات تعارفمون کرد. اونجا معنی حرفش رو فهمیدم. با دوست شدن و خوش رفتاری با بقیه باعث شده بود کسایی که کنارمون بودن مراقبمون باشن. سرگئی که قد بلندی داشت طوری کنار من ایستاده بود که کسی بهم نخوره.

با شروع شدن موزیک همه به تکاپو افتاده بودن. من اولین بارم بود تو همچین محیطی قرار می گرفتم و نمی دونستم باید چطور رفتار کنم. رقص نورها و صدای بلند موسیقی و فریاد های مردم که از خود بیخود شده بودن واقعا حس عجیبی داشت. موزیک که بالا گرفت مردم شروع کردن به تکیه دادن سرهاشون و هم صدایی کردن با خواننده که این حرکت مخصوص طرفدار های موسیقی متال بود. من از ترس چسبیده بودم به سرگئی و ساتیار و تکیه نمی خوردم.

ساتیار وقتی منو وحشت زده دید بازوم رو کشید سمت خودش با فریاد چیزی گفت که من نمی تونستم توی شلوغی بشنوم. سرش رو نزدیک تر کرد در گوشم داد کشید: خودتو تکیه کن بده!

چطوری؟!

فقط تکون بده.

نگاهی به اطرافیانم کردم. دختری کمی با فاصله از من ایستاده بود و فقط می پرید. من هم اولش دست هامو بالا بردم و بعد همراه بقیه شروع به پریدن کردم. به حدی آدرنالین جمعیت بالا رفته بود و این حس به همه منتقل می شد که کم کم من هم مثل بقیه شدم. یک جور حس رهایی بود. هر کاری دلت می خواست می کردی. جیغ می زدی یا از خودت شکلک در می آوردی. هر بار اعضای گروه به ما نزدیک می شدن همه از پشت سرم می افتادن روی همدیگه ولی هیکل گنده سرگئی که مثل کوه پشت من ایستاده بود مانع می شد من بهم فشاری بیاد.

ساتیار دستشو دور شونه من انداخته بود و دوتایی باهم بالا و پایین می پریدیم. انقدر جو گیر شده بودم که کارام دست خودم نبود. رفت پشت سرم کمرمو گرفت توی بغلش در گوشم داد زد: موهاتو باز کن.

193#

#مگس

بی معطلی کش موهامو بیرون کشیدم و مثل بقیه شروع کردم به دیوانه بازی در آوردن. دختری که نزدیکمون بود آروم خودشو کشید به سمت من و هر دو شروع به جیغ و فریاد کردیم. اواخر کنسرت دیگه نفسم بالا نمی اومد ولی پر از انرژی شده بودم. ساتیار موبایلمو از تو کیفم در آورد گرفت جلوی صورتم و من شروع کردم به شکلک در آوردن. خیر نداشتم داره برای بابام می فرسته. با سرگئی که حسابی خر کیف بود داشتیم خل و چل بازی در می آوردیم. ساتیار جلو اومد دوباره دستشو انداخت دور شونه هام و شروع به پریدن کردیم. هی داد می زدی چیز می گفت و من اشاره می کردم که نمی شنوم. ازم جدا شد طوری ایستاد که تقریبا رو به روم بود. دست های همو گرفته بودیم همزمان بالا و پایین می پریدیم. داد زد: با من ازدواج می کنی؟

درست نشنیدم دوباره پرسیدم: چی؟!؟!!

صورتشو آورد جلوی صورت من با دهن باز داد کشید: زخم شو!

کمی از تقلا دست کشیدم و باز نزدیکتر شدم. مجبور بودم با همه توانم داد بکشم تا بشنوه: چی می گی؟!!

با من ازدواج کن لعنتی!

سرجام میخکوب شدم. خنده روی لب هام خشک شد. همیشه به همه گفته بود تا چهل سالش نشه به ازدواج فکر نمی کنه. من هیچوقت روی اینکه یک روز ساتیار بخواد از من خواستگاری کنه حساب نکرده بودم. انقدر شوکه بودم که دیگه صدای اطرافمو نمی شنیدم. توقع هر پیشنهادی رو ازش داشتم جز اینکه ازم بخواد باهاش ازدواج کنم.

بازو هامو گرفت کشتد توی بغلش در گوشم بلند داد زد: چرا نمی فهمی من عاشقتم؟

هولم داد از پشت خوردم به مردم ولی انقدر همه تنگ هم ایستاده بودن فقط قدمی به عقب رفتم. بین داد و بیداد بقیه شروع کرد به داد زدن: نمی فهمه! لعنتیا یکی به این بگه من عاشقشم. با شماهام دیوانه ها.

سرگئی که نمی فهمید چی می گه فکر می کرد داره به خاطر خواننده مورد علاقه اش داد و هوار می کنه. اون هم برگشته بود سمت جمعیت با دست هاش حالیشون می کرد همراهیش کنن. همه با هم «هو، هو» می کردن و دست هاشونو بالا سرشون تکون می دادن. برگشت دوباره سمت من، کمی روی زانوهایم خم شد با حالت با مزه ای داد زد: بگو آره.

من بهت زده فقط نگاهشون می کردم. سرگئی و اون دختره هم کنار گوشم داد می کشیدن. با هیجان مرتب داد می زد: آره ... آره....

من که خندیدم جو گرفتش. از روی میله ها پرید اونطرف و از روی استیج بالا رفت. قبل از اینکه مامورای امنیتی بیان پایین بکشنش، دورخیز کرد و روی سر مردم پرید. این حرکت تو همچین کنسرتهایی رسم بود. یکی که می پرید بقیه روی دست هاشون حرکت می دادش. من داشتم از هیجان جیغ می زدم که سرجئی خم شد از زیر پاهام بلندم کرد انداخت روی دست بقیه و من هم مثل کسیکه توی رودخونه داره با جریان آب بصورت شناور حرکت می کنه به سمتی رفتم که ساتیارو می بردن. عصبی شده بودم سرشون داد می زدم تا بذارن بیام پایین ولی کسی توی اون شلوغی به حرف من گوش نمی کرد. کمی که عقب تر رفتم یکی دستشو انداخت دور کمرم به سمت پایین کشید.

افتادم توی بغلش و فهمیدم کار خودش بوده. تقریبا خوابیده بودم روی هیکلش که وسط دست و پای مردم روی زمین افتاده بود. از حرصم با مشت به سینه اش می کوبیدم ولی خودش می خندید و محکم تر بغلم میکرد. با مکافات هر دومون ایستادیم. نفهمیدم چطوری سیلی محکمی به گوشش زدم. به جای اینکه ناراحت بشه خنده بلندی کرد. دستشو پشت گردنم گذاشت و به سمت خودش کشید محکم ماچم کرد. هولش دادم عقب از پشت افتاد روی مردم دیوانه ای که این وحشی بازی ها برایشون خنده دار بود. کمکش کردن بلند شد دوباره به سمت من حمله کرد.

این بار کم نیاوردم. نزدیکم که شد تو صورتش جیغ بلندی کشیدم. اولش شوک شد ولی خیلی زود خودشم شروع کرد به جیغ کشیدن. بین شلوغی جمعیت رو به روی هم ایستاده بودیم با آخرین توانمون داد می زدیم و از خنده به خودمون می پیچیدیم. اطرافیانمون انقدر تو حال خودشون غرق بودن که کسی حالیش نبود ما دوتا دیوانه داریم بینشون چه کار می کنیم. خم شد تا مثل دخترهای دیگه که روی دوش مردها نشسته بودن بهتر استیج رو ببینن من هم برم قلمدوشش بشینم. با علامت با هم حرف می زدیم چون صدای همدیگه رو نمی شنیدیم. اون به پشتش اشاره می کرد و خم می شد. من به پام اشاره می کردم که بیشتر از این بالا نمیداد. رفت پشتم سرشو از بین دوتا پاهام جلو آورد. دست هامو روی شونه هاش گذاشتم که بالاخره از روی زمین بلندم کرد. با هر دستش یکی از پاهامو که دو طرف سرش بود گرفت و من اون بالا می رقصیدم.

با خداحافظی گروه موسیقی و اجرای ترانه پایانی هیجان مردم بیشتر هم شده بود. می خواستن با ترکوندن سالن لحظات آخر رو جشن بگیرن. حس می کردم از بس جیغ کشیدم صدام دو رگه شده. لباس هام خیس عرق شده بود. همراه مردم موهامو تکون می دادم و حس رهایی از هر قید و بندی بهم نشاط می داد. پایین که اومدم بی معطلی هر دو شروع به پریدن کردیم. از شدت بالا بودن آدرنالین خون توی رگ هام کنترل رفتارمو نداشتم. وقتی برم گردوند دوباره ماچم کنه پریدم مثل میمون از گردنش آویزون شدم. در گوشم داد می کشید: زخم شو لعنتی! بگو بله... بگو بله...

صورتشو با دست هام قاب گرفتم. همینطور که پاهام دور کمرش حلقه بود و ازش آویزون بودم جیغ کشیدم: بله!

دهنم هنوز باز بود که اون هم فریادی از خوشحالی کشید و مثل وحشی ها ماچم کرد. کنسرت تموم شد. مردم آروم آروم از سالن بیرون می رفتن. من هنوز آویزون ساتیار بودم و داشتیم همون وسط همدیگه رو می بوسیدیم. اگر سرگئی پیدامون نکرده بود احتمالاً باید نگهبان ها بیرونمون می کردن. ضربه ای به شونه ساتیار زد که باعث شد از هم جدا بشیم و من بالاخره پایین بیام. تلفن و ایمیلش رو بهمون داد تا عکس هایی که از مون گرفته بود بفرسته. دعوتمون کرد روز بعد بریم خونه اش تا کلکسیونش رو نشونمون بده.

195#

#مگس

دست تو دست همدیگه خنده کنون از استادیوم بیرون اومدیم. من از یادآوری کارهایی که کردم می خندیدم و نمی تونستم روی پاهام راه برم. به فضای باز که رسیدیم دستمو کشید سمت خودش و محکم بغلم کرد: قبول کردی؟! گفتی بله!



تازه یاد قولی که به بابام داده بودم افتادم. مثلاً گفتم هیچ پیشنهادی رو قبول نمی‌کنم تا بهم اجازه بده. کار از کار گذشته بود. نمی‌تونستم این بار هم بهش جواب رد بدم. می‌دونستم دیگه نمی‌تونم برش گردونم. لبخندی زدم که خودش تردید نگاهم رو فهمید: فقط از روی هیجان بود درسته؟ می‌دونی چند بار ناامیدم کردی؟

نه باور کن. ولی نمی‌تونم بدون اجازه پدرم جواب بدم. تو هم باید با خانواده خودت حرف بزنی. راستش هنوز شوک ام از چیزی که گفتی.

دستم گرفت و راه افتاد. صورتش گرفته شد. بازوش رو گرفتم نگاهش داشتم: ساتی و ایستاداری اشتباه می‌کنی.

ببین فعلاً بی‌خیال. امشب اصلاً حرفشو نزنیم. هنوز شب من تموم نشده.

ساتی به پدرم قول دادم قبل از تایید اون به هیچکس هیچ جوابی ندم.

اگر بگه قبول نمی‌کنه تو انقدر برات بی‌ارزشم که راحت بهم جواب منفی می‌دی. این چیزی بود که من فهمیدم.

زبونم بند اومد. چطور می‌تونستم رو حرف پدری که می‌دونست هم خون من نیست ولی بهترین پدر دنیا بود چیزی بگم؟ نمی‌تونستم از ساتیار بگذرم. حالا بیشتر از قبل می‌فهمیدم چقدر درباره من نیت خوبی داشته. شاید بشه گفت مردترین کسی که بعد از پدرم توی زندگیم دیدم همین دیوانه‌ای بود که جلوم ایستاده و با حرف هام ناامیدش کردم: اینطور نیست. لطفاً تو هم منو درک کن.

می‌دونی چرا رفتم؟ چون همون موقع به پدر و مادرم گفتم می‌خوام پیام خواستگاریت. بابام قبول کرد ولی مادرم مخالف بود. هنوز هم مخالفه. یکی از دلایل قهر من باهاشون تویی. البته چیزهای دیگه‌ای هم بعد فوت بابام پیش اومد ولی من علی‌رغم میل رفتن کانادا فقط برای اینکه بهشون بفهمونم تصمیم درباره تو جدیه. فکر می‌کنی دوستشون نداشتم؟ من عاشقشون بودم. اما توی نفهم‌الایه کاری با دل من کرده بودی که هرکاری کردم نتونستم بی‌خیالت بشم.

ساتی... من الان نمی دونم باید چی بگم لطفا یه کم بهم زمان بده.

آره راست می گی. همیشه مثل مگس می پرم وسط زندگی هر چی ساختی نابود می کنم. بیا دیگه درباره اش حرف نزنیم. می خوام ببرمت شام بخوریم. دستتو که می شه بگیرم؟

دستشو گرفتم و دنبالش راه افتادم. برای گرفتن تاکسی خیلی معطل شدیم. سعی می کرد با شوخی کردن فکر منو منحرف کنه. صورت هر دومون غمگین شده بود. نمی خواست حالمو بگیره.

جلوی ساختمون سفید رنگی که جلوش خیلی شلوغ بود ایستادیم. از چند نفر آدرس پرسید تا بعد از وارد شدن به طبقه همکف ساختمون و رد شدن از پاساژ بزرگش به آسانسور رسیدیم. دکمه آخرین طبقه رو زد و برگشت سمت من: اینجا یه ساختمون تاریخیه. مال خیلی سال پیشه. طبقه بالاش یه رستوران داره که منظره اش معروفه. غذاهای سنتی مردم بلغارستانو سرو می کنن.

ساتیار من دوست دارم.

این جمله بی اختیار از دهنم بیرون اومد. وقتی تلاشش برای خوشحال کردن خودمو می دیدم قلبم درد می گرفت. هیچوقت اینو بهش نگفته بودم. شاید دیگه فرصتی پیش نمی اومد. لایق شنیدنش بود. مثل بار سنگینی روی دوشم عذابم می داد. داشت حرف می زد و با نشون دادن نقشه بزرگی که روی دیوار آسانسور بود می خواست بهم بفهمونه چه جای خاصی اومدم. نفسش بند اومد. فشار دستش روی دستم بیشتر شد. بهت زده بهم نگاه کرد. انگار منتظر بود بفهمه چیزی که شنیده واقعه یا توهم.

خیلی وقته من تورو دوست دارم. دیگه احساسات به من یک طرفه نیست. اگر زودتر می اومدی اینو خیلی وقت پیش شنیده بودی....

جلوتر اومد و با حلقه کردن دست هاش دور گردنم بغلم کرد: می دونم نمی خوای ناراحتم کنی.

نمی خوام ناراحتت کنم ولی چیزی که گفتم حقیقته. تو راست می گفتی. من زندگیم بدون تو بی رنگ و بدون شادی می گذره. دیگه نرو. همه سعیم رو می کنم بابا رو راضی کنم. فقط بهم زمان بده.

در آسانسور باز شد و ما از هم جدا شدیم. تراس بزرگی جلومون بود که با آلاچیق های مخصوص تزئین شده بود. وسط هر کدوم میز و صندلی با روکش آبی آسمانی گذاشته بودن و اطرافش حریر سفید مثل پرده آویزون کرده بودن. گارسونی برای خیر مقدم جلوی آسانسور ایستاده بود. راهنماییمون کرد به میزی خالی و با کشیدن پرده ها ما رو با منظره ای که از یک سمت قابل دیدن بود تنها گذاشت.

197#

#مگس

موهام خیس عرق بود و پریشون دورم ریخته بود. باد سردی می وزید که لرز به تنم انداخته بود. ساتی بلند شد پشت سرم ایستاد. آروم موهامو توی دستش جمع کرد و بافت: می دونی من بین دخترها بزرگ شدم. بچه که بودم به جای اینکه برم بیرون با پسرهای هم سن خودم بازی کنم با صفییه و سانی و سمین عروسک بازی می کردیم. همه دوست های دوران بچه گیم دختر بودن. قبل از اینکه بیام دانشگاه همه توی دبیرستان مسخره ام می کردن می گفتن شبیه دخترا می مونم. فرق من با بقیه این بود که حال و هوای زن ها رو خوب می فهمیدم. با اینکه بچه پولدار بودم هر جا می رفتم به مادرشون تو آشپزی کردن و شستن ظرف ها کمک می کردم. بافتن موهای دخترها رو تو بچگی یاد گرفتم. از این کار خوشم می اومد. بقیه وقتی می دیدن من مثل یه کدبانو بلدم آشپزی کنم و کارهای اونا رو مثل خودشون می کردم بهم می خندیدن. وقتی اومدم دانشگاه سعی کردم عوض بشم. طوری رفتار کنم که هرچی دختره دورم جمع بشه. همین باعث شده بود خیلی از پسرا بهم حسادت کنن. می گفتن مهره مار دارم. موضوع این بود که همه پیشم راحت بودن. حتی خانواده هاشون می دونستن من فقط یه دوستم و هیچ نیت پلیدی درباره دخترشون ندارم. من یاد گرفته بودم دوست های خواهرام برام با دوست های پسرخودم فرقی نداشته باشن.

از کنارم رد شد دوباره روی صندلی رو به روم نشست: به موها دست بکش.

دستمو بردم عقب و فهمیدم خیلی ماهرانه مدل خاصی موهامو بافته: وای چه باحاله!

آره باحاله ولی به خاطر همین مدل مویی که توی سرت بافتم صمیمی ترین دوستم جلوی بقیه بهم گفت مشکل جنسیتی دارم.

چرا؟

موهای خواهرشو بافتم. اون موقع نمی فهمیدم مردم درک نمی کنن. آدم ها عفلشون به چشمشونه. برایشون عجیب بود که من طرز پخت کیک هویج بلد بودم و به مادرشون توصیه می کردم حتما کمی دارچین روش بریزه. مرد بودم زیر سوال می رفت. قبل از اومدنم به دانشگاه دوستیم با هومن که فکر می کردم جای برادرمه سر همین موضوع به هم خورد. بهش می گفتم داداش! اگر لباس می خریدم باید برای اون هم می خریدم. حتی مسافرت های خانوادگی بابامو مجبور میکردم مخرجشو بده تا با هم باشیم. حرف هایی که پشت سرم زده بود داغونم کرد. یه شب نشستم برای آینده برنامه ریزی کردم. تصمیم این بود تا چهل سالگی انقدر خوش بگذروم و درس بخونم که دیگه کاری نکرده نمونده باشه. قضیه کمپین حمایت از زن ها هم برای این راه انداختم که از پسرهای خودشیفته ای مثل هومن که صدتا دل شکسته پشت سرش گذاشته بود انتقام بگیرم. طلاق گرفتن سانی هم تو موتورم بنزین ریخت.

وای... الان فکر می کنم اصلا نمی شناختمت. راست می گفتی. همیشه فکر می کردم یه بچه پولداری که هیچوقت تو زندگیش مشکلی نداشته.

خندید: همه اینطوری فکر می کنن. سانی زیادی دختر خوبی بود. شوهرش خیلی اذیتش کرد. بدون کوچکترین رحمی از زن بودنش سوء استفاده کرد. ولش کرد و من شدم همدمش وقتی از درد اشک می ریخت. اون روزها من سنگ صبور زنی بودم که همه چیزهایی که به دوست دخترش باید می گفت تو دامن برادرش می ریخت. دلم می خواست این حرف ها رو یکی به گوش مردها برسونه. از موقعیتم بعنوان نابغه دانشگاه استفاده کردم و اون کمپین احمقانه رو راه انداختم.

چرا می گی احمقانه؟

چون خودم هنوز فهم درستی ازش نداشتم. یه چیزی شنیده بودم و با تعصب داشتم تو مخ بقیه می کردم. دنیا فقط با وجود زن ها می چرخه. این شعارم بود.

خوب قبول دارم یه کم زیاده روی بود.

هنوز هم بهش اعتقاد دارم. اما شکلش برام عوض شده.

نفهمیدم منظورت چیه؟ اگر بهش اعتقاد داری پس چرا می گی مسخره است؟

دیگه زن و مرد بودن برام معنیش فرق کرده. زن یا مرد بودن به جنسیت ظاهری نیست. به گرایشات روحیشون هم هست. مثلا تا حالا درباره کساییکه مشکل ترنس بودن دارن چیزی شنیدی؟

آره ولی خیلی کم.

به لحاظ فیزیکی این جور افراد کاملا زن یا مردن ولی از نظر گرایشات هورمونی و جنسی دقیقا جنس مخالفشونن. با یکیشون دوست شده بودم. چند وقت پیش توی ایران شناختمش. نامزد داشت. می گفت وقتی دستشو می گیرم احساس گناه می کنم. درست شبیه کسیکه داره به همجنس خودش دست می زنه. خیلی وضعیت بدی داشت. الان فکر می کنم این چشم ها هرچی می بینه پشت سرش یه راز هست. حتی وقتی ظاهر مردونه یا زنونه یک نفرو می بینی نمی تونی درباره اش قضاوت کنی و بگی زنه یا مرد؟ باید بشناسیش. اصلا بی خیال دارم باز نابغه بازی در میارم الان مخ خودم می ترکه. تازگی ها زیاد سخت می گیرم. بعد یه چیزی برام سوال میشه تا نرم تهشو در نیارم آروم نمی گیرم.

الان به نظرت من مردم یا زن؟

به نظرم تو نیمه مرد و نیمه زنی. اما بخش مردونه روحت بیشتر از بخش زنونه است. برعکس من.

نظر کارشناسیت مخ من هم ترکوند.

قبول دارم مخ خودمم گیر پاچ کرد. ولی بیشتر از این به نظر می رسه تو بین زن بودن و مرد بودن گیجی. هنوز نتونستی درونت به تعادل برسی. برای همین تصمیم های اشتباه می گیری یه دفعه میری سراغ یکی مثل پشم الدین میرزا.

نمی خوای دست از سر این پشمک خان برداری؟ هی باید بکوبی تو سرم؟

می دونی چقدر حرصم دادی؟ منو نمی خواستی از دستم ناراحت بودی قبول. آخه بی انصاف اون چی داشت که بهش اعتماد می کردی؟

وقتی تو ناراحتم کرده بودی ممکن بود اخراج کنن اون کمکم کرد. سعی می کرد با حرف هاش بهم بفهمونه باید قوی باشم.

آره خوب تو ماهی زخمی بودی و خیلی زود می افتادی توی تورش. مرتیکه آشغال کله!

میشه بس کنی؟

باشه اصلا بی خیال پشم. چرا هیچکس نمیاد یه چیزی بده بخوریم؟

199#

#مگس

لای پرده رو باز کرد. گارسونی با میز چرخ دار داشت به سمت ما می اومد. روی میز از شمع های روشن و مخلفات پر شد. منوی مخصوص سرآشپز رو سفارش داد و در حالیکه شکمش رو می مالوند گفت: انقدر بخورم که مجبور بشیم روی چمن های وسط میدون جمهوری غلت بزنین هضم بشه.

مگه رو چمن غلت بزنین غدامون هضم میشه؟

ندیدی سگ بعد از اینکه غذا می خوره غلت می زنه؟ این تنها راهشه!

خدا نکشتت! نکنه امتحان کردی؟

تا حالا در این حد غذا نخوردم امشب با هم امتحانش می کنیم. ببین چه جاهای خوبی می برمت؟ اولین تجربه بو کردن شاش شترو با من داشتی. اولین مشروب عمرتو من بهت دادم. فقط به جای اینکه بریزم تو حلقه ریختم رو سرت، الانم می خوام ببرمت مثل سگ رو چمن غلت بزنی تازه گدایی هم یادت دادم...

راستشو بگو خریده بودیش بخوری؟

امشب قراره بهت راست بگم. نه... وقتی تو فروشگاه دیدمش برات نقشه کشیدم. از فروشنده پرسیدم  
کدومشون بیشتر کف می کنه؟

خیلی بدجنسی!

لطف داری عشقم.

میشه بگی چرا انقدر منو اذیت کردی؟ واقعا دیگه داشت دلم می شکست.

می دونی حرص تو رو در آوردن خیلی می چسبه. اصلا بهترین تفریح دنیاست.

200#

#مگس

لب هامو به داخل جمع کردم. مظلوم نگاهش کردم. خندید و با ضربه ای به نوک بینیم گفت: نکن شبیه  
موش می شی دلم ضعف میره.

دیگه اذیتم نکن.

قول نمی دم. هنوز دلم خنک نشده.



مگه من چه کارت کردم؟

بخوام یادت بندازم خودم دوباره یادم می افته اونوقت دیگه قول نمی دم بتونی بهم اعتماد کنی.

مثلا امشب باید بهت اعتماد می کردم؟ این چه کاری بود پریدی تو سر مردم؟ اگر همدیگه رو پیدا نمی کردیم چی؟

بابا بر می گشتم. کلا ده قدم ازت دور نشده بودم بالا سر می. تو چطوری اومدی؟

سرگئی پرتم کرد بالا مثل توپ بسکتبال انداخت رو سر مردم.

با برگشتن گارسون حرفمون قطع شد. ظرف کباب پز بزرگی وسط میز گذاشت که زیرش ذغال داغ بود. گوشت های مخصوص مزه دار شده کنارش گذاشته بود. با انبر چند تاشون رو برداشت روی منقل گذاشت. بوی مطبوع کباب حسابی گرسنه ام کرده بود. هر تکه ای که می خواستیم بخوریم باید روی منقل می گذاشتیم و خودمون کبابش می کردیم. انقدر خورده بودم که دلم درد گرفته بود ولی باز هم می خواستم. لقمه آخرو به زور توی دهنم می گذاشتم که دوباره سر حرف رو باز کردم: ساتی یه سوال بپرسم؟

بگو.

چرا گیر دادی به من؟ واقعا فرمول عشقت گفته بود من بی نهایت توام؟

اولش کلی خندید. من هم به خنده اش خنده ام گرفت: بگو دیگه خیلی دوست دارم بدونم اصلا منو از کجا دیدی؟

داری زیر زبون کشی می کنی؟ باشه می گم.

آفرین! همیشه برام سوال بود.

کمی لبخندش محو شد. لیوان آب توی دستش رو آروم گذاشت روی میز و با لحن خاصی گفت: فرمول عشقی در کار نیست. سر کار بودی.

پس چه مرگت بود؟

نه اینکه بگم کلا نبود. یه چیزی بود. راستش یه نظریه یا شاید فرضیه بود که با پدرم روش کار می کردیم. خیلی ناقص و مسخره بود. می خواستیم از طریق فرمول ریاضی به یه چیزی برسیم که بشه باهانش تصمیم گیری های مهم کرد.

پس چرا اینطوری گیر دادی به من؟ اصلا اولین بار منو کجا دیدی؟ من فقط اسمتو شنیده بودم.

یادت نیاد؟ روز اولی که دیدمت با اون راننده آژانس بی معرفت اومده بودی ثبت نام کنی. کم مونده بود با ماشین از روتون رد بشم.

خوب اونو یادمه. یعنی بعدا فهمیدم تو همونی.

201#

#مگس

نگاهشو از لیوان برداشت به صورت من دوخت: یه صورت دیدم. بی رنگ و وحشتزده. چشم هاش از ترس بی حالت شده بود. خودشو بغل گرفته بود و سعی می کرد محکم باشه. شبیه یه بچه گنجشک بود که زیر بارون خیس شده. درست شبیه مادر بزرگم بودی. همیشه آرزوم بود زلم شبیه مادرم باشه.

من کجام شبیه مامان جونته؟

مامان جون که هیچکس شبیهش نمیشه. اون مامان بابامه. صبر کن نشونت بدم. اینو گذاشته بودم تو کیفم تا همسر آیندمو شبیهش پیدا کنم. ببین!

توی کیف پولش عکس سیاه و سفید دختری بود. عکس کهنه و قدیمی بود و دختری با روسری گلدار و موهایی که از دو طرف بافته بود دیده می شد. من هیچ شباهتی بهش نداشتم. اصرار داشت که من فتوکپی مادر بزرگشم: ببین دماغت عین خودشه. نوکش اینطوری گرده. چشم هاتم همین شکلیه. تا دیدمت گفتم پیداش کردم. خود ننه قیز بسه. دوباره زنده جلوم وایستاده.

چی؟ ننه چی چی؟

اسمش قیز بس بود. یعنی دختر بسه دیگه. این اسمو روی آخرین دخترشون می داشتن که بچه بعدی پسر بشه. ببین چقدر خوشگله. خیلی هم دلت بخواد شبیه ننه قیز بس من باشی.

شک ندارم این هم به شوخی دیگه است. هیچوقت نمی فهمم کی داری جدی حرف می زنی.

خوب من هیچوقت جدی حرف نمی زنم.

از حرفش دوتامون با صدای بلند خندیدیم. تکه دیگه ای گوشت سمت من گرفت: بخور بترکی!

دیگه نمی تونم واقعا جا ندارم.

از قحطی آوردمت. بخور ذخیره بشه مثل شتر نشخوار کن بعدا که هیچی گیرت نیومد.

شرمنده معده ام سیستمش با شتر متفاوته.

حالا زن من میشی یا باز می خوای ناز تو بکشم؟

به نظر می رسه خیلی جدی هستی!

خیلی جدی ام. اصلا باهات شوخی ندارم. خسته ام کردی. خودم از خر شیطان اوادمم پایین همینجا تمومش کن. وگرنه...

کارد رو برداشت گرفت جلوی گلویش: می کشم خودمو از دستت.

باشه بذارش زمین باید درباره اش حرف بزنی. همه کارهات عجیب و غریبه!

چه حرفی؟ تو مال منی. درسته فرمولم یه کم نصفه و نیمه است ولی می تونه هنوز خیلی چیزا رو ثابت کنه.

بعید می دونم بابام به این آسونی راضی بشه. فعلا هیچی نگفت چون دستش بهم نمی رسید. ازم قول گرفت هیچ جوابی به هر پیشنهادی که دادی ندم. موندم بین دوتاتون و نمی دونم چی بگم. تو هم که می گی خانواده ات راضی نیستن.

202#

#مگس

اول حرف دلتو بزن. بعد می ریم سراغ حاشیه هاش ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم؟

با تو نمی شه دو کلام حرف حساب زد. یا باید بگم آره یا هیچی.

امتحان کن.

می دونی هنوز باورم نمی شه. فکر می کنم سرکارم گذاشتی. آخه تو یه شخصیت خاصی داری هر کسی هم جای من باشه هیچوقت نمی تونه تورو تو جایگاهی تصور کنه که داری مسئولیت یه زندگی مشترک کردن می گیری.

چرا؟ چرا همه درباره من اینطوری فکر می کنن؟

تقصیر خودته! همیشه شبیه پسر بچه های شیطان و بازیگوشی که یکی باید مراقبش باشه. من چطوری باید به تو تکیه کنم؟ تو روی خانوادم و ایستم و بگم با همه وجودم بهش اعتماد دارم؟

گفتی اعتماد! کی تونسته با همه وجودش به یکی اعتماد کنه که تو همچین ادعایی کنی؟ هیچ آدمی کامل نیست. وقتی آدم نمی تونه به هم خون خودش اعتماد کنه و یه روز چشم هاتو باز می کنی می بینی داره سرتو کلاه می ذاره وای به حال بقیه. ولی اینو بهت حق می دم. چون تو دختری هستی که همیشه نیاز به یه تکیه گاه داری. من به جای اینکه تکیه گاه تو باشم هولت می دم خودت از پس خودت بر بیای. برای همین بهم اعتماد نمی کنی.

شاید! آره راست می گی من نمی تونم هیچوقت به تو تکیه کنم. چون هر بار سعی کردم زندگیمو سروسامان بدم تو کاری کردی زیر پام خالی بشه. از درس و زندگی انداختیم. حتی وقتی غیب شدی باز گند زدی به زندگیم.

من؟

نه من؟!

چرا مشکلات خودتو می اندازی گردن من؟ اگر تو بی عرضه ای، دست و پا چلفتی هستی، بلد نیستی از خودت دفاع کنی مقصرش من نیستم. تقصیر مامان و باباته و البته خود خنگت. یک لحظه زندگیتو بدون من تصور کن ببین چی می بینی؟ من بهت می گم. تورو می بینم که سال اول دانشگاهت نگذشته با اون راننده بی خاصیت ازدواج کردی و حامله ای. درس رو ول کردی چون آقا غیرتش قبول نمی کرد تو با هیچکس حرف بزنی. حتی یه دوست نمی تونستی داشته باشی. برفرض اون هم نبود. یکی مثل امیرجونت مختو می زد انقدر بهت وعده های عاشقانه می داد که دلتو دو دستی تحویلش می دادی و بعد بوم! مثل بمب وسط دلت منفجر می شد. تهش ازت چی می موند؟ یه افسرده بدبخت. می خوام بدونم کدومشون حاضر بود به خاطرت بجنگه؟

203#

#مگس

ابرویی بالا دادم و با تعجب نگاهش کردم: الان تو داری برای من می جنگی؟

خیلی نمک نشناسی!

خوب بگو من هم بدونم. میشه توضیح بدی معنی جنگیدن از نظر تو چیه؟ اینکه وسط دانشگاه بی مقدمه ماچم کنی؟ یا با توپ بسکتبال خراب بشی وسط میز نهارخوری خونه مادر بزرگم؟

دیدم اون پسره داره میاد توی خونه مادر بزرگت فکر کردم دوباره دارید به هم نزدیک می شید. خوب حسودیم شد. اومده بودم ببینمت بعد اون همه وقت ولی تو چه کار کردی؟ رفتی پیش اون مرتیکه نشستی.

خوب پسر خاله منه. رفته بودیم خونه مادر بزرگمون.

روی صندلی لم داده بود. از جاش پرید دست هاشو گذاشت روی میز با قیافه با نمک حق به جانبی گفت: بیخود پسر خالته. غلط کرده. رگ غیرتم زد بالا. اگر دوباره دستتو می داشتن توی دستش و فکر می کردن من نیستم چی؟ باید به همه شون حالی می کردم از شر من خلاص نمی شین. مگه شهر هرته؟

از حالت حرف زدنش خنده ام گرفته بود. دوباره لم داد دست به سینه نشست. انقدر دوست داشتنی شده بود دلم می خواست برم ماچش کنم: راستشو بهت بگم. درسته همه خیلی عصبی شدن. توپی که انداختی خورد وسط ظرف قرمه سبزی پخش شد روی صورت پوریا و نامزدش که داشتن رو اعصاب من و بابام راه می رفتن.

بگو جون تو!

باور کن! بابام اولش فحشت می داد ولی بعدش کلی از دستت خندید.

ببین؟ من کار بدی نکردم. چیزی که مال خودم بود پس گرفتم.

آره فکر کنم باید به خودت افتخار کنی. دیوونه!

متوجه هستی هنوز جواب منو ندادی؟ تا کی باید منتظرت بمونم؟ کی می خوای آدم بشی؟

باشه الان بهت جواب می دم. گفتم دوست دارم سر حرفم هستم. جواب خودم به تنهایی مثبته. اما تو داری می گی ازدواج کنیم. این تصمیمی نیست که من بخوام تنهایی بگیرم.

چرا چون من شب باید پیش بابات بخوابم؟ یا تو باید پیش مامان من بخوابی؟

چه ربطی داره؟

گوش بده پانیز احمق! فکر می کنی همه اونایی که توی زندگیشون خوشبختن چی دارن؟ بعضیاشون هیچی ندارن ولی عاشق همدیگه هستن. اگر عشق باشه هیچی نمی تونه دو نفرو از هم دور کنه یا زندگیشون رو از هم بپاشونه. کافیه عشقتون حقیقی نباشه. هر مشکلی که سرراهشون بیاد کم میارن.

فقط عشق نیست که به زندگی رو نگه می داره.

شنیدنش از تو بعیده. با داشتن پدری مثل فواد باید ازت می شنیدم که تاییدم می کنی. کی حاضره جای پدر تو باشه؟ هیچ مردی قبول نمی کنه. یکی از دلایلی که تو گوشم بزنه دستشو می بوسم همینه. یه مرد عاشق که باید ازش درس گرفت. گرچه تو تربیت تو خیلی اشتباه کرده که تو این سن هنوز بلد نیستی راه خوابگاهو بعد یک ماه پیدا کنی ولی بزرگترین ارزش تو در واقع پدرته.

204#

#مگس

مقصر پدرم نبود. اگر همه چیز به اختیارش بود منو طور دیگه ای بزرگ می کرد. با مادرم پیش روانپزشک می رفتم. بهم گفت بیشتر مشکلات رفتاری من از اتفاق بدی که برای مادرم افتاده نشأت گرفته.

مگه برای مادرت چه اتفاقی افتاده؟

می خوامی با من ازدواج کنی پس خوبه که بدونی. فکر می کردم مهشید برات تعریف کرده.

فقط بهم گفت که فواد پدر واقعیت نبوده و تو تازه فهمیدی. گفت پدر خودت از مادرت جدا شده.

نگفت پدر واقعیتم کی بوده؟

نه چیزی نگفت. می خوامی از اینجا بریم توی راه تعریف کنی؟ بوی کباب داره حالمو بد می کنه.

آره من هم زیادی خوردم.

توی پاساژ پایین ساختمون شروع کردیم به قدم زدن و من ماجرای مادرمو برات تعریف کردم. دستمو هر لحظه محکمتر می گرفتم. ساعت از یک بعد از نیمه شب گذشته بود ولی همه فروشگاه های اون پاساژ باز بود و نسبتاً شلوغ بود. ساتیار ساکت بود و گوش سپرده بود به حرف های من و تنها عکس العملش فشردن دستم برای ابراز همدردیش بود: برای همین وقتی من تورو به زور بوسیدم مادرت انقدر به هم ریخت؟ وای، الان می فهمم چرا انقدر پریشون بود.

دکترش بهم گفت من درصدی از افسردگی مادرم رو تو دوران بارداریش دریافت کردم. بزرگترین دلیل عدم تواناییم تو برقراری ارتباط با بقیه همین بوده. گفت خیلی از بچه ها به خاطرات مشکلات هورمونی افسرده به دنیا میان. برام دارو نوشت.

هنوز مصرف می کنی؟



یکیش رو باید تا آخر عمر مصرف کنم. علائمش تو پنج سالگی معلوم می شده ولی اکثر مردم به روانپزشک اعتقاد ندارن برای همین نمی فهمن. وقتی یه فیلم می بینم یا یه داستان می خونم که زنی عاشق متجاوز خودش می شه دلم می خواد برم بهشون بگم یه نگاهی به زندگی ما بکنید تا بفهمید این کاملا محاله. اثرات این کار حتی روی بچه های اون زن می مونه. ما هیچوقت نتونستیم مثل آدم های عادی زندگی کنیم. بزرگترین شانسمون حضور پدرم بود. خیلی از زن ها چنین موهبتی نصیبشون نمی شه. من با اینکه چیزی تا یکی دو سال پیش نمی دونستم ازش صدمه دیدم. یادمه بابام منو تو بچگی می برد کلاس ورزش ثبت نام می کرد. هر بار مادرم بر می گشت و می فهمید جلوم رو می گرفت. هیچ جا حق نداشتم تنها برم. حتی با دوست های دخترم هم حق نداشتم حرف بزنم. از بس محدودم می کردن خودم خجالت می کشیدم و با کسی حرف نمی زدم. تنها دوستم بابام بود. برای اینکه من اذیت نشم همه جا منو می برد. دانشگاه که قبول شدم شروع کرد جلوی مادرم ایستادن.

تا اینکه من پریدم وسط زندگی و همه چیو در به داغون کردم. بر خرمگس معرکه لعنت!

205#

#مگس

اوایل از دستت ناراحت بودم. وقتی رفتی خیلی به گذشته فکر می کردم. تنها لحظه های شاد و پر هیجان زندگیمو کنار تو داشتم. تو برعکس بقیه می گفتی من آرزوتم. همه بهم می گفتن به دردشون نمی خورم.

هیچوقت از خودت پرسیدی چرا؟ اینکه هیچکس حاضر نمیشه وارد یه رابطه جدی باهات بشه؟

فقط می دونم خیلی غرورم شکسته شد. تو با بقیه فرق داشتی.

از بس که خنگی. دختره احمق تو با صورت پاک بدون آرایش از همه دخترای دانشگاه خوشگلتری. مهربونی، نجیبی، صاف و ساده ای. حتی با یه مانتوی چروک و مقنعه ای که همیشه کج و معوج می بستی از دور برق می زدی. خانواده خوب و با آبرویی داری. علی رغم خنگ بازیات برای زندگی دوباره درس و آینده ات خیلی با هوشی. اونوقت ماشالله اعتماد به نفس! زیر خط فقر به سر می بری. واقعا فکر کردی اینایی که بهت گفتن آرزوی تورو ندارن راست می گن؟

فقط تو درباره من اینطوری فکر می کنی.

نخیر! از روزی که پاتو گذاشتی توی دانشگاه همه پسرا انگشت به دهنتمونده بودن ولی کسی جرات نداشت پا پیش بذاره. چون تو دختر دوستی دو سه روزه نبودی. هرکی جلو می اومد باید به ازدواج باهات فکر می کرد. یادت میاد تو اون مهمونی که با هم بودیم چند تا پسر از بچه پولدارای تهران هم بودن؟

او هوم یادمه.

می دونستی یکیشون به من چی گفت؟ همون قد بلنده که کت و شلوار مشکی پوشیده بود پایون داشت.

چی گفت؟

گفت تو از اون دسته دخترایی هستی که همه می خوانت ولی هیچکس نمیاد جلو بهت پیشنهاد بده چون فکر می کنن به بدترین شکل ممکن می خوابونی توی گوششون. آخرش هم یه مرد آشغال می گیرنت همین پسرا به خودشون می گن اگر می خواست زن این بشه چرا ما نرفتمون جلو بهش پیشنهاد بدیم؟ البته قصدش این بود بیاد جلو که با حضور جناب مگس دمشو گذاشت روی کولش و به غلط کردن افتاد.

واقعا باید حرف هاتو باور کنم؟

مثل تو دختر زیاد هست. نمونه اش سانی خودمون. همیشه می نالید که چرا هیچکس سراغ من نمیاد. آخرش یه عوضی مخشو زد. یادمه بعد ازدواجش همه مردهای درست و حسابی فامیل به مادرم می گفتن اگر می دونستیم حاضرید با یه همچین آدمی وصلت کنید ما قدم جلو می داشتیم.

سانی شما خیلی دختر خوشگلیه.

هیچی خواستگار نداشت. هیچکس سراغش نمی اومد. هر کی هم می اومد می گفت تو بدر من نمی خوری. بعد از طلاقش فهمید دلیلش این بوده که فکر می کردن از پیشش بر نمیان. تو هم دقیقا همینجوری هستی. زیادی خوبی. آخرش یا نصیب گرگ بیابون میشی یا مگس وزوزو. شانست زده مگس قصه ات مرد عمله و حرفش حرفه.

206#

#مگس

حرف هاش منو به فکر فرو برد. داشت راستش می گفت. هرکس کمی بهم نزدیک می شد یک مرتبه پس می کشید. تنها کسی که از اولش می گفت منو می خواد ساتیار بود. خیلی خوب منو شناخته بود. من به هیچ وجه دختری نبودم بتونم همینطوری با یکی دوست باشم. حتما باید ته رابطه برام معلوم می شد. به هیچکس اجازه نمی دادم نزدیکم بشه. تنها کسی که دستمو گرفته بود یا منو بوسیده بود ساتیار بود که اون هم اوایل به زور اینکارو می کرد. به نظر می رسید ساتیار همه دیوارهای دفاعی منو شکسته برای همین ازش می ترسیدم. به نیم رخش نگاه کردم. درسته شبیه هر چیزی هست جز مردی که بخواد وارد زندگی مشترک بشه ولی این فقط ظاهرشه. کافیه اراده کنه تا بار زندگی بقیه رو به دوش بکشه. انقدر این کارو بدون قیل و قال انجام می ده که هیچکس متوجه نمی شه. خبر داشتم بعد از فوت پدرش همه مسئولیت خانواده گردنش افتاده. با اینکه کنارشون نبود ولی آب از آب تکون نخورده بود. باباش چند تا کارخونه تولیدی محصولات شیمیایی و کلی ملک داشت. گردوندن همه این ها کار سختی بود. دلم می خواست درباره دعوایی که به خاطر من کرده ازش بپرسم ولی می ترسیدم.

از پاساژ بیرون زدیم. پیاده به سمت خوابگاه راه افتادیم. شب قشنگی بود. قرص ماه توی آسمون کامل بود. نسیم ملایمی می وزید. حس خیلی خوبی کنارش داشتم. همیشه از اینکه شب توی خیابون قدم بزنم می ترسیدم. حتی وقتی با پدرم بودم. یک جور وحشت پنهان با من به دنیا اومده بود و همراهم بزرگ شده بود. من از همه چیز توی زندگیم می ترسیدم. می دونستم همه اش به خاطر مادرم بوده. نمی شد سرزنشش کرد. هیچوقت حالش خوب نمی شد. گاهی بدتر هم می شد. حالا دیگه ترسم فقط از بابا نبود. از اینکه مامانم بفهمه من می خوام با همون کسی که توی دانشگاه به زور منو بوسیده ازدواج کنم بیشتر از عکس العمل بابا می ترسیدم. نکنه حالش بد بشه. چطور می تونم با وضعیت خراب روحی مادرم بجنگم؟ این حقش نیست. چی می تونه توجیه خوبی براش بشه؟

غرق فکر بودم که ساتیار صدام زد: پانیز هوی کجایی؟

بیخشید تو فکر بودم.

خسته که نشدی؟

نه خوبه. تو چی؟

با تو باشم خسته نمی شم.

نگاهش کردم. چقدر منو دوست داره؟ کی انقدر عاشق من شده؟ وقتی یادم می افته که گفت به خاطر من گذاشته رفته از حماقت های خودم بیشتر دلم می گیره: ساتیار واقعا به خاطر من رفتی؟

207#

#مگس

ایستاد. برگشت به سمت من و هر دو دستش رو گذاشت روی شونه هام: رفتم چون مادرم به هیچوجه حاضر نبود رضایت بده. تو هم ناامیدم کردی. فکر می کردم تنها راهش اینه که با خانواده بیام جلو تا یه کم منو جدی بگیره.

می تونستی اینا رو زودتر بهم بگی.

تو نمی خواستی منو ببینی. برای جلب توجهت حاضر بودم هر کاری بکنم. نفهم!

الان باهاشون به خاطر من قهری؟

فقط به خاطر تو نیست.

کمی عقبتر رفت. دستامو گرفت: می دونی وقتی بابام مرد من تا چند وقت حال خیلی بدی داشتم. به تنها چیزی که فکر نمی کردم تقسیم ارث و میراثش بود. انقدر داغش دردناک بود که به این آسونی کسی رو ول نکنه. هنوز چند ماه نگذشته بود که حرفشو پیش کشیدن. اول سانی مطرحش کرد. اصلا ازش توقع نداشتم ولی بهشون حق دادم بترسن چون خیلی از دارایی های بابام به نام من بود. خودم بهش گفتم همه چیزو به مساوات تقسیم کنید. قبول نداشتم خودم دو برابر دخترا سهم ببرم و مامانم یک هشتم حقش باشه. دعوا شروع شد. هر کدومشون یه چیز می گفتن. تا چند وقت ساکت بودم و فقط می شنیدم. اعصابمو به هم ریختن. بعد فهمیدم بیشتر فشارو سمین و شوهرش دارن میارن و سانی هم کشیدن سمت خودشون.

وای چقدر بد. باید ممنونت می شدن که از حق خودت گذشتی.

هه... الان من براشون شبیه کلاهبرداریم که فرار کرده تا نره ایران زیر همه چیو امضاء کنه. البته بیشترین درگیری سر خونه مامانمه. من نمی خوام کسی حرفشو بزنه ولی سمین و شوهرش انگشت گذاشتن روش و مامانم هم از لجش با من طرف اونا رو می گیره.

لجبازیش به خاطر منه؟

تقریبا!

مطمئنم خودت هم مقصری! حتما انداختیشون سر دنده لججازی. شاید هم منو در حد خودشون نمی بینن. حق دارن. شماها خیلی پولدارید. خانواده معروفی هستید....

میشه انقدر مزخرف نگگی؟! موضوع این نیست. من یه عالمه دوست دختر داشتم. تا وقتی می دونست این دخترا همه شون فقط دوستن و هیچ رابطه دیگه ای بینمون نیست با همه خوب بود. به محض اینکه اسم یکی رو آوردم که ازش خوشم اومده شد دشمن خونیش. هیچ شناختی روی تو و خانوادت نداره. حتی نخواست ببینه یا بیشتر بپرسه. فقط پاشو کرد توی یه کفش گفت نه!

آخه چرا؟

208#

#مگس

اولش گفت الان زوده خیلی بچه ای. اون روزی که تو اومدی با من سر پخش شدن عکس هات دعوا راه انداختی من شروع کردم به اصرار کردن. هرچی من بیشتر گیر دادم اون حساس تر شد. سپیده خانوم هم بهش گفته بود تو خیلی جیغ و داد راه انداختی. می دونستم از دستم ناراحتی می خواستم یه کاری کنم منو جدی بگیري. بابام گفت حالا بریم ببینیم طرف کیه ولی مامانم گفت مگر از جنازه من رد بشی.

وای!... اینطوری که خیلی بد شده. حالا می خوای چه کار کنی؟

تو خیلی راست می گی اول یه جواب درست و حسابی به من بده. گرفتی ما رو!

چند قدمی جلوتر رفت و با کج و کوله کردن دهنش ادای منو در می آورد: می دونی می خواما ولی نمی خوام. مغز فندقی!

باشه حرص نخور. من که گفتم جوابم مثبته.

به درد عمه ات می خوره اون جواب دادنت. به من می گه نمی شه روت حساب باز کرد. به خودت نگاه کن می فهمی اونی که حرفش حرف نیست خودتی نه من! دستتو بده ببینم. هی دستشو می کشه.

خودت ولم کردی.

حرف نباشه. مثل دختر خوب میای با من می شینی سر خونه و زندگیت سالی یه دونه هم بچه می زای. می خوام جوجه کشی راه بندازم نسل کریم پوست کلفت زیاد بشه.

باشه حتما! درخواست دیگه ای نداری؟

فعلا تا همین جاشو بدونی کافیه. انقدر خنگی باید سی سال صبر کنم همینی که گفتم بفهمی. مثل ماهی می مونی. آی کیوت انقدر پایینه هر چند ثانیه یک بار باید یادت بندازم ارباب کیه. موندم اسم خودت چطوری یادت می مونه؟

تو که گفتی من خیلی با هوشم.

درباره درس فرق داری. خوشم میاد شاگرد اولی. تو زندگی نمره ات صفره بیچاره.

این حرفتو قبول دارم.

همیشه باید حرفامو قبول کنی. من یه نابغه ام تو یه خنگ. من نباشم زندگیت جهنمه.

فرمایشاتش علی رغم لحن شوخ طبعانش واقعیت داشت. همین چند روز پیش بود مثل یه تیکه گوشت گندیده گوشه تخت خوابگاه می افتادم و حس هیچ کاری نداشتم. حالا دلم نمی خواست این موقع شب برگردم و کمی بخوابم. بیشتر زمانم به خوابیدن می گذشت چون هیچ انرژی درونم نبود. اون لحظه حس می کردم سرشار از زندگی شدم و مفهوم شب و روز برام از بین رفته.

209#

#مگس

جلوی در خوابگاه که رسیدیم دلشوره ام شروع شد. حالا به چه زبونی بهش بگم اتاق گرفتم و شب پیشش نمی مونم؟ کار دستی نبود کنارش بخوابم. شب اول هم خیلی اشتباه کردم. از شادی اینکه دوباره دیدمش فراموش کردم بودن یه دختر و پسر با هم چقدر می تونه مشکل ساز بشه. به طبقه خودمون که رسیدیم خواستم صدایش کنم با من و من توضیح بدم. برگشت بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و گفت: در اتاقشو آروم باز کن. از اون دختر گنده دماغاست.

می دونست! با دهن باز نگاهش می کردم. لبخندی زد کلید انداخت به در اتاق خودش: همین کارا رو می کنی خرابت می شم. چیزی از اتاق خودت نمی خوای؟ دیگه بعدش راحت نمی دم. گفته باشم!

ببخشید!

بابته؟

اینکه اتاقمو جدا کردم. باید بهت می گفتم.



اگر جداش نمی کردی باید تعجب می کردم. ولی فقط بهت اجازه می دم شب توش بخوابی. صبح خودم میام برت می گردونم. بدو بوسم کن. زود! تا صبح دلم تنگ میشه.

روی پنجه پام بلند شدم و بوسه ای روی لب هاش گذاشتم. جدا که شدم کمی مزه مزه کرد گفت: خوشمزه نبود. مزه خون مصنوعی می داد.

تازه یاد قیافه ام افتادم. همه صورتم پر بود از خون مصنوعی که از زیر دماغم پایین ریخته بود. تمام مدت این شکلی جلوش نشسته بودم: ساتی خدا خفته ات نکنه. چرا هیچی نمی گی؟ وای فکر کن با این قیافه کجاها که نرفتم. هی می گم مردم چرا اینطوری نگاه می کنن؟

می خندید. شیطنت از چشم هاش بیرون می ریخت. دستشو مشت کرده بود جلوی دهنش با چشم های برافش داشت دیوانه ام می کرد: ساتی خیلی بدی!

فقط تصور می کنم الان بری بالاسر این دختره. بدبخت قبض روح میشه.

هیچ از من خوش نمیاد. نمی دونم چرا هر بار منو می بینه چشم و ابرو نازک می کنه؟

فدا سرت. خیلی هم دلش بخواد همسر آینده من هم اتاقیش باشه.

210#

#مگس

ناراحت نشدی؟

اگر این کارو نمی کردی از خودم می پرسیدم این واقعا پانیذ پاکدامنیه که انقدر خودتو براش به آب و آتیش زدی؟ راستش منتظر بودم روز اول بری. من شانسمو همیشه امتحان می کنم. گفتم اگر گفت می خواد بره برمی گردم هتل می مونم. شانسم خوب بود. تونستم بیشتر پیشت باشم. الان هم خیلی دور نشدیم. صبح میام بیدارت می کنم.

وای نه تورو خدا. آب بریزی روم اینبار سرما می خورم.

گفتی دوستم داری! دیگه سیستم عوض شد. اگر می خوای بیا توی اتاق صورتتو بشور مردمو به کشتن نده.

نه همینطوری میرم. خیلی خوابم میاد.

بوس شب بخیر یادت نره.

دوباره بوسیدمش و شب به خیر گفتیم. وارد اتاق که شدیم سینتیا خواب بود. سریع رفتم توی دستشویی و از دیدن قیافه خودم خنده ام گرفت. از فکر و خیال آینده خوابم نمی برد. توی جام دور خودم می چرخیدم. یادم نیامد هیچوقت با لبخند به آینده ای که می دونستم قراره کلی دردسر تازه توش پیدا بشه فکر کنم. می تونستم حس کنم چشم هام از شادی تو تاریکی برق می زنه. هوا داشت روشن می شد که پلک هام سنگین شد. خیلی از خوابیدنم نگذشته بود که سروصدایی از پشت در بیدارم کرد.

سرجام نشستم و گوش سپردم. یکی داشت محکم به دری می کوبید. سینتیا غر می زد که بیدارشو ببین کیه؟ گیج خواب بودم ولی کمی که حواسم جمع شد متوجه شدم داره فارسی حرف می زنه و صداش خیلی آشنا به نظر میاد. خدای من بابامه!

از تخت که پایین اومدم تلو تلو می خوردم و هنوز هوش و حواسم برنگشته بود. درو باز کردم دیدم مامان و بابا جلوم ایستادن. پشتشون به من بود چون داشتن در اون یکی اتاقو می زدن: سلام! اینجا چه کار می کنید؟

هر دوشون برگشتن. بابا خیلی عصبی به نظر می رسید. هولم داد کنار و بی مقدمه وارد اتاق شد. سینتیا جیغی کشید و شروع کرد به مزخرف گفتن که ما ایرانی ها وحشی هستیم.

برگشتم سمتش چیزی بهش بگم ولی بابا عذرخواهی کرد و بیرون رفت. مجبور شدم دنبالش برم درو ببندم. توی راهرو جلوشون ایستادم و با دستم علامت دادم آروم باشن: بابا تورو خدا آرومتر. چطوری اومدین؟ کی راه افتادین؟ چرا نگفتین دارین میانین؟



211#

#مگس

مامان دستی به کمر و دست دیگرش جلوی دهنش بود. می شد فهمید تمام راه حرص خورده: آره دیگه! نمی اومدیم تو با پسره تنها خوش می گذروندی. فرستادیمت اینجا که این کارو بکنی؟

بابا من که برات توضیح دادم!

چرا به بابات می گی؟ می دونی چی کشیدیم از دیروز ظهر تا حالا؟ اصلا فهمیدی چطور خودمونو رسوندیم؟

آخه...

بابا به سمت من برگشت و با صورتی برافروخته نگاهم کرد: فقط به من بگو کجاست؟ یک کلمه هم نمی خوام اضافه تر بشنوم.

نمی دونم. دیشب رفت توی این یکی اتاق. من که بهتون گفتم اتاق دیگه ای گرفتم.

پانیز... می دونم باباجان چی گفتی و من هم قبول کردم. ولی غیرتم اجازه نداد. هر کاری کردم نتونستم ساکت و بی خیال بشینم توی خونه و اهمیت ندم. فکرم هزار راه رفت.

بابا من واقعا معذرت می خوام. باور کنید اتفاق بدی نیافتاده. همه چیز مرتبه.

کجاست؟

نمی دونم.

مخصوصا باز نمی کنه.

فکر نکنم. احتمالا رفته بیرون. میشه یه کم خونسرد باشید؟

مامان بابا رو پس زد و جلوتر اومد بازومو گرفت: چطوری خونسرد باشیم؟ اون پسره دیوانه اومده اینجا با تو هم اتاقی شده ما خونسرد باشیم؟ مگه بی خانواده ای؟ مگه از زیر بته پیدات کردیم؟ برو لوازمتو جمع کن همین امروز بر می گردی ایران تا ما باشیم دیگه از این غلطای اضافه نکنیم. هرچی خواستم هیچی نگم بسپارم به تو و فواد آخرش این شد. تحویل بگیر آقا فواد. باز بگو من حساسم...

فرین بس کن. من کم آوردم دست خودم نبود. اما می بینی که بچه اتاق گرفته. دیشب هم که لحظه به لحظه فیلم و عکس برامون فرستاد.

باز دفاع کن. باز ازش دفاع کن. آخر یه گندی می زنه اونوقت باید ما جمعش کنیم.

مامان بابا تورو خدا آرومتر. اندازه کافی آبروم رفت.

جمع کن بریم. محاله دیگه به حرف تو و بابات گوش بدم.

212#

#مگس

چاره ای نداشتم. برای اینکه آرومشون کنم باشه ای گفتم و برگشتم توی اتاق سینتیا که داشت با تلفن داخلی به مسئولین خوابگاه زنگ می زد. از حرصم رفتم گوشی رو از دستش قاپیدم محکم زدم سر جاش: لازم نیست. دارم میرم. ما وحشی نیستیم. تو آدم بدی هستی.

زیاد نمی تونستم باهاش انگلیسی حرف بزنم. دست و پا شکسته چند تا جمله گفتم و سریع شروع به جمع کردن وسایلم کردم. نمی فهمیدم این موقع صبح ساتیار کجاست که پیداش نیست. نکنه مجبور بشم بی خبر برم؟ چطوری بهش بفهمونم چی شده؟ نامه ای نوشتم تا وقتی میرم توی اتاق خودم بقیه چیز هامو بردارم براش بذارم. نمی تونستم همه وسایلم رو جمع کنم. ساک کوچکی به چمدانی که برده بودم تو اتاق سینتیا اضافه کردم و با گذاشتن نامه روی تختش دنبالشون راهی شدم.

هتل نگرفته بودن. هر کدوم ساک کوچکی توی دستشون بود. کاملاً معلوم بود چقدر با عجله راه افتادن. بین حرف هاشون فهمیدم حدود عصر دیروز که من با پدرم صحبت می کردم ظهر تهران بوده. همون موقع بابا به آژانس زنگ می زنه و به محض گرفتن بلیط اولین پرواز نصفه شب راه افتاده بودن. خیالم راحت بود شماره موبایلمو برای ساتیار گذاشتم و براش توضیح دادم چه اتفاقی افتاده. از طرفی هم می دونستم سینتیا بیکار نمی مونه. حتما داستان خودشو براش تعریف می کنه و خبر نداره با یه مگس طرفه قراره حالش بدجور گرفته بشه.

خیلی زود هتل گرفتیم. دیگه حرفی نمی زدن. هر دوشون اخم هاشون گره خورده بود. من هم مقاومتی نمی کردم. وسایلم رو گوشه ای گذاشتم و روی کاناپه اتاق نشستم تا جلسه دادگاه رسمیشون شروع بشه. هرچی می گفتن دفاعی از خودم نداشتم. اول مامان با اخم دست به سینه جلوم نشست و ازم رو برگردوند. بابا کمی بالا سرش قدم زد و سخت تو فکر بود. با بلند شدن صدای تلفن همراه هر دوشون به سمت من برگشتن. باید جواب می دادم. مطمئنم خیلی نگران شده. گوشی رو از جیب عقب شلوارم بیرون آوردم و به صفحه اش نگاه کردم. مگس خان!

همینطور که به اون دو جفت چشم کنجکاو نگاه می کردم جواب دادم: سلام.

خوبی؟ چی شده؟

کجا بودی؟

رفتم یه کم دویدم و صبحانه خریدن. الان کجایی؟

اومدیم هتل. بعدا تماس می گیرم.

گوشی رو بده به پدرت.

الان نه!

من طاقت ندارم. همین الان بده بهش.

وقتش نیست.

213#

#مگس

باشه قطع کن پیداتون می کنم.

بعدا!

من بعدا نمی فهمم. یا الان یا هیچوقت. بگو نمی خوامی راحت کن. چرا می پیچونی؟

میشه لطفا....

نه نمی شه لطفا... گوشی رو می دی به بابات یا پیدات کنم؟

دیگه داشت لجمو در می آورد. چرا حرف آدم حالیش نمی شه؟ این دو تا هم انگار دارن فیلم سینمایی بالای هجده سال نگاه می کنن. صورت هاشون هی رنگ عوض می کنه. چه گیری کردم: تماس می گیرم.

اومدم.

می گم تو استراحت کن...

نیچون! می دونی که من سمج تر از این حرف هام که پیداتون نکنم. اگر الان توی هتل هستید یعنی دور نشدید. یه جستجو بزنم همه هتل های این اطرافو پیدا کردم. با یه نابغه مگس اخلاق طرفی. گوشه رو بده حرف اضافه هم نزن.

یه کم اعصابشون خرد شده. از راه رسیدن. باشه بعدا.

گوشی رو قطع کرد. خدایا به دادم برس. مامان داشت با دندوناش پوست لب پایینشو از جا می کند. بابا هم بالاسرش ایستاده بود و نگاهش مثل اشعه لیزر داشت استخون هامو می شکست: دل و قلوه دادنتون تموم شد؟

بیچاره بابام! درسته از ادم گذاشته ولی من هم دیگه خیلی پررو شدم: ببخشید می خواست باهاتون صحبت کنه.

هاه!!... یه آدم چقدر می تونه پررو و وقیح باشه؟

می بینی فوآد؟ حالا به حرف من گوش نده.

فرین خانوم شما دیگه شروع نکن. تقصیر این بچه نیست. مقصر اون پسره عیاشه که افتاده دنبال دخترمون. خدا رو شکر پانیز دختر عاقلیه می تونه از پس خودش بریاد. الان بزرگترین مشکل من دل این دختره که پیش اون موجود غیرقابل کنترل گیر کرده...

غلط کرده! مگر از روی جنازه من رد بشه بهش اجازه بدم.

بابا مامان لطفا آروم باشید. خواهش می کنم یه کم فرصت بدید حرف بزنم. ساتیار اصلا اونجوری که به نظر می رسه نیست.

نمی دونم مهره مار داره؟ جادوگره؟ اصلا چی هست این بشر؟ از یه طرف ازش خوشم میاد از طرفی حس می کنم هرچی بدبختی دختر بیچاره من کشیده توی این مدت همه اش زیر سر این پسره است.

آدم خوبییه. من خودم هم درست نشناخته...



پانیذ جیکت در نمیاد. تعریف نمی کنی. دفاع هم نداریم. از اعتماد من و پدرت سوء استفاده کردی اومدی اینجا با این آشغال چه غلطی بکنی هان؟

215#

#مگس

مامان دیگه داری تند میری! به بابا هم گفتم من دوسال بود ازش هیچ خبری نداشتم. یک مرتبه بی خبر سرو کله اش پیدا شد. خودم هم تو شوک بودم...

فرین راست می گه...

این هر حرفی بزنه تو تایید می کنی. از کجا می دونی از قبل براش برنامه ریزی نکرده بودن؟ چرا پانیذ هر حرفی می زنه راسته ولی همه حرف های من اشتباهه؟

فرین جان خانومم. پانیذ دلیلی نداره به ما دروغ بگه. مثلاً دروغ بگه چی بدست بیاره؟ می خواد بره جایی بهش اجازه می دیم. اگر بخواد با کسی حرف بزنه آزاده.

اشتباه میکنید. من هزار تا دلیل دارم بهتون دروغ بگم. چون علی رغم همه آزادی هایی که بهم دادید ولی یه چیزهایی هست که از درک شما به دوره. مثلاً شما نمی تونید بفهمید بعضی اتفاق ها برام می افته که من براش نقشه ای نکشیدم. اگر بهتون بگم مامان غش می کنه و بابا سرافکنده میشه ولی دست من نیست.

دستت درد نکنه. متلک می اندازی به مادرت اون هم جلوی چشم هام. خدا می دونه پشت سرم چی می گی؟

فرین منظور پانیزو نفهمیدی. حق داره ما جنبه شنیدن خیلی چیزها رو نداریم.

انقدر ازش دفاع نکن.

برام پیغام اومد. با شنیدن صدای زنگش اعصابشون خرابتر هم شد. از طرف ساتیار بود: هتل پلاتینیوم هستید. جلوی درم. بهشون بگو دارم میام بالا.

وای خدای من این دیوانه شده. بی معطلی شماره اش رو گرفتم. مخصوصا جواب نمی داد. دست هام می لرزید و اضطرابم مشهود بود: چی شده؟ چی می گه؟ داره تهدیدت می کنه؟

اینجاست می خواد بیاد بالا شما رو ببینه. بهش گفتم نیا...

اتفاقا خیلی هم عالی. بگو بیاد.

بابا...

گفتم بگو بیاد می خوام ببینم این مرتیکه اصلا کی هست؟ چی می خواد از جون ما؟

شما که دیشب باهاش خوب بودید.

نمی دونم چطوری ولی سه سوت مخ منو می زنه. بذار بیاد ببینم با کی طرفم؟

تا ساتیار بیاد پشت در اتاق من صد بار مردم و زنده شدم. لباس ورزشی تنش بود. تو دستش پاکت بزرگ مخصوص حمل قهوه فروشگاه استارباکس بود. به محض اینکه درو باز کردم بی معطلی داخل اومد و انگار صد ساله می شناستشون: سلام آقا فواد گل گلاب. از این ورا؟ عجب سورپریزی؟ سلام خانوم محمدی خوب هستید؟

مامان روی مبل نشسته بود و بهش پشت کرده بود. اول با اخم برگشت سمتش ولی قیافه اش رو که دید نتونست جلوی لبخند زدنشو بگیره. سلامی کرد که روی ساتیارو بازتر کرد. جلو رفت دست مامانو خیلی با کلاس گرفت و بوسید.

بابا چند قدم دورتر کنار کاناپه ایستاده بود. ساتیار بعد از بوسیدن دست مامان همینطور که جلوش خم شده بود نجواگونه بهش گفت: دخترت هر کاری کنه اندازه تو خوشگل نمی شه. خیلی ازش سری!

چشم های مامانم بی اختیار برق افتاد. قامت خمیده اش رو صاف کرد و حالا نوبت قریون صدقه رفتنش برای بابام رسید. دست هاشو برای بغل کردن بابام باز کرد و اون هم بهت زده هیچی نمی تونست بگه. روی هر گونه اش که بوسه ای می داشت می گفت: جون... جون... شهدی... عسلی... عشقی...

بسه دیگه! کم خودتو لوس کن!

من نوکرتم.

پاکت قهوه ها رو گذاشت روی میز و بدون اینکه منتظر بمونه کسی بهش تعارف کنه رو به روی مامانم نشست. بسته های پیراشکی رو بیرون آورد: بشین فواد جون بخور تا سرد نشده. خیلی گشتم هتلو پیدا کردم. این دخترت منو پیچونده بود.

تو چرا انقدر پررویی؟

عزیزم ما که با هم دوست بودیم؟ بیا بشین بخور بعدا خواستی بزنی بزنی. پانی اینجا دستمال هست؟

شوکه ایستاده بودم نگاهش می کردم. بقیه هم دسته کمی از من نداشتن. طوری رفتار کرد که هیچکس نمی توانست حرفی بهش بزنه. بسته دستمال کلینکسو گرفتم سمتش، بابا چشم غره ای بهم رفت. چند تا برگ دستمال کشید گذاشت زیر پاکتی که آورده بود: فکر کنم دویدم یه کمش ریخته. بفرما خانوم محمدی جون از این دونات بخور که هیچ جا به جز بلغار گیرت نمیداد. بشین فواد. پانی بشین رنگت شده شبیه پشه مریض! بخور جون بگیری. خوب کی رسیدید؟

سوال آخرشو در حالی می پرسید که لیوان بزرگی قوه به سمت بابا گرفته بود. نتونست قیافه مسخره اش رو ببینه اخم کنه: من به تو چی بگم؟

هر چی دلته! بگیرش دیگه؟

216#

#مگس

بابا لیوانو گرفت کنارش نشست. به من هم با چشم هاش اشاره کرد روی مبل تکی کنارشون بشینم. بدون معطلی داشت برایشون تعریف می کرد امروز می خواد نهار بهشون چی بده؟ کجا قراره بریم؟ پانیذ وقتی دیدتش قیافه اش چه شکلی بوده؟ دیشب چقدر تو گدایی موفق بودیم و گزارش کاملی از اتفاقی که افتاده بود با زبون شیرین خودش بهشون داد. یخشون باز شده بود. مامانم از حرف هاش نمی تونست نخنده. همه تلاششون رو کردن که براش قیافه بگیرن ولی ساتی بود دیگه!

خیلی نگذشت که صدای قهقه خنده هر دوشون بلند شده بود. بابا فیلمی که دیشب از من توی کنسرت گرفته بود و براش فرستاد، ندیده بود. وقتی پخش شد و قیافه من با موهای پریشون در حالیکه کنار یه گودزیلای روس داشتم دیوانه بازی در می آوردم دید از خنده اشک هاش سرازیر شده بود. با ذوقی که توی چشم هاش بود بدون هیچ خجالتی رو به من گفت: پانیذ بریم امروز خونه سرگئی بخندیم؟

نگاهی به بابام انداختم دیدم غرق تماشای ویدیوی منه: آخه من امروز کلاس دارم.

یه امروزو بیچون ضد حال نزن. فواد هم میاد. درست می گم فواد جون؟

بابام لبخند زنان نگاهی بهش کرد. معلوم بود ته دلش داره حرص می خوره ولی نمی تونه جلوی خندیدنش رو بگیره: ببین من روی تورو کم می کنم.

اومدی نسازی ها! باشه من خر. اصلا من بی شعور! بیا یه پس گردنی بزن ولی قهر نکن دلم می گیره.

خیلی زبون بازی. همینجوری دختر منو خر کردی؟

دور از جونش!

گوششو کشید دو تا تقه زد به میز جلوش: خدا به دور! خر چیه قربونت برم؟ من بچه بودم یه خطایی کردم ولی مردم پای حرفم موندن.

یک بار دیگه بگی پانیذ مال منه همین لیوان قهوه رو می کنم تو حلقه خفه بشی؟

از فیزیکی سر در میاری؟ ریاضیات چی؟ شنیدم خلبان بودی باید ریاضیت خوب باشه.

چه ربطی داره؟

خوب نشد دیگه! پدر من دانشمند برجسته ای بود.

خدا رحمتش کنه!

خدا رفتگان شما هم پیامرزه! من و بابام داشتیم با هم روی فرمولی کار می کردیم که بشه باهاس تصمیمات مهم زندگی رو گرفت. البته نصفه کاره موند ولی من با همون به خودم ثابت کردم پانیز مال منه. می تونم علمی بهت ثابت کنم. پانیز کاغذو خودکار بیار!

وای نه! دوباره نه!

217#

#مگس

می دونستم اگر شروع کنه انقدر مزخرف تحویلشون میده که از اتاق پرتش کنن بیرون ولی بابام هم اصرار داشت ببینه این فرمول که می گه چطور می خواد ثابت کنه من مال ساتیارم.

کاغذ و خودکاری از کشوی میز آرایش اتاق پیدا کردم دادم بهش و شروع شد: ببین عدد پی یعنی پانیز! من حرف اس هستم. اینجا یه مجهول هست که اگر به هم ربطشون بدی میشه مثلث متساوی الاضلاع....

مامان و بابام با دقت داشتن به چرت و پرت هاش گوش می کردن. مامان که کلا یادش رفته بود برای چی این همه راه اومده. از دستش دلشو گرفته بود می خندید. انقدر قانون فیزیک و ریاضی و اینجور چیزها به خوردشون داد که بالاخره صدای بابا در اومد: همیشه بس کنی؟ فهمیدیم خلی!

نظر لطفه فوآد جون.

می شه مردونه چهار کلام حرف حساب بز نیم؟

آره چرا نشه؟ بریم یه قدمی بز نیم؟ خانوم محمدی جون با اجازه شما!

نفس راحتی کشیدم. با همه نگرانی هام تو چند ثانیه کاری کرد هر دوشون فرم نگاهاشون عوض شد. مامان قرص هاشو می خورد و با شوق درباره اش حرف می زد: خدا برای مادرش نگاهش داره. عجب صورت شیرین و با نمکی داشت. ماشالله! گفته بودی شاگرد اول دانشگاه درسته؟

از تعجب ابرو هامو دادم بالا و کمی روی مبل جابه جا شدم. خدای من این مامان منه؟ چه زود یادش رفت: الان ونکور درس می خونه.

آفرین! خانواده اش ایرانن؟

بله. پدرش یکی دو سال پیش فوت کرد. مادرش تهران استاد دانشگاهه.

چند تا بچه هستن؟

مامان همین چند دقیقه پیش داشتی از روم با تریلی رد می شدی!

نمی دونم یه جوری ازش خوشم اومد. معلومه تو تصمیمش جدیه که هر کاری کردی نیاد باز پیدامون کرد. اگر واقعا نمی خواستت چرا باید به خودش زحمت می داد؟ می دونست بیاد اینجا برخورد خوبی نمی بینه. ای وای! انگار لال شدم چشم هاشو دیدم. عجب! بابات قبلا دیده بودی؟

نه اولین باره می بینتش ولی تلفنی یه مدت با هم حرف می زدن.

یادمه اعصاب باباتو بدجور خراب کرده بود. یه کم خل و چل نیست؟ البته می گن همه اونا که ضریب هوشی بالایی دارن اینطوری هستن. چی بگم والا؟ منکه از ظاهرش خوشم اومد. از اینکه انقدر مردونه پا جلو گذاشت یه جوری شدم. هرچی قسمت باشه!

218#

#مگس

حالا دیگه دهنم یک متر مثل غار باز مونده بود. واقعا ساتی مهره مار داره. محال بود مامانم بعد از اونهمه عذابی که کشید به این آسونی رضایت بده. چی دارم می شنوم؟ هرچی قسمت باشه؟ یعنی چی؟ حتی نمی دونن دیشب ازم خواسته باهاش ازدواج کنم. یک لحظه فکر از دواج از سرم گذشت. من واقعا آمادگیشو دارم؟ حالا چه کار کنم؟ اگر حامله بشم چی؟ وای خدا نه! من اصلا دلم نمی خواد.

به نظر می رسید تمام عمرم تو خیال ازدواج به سر می بردم و کاملا در این باره خام و بی فکر عمل می کردم. تصویرش برام واضحتر و روشن تر شده بود. می تونستم خودمو تجسم کنم و مسئولیت هاش یکی یکی داشت جلوی چشم هام مانور می داد. ترسیده بودم. دعا می کردم لااقل طوری بشه که قبول کنن یک مدت نامزد بمونیم.

یکی دو ساعتی با پدرم بیرون بودن. مامان بخاطر قرص هاش خوابش برده بود. من هم روی کاناپه چرت می زدم. صدای خندیدنشون از پشت در باعث شد بلند بشم و صاف بشینم. در که باز شد چند دقیقه ای تعارف هم می کردن که کی زودتر وارد بشه. من با دهن باز داشتم خمیازه می کشیدم. با دستم اشاره کردم ساکت باشن. آروم داخل اومدن و روی کاناپه کنار هم نشستن.



تو دستشون بطری مشروب بود. لحظه ای گفتم نکنه بابامو گول زده دوباره اون بلا رو سرش بیاره؟ این دیوانه است هر کاری ازش بر میاد. رفت از روی میز دو تا لیوان برداشت اومد پیش بابام نشست: واقعا می خوای بخوری؟

من می خورم شما دوتا هم می خورید.

آقا فواد من نمی خورم.

الدنگ! به من نگو هیچوقت نخوردی که محاله باور کنم.

باور کنید نخوردم. البته بچه بودم تو مهمونی بابام کمی بهم داد تا کنجکاویم بخوابه. انقدر تلخ بود که دیگه هیچوقت لب نزدم. به خاطر دوست های خارجیش توی خونه همیشه داشتیم. من خودم نخوردم.

اگر می خوردی دعوات می کردن؟

نه به هیچ وجه! بابای من همیشه می گفت خودتون باید بفهمید. هرکس هر کاری می خواست می کرد.

پس پدرت با من هم عقیده بوده.

می دونی من فکر می کنم تو و بابام حیف شدید. باید مجرد می موندید.

چرا؟

اصلا حیف شماها بود. الان مجرد بودید با هم می رفتیم عشق و حال!

اونوقت تورو کی می ساخت؟

راست می گی. دنیا بدون من و پانیذ به درد نمی خورد.

گل می گفتن و گل می شنیدن. انگار نه انگار که اصلا من وجود داشتم. ساتیار از سفری که به لبنان قبلا کرده بود می گفت. بابام از ذوق اینکه یکی از زادگاهش تعریف می کنه به وجد اومده بود. مثل این بود پدرم تا به حال هم زبون نداشته. تازه داشتم می فهمیدم چقدر تو جوونی مرد شیطونی بوده. از دوست دخترهاش تعریف می کرد که واقعا جای تعجب داشت. من هیچوقت نمی دونستم بابام کلی قبل از مادرم دوست دختر داشته.

ساتیار از رفاقتش با پدرش می گفت. دلم بر اش خیلی می سوخت. همه خاطراتش مربوط به خانواده اش بود. طوری از خواهرهاش حرف می زد که فکر می کردی برادرش بودن. یا دوست های خیلی صمیمیش. حرف کشیده شد به جریان توپی که وسط میز نهارخوری خونه مادر بزرگم افتاد. نمی دونستم بابام چقدر با این کارش حال کرده. همیشه فکر می کردم ازش متنفره. ساتیار با هیجان بهش نشون می داد چطوری هدف گیری کرده که از پنجره داخل بشه. بابام از خنده افتاده بود روی مبل و مرتب اشک هاشو پاک می کرد.

می دونستم بابا گاهی شراب می خوره. خیلی کم این کارو می کرد. می خواست تنها نباشه. ساتیار برای خودش و من هم ریخت و با بالا بردن لیوانش به من اشاره کرد: تو دفتر خاطراتت بنویس بعد شاش شتر اولین مشروبیت هم با من خوردی نکبت!

فقط برای همراهی با پدرم که می دونستم خیلی تنهاست جرعه ای نوشیدم. متوجه شدم ساتیار هم همینکارو کرد. به این ختم نشد. بابام هی ریخت گفت بخورید. ما هم توی رودربایستی مجبور بودیم همراهیش کنیم. کم کم حس می کردم سرم سنگین شده. حالت خواب آلودگی داشتم. قهقهه های مستانه ساتیار و بابام بالاخره مامانو بیدار کرد.

شبيه دوتا پسر بچه شیطون شده بودن که تازه همبازی پیدا کردن. دلم برای بابام ضعف می رفت. هیچوقت اینطوری ندیده بودمش. از اینکه ساتیارو انتخاب کردم خوشحال بودم. می تونستم ببینم روحیه شادی طلبش روی خانواده همیشه غمگین من هم اثر گذاشته. مامان اولش کمی با اخم نشست ولی مجبورش کردن همراهی کنه. خیلی طول نکشید که جمع خانوادگی ما پر از صدای خنده شده بود. با عشق تماشاشون می کردم.

220#

#مگس

وقتی گفتن همگی برای خوردن نهار بیرون بریم مجبور شدم دست از چرت زدن بردارم و بلند بشم. تازه فهمیدم اثر الکی توی خونم چی بوده. سرم گیج رفت و بی اختیار شروع کردم به خندیدن. خودم هم نمی دونستم به چی می خندم فقط خم شده بودم روی مبل تا زمین نیافتم و با صدای بلند می خندیدم.

بابا جلو اومد زیر بازوم رو گرفت و توی آغوشش فشارم داد. احساساتم هزار برابر شده بود. با صدای کشیده ای که بیشتر باعث خندیدنم می شد خودمو توی بغلش لوس کردم و گفتم: بابا من خیلی دوست دارم.

ساتیار پشت سرم بود: اوه اوه الان همه رو دوست داره. میشه اعتراف بگیرم؟

بابا برگشت سمتش: نخیر نمیشه. من انجام ها!

چشم هاش برق شیطنت داشت: آخه در حالت عادی که نم پس نمی ده.

آفرین دخترم. همینطوری حالشو بگیر.

من توی احمقو هم دوست دارم. اصلا همه تونو دوست دارم. توی بی شعور نمی فهمی چقدر منو اذیت می کنی. ولی خره من دوست دارم.

می تونستم رنگ گونه هاشو ببینم که هر لحظه سرخ تر می شد. مامانم از دیدن حالت من عصبی شده بود سر بابام غر می زد: چرا انقدر به زور دادی خورد؟

خوب کردم. حالا دیگه نمیره با غریبه بخوره. خودم حواسم بهش هست.

مگه مجبور بود بخوره؟

مجبور نبود. باید می فهمید. همین که با من تجربه کرده دیگه با غریبه نمی کنه.

ساتیار وسطشون وایستاده بود می خندید: کمک نمی خوای آقا فوآد؟

نخیر جنابعالی دور وایستا. بریم پانیزم. می تونی راه بری؟

آره می تونم. حالم خوبه!

دستم از دستش کشیدم ولی داشتم از عقب نقش زمین می شدم. بابا یکی از دست هامو دور کمر خودش از پشت حلقه کرد و خودش شونه هامو گرفت. سرمو روی سینه اش گذاشته بودم و داشتم حال می کردم. هیچ حسی قشنگتر از اون لحظه نبود که به پدرم تکیه داده بودم. نمی دونم چرا هرچی تا به حال دوستش داشتم تو اون حال درجه اش به شدت بالا رفته بود. دلم می خواست سفت بغلش کنم و مرتب بهش ابراز علاقه کنم.

وارد خیابون که شدیم با حالت گیج و منگی بهشون آدرس می دادم. خودم هم نمی فهمیدم چی می گم. ساتیار که گفت باید مستقیم بریم سرش داد کشیدم: چرا لج می کنی؟

لج نمی کنم. من بهتر از تو آدرس بدم.

نخیر من بدم. ببین..

دماغمو کشیدم بالا و با دستی که هیچ حسی توش نداشتم موهامو بردم پشت گوشم. به سمتی که به نظرم راه درست بود اشاره کردم: اینجا همونجاست که سرش مک دونالد داره. باید از این طرف بریم.

خنک خوشگل من! مک دونالد اصلا اینجا نیست. اون طرفه سمت خیابون جمهوری.

نه ببین... اینجاست... سر کوچه که بری خیابون جمهوری!

تو باید راهنمای سفرهای گالیور می شدی عشقم. نمی خواد تو آدرس بدی.

بی شعور!

مغز نخودی!

روانی!

پشه مریض!

هی بیچاره مامانم. نمی دونست ما داریم قربون صدقه هم می ریم. اومد جلو با گرفتن شونه هام سعی می کرد

کاری کنه تو راه رفتن تعادل داشته باشم. حس می کردم موقع راه رفتن گاهی می خوابم و مسیری که گذشتیم نمی فهمم چطوری طی شد. همه چیز برام مجهول بود. حس می کردم اولین باره این خیابون رو دیدم. در حالیکه صدبار ازش گذشته بودم. کلکل من و ساتی همچنان ادامه داشت. گاهی بر می گشتم بهش تیکه می انداختم و اون پشت حرف من ادامه می داد. کاملاً فراموش کرده بودم پدر و مادرم دارن کنارم راه میان: اصلاً من زنت نمی شم. برو سماق میک بزن.

نشو به جهنم! میرم با سرگئی زندگی می کنم. خیلی هم گولاه!

زنت نمی شم ها!

نشو!

می گم نمی شم!

نشو به درک! این همه پشه مریض تو خیابون ریخته. اصلاً میرم به زنبور چاق پیدا می کنم. اینجا هم که فراوون ریخته.

برو گاو شو!

گوسفند!

بزغاله!

مترسک زشت!

ازت متنفرم!

بهتر!

222#

#مگس

ما می گفتیم و مامان و بابام از خنده نقش زمین می شدن. مامان دیگه طاقت نیاورد. نزدیک خیابون جمهوری نگهم داشت رو به ساتیار گفت: شماها همیشه همینطوری با هم حرف می زنید؟

به من چه فرین جون! این دخترت اصلا اخلاق نداره.

من اخلاق ندارم؟

قهر می کنم میرم ونکور دیگه هم نمیام بمون بترش ببینم کدوم خری دختر زشتی مثل تورو می گیره؟

آقا اصلا من زشتم. خودت گفتی زنت بشم. داری می زنی زیرش؟

اخلاق تو درست کن شاید گرفتمت. اصلا فوآد جونم بیا خودت با من ازدواج کن. این سگ هارو بذار بترشه.

از کل اون روز فقط همین قسمت هاش یادم موند. تا جلوی در رستوران می فهمیدم ولی زمانی که ما بین بیدار شدنم توی رختخواب و ورودم به رستورانی که قبلا با ساتیار رفته بودیم گذشت مثل پلکی برهم گذاشتن طی شد. بیدار شدم و خودمو روی تخت اتاق هتل پیدا کردم در حالیکه سرم از درد داشت منفجر می شد. هیچکس نبود. هوا تاریک شده بود. به سختی توی جام کمی تکون خوردم. حس می کردم مغزم بطری آب شده و توی سرم شناوره.

کمی توی اتاق با مکافات راه رفتم. هیچکس نبود. یعنی کجا رفتن؟ بدون من؟ چه خوشی داره بهشون می گذره؟ من بدبختو مسموم کردن سه تایی برن گردش. اصلا نفهمیدم چیزی خوردم یا نخوردم؟ رفتم سراغ یخچال و بطری آب رو سر کشیدم. واقعا نمی تونستم راه برم. دوباره برگشتم توی رختخواب و تا سرمو گذاشتم خوابم برد.

نیمه های شب از خواب بیدار شدم. مادرم روی کاناپه خوابش برده بود. خبری از بابا نبود. به ساعت نگاه کردم دیدم نزدیک پنج صبحه!

از پنجره به بیرون نگاهی انداختم. خیابون خلوت بود. روی مامان پتویی کشیدم. از روزی که برگشته خیلی صورتش شکسته شده. دلم براش خیلی می سوخت. با اینکه سعی کرده بودم کمتر براش دردمس درست کنم ولی باز هم نگرانی هاش درباره من اذیتش می کرد. اتفاقاتی که برای من افتاد ممکن بود برای هر دختری حتی بدترش هم پیش بیاد. من خیلی خوش شانس بودم که کسی رو داشتم می دونستم دوستم داره.

223#

#مگس

نزدیک ساعت شش و سی دقیقه شده بود. نمی دونستم بابام کجاست؟ کم کم داشتم نگرانش می شدم که صدای حرف زدن و خندیدنشون از توی راهرو اومد. سریع رفتم درو باز کردم. خدای من این دوتا چرا انقدر مستن؟

دستشونو انداخته بودن دور شونه هم از خنده خم شده بودن جلوی در ورودی و نمی تونستن حرف بزنین: چتونه؟ هیس! مامان خوابیده کلی قرص خورده. بیاین تو ببینم!

چنگ انداختم بازوی بابام که از خنده روی شکم ساتیار غش کرده بود: بابا چیکار کردی؟



این خیلی باحاله! باید می دیدی چقدر قشنگ ترکی می رقصید!

دهنم یک متر باز مونده بود. معلوم نیست شب تا صبح با هم کجا بودن؟ نیم ساعت جلوی در قربون صدقه هم می رفتن. بابا نمی داشت ساتیار بره. می گفت دلش بر اش تنگ میشه!

نه جون فوآد نمیام. خانومت ناراحت میشه.

اصلا تو نباشی خوابم نمی بره.

لامصب من هم بدون تو نمی تونم. بیا بغلم!

همدیگه رو بغل کردن و مرتب رو بوسی می کردن: بابا از تو بعیده!

ساتیار دهنشو برام کج کرد: انقدر غر نزن پشه ریقو! برو بگیر بخواب منو با پدر زنتها بذار ببینم!

بابام کمی تلو تلو خورد با خنده انگشت اشاره اش رو بالا آورد: زن بایست به حرف شوهرش گوش کنه!

بابا!!!!!!

ساتی بزنش!

آخه این نفله رو بزنت که چی؟ حیف اعصاب قشنگت عشقم بخاطر این خرد بشه. بیا خودم بخوابونمت. برات لالایی بخونم. حیف شدی مرد! اصلا پوسیدی!

آره جون تو! فقط تو درد منو می فهمی!

همینطور که همدیگه رو بغل کرده بودن او مدن افتادن روی تخت من که با کمی فاصله از تخت دونفره مامان قرار داشت. هر دوشون می خندیدن و من بالاسرشون حرص می خوردم نکنه مامان بیدار بشه. زیاد طول نکشید. بیچاره وقتی دید ساتیار توی اتاقه ملحفه رو بالا کشید تا روی سرش: پانی اینا چشونه؟ یه چیزی بیار بپوشم.

ساتی چرخى زد روى آرنجش تكيه داد: فرين جون! عشقم! مى گن داماد آدم از پسرش محرم تره. بيام  
ماسازت بدم؟

پانيذ!!! فواد!!!

بى خود بابا رو صدا نكن وضعش از ساتيار بدتره. بلند شيد يه آبى به صورتتون بزويد ببينم كجا بوديد تا  
الان؟

بابام يه پاش روى كمر ساتيار بود. دستاشو گذاشته بود روى شكمش مى خنديد: رفته بوديم كلاب جاتون  
خالى شفته ها!

ساتى نشست با هر دو دستش شكم بابامو گرفت: جون... بخورم اين شيكمو! لامصب دختر كشى دلم رفت.

224#

#مگس

براى مامانم شال و ژاكتى بردم. زير ملحفه تنش كرد با غرغر از جاش بلند شد. اولش عصبى شده بودم  
ولى الان كه مى ديدم بابام انقدر بهش خوش گذشته از ساتيار ممنون بودم. بيچاره بابام هيچوقت تو زندگيش  
تقريحي به جز بيرون بردن من نداشت: باشه پسر كوچولوها بشينيد تعريف كنيد ما شفته ها هم بخنديم.

بابا از خنده نشست پايين تخت و نفسش بالا نمى اومد: خودشم فهميده شفته است!

خدایی از کجا شوهرای به این باحالی تور می کنید؟ فوآد شکارمون کردن!

اسیرتم در مسیرتم!

بیا زن خودم شو! پاره تنم شو! دست به چادر سر کردنت هم که خوبه.

عوضی دست پختم حرف نداره.

لامصب نفس کی بودی تو؟

تو...تو...

هاهاها....

دیگه چیزی نمونده بود کتری خشم مامان به جوش بیاد و هر دوشونو آب پز کنه. رفتم از توی یخچال دو تا آب میوه آوردم شاید شیرینی بتونه کمی هوشیارشون کنه ولی قبل از اینکه بهشون برسم پشیمون شدم. کی بابام اینطوری خندیده بود؟ ولش کن بذار بخنده چرا باید حالشو بگیرم؟

فقط بطری آب خنکی آوردم و دادم دست بابام که سرشو روی پای ساتیار گذاشته بود اشک هاشو از خنده پاک می کرد: پانیذ!

جون پانیذ قربونت برم خوبی؟

من خیلی خوبم! می گم اینو چرا زودتر نیاوردی؟

خودش نمی اومد. فقط دلش می خواست منو اذیت کنه.

فوآد جونم تو بگو! حال نمی ده لج اینو در بیاری؟ نه خودت بگو!

خیلی!!!

دوتاشون از خنده نقش زمین شده بودن. مامان اومد حرفی بزنه پریدم وسط: بگید ببینم کجاها رفتید؟

پانیز هیچ می دونستی بابات از اون متال بازهای خفنه؟

بابای من؟!

به! بیا ببین ترانه های گروه سرهای آهنی رو چطوری با سرگئی اجرا کرد. دخترا غش می کردن براش  
بیا و ببین!

زیر چشمی نگاهی به مامان کردم. هر دو تا چشمش مثل تخم مرغ زده بود بیرون و رنگش پریده بود.  
جالبه انقدر که خیالم از ساتیاری راحت بود همه رو به چشم خواهری می بینم از بابام راحت نبود. مدت  
زیادی بود که می دونستم نمی تونه خیلی به مامانم نزدیک بشه. همه عمرشو صرف خدمت کردن به من و  
مامانم کرده بود. حفش می دونستم کمی بی خیال ما بره حداقل شبی رو به شادی سپری کنه.

فیلم گرفتی؟

پس چی؟ می خوام برم براش اسپانسر پیدا کنم. موهاشم می برم شخم بزنن بکارن بلند بشه. می شه خود  
جیمز هتفیلد!

لازم نکرده تو چیز یاد شوهر من بدی! بالاخره که فردا حواستون میاد سرجاش، می بینیم همدیگه رو!

مامان!! ولشون کن حالا یه شب رفتن مگه چی کار کردن؟ خودتون بگید چه کار کردید؟

بابام داشت روی پای ساتیاری چرت می زد اونم موهای کم پشت پایین سر کچلو ناز می کرد: اولش رفتیم  
خونه سرگئی جون!

225#

#مگس

عشقم می خوای تو نگی؟ من خودم به این فضولا می گم.

جون!

جون! خوب فرین جونم راستش ما اول رفتیم یه سری به رفیق گولاخمون سرگئی بزنییم. جاتون خالی انقدر داد خوردیم که مردیم. بعدش ما رو برد کلاب مخصوص خودشون که برامون گیتار بزنه. اونجا بود که به استعدادهای کشف نشده فوآد جونم پی بردم.

فوآد... فوآد با توام!

هوم!

چه غلطی کردی امشب؟ مثلاً گفتم برو با این پسره حرف بزن. آبرو گذاشتی که بمونه؟ این چه کاری بود آخه؟

مامان همیشه بس کنی؟ یه بار هم که شده به جای اینکه به فکر اصلاح باشی یه کم بخند. کار بدی نکردن رفتن با هم موزیک گوش کردن.

تو و باباتو ول کنن فقط مثل کوه پشت هم وایستید. این چه وضعیه که اومده؟ چی خوردی؟

فرین جون همه چی؟ الان تو دلم موج سوارا دارن روی اقیانوس الکل ورزش می کنن. لامصب چی گفتم؟  
شعر از شاعر شیرین سخن!

دوتاشون از حرف آخر ساتیار ولو شدن روی زمین. حتی مامانم می خندید. معلوم شد با سرگئی رفتن کلاب طرفداران موزیک هوی متال و بابام کلی هنرنمایی کرده. ویدیوهاشو که می دیدم باورمون نمی شد این مردو می شناسیم. کلاه گیس گذاشته بود بالای صحنه داشت شکلک در می آورد. از اونجا سه تایی می رن یه کلاب دیگه که مخصوص لبنانی های مقیم بلغارستان بوده. بعد از اجرای رقص عربی توسط سرگئی و بابام، ساتیار تقاضای موزیک ترکی می کنه و رقصیدنش اون وسط خودش کمدی دیگه ای بود.

هرچی ساتی اصرار می کرد برگرده خوابگاه بابام بغلش می کرد و بهش اجازه نمی داد. بالاخره با کلی مکافات آروم گرفتن. ساتی نشسته روی مبل خوابش برد و بابام نصف تنش روی زمین و بقیه اش روی کاناپه خوابید.

226#

#مگس

روز بعد من و مامان رفتیم صبحانه خوردیم و چرخی توی شهر زدیم. برگشتیم خوابگاه تا من چند دست لباس برای ساتیار بیارم. تا نزدیک ظهر دوتاشون خوابیدن. بیدار شدنشون همراه شد با سردرد و غر زدن. بابام کیسه ای یخ روی سرش گذاشته بود ناله می کرد. ساتیارم گوشه ای کز کرده بود صداس در نمی اومد. هر بار نگاه هم می کردن خنده شون می گرفت. اصلا یادشون نمی اومد دیشب چه حرف هایی زدن و کجا رفتن. فقط بعضی چیزها یادشون بود.

با مامان از بیرون غذا گرفته بودیم. همه دور میز کوچک اتاق هتل نشستیم. به زور می تونستن غذا بخورن. به خاطر اون همه زهر ماری که خورده بودن حالت تهوع داشتن. از ترس مامان به روی خودشون نمی آوردن.

عصر کلاس داشتیم. این دومین روز غیبتم بود. مجبور شدم صداشو در نیارم همراهشون به پارک بزرگی که نزدیک هتل بود بریم شاید هوای آزاد حالشون رو بهتر کنه. بین راه به ساتیار گفتم ویدیوهای شب قبلو برام بفرسته. بدون معطلی گوشی موبایلشو داد دستم و گفت خودت هرچی خواستی بردار.

اصلا نگران این نبود من چیز بدی توی موبایلش پیدا کنم. دلم براش غش رفت. گالری عکس هاشو که باز کردم خشکم زد. همه عکس هاش با دخترهای خوشگل و رنگارنگ بود. شاید یکی دو تا عکس با یه پسر داشت. همه مدل دختر با هر جور تیپی توشون بود. من چقدر ساده ام؟ مگه میشه این همه دختر فقط دوست هاش باشن؟ چرا الکی انقدر دارم بهش اعتماد می کنم؟

کنار فواره های رقصان وسط پارک ایستاده بودیم. داشت از مامان و بابام عکس رمانتیک می انداخت. مامان از خجالت سرخ می شد و بابام روش باز شده بود باهاش شوخی می کرد. من غرق عکس های توی گوشی موبایلش بودم. گاهی زیر چشمی نگاهی می کردم تا نفهمه دارم همه جا فضولی می کنم.

برگشت نگاهی به من کرد. پوزخندی زد و دوباره مشغول شیطنت با سوژه جدیدش شد. توی رستوران که نشستیم بابا سر حرف رو باز کرد: خوب بچه ها چه نقشه ای کشیدید؟

اخم هام به هم بود. غرق سبک سنگین کردن شنیده ها و دیده هام تو گذشته بودم. ساتیار خیلی پررو و بی مقدمه گفت: می خوایم ازدواج کنیم.

لبخندی هم از سر رضایت زد. هر سه تامون نگاهش می کردیم. حس کرد کامل توضیح نداده: خیالتون راحت پانی هم جواب مثبت داد.

بابا کمی توی جاش تکون خورد و به من زیر چشمی نگاهی کرد. قرارمون این نبود حق داشت. سرمو پایین انداختم.

من می خوام بپرسم چطوری تصمیم گرفتی با پانی ازدواج کنی؟ کاری ندارم اون چه جوابی داد؟

خوب پانی دختر خوبیه من هم چیزه...

نگاهی بهم انداخت و همینطور که دست هاشو زیر میز به هم می مالید گفت: پررو نشی ها!... اصلا گوشاتو بگیر می خوام یه چیزی به فواد جونم بگم.

حدس می زدم چی می خواد بگه. خندیدم و رومو برگردوندم ولی حواسم بهش بود. دستشو کنار صورتش گرفت و آروم حرف زد که مثلاً من نشنوم: ببین من اینو خیلی دوستش دارم. بهش نگو ولی کل دنیا رو بگردی مثل این گیرت نمیداد. می خوامش مردونه!

من و مامانم ریز می خندیدیم. با دلخوری نگاهی بهمون کرد: باشه حالا بخندید. خانوادگی گیرم انداختید.

ببین پسرجون من باهات خیلی حال کردم. نه به خاطر اینکه دیشب منو یاد جوونیم انداختی. از اینکه پای حرفت موندی خوشم اومد. دروغ چرا؟ فکر می کنم کم داری. از نزدیک که دیدمت به نظر نمی رسه مغزت کم داشته باشه. تو یه درد دیگه داری. من کاری ندارم مشکلات چیه و چرا گیر دادی به دختر ساده من. می خوام هر دوتون یک بار دیگه به چیزی که می گم فکر کنید. گوش می کنی پانیذ خانوم؟

بله می شنوم.

تو هم خوب گوش کن. ازدواج کردن مثل مشروب خوردن می مونه. ذره ذره میاد با همه چیز زندگیت اجین میشه. دیگه نمی تونی مثل خودت فکر کنی چون باید یه آدم دیگه بشی. قبلش همه چیز به تصمیم خودته ولی بعدش هر تصمیمی بگیری زندگی یک نفر دیگه هم شامل میشه. مثل عالم مستی می مونه. قبلش می فهمی داری به سمت ناهوشیاری قدم بر می داری ولی بعدش نه راه پس داری نه پیشتر. بیشتر بخوری ممکنه قلبت وایسته. نخوری خماری می کشی و اذیت می شی. چیزی هم که به این حالت انداخته نمی تونی از خودت دور کنی. پس قبل از اینکه جرعه اولو سر بکشی باید بتونی تصمیم بگیری.

خوب ما که تصمیم گرفتیم بعدش چی؟

قبل از پیدا کردن دختر مناسب باید اول از خودت بررسی اصلاً دلت می خواد ازدواج کنی؟ چقدر ازدواج کردن برات ضرورت داره؟ گفتم ضرورت... یه فرمولی بود با پدرت عزیزت روش کار کرده بودی؟



فرمول عشق!

گفتی می خواستید باها تصمیمات اساسی بگیرید.

آره ولی بیشتر درباره اینکه چطور می شه شخص مناسب رو تشخیص داد.

من از ریاضیات تو سر در نمیارم ولی خودم یه فرمول دارم که به درد هر دوتون می خوره. سه تا سوال وجود داره که قبل از گرفتن تصمیمات مهم زندگیتون از خودتون بپرسید. می خوام درباره اش فکر کنید و بعد جواب منو بدید. از خودتون بپرسید از دواج کردن چقدر براتون ضرورت داره؟ می گم ضروری معنی اینه که اگر از دواج نکنی نابودیت حتمیه. بپرسید چقدر لازمه؟ یعنی اگر نشه هم میشه یا نمیشه؟ سوال سوم اینه، بهتره از دواج کنم یا نکنم؟ این یعنی اگر نباشه هیچ اتفاقی نمی افته شاید هم بهتر باشه. (فرمول تصمیم گیری سیستماتیک از آموزشهای تفکر متعالی برگرفته از تعالیم استاد ایلیا.میم)

واو! خوب تهش باید به چی برسیم؟

اینکه چقدر آماده از دواج کردنی؟ بعد می تونی به این فکر کنی کی برات بهتره؟ اول می خوام بدونم چقدر از دواج کردن براتون ضرورت داره؟ اون هم در حالیکه هیچ کدومتون درستونو نخوندید. حتما آرزوهایی دارید که هنوز محقق نشده. اینطوری وارد زندگی نمی شید و بعدش بفهمید اصلا آدم از دواج نبودید. مثل وقتی که از مستی روی پاهات نمی تونی راه بری و در عین حال نمی تونی الکل توی خونت رو دور کنی. این فرمول فقط درباره از دواج نیست. از این به بعد هر تصمیمی خواستی بگیری از خودت بپرس، چقدر ضروریه؟ چقدر لازمه؟ چقدر بهتره؟

اگر جواب مثبت بود؟

فقط جواب تون نیست. پانیز هم باید خوب به تصمیمش فکر کنه. نظر اون از تو مهمتره یابو! چون مسئولیتش از تو بیشتره. تو می ری پی ولگردی خودت اونه که باید با شکم بالا اومده درد بکشه تا نسل تو منقرض نشه.

آره خوب نسل من باید ادامه پیدا کنه چون من یه اصیل زاده ام!

قبل از اینکه خودش بگه پریدم توی حرفش: می گه از نواده های کریستف کلمبه!

عزیزم قراره زخم بشی باید درست بگی اسم اجدادمو. کریم پوست کلفت درسته.

می خوای همه فکر کنن خلی؟ چرا انقدر اصرار داری خودتو مثل آدمای مغز خراب نشون بدی؟

من که بهت گفتم عمه عزیز تر از جانم گفته ما باهش نسبت خونی داریم.

باشه فهمیدم!

چندش!

ادامه ندادم. می دونستم حرف بزخم قراره تا ساعت ها جواب همدیگه رو بدیم. بابا واقعا داشت درست می گفت. هر بار خیلی جدی خودم رو بعد از ازدواج تصور می کردم از فکر بچه دار شدن تنم می لرزید و به غلط کردم می افتادم. شبیه تابوی بزرگی بود که تا به حال باهش رو به رو نشدم.

اون شب خیلی زود به سمت هتل برگشتیم. همه خسته بودیم. بین راه بابام صدام زد. در کمال تعجب گفت: امشب برو خوابگاه بمون. البته نه تو اتاق این مگس خان! برو درباره چیزی که گفتم فکر کن. تو هم همینطور.

چشم قربان!

هوا برت نداره. فقط خوبه امشب تو خلوت فکر اتونو بکنید. فردا ازتون می پرسم. شیطونی نکنی بزغاله.

امانت دار خوبی هستم خیالت راحت.

آره سابقه ات نیست خیلی پیش من خوبه؟

تمام شب داشتم با چیزهایی که بابا گفته بود کلنجار می رفتم. به توصیه بابا هر فکری که می کردم توی کاغذ می نوشتم. تفکر مکتوب چیزی بود که ازمون خواست. نیمه های شب بود که پیام فرستاد. روی تخت نشسته بودم و تو تاریکی جواب سوال ها رو می دادم. سینتیا خواب بود. موبایل رو برداشتم و پیام رو باز کردم: جرات داری فردا به بابات بگو آمادگی ازدواج ندارم. این بار می دزدمت کلیدم قورت می دم.

خنده ام گرفته بود. بهش پیغام دادم: مگه نشنیدی بابا گفت خوب فکرامونو بکنیم؟ چرا قلدری میکنی؟

زود جواب داد: تو غلط می کنی فکر کنی. می دونستم می زنی زیرش. بی عرضه!

به سختی جلوی بلند شدن صدای خنده ام رو می گرفتم: ساتی کاری که بابا گفت انجام بده شاید خودت پشیمون شدی.

طاقتش تموم شد. به جای زنگ زدن یا پیام فرستادن اومد در اتاق و چند ضربه ای آرام زد. اگر نمی رفتم سینتیا بیدار می شد. زود شالی دورم پیچیدم و درو باز کردم. دست به کمر پشت در ایستاده بود. بلیز ورزشی گشاد خاکستری رنگی تنش بود با شلوار هم رنگش ولی پا برهنه بود. درو پشت سرم آرام بستم. هیچکس توی راهروی خوابگاه نبود. نور کمی تو پاگرد بالای پله ها روشن بود. رو به روش که ایستادم دلم شروع کرد به سرو صدا راه انداختن.

تازه فهمیدم چقدر دلم برآش تنگ شده. سرفه ای کردم و تو صورتش نگاه کردم. کلافه بود. به نظر می رسید ترسیده: بگو زود باش! الان سینتیا بیدار میشه.

به درک! سر کارم گذاشتی؟ یعنی چی که باید فکر کنی؟

نگفتم باید فکر کنم ولی بابا حرف بدی نزد.

پانیذ منو ببین. تو گفتی آره... همین... یعنی تمام...

الان هم نگفتم نه ولی خوبه به چیزی که بابام....

ترسیدی درسته؟ فکر می کنی آمادگیشو نداری. خوب بگو چرا می پیچونی؟

باید می گفتم. بهتره الان از ترس هام حرف بزنم تا بعد جا بزنم: ببین من خیلی فکر کردم...

مرض! مرده شور فکر کردنتو بیرن. اصلا مگه تو فکرم می تونی بکنی؟ با اون آی کیوی پایینت. خفه خون بگیر خودم فکر کنم. لازم نکرده...

ساتی یه دقیقه ساکت شو.

حرف مفت فقط نزن.

مجال حرف زدن نمی داد. درسته عصبی به نظر می رسید و چرت و پرت می گفت ولی دیگه شناخته بودمش. تمام این مزخرفاتش فقط یه معنی داشت. ساتیار منو از ته دلش دوست داشت و به هیچوجه نمی خواست از دستم بده. نفسی کشیدم و بی مقدمه حرف دلمو وسط عرایضش زدم: من از بچه دار شدن می ترسم!

ساکت شد. با تعجب نگاهم کرد: چی؟! منظورت چیه?!!

از حامله شدن. زایمان کردن. می ترسم دست خودم نیست. تو رو دوست دارم ولی ازدواج موضوعش فرق می کنه. اصلا گیج شدم خودم هم نمی دونم کار درست چیه?

من می دونم. کار درست اینه...

تا خواستم بفهمم منظورش چیه خودمو توی بغلش پیدا کردم در حالیکه داشت منو می بوسید. شل شدم. عقل از سرم پرید. گیج تر از قبل بودم. بوی عطرش داشت مستم می کرد. مست تر از الکلی که روز قبل خوردم. اغوا کننده بود. همراهی کردم باها مثل این بود که عقل و زبونم یه چیز می گه ولی عملم چیز دیگه ای نشون می ده.

230#

#مگس

کمی فاصله گرفت توی صورتم نجوا کرد: الان فهمیدی باید چه کار کنی؟ فرمول عشق همین بود.

چشم هامو بسته بودم و سرمو بالا نگه داشته بودم. منتظر ادامه اش بودم. چقدر پر رو شدم من؟

باز کن اون چشم های لعنتیتو!

آروم لای پلک هامو باز کردم. چیکار کنم می خوامش ولی عمل جراحی، بخیه، بچه، نمی تونم حتی فکرشو بکنم.

چرا اذیتم می کنی؟ چرا خر نمی شی؟ هان؟!

خر که شدم ولی ساتی...

ساتی و مرض! بگو بله. همین الان وگرنه می برمت توی اتاق کلید هم...

قورت می دی گفتی. ساتی من از اتاق عمل و بچه دار شدن می ترسم.

دستاتو بنداز دور گردنم تا بهت بگم باید چه کار کنی.

ساتی مسخره نشو!

مسخره تویی نکبت! فوقش یه کم چاق می شی بعدش برام چهارتا بچه میاری. می فرستمت کلاس ورزش کنی لاغر بشی. زن چاقالو دوست ندارم. چاق بمونی بهت خیانت می کنم. سرت زن می گیرم.

ممنون که کلا باعث شدی ترسم بریزه. چهارتا؟! زرشک!

اون روی مگسیمو بالا نیار بگو بله تمومش کن.

ساتی بابام راست می گه باید درست تصمیم بگیریم. من همه اون سوالات رو جواب...

بابامو مرض، بابامو کوفت! می زنت تا بفهمی دیگه باباتو بهانه نکنی.

ساتی گوش نمی دی...

نخیر گوش نمی کنم.

ولم کرد یه کم صداشو برد بالا: بسه دیگه هی با دست می کشه با پا پس می زنه! اصلا کی بچه خواست؟  
من یه نابغه ام برای زندگیم کلی نقشه دارم. تو هی می زنی همه رو به هم می ریزی. ای بابا! دختره نفهم!

گوشه دیوار و ایستاده بودم به غر زدن هاش نگاه می کردم. داره درست می گه ولی حرف بابام هم درست  
بود. ما هنوز هر دو درسمون تموم نشده و هر کدوم یه گوشه دنیا داریم دانشگاه می ریم. من که از هر  
شاخه ای که روش نشستم پریدم یه شاخه دیگه و هنوز تکلیفم با خودم معلوم نیست. ساتیار هم قاطی کرده  
داره پشت پا می زنه به هرچی که تا به حال ساخته.

دست چپش رو به دیوار پشت سرم تکیه زد تا صورتش به من نزدیک تر بشه: ببین منو! فردا میری به بابا  
جونت می گی تصمیمت قطعیه. جز این بشنوم بد کلاهمون میره توی هم.

مثلا می خوای چه غلطی بکنی؟

می بینی! فقط جرات داری بهش این مزخرفاتی که الان گفتی بگو. الانم چیز کن... من باز بوس می خوام.

بچه پررو!

231#

#مگس

نیست که بدت میاد؟ دلم تتگ شده. بدو بوسم کن ازم معذرت خواهی کن.

حواست هست که من و تو فعلا هیچ نسبتی با هم نداریم؟

کی گفته؟ پانی اذیتم نکن دیگه واسه همین می گم ازدواج کنیم. خوب من چه کار کنم همینجوری فقط نگاه کنم؟

می تونیم نامزد باشیم. درسمون که تموم شد...

انگشت اشاره اشو گذاشت روی لب هام: هیس! دختره بی شعور می دونی منو چقدر منتظر یه نگاه خودت گذاشتی؟ هی زر زدی و سره کارم گذاشتی.

صورتش رو پایینتر آورد تا به لبهام نزدیک تر بشه. نفسش بهم خورد. تنم لرزید. مغزم با هر چیزی که تا به حال برام خط قرمز بود دعوا می کرد. تا همینجا هم زیادی به هم نزدیک شده بودیم: ساتیار برو عقب!

هنوز انگشتش داشت روی صورتم خط می کشید و خمار چشم هاش گواه حس درونش رو می داد: دیدمت، با اون ایکبیری عوضی! پرسیدم کی این دختر و می شناسه؟ هیچکس نمی دونست. بس که اخلاقت گه بود. خواستمت وقتی مال یکی دیگه بودی. هزار بار گفتم بگنر و برو. به خودم اومدم دیدم نشستمت دارم داستان می نویسم که توش مردت باشم. نمی دونم چرا نمی فهمی؟ فرق من با بقیه اینه که تورو خواستم. روشم درست و غلط خواستم و الان انجام. باز نفهمیدی. بهانه تراشی می کنی از دستم فرار کنی. من شکارچی پشه هام. مثل پیف پاف میرم تو حلقه تا خفه بشی بی مصرف!

بوسه پر احساسی بعد از سخنرانی نفس گیر و خاص خودش روی لب هام گذاشت. هنوز دست به سینه بودم و فقط لبهامو بهش سپرده بودم. می دونم غلطه یا شاید گناهه ولی چطوری جلوشو بگیرم؟ شاید باید قبول کنم تا بیشتر از این درگیر این سردرگمی نشم. بینمون فاصله کمی افتاد و خنکی هوا کمی لب هامو از اون حرارتی که داشت منو می سوزوند نجات داد.

هنوز با چشم های خمارش جادوم می کرد که شب به خیری گفت و ازم جدا شد. همونجا خشکم زده بود. ولم کرد و رفت. من موندم با هزاران اما و اگر و جوابی که باید فردا به خانواده می دادم.

232#

#مگس

روز بعد توی رستوران هتل هر چهار نفر نشسته بودیم. حرفی نمی زدیم. بابام مشغول خوردن بود و خنده های زیر پوستی می کرد. به نظر می رسید خودش می دونه ما رو به چه چالشی کشونده. ساتیار اخم کرده بود و چیزی نمی خورد. من هم میلی نداشتم. بابا خواست بیرسه نتیجه چی بوده که ساتیار وسط حرفش پرید: هر دومون هنوز نظرمون همونه!

بابا زیر چشمی با لبخند نگاهی به من انداخت. سر مو پایین آوردم چون می تونست بفهمه توی مغزم پر از سوال بی جوابه.



درست می گه پانیدم؟!

هان؟! چیزه... من...

با ترس نگاهی به ساتیار که با لب و لوجه آویزون خیره شده بود بهم انداختم. مثلاً می خواد چه کار کنه؟ من که ازش نمی ترسم. شاید بابا راه حلی براش داشته باشه: راستش من دیشب خیلی فکر کردم. به نظرم بهتره مدتی با هم نامزد بمونیم.

ساتیار هین بلندی کشید که یک متر از جام پریدم: تو به من نگفتی عاشقمی دیگه طاقت نداری؟ چرا هر حرفی می زنی بعدش پس می گیری؟

خنده ام گرفت. انقدر قیافه اش حق به جانب بود که هر کی می دید باور می کرد. عصبی شد و از جاش بلند شد: باشه پانید خانوم میرم بمونی تو حسرت من بسوزی.

بشین بینم بچه جون. بشین جوش نیار. هر چیزی یه راه حلی داره. معلومه پانید خیلی خوب به چیزی که گفتم فکر کرده.

با دلخوری نشست. دست به سینه و پشت به من که تماشاش خنده دارتر هم می شد.

هی پسر کوچولو قهر نکن. من یه سوال از دخترم می پرسم اگر جوابش مثبت بود خودم برات بله رو می گیرم خوبه؟

یخش وا شد. کمی برگشت سمت بابا ولی هنوز صورتش طلبکار بود: اذیت می کنه. هی بهانه میاره. آدم یا می خواد یا نمی خواد این همه بحث نداره!

بابا از حرکتش خندید. معلوم بود می خواد و اصلاً هم شوخی نداره. این کارهاشو می دیدم بیشتر دلگرمش می شدم و به خودم می گفتم بی خیال بگذر و هرچی شد پا به پاش بمون. به نظر می رسید بابا هم فهمید که گفت: توقع داری پانید فداکاری کنه؟ باشه حرفی نیست. انصراف میده بر می گرده ایران. دست خانوادتو می گیری میای خواستگاری. یک سال دیگه هم ازش طلب بچه می کنی. می شینه خونه برات کهنه بچه می شوره. این چیزیه که می خوای از عشقت بسازی؟ انتخاب با پانیده.

چرا تهمت می زنی؟ من کی گفتم این چیزا رو؟

اینطور به نظر می رسه.

اول از این دختر شفته پیرس منو می خواد تا بگم؟ هی می گه می خوام بعد بهانه میاره خسته ام کرده.

پانیذ جواب بده. بی خجالت بی تعارف. من بدونم دلت باهاشه خودم آدمش می کنم.

من آدمم دختر تو آدم کن. مرده و حرفش گفتم هستم دیگه. کی بهتر از من می خواد پیدا کنه؟ حتما اون کسری گدا یا پشمک میرزا خوبه. اونا بودن سه سوت می گفت بله. یا نه اون مرتیکه بی معرفت که تو بیابون ولش کرده بود. همون بچه ننه که می خواستی دختر تو بدی بهش. همونا بدرتش می خورن نه من بدبخت که از اون سر دنیا کوبیدم تا اینجا اومدم بگه آخه عوضی چه مرگته؟

233#

#مگس

داشت عملا سرم داد می کشید. با چشم های گرد شده نگاهش می کردم و مامان و بابام از حرکتش خنده شون گرفته بود. معلوم بود دیگه کم آورده. بابام ضربه ای به شونه اش زد تا صداشو بیاره پایین: هوی پسر چته؟ ساکت شو ببینم همه دارن نگاه می کنن.

جای من نیستید بفهمید. اصلا من جواب می خوام همین الان بسه دیگه چقدر ناز بکشم؟

مردی که ناز نکشه که مرد نیست. جواب تورو باید دل دخترم بده ولی برای اینکه آماده قبول کردن یه مسئولیت بزرگ مثل ازدواج هستی رو من هم شک دارم. هم درباره تو و هم درباره پانیذ!

می گم می تونم. اگر نمی تونستم که این همه راه نمی اومدم. چرا همه فکر می کنن من بچه ام؟

تو بچه بودنت که شکی نیست فقط هیکل گنده کردی. باید پانیذ هم بتونه.

غلط کرده نتونه!

خوبه من اینجا نشستم ها! اگر نبودم چی بهش می گفتم؟ صبر کن ببینم پانیذ تو چقدر اینو دوست داری؟

باید حرف می زدم و رک و واضح می گفتم. حق داشت کلافه شده بود. گرچه تقصیر خودش بود. نمی تونست اصل حرف منو بفهمه: من این دیوونه رو خیلی وقته دوست دارم. اگر هم گفتم برای ازدواج زوده نگفتم که هیچوقت، گفتم تا درسمون تموم بشه صبر کنیم همین.

من این چیزا حالیم نیست. می خواد اینجا درس بخونه خوب من هم میام همینجا کاری نداره. این چیزاش دیگه به من مربوطه. عروسی می کنیم بعدش هر غلطی دلش خواست بکنه. نامرده هرکی حرف بزنه.

این شد حرف حساب پسر جون. می تونی بیای اینجا؟

کمی جلو رفت و دست هاشو به میز تکیه داد: من به خاطر این دختر لاغر مردنیت سه سال تو یه شهر نزدیک قطب زندگی کردم از سرما مردم. هر جای دنیا برم قبولم می کنن.

نه انگار موضوع خیلی جدی تر از این حرف هاست. پس اول ما با خانواده تو آشنا می شیم بعد درباره مراسم و اینجور چیزها صحبت می کنیم. مدتی نامزد بمونید همدیگه رو بهتر بشناسید و حرف همو بفهمید بعدش خدا بزرگه.

باز می گه نامزد.

نه پس همین الان بریم عقدت کنیم! چرا انقدر هولی!؟

چون این سر حرفش نمی مونه. فردا یه پشمک دیگه برای من علم می کنه.

می مونم. اینی که بابام گفت قبوله!

با دلخوری نگاهم کرد. می دونستم دردش چیه ولی بابا داشت کار درست رو می کرد. نمی شد بدون حضور خانواده اش با اینکه می دونستم مخالفن تصمیم بگیریم و قول و قرار بدیم.



234#

#مگس

سه روز پر از دعوا و کشمکش با ساتیار مثل برق از جلوی چشم هام گذشت. اصرار داشت زود برگردیم ایران و ازدواج کنیم. تو همون چند روز فهمیدم دعواش با خانواده اش جدی تر از این حرف هاست. تازه متوجه شدم، چقدر همه چیز رو تو خودش می ریزه. هر روز از طرف خواهرش سمین و شوهرش بهش پیام می اومد که هر چه سریعتر برای فروش منزل پدریش به ایران برگرده. عصبی می شد و بیشتر به من گیر می داد. روز آخر بلیط برگشتش به ونکورو کنسل کرد و بلیطی برای تهران خرید.

اومد در اتاق منو زد. من روحم هم خبر نداشت. به محض اینکه درو باز کردم با بلیط جدیدش محکم کوبید  
توی صورتم و گفت: بگیر خوست اومد؟

چته؟! چرا می زنی؟!!

بر می گردم ایران کارها رو سریع حل می کنم. این ترمت که تموم شد میای زن من می شی وگرنه می دونی چه بلایی سر خودمو خودت میارم.

آره می دونم قراره منو بدزدی کلید هم به جای خشتکت قورت بدی. حالا واقعا داری بر می گردی ایران؟

تا چشمت در بیاد! دختره نمک شناس! می رم که بسوزی نفهم!

رفت توی اتاقش درو محکم بست. دلم بر اش ضعف می رفت ولی می دونستم با مخالفتی که مادرش و خواهر هاش دارن می کنن خیلی مسیر برامون سخت می شه.

آروم رفتم پشت در اتاقش و چند ضربه ای کوبیدم: نمی خوام باز کنم. برو گمشو عوضی!

اگر باز کنی قول می دم بوست کنم.

دو ثانیه نکشید باز کرد. اول لب هاشو جلوم غنچه کرد و با چشم های بسته منتظر موند. بوسه ای روش سریع گذاشتم و فاصله گرفتم.

آخیش! بیا تو عچقم.

نمی دونستم به این راحتی میشه خرت کرد!

من خرتم در بست. دارم میرم چی میشه یه کم مهربون باشی؟

از الان دلم برات تنگ شده.

دوتامون احساساتی شده بودیم. قلبم از فکر رفتنش پر از درد شده بود. طاقت نیاورد همونجا توی درگاه بغلم کرد. دست هامو دور کمرش حلقه کردم و تا تونستم عطر تنشو بو کشیدم.

235#

#مگس

تقصیر خودته. اگر یه بله درست و حسابی بهم می دادی الان همه چیز فرق می کرد.

من که گفتم بله!

به درد خودتو عمه ات می خوره اون بله گفتن نصفه و نیمه ات.

مثلا اگر یه بله می گفتم به درد تو بخوره چه کار می کردی؟ فکر کردی نمی دونم هر روز دارن بهت زنگ می زنن به من فحش می دن؟

اصلا برام مهم نیست اونا چی فکر می کنن.

مگه میشه ساتیار؟

من بخوام میشه.

می خوای چه کار کنی؟ لطفا به خاطر من باهاشون دعوا نکن.

ازم فاصله گرفت و توی چشم هام نگاه کرد: لازم باشه دعوا هم می کنم کیه که قدر منو بدونه؟

با همه خل و چل بازی هاش وقتی می خواست مرد کسی باشه تمام و کامل بر اش تکیه گاه می شد و اینو تو همین سفر فهمیدم. دلم نمی خواست رابطه خوبی که با خانواده اش داشت به خاطر من به هم بخوره چون دیگه محال بود بتونم درستش کنم. ساتیار خودخواه بار اومده بود. اگر خصیصه مهر بون بودنش رو نداشت آدم کامل متفاوتی می شد. از بچه گی همه چیز بر اش محیا بود و هرچی می خواست باید انجام می شد. شاید دلیل کلید کردنش روی من هم این بود بر اش دست نیافتنی شده بودم.

هنوز داشت با اون چشم های شیطونش بهم نگاه می کرد در حالیکه توی بغلش نگهم داشته بود: زنم نمی شی دیگه؟ باشه نوبت من هم می رسه.

زنت که میشم ولی یه کم زمان به خودمون بدیم بهتر نیست؟

خرم نکن. بیا تو دلم تنگ میشه.

روی تخت قبلی خودم نشستم. چمدونش باز بود. دلم گرفت.

شما کی بر می گردید؟

احتمالا من یک ماه دیگه برگردم ولی مامانینا تا آخر هفته دیگه میان.

خوبه! من هم کمی فرصت دارم.

برای چه کاری؟ ساتی همیشه راستشو به من بگی بدونم جریان مخالفت مامانینا چیه؟

یه مشت مزخرف.

مگه میشه؟ خودم شنیدم داشت سرت داد می کشید می گفت همه اش زیر سر منه. مگه من چه کارشون کردم؟ دو سال که ازت بی خبر بودم. وقتی هم که اومدی نمی دونستم قبلش باهاشون چه حرف هایی زدی...

غر نزن! همینه دیگه. پسر یکی یه دونه شون لایق بهترین هاست. البته این بهترین رو فقط خودشون می تونن تشخیص بدن. یه دختر زردنبوی زشت که می بینمش اوقم می گیره.

آهان! پس برات کسی رو در نظر گرفتم.

نه بابا! وقتی دیدن دارم به از دواج فکر می کنم یکی رو علم کردن. خودشون هم سرش دعوا دارن. سانی ازش خوشش نمیداد می گه به درد ساتی نمی خوره. سمین می گه خوبه فقط زشته. مامانم می گه هرکی باشه پانید نباشه!

پس مخالفت اصلی مال مامانته! ساتی باید دلشو بدست بیاری.

فکر می کنی سعی نکردم؟ اصلا معلوم نیست دردش چیه؟ از روز اول بدون هیچ حرفی گفت نه که نه!

داشتم از پشت نگاهش می کردم. مشغول تا کردن و گذاشتن لباس هاش توی چمدون سیاه رنگش بود. بلند شدم از پشت بغلش کردم سرمو گذاشتم روی کمرش: اگر هیچوقت قبولم نکنن چی؟

دستامو گرفت و از دور خودش جدا کرد. نشست روی تخت و ازم خواست روی پاش بشینم. بغض داشتم. کمی نشستم و به صورتش نگاه کردم. بغضم ترکید. دستامو دور گردنش انداختم و سرمو به شونه اش تکیه دادم.

ووش! نمی دونستم از این کارها هم بلدی. بیا بالا تر بشین ببینم!

بیشتر کشیدم توی آغوشش و برای چند لحظه ای فقط همدیگه رو بغل کرده بودیم. سکوتو شکست که دوباره نگاهش کردم.



پانیز من سر حرفم می مونم. هر اتفاقی هم بیافته فقط تورو می خوام.

سر مو بلند کردم. با انگشت شصتت اشکمو پاک کرد و رشته موی روی صورتم رو به پشت گوشم برد:  
می دونی دختره خنگ! اگر از روز اول تو هم عاشق من شده بودی اینطوری نمی شد.

مگه تو عاشقمی؟ نگفته بودی!

داری دلبری می کنی؟ اون هم از یه مگس؟! من که همه چیو تو نمایشنامه گفته بودم.

صحنه آخرشو دوست ندارم.

پس خوندی!

مگس تو بغل من می میره. اینو نمی خوام.

به جهنم! خواستم دلت بسوزه که نسوخت. جاش دل خودم سوخت.

اگر بگم هستم چی؟ چیزی عوض میشه؟

میشه!

باشه قبوله. فقط خراب ترش نکن.

تو بغلش فشردم. لحظه غم انگیزی بود. درسته حس قشنگی داشتم ولی می دونستم یه چیزی توی دلشه که بهم نگفته و تا من مطمئنش نمی کردم از بودنم قلبش آروم نمی گرفت.

روز بعد توی فرودگاه جلوی قسمت ترانزیت ایستاده بودیم و بدون هیچ حرفی فقط همدیگه رو بغل کرده بودیم. کسی باهامون نیومد چون حدس می زدن دلمون می خواد راحت باشیم. به بابا گفته بود به محض اینکه برگرده ایران میاد تا همه چیزو رسمی کنه. من هم بهشون گفتم هر تصمیمی که خانواده ها بگیرن نظر من درباره ساتیار کاملاً مثبته. همین کمی دلشو قرص کرده بود.

تو شلوغی فرودگاه سرم روی سینه اش بود. گوش هام تیز شده بود به صدایی که مسافرهای تهران رو برای آخرین زمان سوار شدن صدا می زد. تا وقتی اون صدا پخش نمی شد زمان داشتیم به هم نزدیک بمونیم.

شماره پرواز که اعلام شد هر دومون با بغض به سمت ورودی ترانزیت رفتیم. ایستاد و نفس بلندی کشید:  
خوب اینجا آخرشه!

او هوم!

زنگ می زنم.

باشه بی خبرم نذار. دلم شور می زنه.

دلت شور نزنه. آخرش اینه باهاشون معامله می کنم.

تازه فهمیدم نقشه اش چی بوده: ساتیار؟! داری باهام شوخی می کنی؟ منظورت چیه؟

این مسئله به تو ربطی نداره ولی می تونم کاری کنم ربط پیدا کنه.

می خوای از حق و حقوقت بگذری؟ ببین منظورمو بد برداشت نکن ولی...

همین الان هم گذشتم. بیشتر نمی خوان ولی صبر ندارن.

میشه بگی من هم بدونم؟

خواستم طور دیگه ای عمل کنم. قانون یه چیز می گفت من جور دیگه ای وعده دادم. فکر می کردم باعث میشه همه چیز به عدالت بینشون تقسیم بشه. بین خودم و بقیه فرقی نذاشتم. گیرشون خونه باباست که نمی خواستم بفروشن. وقتی مامانم قدر نمی دونه چرا من باید خودمو قربانی کنم؟ میرم سعی می کنم جلوی فروششو بگیرم. اگر نشد شرط می ذارم برای سمین که می دونم خیلی روی مامان نفوذ داره.

عزیزم اینکارو نکن.

قلبم پر از درد شده بود. به خاطر اینکه خونه پدریش فروش نره تمام این مدت ازشون دوری کرده بود. می دونم چقدر بهشون وابسته است. دوباره بغلم کرد و سعی کرد آرومم کنه: دیگه برام مهم نیست. تو نگران هیچی نباش. میریم یه گوشه زندگی خودمونو اونجور که دلمون می خواد می سازیم. فقط تو ولم نکن. بهانه نیار. پول اصلا اهمیتی نداره. همین الان اگر برم توی دانشگاه ونکورو سر کارم قبلیم نیازی به هیچکدوم از این ها ندارم.

238#

#مگس

می دونم عشقم. به خاطر پول نمی گم. می دونم چقدر خونه پدریتو دوست داشتی.

بیشتر از اون خونه قلبم از حرفهاشون شکسته. فقط تو می تونی حالمو خوب کنی دختره زشت!

تا لحظه آخر دست همو رها نکردیم. ازم جدا شد حس کردم تکه بزرگی از قلبمو کند و برد. صورت همیشه خنداننش پر از غم شده بود. پاسپورتش رو نشون مامور داد صداهش زد: ساتی وایستا!

دوباره برگشت. صبر نکرد من حرفمو بزنم. چمدونشو ول کرد و محکم بغلم کرد. انگار فقط منتظر این بود دوباره صداهش بزنم. کاش زودتر می فهمیدم چقدر توی قلبش جا باز کردم. کاش به جای اونهمه کلکل کردن هاش حرفشو مثل آدم بهم می زد. هر دومون اشتباه کرده بودیم.

با فراخوانی دوباره مسافرین به سوار شدن هرچه سریعتر چاره ای جز جدایی نداشتیم. تا آخرین لحظه ازش چشم برنداشتم و تمام راه تا برگشتن به هتل گریه کردم. وقتی رسیدیم بابا درو باز کرد. از قیافه ام فهمید چه حال خرابی دارم. متلکی انداخت که بغضمو ترکوند مثل بچه ها توی بغلش پریدم.

مگست پر زد رفت؟ نترس اونو با پیف پاف هم نمی شه کشت. میاد رو دماغت می شینه به ریشت می خنده!

بابا.....

روز بعد تماس گرفت و گفت رسیده در حالیکه من تمام شب بیدار بودم و منتظر خبری ازش گریه کرده بودم. انقدر صداهش گرفته بود که شکی نداشتم با برگشتنش حسابی توی دردم افتاده. یک هفته بعد مامان و بابام برگشتن و تنها موندم. با همه توانی که داشتم کارهامو برای برگشتن انجام می دادم و مرتب باهاش تماس می گرفتم. حس می کردم برخوردارش کمی سرد شده ولی بروز نمی دادم. از هر جمله یا کلمه ای که می تونستم برای دلگرم کردنش استفاده می کردم. مثل روزایی نبود که اینجا کنارم بود. تشکر خشکی می کرد و تمام مکالماتمون همیشه سرد و بی احساس سپری می شد.

هفته قبل از برگشتنم فهمیدم دلیلش طرز برخوردش چی بوده؟ مادرم تماس گرفت و تعریف کرد ساعتی پیش مادر ساتیار برای تموم کردن رابطه بین من و پسرش به منزل ما رفته و حرف های خیلی بدی بهشون زده. طوریکه بابام عصبی شده و از خونه بیرونش کرده. توی این ملاقات خواهرش سمین هم حضور داشته و گویا آتش خشمش از مادرش هم شدیدتر بوده. بهشون گفتن به زودی ساتیار ازدواج می کنه و نمی خوان من آویزون پسرشون بشم تا خودمو بالا بکشم.

توهین هاشون انقدر دردناک بود که حق می دادم مادرم بگه بهتره تمومش کنم. گوشی رو قطع کردم و گریه ای مفصل سر دادم به بختم ناله و نفرین فرستادم. هرچی منتظر شدم خودش زنگ بزنه تماسی نگرفت. من هم جرات نداشتم شماره اش رو بگیرم.

239#

#مگس

شب باید بلیط برگشتنم رو قطعی می کردم. مردد بودم. نکنه واقعا راست گفته باشن و ساتیار به انتخاب خانواده دل بسته باشه؟ اگر برگردم همه چیز برام سخت تر میشه. گرچه هر گوشه این شهر قشنگ برام خاطره ای فراموش نکردنی بود و داشت نابودم می کرد.

دستم روی دکمه کامپیوتر بین فشردن و و نفشردن برای قطعی کردن بلیط ایستاده بود و اشک هام پایین می چکید. ندایی توی قلبم می گفت برو. بهم نهیب می زد با اولین مشکل پشت کسی که قراره توی همه زندگیت کنارت باشه خالی نکن. برو و بجنگ. تا آخرش و ایستا همونطور که بهش قول دادی.

بابا که زنگ زد دستمو برداشتم و اشک هامو پاک کردم. نفسی گرفتم تا صدای بغض آلودم نگرانش نکنه. گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و گفتم: بله!

بله و مرض! بله و کوفت! خنگ نفهم عوضی میشه بپرسم کی می خوای بلیط بگیری؟

نفسم بند اومد. ساتیار بود ولی با گوشی بابام زنگ می زد: ساتی... تویی؟!!

نخیر کریم پوست کلفته از دیار باقی تماس گرفته. الان اومدم بابات گفت هنوز بلیط نگرفتی. کی تشریف میارید؟

الان داشتم بلیطم رو می گرفتم.

الان؟! بزنم لهت کنم؟

کجایی؟ خونه ما؟!!

نه روحم اومده سر وقت گوشی بابات. گجی دختر؟!!

آره فکر کنم گجیم.

بگیر بلیط ببینم. اصلا ولش کن خودم می گیرم تو عرضه یه بلیط گرفتن هم نداری.

گرفتم. همین الان قطعیش کردم.

کی؟!!

سه شنبه ساعت هفت پرواز دارم به استانبول باید هواپیما عوض کنم. احتمالا یک یا دو شب برسم تهران.

دیدی گفتم یه بلیط نمی تونی بگیری؟ چرا پرواز دو سره گرفتی؟

ساتی داری ازدواج می کنی؟

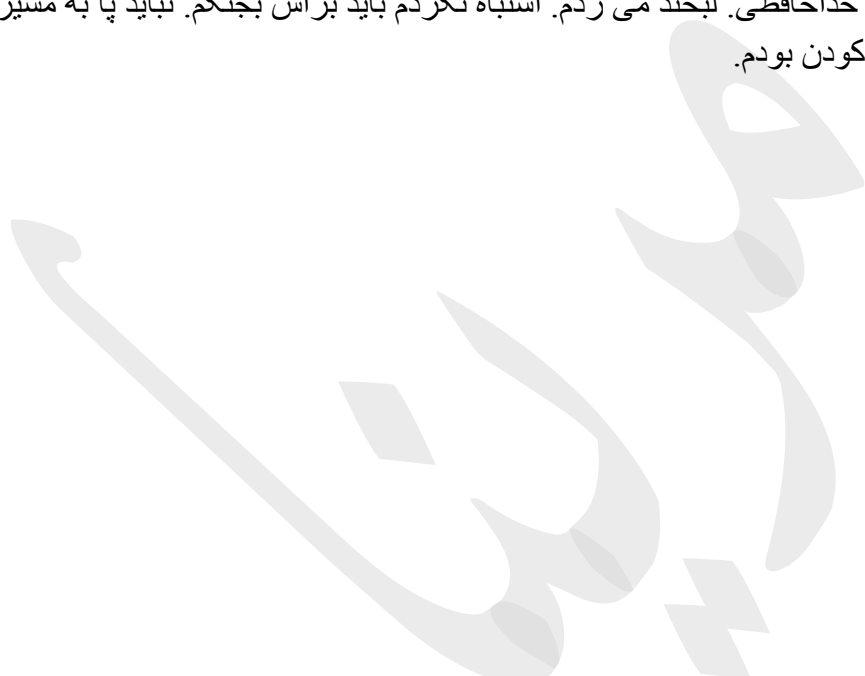
آره با عمه تو! احمق! پاشو بیا ببینم با اعصاب مگسی من بازی نکن. یک فرودگاه باشم خوبه؟

احتیاجی نیست بیای. خودم...

خفه!

باشه یک بیا!

گوشی رو قطع کرد بدون خداحافظی. لبخند می زد. اشتباه نکردم باید براش بکنم. نباید پا به مسیر غلط گذشته بذارم. اندازه کافی کودن بودم.



240#

#مگس

از هواپیما که پیاده شدم بیقراری می کردم که هر چه زودتر از قسمت ترانزیت رد بشم تا بتونم ببینمش. چمدان بزرگ صورتی رنگم رو که از روی ریل برداشتم صداس از پشت سرم اومد: بدش به من لاغر مردنی جوجه!

سلام!

سلام و مرض!

چرا انقدر اخلاقت بد شده؟ همش داری بهم فحش می دی!

هنوز نفهمیدی وقتی دلم تنگ می شه مگس می شم؟ ایکیبری!

آهان یعنی هر وقت فحشم دادی بفهمم خیلی دوستم داری!

نه پس فکر کنم مریضم. چرا لاغر شدی؟ این چه ریختیه؟ نکنه فکر کردی زن گرفتم؟ اصلا بگیریم به توجه؟ فووش زن دومم می شی من چهارتا می تونم بگیرم. شناسنامه ام جا زیاد داره. بده من این همه بار با خودت بردی توی هواپیما؟

مرتب سرم غر می زد. بابام بیرون منتظر بود. با دیدنم کنار ساتیار لبخندی زد که فهمیدم خوشحال شده. با ماشین ساتیار اومده بودن. پشت فرمون مرتب داشت بهم چرت و پرت می گفت. بابام صندلی جلو نشسته بود و گاهی به قیافه مسخره اش نگاه می کرد. نزدیک خونه دیگه طاقتش تموم شد: خسته نشدی بچه انقدر غر زدی؟ من به جات فکم درد گرفت.

ببخشید آقا فواد خوب نمی فهمه دلم خیلی تنگ شده.

خدا به دادت برسه پانیذ از دست این روانی! انقدر وزوز کرد مخم ترکید.

ببین آقا فواد جلوی خودت دارم می گم. زود عروسی می کنیم من حوصله نامزد بازی و این مسخره بازی ها رو ندارم. از الان بهش بگو برای من بهانه نیاره. بگو. بگو. زود...

مگه پانیذ پدر و مادر نداره واسه خودت نقشه می کشی از من هم می خوای عملیش کنم؟ تو راست می گی برو اول مشکلتو با اون دختره حل کن بعد تشریف بیار اینجا برای من دستور بده.

اون که حله!

کدوم دختره؟!

از توی آینه نگاهی به من کرد. ساکت شد و هیچی نگفت. بقیه مسیر جیکش در نیومد. همینکه اینطور دنبالم اومده نشون می ده تا تهش کنارمه برای چی باید نگرانی به دلم راه بدم؟



جلوی خونه پیاده شدیم. اومد بالا و کمک کرد لوازم رو بیاریم. توی راهرو سروصدا راه انداخته بود. می گفت چرا آسانسور نداریم؟ چرا چراغ های راهرو کم نوره؟ چرا اول من جلو رفتم و صبر نکردم بابام زودتر بره؟ هرچی می گفت من و بابا زیر لب می خندیدیم.

241#

#مگس

مامان تعارفش کرد بیاد داخل ولی گفت باید زود برگرده خونه و بعدا دوباره میاد. وقتی رسیدم فهمیدم توی این مدت مرتب به بابا سر می زده و گاهی به خونه ما می اومده. هر بار تهدید می کرده که دخترتون مال منه و فکر دیگه ای نکنید. مامان می گفت وقتی مادر و خواهرش رفتن، چند ساعت بعد خودش اومده و کلی از شون عنرضواهی کرده.

پس چرا به من توضیحی نداد؟ دق کردم از دستش!

فقط یک روز از برگشتنم می گذشت که با ملاقاتی غیر منتظره سورپریز شدم. سانی به همراه دوست قدیمی ساتیار هانیه و پسری به اسم هومن به دیدنم اومدن. ازم خواستن برم توی خیابون تا صحبتی خصوصی داشته باشیم. کنار ماشین ایستاده بودن و قیافه هاشون شدیداً گرفته و عصبی به نظر می رسید. سلامی کردم که با دیدن اخم هانیه فهمیدم حتی اون هم دل خوشی از من نداره. سانی خیلی زود رفت سر اصل مطلب و با لحن کوبنده ای شروع به خط و نشان کشیدن کرد.

ببین دختر جون من هیچ کدورتی با تو ندارم. دختر خوب یا بدی هستی هم اصلا به من ربطی نداره. اومدم اینجا از نزدیک ببینمت و بهت هشدار بدم. ساتیار دیگه داره خیلی زیاده روی می کنه. مامان من محاله به این ازدواج رضایت بده. ساتی فکر کرده اگر قبول کنه ارث بابا رو هر جور ما راضی هستیم تقسیم کنه از دواجش با تو شدنی! نمی شه بیخود داره دست و پا می زنه. ما که حریف ساتیار نشدیم و نمی شیم. تنها امیدمون اینه که تو خودت پا پس بکشی. ببین ته این خط قرار نیست چیزی گیرت بیاد از الان اینو بدون. ساتیار نمی تونه از عهده یه زندگی مشترک بر بیاد خودش هنوز بچه است.

دست به سینه گوشه دیوار ایستاده بودم و به قیافه اش که به نظر خیلی هم داغون می رسید نگاه می کردم. هانی سمت دیگه ماشین ایستاده بود و فقط تماشا می کرد. وقتی گفت ساتیار خیلی بچه است کمی خونم به جوش اومد. اگر قراره یاد بگیرم زن یه مرد بودن به چه معنی می تونه باشه الان وقتشه که ازش دفاع کنم وقتی اون داره اینطور برای من می جنگه.

عزیز من نمی فهمم چرا انقدر نسبت به من موضع خصمانه گرفتید؟ من نظر دیگه ای درباره ساتیار دارم. اتفاقا خیلی مرده و خوب می دونه داره چه کار می کنه. جدای از این اگر شما فکر می کنید آمادگیش رو نداره چرا دارید خودتون براش کسی رو نشون می کنید.

پس می دونی که نامزد داره؟

برای لحظه ای پشتم یخ کرد. نامزد؟ این امکان نداره. اگر هم واقعیت داشته باشه مطمئنم ساتیار براش توضیحی داره.

نه اولین باره ازتون می شنوم.

می شنوی هومن؟! از همه پنهان کرده حتی از این دختر بدبخت!

وقتی بهتون می گم ساتیار مشکل داره گوش به حرفم نکنید. انقدر بچه و خامه که نمی تونه فرق خوب و بد زندگیشو بفهمه. نه وقت نامزد کردنش بود نه زن گرفتنش.

می دونم. ببین پانیذ جان من از تو فقط می خوام بهش بگی نه! همین! هانی به ما گفت که خودت هم راضی نبود و ساتیار خیلی اصرار کرده.

242#

#مگس

راضی نبودم اما الان موضوع فرق داره.

بیینم مشکلی بینتون هست که ما نمی دونیم؟

بین ما هیچ مشکلی نیست. ساتیار نظر مو عوض کرد. بهش جواب مثبت دادم و فکر می کنم شما هم باید بهش فرصت بدید تا بهتون ثابت کنه دارید درباره اش اشتباه می کنید.

نخیر؟! حالا یکی اینو جمع کنه! هومن تو یه چیزی بگو.

چی بگم؟ لقمه پر ملاتی مثل ساتیار احمق گیر هر دختری بیافته محاله قورتش نده.

اون لحظه یادم افتاد این هومن دقیقا کی بود؟ ساتیار بهم گفته بود دوستی به نام هومن داشته که با تهمت زدن بهش خیلی دلشو شکسته. معلوم نیست سرو کله این از کجا پیدا شده که داره سنگ ساتیارو به سینه می زنه اون هم با بی عقل جلوه دادنش؟

آقا هومن فکر کنم تعریف شما رو از ساتیار قبلا شنیدم. شما همونی نیستی که به همه گفته بودی ساتیار مشکل جنسیتی داره و مرد نیست؟

رنگ پسره پرید. من هم کم نیاوردم: من حرفی ندارم درباره تصمیمات ساتیار بزنم. خودش مرد عاقلیه و می دونم خیلی بهتر از من و شما می دونه توی زندگیش چی می خواد. درباره تصمیم خودم می تونم بگم بهتره شما هم بدونید. هر کاری که ساتیار بخواد همون میشه. از من خواسته کنارش بمونم و من هم پذیرفتم. شما اگر تونستید قانعش کنید من دختر خوبی براش نیستم من هم به تصمیم ساتیار احترام می دارم. شبتون به خیر! هانی از تو هم واقعا به خاطر دوستیت ممنونم. مخصوصا به خاطر دوستی با این آقای مرد نما!

همه تنم می لرزید و تا به خونه برسم شبیه کسی بودم که توی برف شدید با لباس نازکی ساعت ها راه رفته. در ورودی رو که باز کردم بابامو دیدم که پشت در گوش ایستاده. فکر می کردم سرزنشم کنه ولی دستی به شونه ام زد و گفت: آفرین به تو. حالا قانع شدم که آمادگی ازدواج داری. فقط راه مشکلیه باید خوب خودتو برای هر مانعی که سر راهت میاد آماده کنی. من هم تا آخرش پشتتم. برو به مگس خانت زنگ بزن بگو بیاد ببینم باز چه دسته گلی به آب داده؟

243#

#مگس

بابا چرا انقدر از من نارحتن؟

معلومه حسابی پسره خودشو تابلو کرده. هرچی جلوی تو خودشو محکم نشون داده جلوی اطرافیانش واده. عقل نداره. بیخود داره باهاشون سرو کله می زنه.

باید چیکار کنه؟ حتی سانی خواهرش که خیلی با هم صمیمی بودن فکر می کنه من یه هیولام!

تو عاقل باش. بهتره فعلا کاری نکنی. خوب جوابشونو دادی. باید بدونن تو پشت اون مرتیکه خرفتی!

دیروقت بود که پیداش شد. از قیافه اش معلوم بود حسابی گرد و خاک راه انداخته. بابا دعوتش کرد بیاد داخل ولی بیرون ایستاده بود و می خواست من برم پیشش حرف بزنه. قبل از اینکه من لباس بپوشم پایین برم بابا به زور کشیدش داخل گفت می خواد باهاش صحبت کنه.

سلامی کرد و با سری پایین افتاده با من و مامان رو به رو شد. بابا نشوندش روی مبل و به ما گفت تنهانشون بذاریم. نگران صحبت های بابا نبودم. بیشتر دلم شور اتفاقاتی رو می زد که من ازشون بی خبرم و ساتیار هم نمی خواد به کسی بگه.

کمی بعد بابا صدامون زد و گفت شام بچینیم. دور میز نشسته بودیم و همه تو افکارشون غرق بودن که بابا سر حرفو باز کرد.

پانیذ جان من می خوام از شما یه سوال بپرسم. می خوام خوب فکر کنی جواب قطعی به من بدی.

باشه بابا چشم.

این پسر نمی تونه رضایت خانواده شو بگیره. اگر هم بخواد پای حرفش با تو بمونه دیگه اون آدمی که قبل می شناختیش نیست. خودش و لباس های توی تنش، فقط می تونه یه مراسم ساده بگیره و یه جا رو اجاره کنه. تو مشکلی داری؟

ساتیار؟

کلافه بود و سعی می کرد تو صورت من نگاه نکنه. بابا ادامه داد و با هر کلمه اش فهمیدم ساتیار چقدر توی این مدت داشته با خانواده اش می جنگیده و بروی من نمی آورده.

ببین پانی! من دوست ندارم وقتی مادرش دلش راضی نیست بهتون اجازه بدم وارد زندگی بشید. می دونم انقدر زیر بار فشار بقیه له می شید که ممکنه این علاقه تون از بین بره. حیفه واقعا. دوتاتون جوونید و می بینم وقتی کنار همید چقدر شاد و راضی هستید. از این الاغ هم نمی تونم بگذرم بهش بگم برو رد کارت. دل منم خریده.

244#

#مگس

چاکرتم آقا فواد. من هم همه تونو خیلی دوست دارم.

می بینی؟ مثل کف دست می مونه فقط خله! من نظرم اینه خودتون تصمیم بگیرید. الان نه تنها مادر ساتیار بلکه خواهرهاش هم مخالف این ازدواجن و دست به دست دادن تا با فشار آوردن به ساتیار و مخصوصا تو منصرفتون کنن. اینکه چقدر می خواید بجنگید و تا کجا می خواید پیش برید همه اش بستگی به خودتون داره. ما هم تا اونجا که بتونیم کمک می کنیم ولی یه شرط داره. تا جایی اجازه می دم پیش برید که غرور خانوادگی پانیذ زیر پا له نشه که اگر بشه حتی با موفق شدنتون هم همیشه صدماتشو جبران کرد.

می فهمم.

تصویر اون چهره همیشه شاد و خندان به حدی غمگین بود که دیدنش هر بیننده ای رو دیوانه می کرد چه برسه به من که داشتم از عشقش می سوختم. شاید فقط دلگرمی من می تونست کمکی کنه. گرچه حتی اگر من هم می گفتم هستم تا آخر کنارش و برام مهم نیست دیگران چی می گن باز هم چیزی از قلبی که ازش شکسته بود کم نمی کرد. فکری به ذهنم رسید.

من فکر می کنم بهتره ساتیار موقتا به خانواده اش بگه نمی خواد با من ازدواج کنه.

چی می گی؟ هنوز هیچی نشده اینطوری جا می زنی؟ اصلا تقصیر منه. نباید بر می گشتم پیام دنبالت وقتی هنوز هیچ غلطی نکرده بودم. ببخشید آقا فواد من میرم هر وقت...

صبر کن بگیر بشین. جوش نیار! من که نگفتم پشتت نیستم. فقط جلوی اونا بگو می خوام یه مدت با من دوست باشی تا بهتر همدیگه رو بشناسیم. بقیه اش با من!

لازم نکرده. بگو نمی خوام تو در دسر بیافتم خلاص! خوب حق داری مشکل منه به تو چه ربطی داره؟

هی پسر و ایستا. بیا بشین حرف می زنیم. چرا انقدر زود جوشی میشی؟ پانیذ یه راه حل پیشنهاد داد کار بدی نکرد.

نمی خوام با اون آی کیوی ناقصش راه حل پیشنهاد بده. ببین پدر من! همینکه که می بینی. فکر کن کسی رو ندارم. خودمم و پولای خودم. ارث بابام بمونه بر اشون ولی منو از دست می دن. خوش بگذره بهشون دست از سر من بردارن.

باشه پسر خوب ما که چیزی نگفتیم. همینکه مرد بودنت بهمون ثابت شده برامون کافیه. درست می گم پانیذ؟

من گفتم هستم تا آخرش هستم. ولی من هر حرفی بزنی میگه خنگی بهتره هیچی نگم.

نه بگو! راه حل بده ببینم. باشه می گم دوست دختر می خوب بعدش چی؟

بعدش من سعی می کنم تو دلشون جا باز کنم.

لازم نکرده! خیلی هم دلشون بخواد.

مامان تا این لحظه ساکت مونده بود و چیزی نمی گفت. هیچ نظری نمی داد. با صدای ملایمی بعد از نوشیدن آخرین جرعه آب توی دستش گفت: من هم مخالفم.

قاشق از دست ساتیار افتاد و صدای بلندی ازش درومد. طفلکی وا رفت. من هم دست کمی ازش نداشتم.

ازدواجی که با مخالفت خانوادگی شروع بشه سایه سیاهش تا آخر روش می مونه. درست می گم فوآد؟

بابا نگاهی معنادار بهش کرد: همه چیز به خودشون بستگی داره. اگر خواستنتون حقیقی باشه...

خواستن تو حقیقی بود ولی فکر نکردی تمام این سالها چقدر از اینکه انقدر تنها و دور مونده از عزیزات بودی من هم عذاب کشیدم خودت هم سوختی؟ چرا پانیز هم باید به همون سرنوشت دچار بشه؟ خیلی زوده برای ازدواجشون. من خودم مادرم می فهمم هر مادری دغدغه های خودشو داره و چقدر دلش می شکنه کس دیگه ای بخواد عزیزشو ازش بدزده. نظر من اینکه چون از اول مخالفت کردن هرگز این ازدواج سر نگیره حتی برایش اصرار هم نکنید. چون اگر هم راضی بشن هیچوقت قلبشون با دختر من صاف نمیشه.

مشکل مادرم پانیز نیست فرین جون. فکر می کنن من بزرگ نشدم.

حتما نشدی!

چطور وقتی مسئله مالی وسطه من عقلم می رسه؟ ولی اگر کسی رو دوست داشته باشم بچه ام؟ نمی تونم بپذیرم حرفشونو. اگر یه دلیل درست و حسابی جلوم گذاشته بودن شاید شک می کردم.

مثلا چی می گن؟

قدش کوتاهه! در سطح تو نیست. بد با هم آشنا شدین. قبلا نامزد داشته. دختر بور دوست دارن. فلانی خوشگلتره! همه اش مزخرفه. اگر من بچه ام پس چرا دارن دنبال قضیه دختر دوست بابامو پشت سرم می گیرن که زودتر مارو نامزد کنن؟



من نمی دونم دلیلشون درسته یا نه؟ فقط می دونم من هم مادرم همین. این همه عجله برای ازدواجی که توش نه اومده و همه رو داره ناراحت می کنه درست نیست. دختر من هم بچه است. می خواد بیاد جاییکه هیچکس دوستش نداره. چرا؟! چه اصراریه!؟

باشه فهمیدم. حق دارید. من اعتراف می کنم خیلی اشتباه کردم. هر وقت درستشون کردم بر می گردم.

از جاش بلند شد که بره من هم پاشدم: باشه پس من هم میام.

بابام پخی زد زیر خنده ولی مامانم و ساتیار با چشم های گرد شده نگاهم می کردن: صبر کن ظرف ها رو بشورم باهات بیام.

246#

#مگس

بابام هنوز داشت می خندید حرص مامانو در آورده بود: فوآد میشه بگی به چی داری می خندی؟

این دوتا خیلی با حالن! پانیذ کیف کردم بزن قدش!

کف دستشو جلو آورد من هم یکی بهش کوبیدم. ساتیار بیشتر از مامانم تعجب کرده بود.

خوب مگه چیه؟ گفتمی سر حرفم بمونم دیگه من هم موندم. می خوامی بری من هم میام. اگر الان نتونیم پشت هم وایستیم هیچوقت نمی تونیم.

نه انگار داری از اون دو درصد آی کیوت استفاده می کنی! فرین جون قربونت برم دلت شور نزنه من خانوادمو خیلی خوب می شناسم. دفعه اولشون نیست این کارا رو می کنن. لطفا تو نه نگو من همه چیو حل می کنم. فقط ممکنه مجبور بشم از یه چیزهایی بگذرم. خودم نرمشون می کنم حله؟

مامان دیگه نمی تونست به اون چشم های براق نگاه کنه بهش بگه قبول نیست. اخم داشت ولی سری تکون داد که همراهیشو اعلام کنه. ساتیار بی توجه به بقیه جلو رفت و ماچ محکمی روی گونه اش گذاشت: ای جون دلم که انقدر تو ماهی! بگیر بشین بچه واسه من قلدر بازی در نیار.

منظورش به من بدبخت بود. با لب و لوجه آویزون نشستم سرجام بابام با خنده یکی تو سرم زد: خنگ خوشگل خودم!

من همیشه یه چیزی بگم؟

بگو ساتی جون فعلا فرمون دست توست.

اصلا برام مهم نیست راضی نباشن.

نمیشه پسر.

چرا نمیشه؟

نشست پیش بابام: ببین فواد جون قربون چشمتا یه سوال می پرسم تو که خودت با مخالفت ازدواج کردی راستشو بهم بگو.

پپرس!

چند سالته؟

پنجاه و پنج سال.

چند ساله ازدواج کردین؟

تو به این چیزها چه کار داری؟ بعدم سوالات زیاد شد.

وقتی مریض می شی یا پول نداری یا گرفتاری کی دستتو می گیره؟ مامانت یا خواهرهات؟

هیچکدوم فقط خدا.

247#

#مگس

اونکه بله ولی منظورمه اگر تب کنی تو جات بلرزی کی پیشته؟ وقتی پیر شدی دیگه نتونستی به مرد قوی باشی خواهرات کنارتن؟ نه دیگه مرد حسابی زن و بچه ات پیشتن.

گوساله! مادرت خون جگر خورده تورو به این سن رسونده.

درسته قبوله. ولی یک سوم عمرم نه همه عمرم. اگر حساب کنی عمر یه آدم صد سال باشه و تو بیست سالگی زن بگیره بقیه عمرشو کی بهش خدمت کرده؟ زنش! مادرش فقط یک سومشو باهانش بوده. حالا بگذریم فکر نکنی دارم حق مادر بودن رو زیر سوال می برم. اون سر جاش. اگر مادرت با حقی که گردنت داره بخواد بهت بی منطق زور بگه و مجبورت کنه دو سوم بقیه عمرتو با یه آدم که دلت نمیداد حتی تو صورتش نگاه کنی سر کنی به نظرت باید چه کار کنی؟ مادرت یا عمر خودت؟

مطمئنی مادرت بی منطق داره بهت زور می گه؟

شک ندارم. اگر داشتم این سوالو نمی پرسیدم. همه جوره حسابش کنی سرو تهش یه لجبازی مادرانه است که می خواد بگه من بهتر از تو می فهمم. از اون بدتر اینکه خواهر بزرگترم داره به خاطر اینکه حرف خودشو به کرسی بنشونه مامانمو تحریک می کنه. تو به من بگو مادرم بهتر می فهمه یا مادربزرگم؟ نزدیک نود سالشه از تو جیگرتره. اون موقع که هیچ زنی درس نمی خوند مادربزرگ من دانشگاه رفته. به هرکی می گی باورش نمیشه. انقدر به خاطر این قضیه از دستشون ناراحته که می گه دیگه نمی خواد ببینتشون. به من هم گفته برو دست پانیدو بگیر بیار ببینم کی می خواد حرف بزنه. تو جای من بودی حرف کیو گوش می کردی؟ یه عمر باید پای یه لجبازی حسرت بخورم چون اون مادرمه و گوشه‌اشو سپرده به خواهرم؟

مشکل اینه من دقیق نمی دونم دلایل اونها چیه؟ اگر می دونستم می تونستم قضاوت کنم.

باشه برید ازشون بپرسید. من یه توضیح می دم. پدر من وقتی زنده بود هرچی به داراییهش اضافه می کرد می زد به نام تک پسرش که من باشم. اونموقع هیچکس هیچی نمی گفت. فقط همین سمین خواهر بزرگترم معترض بود ولی علنی حرف نمی زد. همه فکر می کردن به خاطر فرار از مالیات و این چیزهاست ولی یه بار بابام بهم گفت دلش مادرمه. نفهمیدم منظورش چی بود که الان حالیم شده. تا وقتی بابا بود اختیار همه چیز دست اون بود. مادرم هیچ قدرتی نداشت. بابا بهم گفت از اتحاد مادرت و سمین باید ترسید. من باز نفهمیدم. الان خودم گیرشون افتادم.

چرا پدرت می خواست تو اختیار همه رو داشته باشی؟

چون اگر اختیارش دست مادرم بود همه رو به باد می داد. تا الان من کلی پول بهشون دادم. هر ماه سود سهامها رو به مساوات بینشون تقسیم کردم با اینکه باید بهش یک هشتم می دادم. به جای اینکه ازم راضی باشن ناراحتن. خواهرام می گن حق ما بوده تو خرج کردی و چه می دونم؟ اصلا راضی نبودن به مامان بدن. مادرم هم هرچی بهش می دی بین خانواده خودش تقسیم می کنه. بابام از همین کارش خوشش نمی اومد. سمین فکر می کنه چون از بقیه بزرگتره هرچی می گه ما باید بگیریم چشم. فکر می کنی چرا اونیکی خواهرم سانی رفت کانادا و دیگه هیچوقت ازدواج نکرد؟ بخاطر همین مشکلات که الان من درگیرش شدم. من نمی تونم و نمی خوام به انتخاب اونها تن بدم. شده بشم یکی مثل سانی محاله قبول کنم.

بچه جون من نمی دونم تو خانواده تو چی می گذره؟ به ما هم ربط زیادی نداره. به هنر خودت مربوط می شه چه کار کنی ولی بدون رضایت مادرت همیشه اینکارو کرد. تو سعیت رو بکن...

سعی چی بکنم فردا مراسم نامزدیمه؟ یه جشن گرفتن کل فامیل و دوست و آشنا رو دعوت کردن. اصلا انگار نه انگار من می گم نمی خوام!

شوکه شدم. مادرم هم همینطور. به نظر می رسید بابا خبر داشته چون بهش گفت: تو نخوای که نمی تونن به زور مجبورت کنن. ولی درباره پانیز مسئله فرق می کنه. قیل از اینکه مهمون دعوت کنن باید خودت جلوشو می گرفتی بهت گفتم اجازه نده تا اینجا پیش برن. نه بخاطر پانیز که به خاطر خودت گفتم.

میشه برای من هم توضیح بدی؟

چیو باید توضیح بده؟ هر خانواده ای باشه با این وضعی که این الاغ بوجود آورده فکر می کنن دست پسرشونو یه جا بند کنن میشه از خر شیطون آوردش پایین ولی این از روز اول گفت نمی خواد.

شبی زرافه می مونه. فقط چون دختر همکار بابامه و سمین خانوم پسندیده من باید بگم چشم. من زرافه دوست ندارم دلم پشه مریض می خواد به کی بگم؟

برید دوتاتون با هم کنار هم یه فکری به حال این موضوع بکنید. اگر الان تونستید دوتایی حلش کنید بعدا هم تو زندگی می تونید از پس مشکلاتتون بربیاید. نشد خودتونو مسخره نکنید.

و اما نقشه من و ساتیار مگس خان!

شب تا صبح توی اتاق با هم حرف زدیم و تو سر و کله هم کوبیدیم تا بالاخره تصمیمی از نوع مگسی گرفتیم. روز بعد رفتم آرایشگاه و دستی به سرو صورتم کشیدم. چند تا پاساژ گشتم تا یه لباس خوشگل پیدا کردم. تو این مسیر دشوار مهشید همراهیم کرد و توصیه هاش حسابی به دردم خورد. ساعت هفت شب ساتیار به جای اینکه بره دنبال عروس از آرایشگاه ببرتش اومد دنبال من بزک کرده.

از فکر کاری که می خواستیم بکنیم تمام راه می خندیدیم. مادر جونش همون روز از سفر همراه شوهرش برگشته بود. ساتیار جلوی بقیه مخالفتی نکرده بود. فقط از صبح سعی کرده بود جلوشون آفتابی نشه.

با کمی فاصله از خونه شون توی ماشین منتظر ایستادیم. به محض اینکه خانواده عروس با دختره وارد شدن ما هم پیاده شدیم. می ترسیدم ولی می خواستم به روش خودش پیش برم. تمام حیاط بزرگ خونه تزئین شده بود. توی استخر دسته گلهای شناور انداخته بودن که توش شمع روشن بود.



249#

#مگس

مجلس پر زرق و برقشون با ورود ساتیار در حالیکه دست منو گرفته بود به یکباره یخ زد. تا اون لحظه به شوخی و خنده بینمون گذشته بود. وارد که شدم رنگ از روم پرید. سانی و سمین مشغول خوش آمد گویی بودن. ما رو که دیدن دویدن جلو و اول سمین با لحن خیلی بدی بهش گفت: اینو برای چی آوردی؟ دستشو ول کن!

چرا؟!

دختره پررو بهت می گم نمی خوایم چرا نمی فهمی؟

چیو نمی خواید؟ منکه نمی فهمم. به سلام جناب اردشیرخان حالتون چطوره؟

مخصوصا به سمت مردی که کمی با فاصله ایستاده بود رفت و دست من هم کشید. بعد از احوالپرسی نقشه مون رو عملی کرد. با صدای بلند طوری که بقیه بشنون بهشون گفت: ایشون همسر اولم پانیز هستن. به زودی قراره نی نی دار بشیم. پانیز جان این دوست بابام اردشیرخانه.

با اینکه دست هام یخ زده بود و می لرزیدم لبخندی زدم و با اون مرد که چشم هاش اندازه دوتا تخم مرغ شده بود دست دادم. سمین به سمتمون اومد و چنگی به بازوی من کشید تا به هوای من ساتیار هم از مردم جدا بشه: همین الان این آشغالو می بریش بیرون تا جلوی بقیه حالشو نگرتم.

سمین جان چرا جوش میاری؟ من که نگفتم اون زرافه رو نمی گیرم. پانیزو گرفتم اون هم می گیرم. مشکلتش چیه؟ پانیز تو مشکلی داری؟

چیزی رو گفتم که باهاش هماهنگ کرده بودم: نه عشقم! تو فقط سایه ات رو سر من و پسر مون باشه من دیگه هیچی نمی خوام.

خجالت هم خوب چیزیه. مامان بفهمه سکنه می کنه. چه با افتخارم می گه؟

بابایی من گشمنه!

اوخ قربون پسر م بشم. بیا بریم یکی یه دونه من!

مخصوصا از جلوی کساییکه خیلی برای خانواده اش مهم بودن رد می شد و هرطور که می تونست با لحنی بلند منو معرفی می کرد. دیدم که مادرش و سمین دارن حرف می زنن و خیلی هم عصبی شدن ولی سعی می کردم فقط به ساتیار نگاه کنم که کمتر بترسم. می دونستم قرار نیست برخورد خوبی ببینم و ممکنه وضع از این هم خرابتر بشه. ساتیار دنبال دعوا اومده بود و می خواست مهرش رو محکم بکوبه.

به عروس که رسیدیم با لبخند جلو رفت و صداش زد: نفیسه خانوم! تشریف میارید با همسر اولم آشناتون کنم؟

دختر قشنگی بود. شبیه فرشته ها بود و با قد بلندش من واقعا کوتوله به نظر می رسیدم. بیچاره رنگش پریده بود. چنان ساتیار با افتخار می گفت من زن اولشم و داریم بچه دار می شیم انگار که خبر خوبی برای عروس بخت برگشته آورده.

مادرش برای ختم ماجرا جلو اومد و خنده ای مصنوعی کرد: وای ساتی از دست تو! می شناسیدش که همیشه آدمو شوکه می کنه. پانیز جان خوبی؟ این پانیز دوست صمیمی ساتیاره سر کارتون گذاشتن. خیلی بدجنسی! نفیسه جان به حرف هاش گوش ندی. این خیلی اهل شوخی کردنه.

250#

#مگس

نفیسه نگاهی به دست های گره خورده ما و قیافه هامون انداخت و لبخند زد. دلم براش سوخت ولی تقصیر خودش هم بود. ساتیار خیلی رک و صریح بهش گفته بود هرگز به این نامزدی تن نمی ده چون دلش پیش یک نفر دیگه است. در جواب ساتیار فقط گفته بود می بینیم. خوب حالا ببین.

مادر و خواهرهاش هرکاری می کردن ساتیار بیشتر از این آبرو ریزی راه نندازه حریفش نمی شدن. با پایین اومدن مادر جون از پله ها همراه مرد خیلی خوشتیپی که فهمیدم شوهر امریکاییشه داستان ما بدتر هم شد. به محض دیدن من جلو اومد و با خوشحالی بغلم کرد: وای ننم! گوزل کیز (دختر خوشگل)

مامانی زرم حامله است!

من سنه قربان. (من قربون تو برم)



سرمو تو دست هاش گرفت و کمی پایین آورد بوسه ای روی فرقم نشوند. با صدای بلند قربون صدقه ام می رفت و دعای می کرد چشم بد ازم دور بشه. من حواسم به شوهری بود که ساتیار برای مادر بزرگش پیدا کرده. نمی تونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم. تقریباً ده یا پونزده سال ازش جوونتر بود و بشدت جذاب و خوش تیپ. مامان جونش از روزیکه دیده بودمش خیلی سرحال تر به نظر می رسید. موهای یک دست سفیدش رو رنگ زده بود و لباس خیلی قشنگی هم تنش بود.

با هر ترفندی بود مارو کشوندن پشت صحنه مجلس نامزدی و دعوا شروع شد. هر کس یه چیزی می گفت و سرزنشمون می کردن. قرارمون این بود جواب ندیم تا خودشونو خالی کنن. همه توهین ها هم به سمت من بود که خودمو انداختم بهشون و بچه من نامشروع و من یه بی خانواده آویزونم و اینجور کنایه های معمول.

وقتی طعنه ها به اوج رسید که سمین کلمه خیلی زشتی به من و مادرم خطاب داد و به جای من ساتیار صداش رفت بالا: هی سمین بفهم چی می گی هیچی جوابتو نمی دیم دلیل نمی شه دهنتمو باز کنی.

همین الان از اینجا می بریش وگر نه...

وگر نه چی؟ اونی که میره تویی. اینجا خونه منه و اختیارشو دارم. هرکی ناراحته بیرون همین الان.

مرحله دوم نقشه اجرا شد. می خواستیم به دروغ بگیم ساتیار تصمیم گرفته هرچی باباش بهش داده نگه داره و بقیه رو طبق قانون بینشون تقسیم کنه. وقتی حرف هاشو زد قیافه هاشون وحشتناک شده بود. همه رو از چشم من می دیدن. فقط توی اتاق بزرگ مطالعه پدرش نبود که قیامتی راه افتاده بود، پایین توی مراسم هم شلوغ بود. پدر نفیسه بین ما ایستاده بود و شاخ می زد. من و ساتیار دست تو دست همدیگه لچ بقیه رو در می آوردیم و مامان جون هم پشت ما بود. هرچی به من توهین کردن فقط دستشو فشردم تا جواب بدی نده. از شب قبل قول گرفته بودم. تنها حرف تند و تیزی که بهشون می زد این بود که خونه به نامشه و می خواد بیاد با زنش و بچه تو راهش همینجا زندگی کنه. نفیسه هم می گیره و من هم مشکلی با زن دومش ندارم. یکی به انتخاب خودش و دومی به انتخاب خانواده اش میاره توی همین خونه تا بچه هاش رو جایی بزرگ کنه که خودش به دنیا اومده. مادر بزرگش بس که خندیده بود نمی تونست نفس بکشه.

سانی اولش چند جمله ای با پرخاش بهمون گفت ولی بعد ساکت شد و گوشه ای ایستاد. مادرش دست به ناله و نفرین برداشته بود و همه جد و آباد منو لعنت می فرستاد.

کم کم جو متشنجتر می شد. با حمله سمین به سمت من دیگه داشت از کنترل خارج می شد. می خواست به قول خودش مثل سگ پرتم کنه بیرون که ساتیار بدجور دستشو گرفت و فشار داد. داشتیم قالب تهی می کردم. رو به من کرد با لحن خیلی مسخره ای گفت: مامان کوچولو تو برو تو اتاقمون تا من پیام پیشت. گرسنه نیستی؟

اگر خودم بودم جای این جماعت دلم می خواست سر به تن اون دختر نباشه. بیچاره ها حق داشتن غش و ضعف برن. شاید همه بگن کار زشتی کردیم. ساتیار معتقد بود دارن عمرشو به بازی می گیرن با اجبارشون و حقشه به بازی بگیرتشون.

در اتاق مطالعه رو باز کرد تا منو به جای امن تری ببره. پشت در دختر با نمک قد کوتاهی ایستاده بود که با دیدن ساتیار صورتش شکفت: قربونت برم آقا داماد خوش تیپ من!

تو کی اومدی؟ الهی من فدات بشم!

چنان پریدن توی بغل همدیگه و ماچ و بوسه راه انداختن که برای چند دقیقه ای همه ساکت شدن. ساتیار با ذوق دست منو کشید به سمت اون دختر و گفت: عمه رژی ببین این پانیز منه که تعریفشو شنیدی.

دختره از خوشحالی دست هاشو گذاشت روی دهنش و با چشم های گرد شده ذوق دیدن منو کرد. بعدم سفت بغلم کرد: ای جونم. قربونت بشم که دل ساتی منو بردی. وای چه خوشگله این پانی پاتی ما! مبارک باشه. الهی به پای هم پیر بشید.

خوشحالی دوامی نیاورد چون سمین جلو اومد و با داد و فریاد جریان ما رو تعریف کرد: آره مبارک باشه! می دونی این دختره عفریطه چه بلایی سر ما آورده؟ بیا رژین جون حال و روزمونو ببین.

چی شده؟

خانوم حامله است با افتخار اومده نامزدی ساتیارو به هم بزنه.

کی گفته اومده نامزدی من و نفیسه جون شما رو به هم بزنه. زن اولمه باید تو عروسی شوهرش باشه. نفیسه هم می گیرم دیگه دردتون چیه؟

می بینی رژین؟!

صبر کنید ببینم اینجا چه خبره؟ یعنی چی نفیسه هم می گیره؟

با وساطت مامان بزرگ دوست داشتی من و ساتیار رفتیم توی اتاقش و درو بستیم. روی تخت وا رفتیم. گوشه اش نشستیم و سرمو توی دستهام گرفتیم.

252#

#مگس

جلوی پاهام زانو زد و صورتمو بالا آورد: می دونی الان معجزه شد؟

چی می گی ساتیار همه چی بدتر شد. مردم از خجالت. تو زندگیم انقدر احساس وقاحت نکرده بودم.

کوچولوی خنگ! مگه نگفتم دیشب بهت همه اش به خاطر اینه که بفهمی می تونیم بد باشیم؟ عمه رژین اومد یعنی سمین رفت قاطی باقالیا!

یعنی چی منظور تو نمی فهمم. این عمه ات بود؟ به نظر می رسید همسن خودته!

فرشته است. صبر کن خودت می بینی. با اینکه از همه کوچیکتره ولی ستون کل خانواده پدریمه. یه جوری الان همه رو می نشونه سر جاشون که سمین جرات نکنه چرند بگه. فقط باید برم قبل از اینکه مزخرف تحویلش بدن.

باشه من همینجا می مونم تا بیای. می خوای کنارت باشم؟

نه دیگه نیازی نیست. اینجا کسی جرات نداره روی حرف رژین چیزی بگه حتی مادرم.

قبل از اینکه در اتاقو باز کنه خودش باز شد. رژین داخل اومد و پشت سرش قفلش کرد: میشه به من بگی این مزخرفات چی بوده بهشون گفتی؟ تو گرفتی سمین خواهر بزرگترتو زدی؟ ساتیار؟!!!

ساتیار خاک پات بشه آخه نفس! تو سمین رو می شناسی من هم می شناسی. باور کن اینطوری که تعریف کرده نبوده.

ساتی قضیه اینکه گفتی بیرونشون می کنی چیه؟

بشین تا بهت بگم. فقط جلوشون سوتی ندی ها! خیلی پررو شدن.

کنار من روی تخت نشست و ساتی همه چیو از اول تعریف کرد. از روزیکه من رفتم خونه شون و فکر کردم عکس هامو پخش کرده تا دعواهایی که من از شون بی خبر بودم و داستان ارثیه پدریشون گفت تا رسید به ماجرای نامزدی اجباریش و نقشه خلاقانه اش برای اینکه همه رو سر جاشون بنشونه.

اول حرف هاش رژین قیافه اش تو هم رفته بود ولی وقتی نقشه مارو شنید نتونست نخنده. خدا بگم چه کارت نکنه مگس عوضی! نگفتی مادرت سکنه می کنه؟

حقشون بود.

راستشو بگم؟ خیلی کار خوبی کردی. چرا به من نگفتی این چیزا رو احمق!

تو تک و تنها تو آلمان خودت هزار تا گرفتاری داری. مثل بچه ها می اومدم بهت گله می کردم؟

الهی عمه رژی برات بمیره. چرا بهشون گفتمی همه چیز تقسیم بر چهار بشه؟

چه می دونم؟ فکر کردم اینطوری عدالته الان هم روی حرفم هستم ولی می بینی کار هاشونو؟ رفتن در خونه پدر پانیز کلی آبروریزی کردن. باورم نمی شه سانی هم شده یار سمین!

253#

#مگس

من هم تعجب کردم. حالا نقشه بعدی چیه؟

هیچی میرم پایین نفیسه بانو رو هم نامزد می کنم.

مگه میشه؟

اون دختره آشغاله نه پانیز من! به من گفت باهش ازدواج کنم معشوقه هم داشته باشم. بیچاره پانی! کجای پانیز من کوتوله است؟ نگاش کن چقدر با مزه است؟

خیلی خوب همینجا بمونید بیرون نیاید ببینم چه گلی به کله بمالم؟ من می دونم درد مامانت سمینه. یه چیزی بهش اضافه می دادی دهنشو می بستی. دیگه خیلی داره از حد خارج می شه.

فکر می کنی نگفتم؟ حتی بهش پیشنهاد دادم سهم منو از خونه مامان برداره ولی بعد فهمیدم داستان پول نیست. سمین می خواد منو پس بزنه.

می دونی که دوست ندارم کسی رو ترور شخصیتی کنم ولی متاسفانه دست سمین خیلی وقته پیش من رو شده. برعکس ظاهر مهربونش اصلا نیت خوبی نسبت به اطرافیاناش نداره.

عمه جونم. بس که بی دلیل به پانیز تهمت زد خواستم نشون همه بدم اگر پانیز چیزی بود که سمین ازش معرفی کرده همه چیز این شکلی می شد که امشب نشونشون دادم.

با ضربه آرومی که در خورد صحبتشون نصفه کاره موند. رژین درو باز کرد. سانی بود. از لای در به داخل خزید و با صدای آرومی گفت: اوضاع داره قمر در عقرب می شه. باید هر طور شده از اینجا برید.

ساتیار دست هاش رو به سینه گره زد: من جایی نمی ریم. هر کس ناراحته خودش بره.

بس کن دیگه ساتیار. فکر نکن نفهمیدم دارید هر دوتون دروغ می گید. عمه ردشون کن برن فقط کسی نبینه مخصوصا بابای نفیسه.

سانی ازت دلخورم.

می دونم. من هم گول زد. باید مامانو از خر شیطون بیاریم پایین تا بدترش نکرده. می گه می خواد زنگ بزنه به پلیس تو سمین رو نمی شناسی؟ دست به کلانتری رفتنش هم جدیدا عالی شده.

زنگ بزنه کلانتری ببینم چه غلطی می خواد بکنه؟

ساتی آروم بگیر.

دیگه آروم نمی گیرم سانی خانوم! بسه هرچی کولی دادم به همه تون یک بار نشنیدم بگید دستش درد نکنه. من براتون احترام قائل بودم که خواستم یادگار بابا بینتون به مساوات تقسیم بشه. به زن بودنتون بها دادم ولی شما تنها خواسته منو به گند کشیدید. وقتی داشتم بهتون ارزش و اعتبار می دادم از حقوق قانونی خودم می گذشتم گفتید خیلی مردم. اما تا فهمیدید دلم پیش کسی گیر کرده شدید دشمن درجه یک پانیز در حالیکه پوستم کنده شد تا ازش جواب مثبت بگیرم. اونیکه آویزون شده بود من بودم نه پانیز و خانواده اش که هیچکدوم چشم دیدنم رو نداشتن.

254#

#مگس

حق داری. من تازه فهمیدم هیچ دردشون نیست جز اینکه حسادت می کنن. اگر امروز این اتفاق نیافتاده من هنوز فکر می کردم حق با اون هاست. ببخشید. ولی الان باید برید.

چطوری بریم؟

من با رژین سرشون رو گرم می کنیم شما از هر راهی که فکر می کنید فرار کنید.

رفتن بیرون و ساتیار کمی دور خودش توی اتاق چرخید. گیج بودم. نمی فهمیدم کاری که کرد چه نفعی به حال ما داشت که حتی سانی تابیدش کرد.

ساتیار از تراس اتاق نگاهی به پایین انداخت و برگشت سمت من: باید از بالکن بریم.

با این لباس چطوری از بالکن برم پایین؟

راست می گی. یه فکری دارم ولی باید پشت من و ایستی.

چی!!؟

نمایش جدیدی شروع شد. من صدام رو گذاشته بودم روی سرم و آه و ناله راه می انداختم. ساتیار منو روی دست هاش بلند کرده بود و کولی بازی می کرد. وانمود می کردیم من دردم گرفته و بچه داره می افته. نمی تونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم برای همین سرم رو گذاشته بودم روی شونه اش و صورتم رو بهش فشار می دادم.

قیامتی شده بود. هر بار سمین جلو می اومد ساتیار اشاره ای می کرد و من جیغ بلند تری می کشیدم. جملات ساتیار باعث شده بود روده هام از خنده درد بگیره.

بچه ام... پسر... کشتیدش... خدا... یکی به دادمون برسه... بچه ام از دست رفت...

زیر چشمی رژین و سانی رو می دیدم که از فشار خنده کیبود شدن و هر کدوم سعی می کنن یک طرف تو افق محو بشن. از پله ها پایین اومدیم و قشقرق جدیدی وسط مهمان های مراسم نامزدی به راه انداختیم. دیگه آبرویی برای خودمون باقی نگذاشتیم. ساتیار می گفت و من پشت حرفش رو می گرفتم. به جای اینکه به سمت در خروجی بره که مثلا منو به بیمارستان برسونه گاهی چرخ می زد و وسط سالن می زد و داد می زد: خدا... بچم از دست رفت...

هر بار اینکارو می کرد چنگ می کشیدم به پیرهنش صورتم رو توش قایم می کردم. می خندیدم ولی طوری وانمود می کردم که این صدای خنده نیست و گریه است.

سانی ماشینو روشن کرد و درو برامون باز گذاشت. روی صندلی عقب ماشین دراز کشیدم و دیگه با خیال راحت می خندیدم. ساتیار دست بردار نبود. به جای اینکه سوار بشه جلوی در ماشین تو سرو کله اش می کوبید و داد و هوار می کرد. از در حیاط که بیرون رفتیم منتظر نشدن دور بشیم. هر دوتاشون با صدای بلند می خندیدن. من همونجا دراز کشیده بودم و دلمو گرفته بودم از خنده به خودم می پیچیدم.

چند تا خیابون گذشتیم و دیگه سانی نمی تونست از خنده زیاد رانندگی کنه. گوشه ای پارک کرد و قهقهه زنان سرشو گذاشت روی فرمون: وای مردم... خدا لعنتتون کنه... این چی بود...



نقشه مون گرفت. نیم ساعت بعد عمه رژین زنگ زد و گفت کمی چرخ بزنید تا مهمون ها برن بعدش برگردید خونه همه چیز امن و امان شده.

وقتی برگشتیم فهمیدیم سمین قهر کرده و رفته و قبل از رفتن از شدت عصبانیت چیزهایی به مادرش گفته که بدجور دلش رو شکسته. از طرفی مادرش فهمیده بود همه این ها نقشه ساتیار خل و چلش بوده و عمه رژین به همه شون هشدار داده بود اگر به خواسته ساتیار تن ندن و به من کوچکترین توهینی کنن، خودش عروسی ما رو راه می اندازه و دیگه تو صورت هیچکدومشون نگاه نمی کنه.

نمی دونستم این دختر قد کوتاه سبزه روی با نمک انقدر روی کل خانواده ساتیار تسلط داره که کافیه بگه باهاشون قطع رابطه می کنه تا همه به احترامش سر خم کنن. ما برگشتیم. خجالت می کشیدم ولی هیچکس نمی تونست با دیدن ریخت و قیافه ما دوتا جلوی خندیدنش رو بگیره.

مادر ساتیار خیلی ناراحت بود ولی ما رو که دید بی اختیار لبخندی زد و رو برگردوند. عمه رژین جلو اومد و ازم استقبال کرد. برگشت رو به بقیه خانواده هشدار آخرش رو داد: یک بار دیگه ببینم کسی پشت چشم برای این دختر نازک کرده یا دل ساتیارو به خاطر خودخواهیش خون کرده از هیچکدومتون نمی گذرم. با احترام برید از خانواده اش عذرخواهی کنید که اگر نرید خودم میرم.

ساتیار دستشو گرفت و به سمت دیگه ای کشید: باشه عمه جون قربونت برم. نیازی به عذرخواهی مادرم نیست. همه می دونیم این آتیش از گور کی بلند می شد.

مادرش برگشت و با غضب نگاهش کرد: خودش اینجا نیست راحت پشت سرش وراجی نکن.

مگه خودش باشه نمی گم؟ مامان چشم هاتو بستنی نمی بینی؟

نخیر خوب می بینم. هیچکدومتون حتی یک مدرک تحصیلی درست و حسابی ندارید. عقل تو سرتون نیست. این از سانی این هم از تو که هرکاری می کنی مثل دلکک ها می مونی. از دانشگاه اخراجت کردن به خاطر این. رفتی کانادا خودتو از ما دور کردی باز به خاطر این. غیبت زد همه مون مردیم از نگرانی فهمیدیم آقا رفته بلغارستان دنبال خانوم خانوم ها. الان هم که آبرو برامون نداشتید. آخه این چی داره؟ اون از خانواده اش این هم از قیافه خودش. من به چی دلمو خوش کنم؟

به دامادت عزیزم. همون که برات مدرک تحصیلی آورده ولی پدر من و هفت جد و آبادمو آورده جلوی چشم هام که مادرت چرا باید تو خونه چند صد متری زندگی کنه در حالیکه حق ماست؟ به دختر بزرگت دلتو خوش کن که به من و عده می داد مامانو از اون خونه بیرون کن من رضایتشو می گیرم. جمع کن مامان این حرف ها رو یه کم به دل بچه هات نگاه کن ببین چطور با بها دادن به سمین خون توش می جوشه. به سانی نگاه کن. فکر می کنی چرا می خواد تا آخر عمرش مجرد بمونه؟ چی کم داره؟ می خوای من هم به سرنوشت اون دچار کنی چون فکر میکنی موفق ترین بچه ات سمین بوده؟ خواهرمه ولی دیگه همه می دونن چقدر زورگو و خودخواهه.

بس کن!

بس نمی کنم. داشتی عمرمو تباه می کردی. مجبورم می کردی با کسی که دوستش ندارم لحظه هایی که هیچوقت نمی تونم برگردونم سپری کنم. پول بابا برام مهم نیست. ارزونی خودت و دخترت. ولی با همه پول بابا نمی تونم لحظه ای از عمرم رو برگردونم. محاله ببازمش.

256#

#مگس

جرو بحثشون خیلی روان منطقی به خودش گرفته بود. ساتیار توضیح داد که چرا ما اینطور جلوی چشم همه آبرو ریزی راه انداختیم. مادر بزرگش ذوق می کرد. به مادرش گفت زن و مردی که اینطوری با هم نقشه بکشن و عملی کنن بهتر از زوجی هستن که یکی دستور بده اونیکی مطیعانه چشم بگه. خبر نداشت که من چقدر دیشب التماس ساتیار کردم بیخیال بشه و آخرش مجبورم کرد قبول کنم.

غذای زیادی روی میزها باقی مونده بود. ساتیار از کارکنان مراسم خواست همه رو تقسیم کنن بین خودشون و به خونه ببرن. هرچی هم اضافه اومد بسته بندی کنن تا همین امشب بیره پخش کنه.

مقدار زیادی غذای بسته بندی شده توی صندوق عقب ماشین جا داد و تفریح شبانه اش شروع شد. من و سانی و رژین توی ماشینش نشستیم و راهی خیابون های مختلف شدیم. چرخ می زد تا سر چهارراه ها دست فروش یا گدایی پیدا کنه. پیاده می شدیم و بعد از کلی شوخی و خنده دسته جمعی باهاشون عکس یادگاری می انداختیم. به تعدادی که خودش می گفت بهش غذا می دادیم و می رفتیم سراغ نفر بعد.

دیروقت بود که منو جلوی در خونه پیاده کردن. سانی دستمو به گرمی فشرد و با لبخند پر مهربی نگاهم کرد: می دونی اونشب وقتی جلوی من از ساتیار دفاع کردی و یادم انداختی هومن چقدر در حقش نامردی کرده ازت خیلی خوشم اومد.

ببخشید اگر پررویی کردم. فقط می خواستم از ساتیار دفاع کنم.

فهمیدم. همون شب چشم هام باز شد. سمین عادت بدی داره. به محض اینکه بشنوه یکی از ما دوست خوبی پیدا کرده تا از چشم نندازتش دست بردار نیست. وقتی می فهمه رابطه ما خراب شده می شه دوست صمیمی طرف. جریان هومن هم همین بود. با اینکه ساتیار باهاش حرف نمی زد ولی سمین مرتب باهاش رفت و آمد می کرد و هرچی می گفت قبول داشت. بگذریم. بیا صورتتو ببوسم مامان کوچولوی با مزه!

خنده ای کردم و بغلش پریدم. همیشه ازش خوشم می اومد و خیلی خوشحال بودم باهام خوب شده. رژین هم محکم ماچم کرد: الهی من فدات بشم دختر شیرین خوشگل. ساتی اذیتت کرد به خودم بگو.

از کجاش بگم؟ خیلی اذیت می کنه.

می کشمش!

ادامه شب به تعریف کردن نمایشمون برای مامان و بابا و شنیدن خاک بر سرم گفتن های مامان گذشت. بابا طبق معمول ذوق کرده بود و از خنده صدایش رفته بود به آسمون. برای همین عاشق ساتیار شدم. با همه حرصی که می دید خنده می نشوند روی لب های بقیه و همیشه می دونست دقیقا چی می خواد. اون شب درس بزرگی از زندگی گرفتم. قضاوت کردن درباره دیگران خیلی کار سختیه. چهره دختری که به نظر فرشته ای آسمونی میاد ملاک شناختن درونش نیست. کسیکه همه فکر می کنن بهترین و موفق ترینه نمی تونه تصمیم گیرنده خوبی هم باشه. اونی که از همه بی عقل تر به نظر می رسه ممکنه حتی بیشتر از بقیه بفهمه ولی نتونه حرفشو بزنه. لباس پوشیدن و ادای آدم فهمیده در آوردن برای همه مقدوره ولی اینکه درونش چی باشه باید با شناخت و تو موقعیت های حساس فهمید. مثل کسایی که او مدن ولی مرد نبودن. اونیکه فکر می کردم نامردترین و بدجنسترین در عمل مهربون ترین و مردترین شد.

قاضی فقط خداست. چشم های ما در اکثر مواقع غلط می بینه و حس هامون دروغ میگه.

257#

#مگس

با او مدن عمه رژین که فکر می کرد برای شرکت در مراسم نامزدی ساتیار برگشته همه چیز عوض شد. شاید دوسه روز طول کشید که مادر ساتیار تماس گرفت و خیلی با احترام از خانواده من برای شام دعوت کرد تا با هم بیشتر آشنا بشیم. من خانواده خیلی ساده ای داشتم. برعکس ساتیار که خیلی شیک پوش و اکثرشون پولدار بودن. قبل از رفتن توضیح کاملی درباره چیزهایی که دیده بودم به مامان و بابا دادم. تصمیمشون بر این شد خودشون باشن. از من هم خواستن مثل خودم لباس بپوشم. مامان کت و دامن سرمه ای رنگش که تو اکثر مهمونی های رسمی می پوشید انتخاب کرد. بابا هم کت و شلوار مشکی با کراوات آبی لاجوردی پوشید و طبق معمول انقدر خوشگل شده بود که دلم می خواست بخورمش.

من پیرهن خاکستری رنگی داشتم که خیلی ساده بود. هیچ تزئینی نداشت. یقه گرد بسته و آستین حلقه ای که همیشه با کفش مشکی ست می کردم و روی دوشم شال صورتی رنگی می انداختم. خیلی شیک به نظر نمی رسید ولی هر وقت می خواستم تو همچین جاهایی برم همین لباس رو می پوشیدم. موهام رو باز گذاشتم و فقط قسمت بالاش رو بستم.

جلوی در خونه شون که رسیدیم تازه مامان و بابا فهمیدن چقدر تفاوت باهاتون دارن. بابا دستی ماشین رو کشید و بهمون گفت: پول هیچوقت تعیین کننده شادی توی زندگی کسی نبوده و نیست. مهم اینه چقدر توی قلب هاتون احساس خوشبختی کنید. بدون اینکه حس بدی داشته باشید با لبخند به همه نشون بدید ما چقدر عاشق همدیگه ایم. نبینم کسی احساس کمبود کنه که می فهمم مرد خوبی براتون نیوادم.

برای اولین بار جلوی چشم های من مامان به سمتش برگشت و بوسه ای با عشق روی گونه اش گذاشت. حتی بابا تعجب کرده بود. لبخندی زد و از ماشین پیاده شد. دسته گلی خریده بودیم که بابا دستش گرفت. هنوز دستم روی زنگ نرفته بود که صدای دویدن ساتیار توی حیاط به گوشم خورد: فکر کنم خودش اومد صدای یورتمه رفتنش میاد.

درو باز کرد و نفس نفس زنان پرید توی بغل بابام: خیلی عاشقتم. مرسی که اومدی فوآد جونم.

چته مگس خان؟ مگه قرار بود نیایم.

از بابا جدا شد و نگاه خریدارانه ای بهش انداخت: جون! چه هلویی شدی؟ دختر بودم همین امشب خودمو بهت قالب می کردم.

بسه کم زیون بریز.

سلام فرین جون. نوکرتم مثل ماه شدی.

ممنونم پسرم. اول نفس بگیر بعد.

تو چرا باز انقدر زشتی؟

فهمیدم ممنون از تعریفتم. دیگه برام عادی شده.

زشت!

258#

#مگس

قیافه خودش دیدنی بود. پیرهن آستین کوتاه سفید رنگی به تن داشت با شلوار جین و شبیه هر چیزی بود جز داماد! هیچوقت آدم نمی شه اینو مطمئنم.

اولین کسی که به استقبالمون اومد عمه رژین بود. خیلی گرم و صمیمی رفتار کرد. وارد سالن اصلی که شدیم مامان جون از جاش بلند شد و چند دقیقه ای منو چلونند. بابا چند جمله ای ترکی بلد بود. خیلی وارد نبود ولی از همکار هاش قبلا یاد گرفته بود. همون چند تایی که نثار مامان جون کرد دلشو بدجور برد. به نشیمن که رسیدیم چشمم به سمین افتاد و برای لحظه ای خشکم زد. برعکس رفتار گذشته اش جلو اومد و محترمانه با ما احوالپرسی کرد. خیلی عجیب به نظر می رسید.

سر میز شام زیر چشمی بهش نگاه می کردم. بیشتر از بقیه برای مادر و پدر من خودشیرینی می کرد. شوهرش مرد هیزی بود. انقدر چشم هاش هرز می پرید که معذب کرده بود. حتی مامان در گوشم گفت که از دست این مرتیکه داره عاصی می شه.

بعد از شام نشستن و کمی درباره من و ساتیار حرف زدن. مادرش اجازه خواست برای مراسم رسمی خونه ما بیاد. قرار ملاقاتی گذاشته شد و همه چیز آروم بود که صدای ساتیار در اومد: چرا انقدر لفتش می دید؟ ای بابا! یه ازدواج کردن انقدر تشریفات نداره.

پسرم تو کاری به این کارها نداشته باش ما خودمون انجامش می دیم.

ول کن مادر من! اینجوری که شماها دارید پیش می رید یک سال طول می کشه هی مهمون بازی کنید. همینجا حرف بزنید بچه ام توراها!

از حرفش همه زدن زیر خنده و بابام به پاش کوبید: تو اصلا حیا می فهمی چیه؟

آقا فواد تو که روشنفکر بودی. دست بردار. یه شب آشتی کنون. بعدش خواستگاری. بله برون، حنابندون، کوفته خورون ای بابا! اومدیم من هفته دیگه افتادم مردم شما هی جشن بگیرید.

زبونتو گاز بگیر بچه!

مگه دروغ میگویم؟ انقدر لفتش بدید با این رسم و رسومات عمرمون هدر بره. نخیر لازم نکرده. مگه قراره تو خواستگاری چی بگید که اینجا نمی شه گفت؟ دو کلمه حرف حساب انقدر تشکیلات نداره! آقا فواد من دخترتو می خوام. اصلا مال منه علم ثابت کرده. میدی؟

فعلا که اگر ندمش می دزدیش!

پس چی؟ شما چی فرین جون راضی هستی؟

مگه کسی حریف زبون تو می شه؟

تو چی؟ هی خنگ خرفت بگو بله تا جلوی همه با پشت دستی نزدم دهند!

مونده بودم چی بگم که رژین به دادم رسید: هرچی آقاشون بگه!

259#

#مگس

معلومه که هرچی من بگم. خیلی خوب تموم شد. حلقه دستش می کنیم فردا می ریم محضر تمام!

وایستا ببینم! همینجوری میری محضر؟! دختر من نباید عروس بشه؟ ما فک و فامیل نداریم؟

این عروس بشه؟ نیست خیلی خوشگله! آقا فواد فقط چون خیلی برام عزیزی یک هفته ام روش.

آهان من یک هفته ای چطوری براش یه خونه جهیزیه بخرم؟

جهیزیه؟! ول کن پدر من این حرف ها رو مال عهد جیرینگ جیرینگه! کاسه بشقاب می خواد چه کنه؟

مادرش به دادمون رسید: ساتی جان! زشته خیر سرت می خوای داماد بشی یه کم بزرگ شو. ازدواج کردن به این آسونی نیست که پسر دندون رو جیگر وامونده ات بذار مگه شش ماهه به دنیا اومدی؟

مادر من زرم حامله است مگه ندیدی؟

خجالت بکش.

خیلی خوب دو هفته. من کار دارم باید برگردم ونکور بیافتم دنبال کار انتقالیم.

باز انتقالی چی؟

پس من بمونم ونکور زرم بمونه بلغارستان؟ یکی مون باید بره پیش اون یکی. از اونجایی که اصولا من گند زدم به زندگی پانیز این بار باید فداکاری کنم.

درست چی می شه؟

میرم بلغار می خونم دیگه مگه شرطت همین نبود.

خدایا صبرم بده.



هان پس چی؟

نامزد بمونید تا درستون تموم بشه.

حتما!

بی نتیجه از بحث کردن با ساتیار به خونه برگشتیم. طبق معمول بابا ذوقشو می کرد. اخلاقاشون از خیلی لحاظ شبیه هم بود. بابا هم با یک سری رسم و رسومات معمول اصولا مشکل داشت. همیشه در تعارض با آدم های اطرافش بود که خیلی برای خودش مشکل ساز می شد. اگر هم قبول می کرد از سر ناچاری بود ولی به هر حال غر می زد.

اصرار ساتیار به اینکه زود مراسم به پا به بشه نتیجه اش شد اعزام نیروی کمکی از طرف خانواده خودش برای تدارکات عروسی قبل از اینکه مراسم خواستگاری اتفاق بیافته. قرارشون جمعه هفته بعد بود ولی ساتیار ول نمی کرد. لیستی تهیه کرده بود و ساعت هفت صبح روز بعد در خونه ما بود. همراهش سانی و رژین بیچاره که هنوز خواب از چشم هاشون نرفته بود آورده بود. نقشه استراتژیک کشیده بود که هرکس یک گوشه کار و دست بگیره تا زودتر شرش کنده بشه.

ما خواب بودیم که دستشو روی زنگ گذاشت. بابا از روی مونیور آیفون دیدش و صدام زد: پانیز بیا این مگست خواب نداره. معلوم نیست دوباره چه کشف علمی کرده کله سحر؟

260#

#مگس

سرحال و پر انرژی پله ها رو بالا اومد و با لبخند جلوی در به قیافه های خواب آلود و متعجب ما نگاهی کرد: صبح دل انگیزتون به خیر. دامادتون اومده ببرتون بازی کنیم.

بابا خمیازه ای کشید: ببخشید چی بازی؟

عروس دوماد بازی!

پانیز ما میریم می خوابیم. خودت می دونی و این دیوانه ای که گذاشتی تو دامن ما.

فواد جونم! مگه نگفتی عروسی بگیرم؟ خوب دارم کارمو می کنم دیگه.

برو هر غلطی می خوای بکن. کک به تمبونش افتاده انقدر هول!

اول بیا لیست منو بخون بعدا نگی فلان کارو کم نوشتی. من حسابم دقیقه.

لیست بلند بالاش رو گرفت جلوی بابام و خودش دست به سینه منتظر ایستاد. بابا نگاهی اجمالی بهش کرد و نتونست جلوی خنده اش رو بگیره. یکی توی سرش زد و لیستشو دست مامانم داد: بگیر فرین بخون ببین این بلای آسمانی چی نوشته؟

اینا چیه؟

اون بالاشو از روی لیست جهیزیه سمین و سانی نوشتم. نترس خیالت راحت کامله. اینا رو بخرم حله؟

فندق شکن؟

نخرم؟

صبر کن اینو بخونم. گوشت کوب، لگن در سه سایز، کیسه زباله، کیسه و روشور، پرز گیر آلمانی... این دیگه چیه؟ پرزگیر برای چی؟

آخه سانی گربه داشت همیشه لباس هاش پر موی گربه بود. خوب گربه هم می خرم. ببین لیستم کامله دیگه  
غر نزنین. فقط گربه رو ننوشته بودم.

پانیذ خدا بهت رحم کنه.

آره خودم هم داشتم به همین فکر می کردم.

نیروی کمکی هم آوردم. امروز همه رو می خرم. بدو لباس بپوش به زور بیدارشون کردم.

با اون بیچاره ها چه کار داشتی؟ الان هفت صبحه جایی باز نیست.

تو چه کار داری؟ فقط راه بیافت تنبل. زود، زود...

ما رو برد بازار تهران و مجبور شدیم انقدر توی یه کافه بشینیم تا مغازه ها باز بشه. سانی سرشو گذاشت  
روی میز از خستگی خوابش برد. بیچاره ها چه گیری کرده بودن از دستش. رژین سرحال تر بود و تمام  
مدت به لیست با مزه ساتیار می خندید. هر بار یه چیز جدید از توش کشف می کرد و از خنده منفجر می  
شد.

261#

#مگس

اول ما رو برد تو قسمت لوازم پلاستیکی فروشی و گفت هرچی دیدید فقط بخرید.

بابا به من کارت بانکیش رو داده بود که برای خرید جهیزیه خودم کارت بکشم. اصلا نمی دونستم چی باید بخرم؟ دور خودم می چرخیدم و به حجم عظیمی از لوازم منزل که دورم چیده شده بود نگاه می کردم. صداشو شنیدم که از پشت سرم می اومد. برگشتم و بین مردم هرچی نگاه کردم ندیدمش. دوباره صدا زد: هی دختره پشه نما! این بالام نگاه کن.

نگاهمو کمی بالاتر آوردم و دیدم از قفسه های آهنی انتهای مغازه مثل میمون بالا رفته و سطل آشغال خیلی بزرگی توی دستشه: این خوبه؟

مغازه دار پایین پاش ایستاده بود می خندید. جلو رفتم با دستم پاچه شلوارشو گرفتم: بیا پایین دیوانه این چیه؟

پرتمش می کنم بگیرش.

نمی تونم. بذار سره جاش بیا پایین.

بگیر!

سطلو انداخت مجبور شدم با هر بدبختی بود روی هوا بگیرمش. سطل سفید خیلی بزرگی بود. خودش پایین پرید و خاک دستشو با به هم کوبیدنشون گرفت: این خوبه بزرگه!

سطل به این بزرگی برای چی؟

توقع داری یه دانشمند نابغه هر شب بره آشغال بذارم دم در؟ این بزرگه تا سه روز جواب میده. تازه درش هم قفل می شه ببین.

در سطلو با ذوق به طرفین می کشید که من ببینم چطوری قفل و باز می شه: ساتیار این خیلی بزرگ و زشته.

حالا انقدر گه بازی در بیار که شش ماه طول بکشه این چهارتا تکه جنس خریدن. بخر دیگه!

ساتی می شه بس کنی؟ دیگه داری اعصابمو خراب می کنی. این همه عجله ات برای چیه؟

جلوتر اومد در گوشم زمزمه کرد: من گشتمه! می خوام بخورمت. حالیت شد یا بصورت سانسور نشده توضیح بدم؟

مو به تنم سیخ شد. منظورشو گرفتم. سطلو از دستم کشید گذاشت روی میز صندوق و برگشت بازومو گرفت هولم داد سمت وپترین: زود می خری دیگه تحمل ندارم. لفتش بدی به ضرر خودت تموم می شه. قول نمیدم بیشتر از یک هفته بتونم براش صبر کنم.

باشه ولم کن. یه چیزی بگو شدنی باشه. چطوری یک هفته ای همه کارها رو بکنیم؟

خودم می کنم. هرکه خربزه خورد پای لرزش بشیند. واسه من هم ادا دخترای خجالتی رو در نیار. برو کاسه بشقابتو بخر. نکبت!

262#

#مگس

واقعا انتخاب سخت بود. هنوز نمی دونستم اصلا خونه ای در کار هست یا نه؟ گیر کرده بودم و نمی شد بهش نه بگی چون یه بساط دیگه پیاده می کرد. خودش رفته بود تو قسمت دیگه ای مشغول بود. داشتم به ست مخصوص سرویش بهداشتی صورتی رنگی نگاه می کردم و قیمتش رو می خوندم که دوباره پشت سرم سبز شد: آبی یا قرمز؟

برگشتم ببینم چی کشف کرده دیدم دوتا تلمبه مخصوص چاه باز کردن خیلی کوچولو گرفته توی دستش و مرده رنگ آبیشو برداره یا قرمز؟ از خنده ترکیده بودم به قیافه اش. اخم هاش تو هم رفت و با عجله برگشت: اصلا خودم انتخاب می کنم.

صداش زدم: صبر کن دیوونه! نه به اون سطل آشغالته نه به این که شبیه اسباب بازیه!

من هرچی بخرم تو غر بزنی خوب؟ پانی فقط دلم می خواد امروز برگردی بگی یه چیزی نخریدی...

می شه انقدر وزوز نکنی؟ کی یه روزه جهیزیه خریدی که من دومیش باشم؟

من! می خرم حالا می بینی.

مگه تو خونه داری که می خوام ببری بچینی توش؟

دارم.

کو من که ندیدم.

می خرم.

اول باید خونه می گرفتی بعد بیای وسایلتو بگیری. مگه قرار نیست بریم درسمنو تموم کنیم؟ فوشت یه مراسم می گیریم عقد می کنیم تا اونموقع. دندون به جیگرت بگیر.

چقدر؟ لابد سه سال دیگه هم باید صبر کنم. کورخوندی. یا هفته دیگه یا میرم نفیسه رو می گیرم بترشی!

منو با نفیسه تهدید نکن ها!

مثلا چه غلطی می خوام بکنی؟ از خدات هم باشه که یکی پیدا شده بگیرت.

ساتی خیلی بیشعوری!

نیست خودت با شعوری؟

هی بچه ها چتونه؟

سانی جنگو خاتمه داد. مثل بچه ها دو تاملون قهر کرده بودیم. با اخم توی بازار راه می رفتیم و سعی می کردیم به هم نگاه نکنیم. هرچی می پسندید می گرفت جلوی چشم هام ولی روشو بر می گردوند می پرسید خوبه؟ من هم شونه ای بالا می انداختم و می گفتم نمی دونم. فحش بارونم می کرد و دوباره راه می افتاد. نزدیک ظهر همه خسته شده بودن. بردمون یه رستوران و با اخم غذا سفارش داد.

خریدمون فقط یه سطل آشغال غول پیکر بود با یه تلمبه خیلی کوچولوی قرمز که سوژه خنده رژین و سانی شده بود. می گفتن چشم بازارو در آوردیم با خرید کردنمون از هفت صبح تا الان.

263#

#مگس

انقدر به من متلک پروند که صدای رژین در اومد: ساتیار معلوم هست چته؟ کشتی این بدبختو چه کارش داری؟

عقل نداره.

ببخشید تو داری؟ خوب داره راست میگه چرا حرف تو سرت نمیره؟

من حرف تو سرم نمیره یا این؟ می دونی چند ساله منو گذاشته سره کار؟ خسته شدم از دستش. هرچی میگم تو مال منی هی میره یه دردسر دیگه درست می کنه. حالا هم جهیزیه و کوفت و زهر مار عروسی شده بهانه اش. بالاخره دستم بهش می رسه. تکه بزرگش گوشه نگید نگفتم.

تو از کی تا حالا انقدر قلدر شدی؟

سانی چنگالشو گرفت سمتش: اینو پانیز پررو کرده. وگرنه الان داشت پنکیک درست می کرد روش هم خامه و عسل می مالوند.

قدر نمی دونه دیگه. آدم باشه همونجوری که با شماها بودم مهربون می شم باهانش.

یکی به من بگه چه کار کنم انقدر ازیتم نکنه.

گریه کن. شاید دلم برات سوخت.

اصلا بحث کردن با تو فایده نداره. برو هر غلطی می خوای بکن.

قهر کرد و گفت بر می گردیم لازم نکرده جهیزیه بخریم. اول سانی و رژین رو رسوند تا با من تنها باشه. خیلی از خونه شون دور نشده بودیم که شروع کرد: تو نمی خوای دست از لجبازی برداری؟

من دارم لج می کنم یا تو؟

تو! می دونی باید به حرف هومن گوش کنم.

ببخشید ایشون چی فرمودند؟

گفت باید خودمو برات بگیرم بیافتی به گه خوردن. راست می گفت.

ببخشید؟!

خوبه اینطوری؟ چقدر بیافتم دنبالت مثل بدبختا؟ به جای اینکه کمک کنی هی خودتو چس می کنی. یه مدت محلت نذارم آدم می شی.

دیگه داری شورشو در میاری هی هیچی بهت نمیگم.

نکنه تو هم فکر می کنی من مرد نیستم؟ من صبر ندارم. یا زودتر همه چیزو ردیف می کنیم یا من میرم پی کارم.



داری تهدیدم می کنی؟ اصلاً برو ببینم چطوری میری؟

میرم.

خوب برو.

باشه پانیز خودت خواستی.

264#

#مگس

ای بابا! تو چرا حرف حساب حالیت نمی شه؟ مگه دست منه؟

آره دست توست. چی می شد امروز مثل آدم خرید می کردی دهن بقیه رو می بستیم؟

مگه می شه یک روزه همه چیز خونه رو خرید؟

می شه! می خوای خودم بخرم ببینی می شه؟

بخر ببینم چطوری می خری؟

بخرم حله؟

ساتی بس کن!

چی شد ترسیدی؟

ببین مسئله خرید جهیزیه که نیست.

پس بگو نمی خوام. غلط میکنی نخوای.

همین الان گفتم میری!

من گه خوردم با هفت پشتم خوب شد؟

خنده ام گرفت. نه به اون تهدید کردنش نه به غلط کردم گفتنش. اعصابش خراب شده بود: بخند... باید بخندی. تو نخندی کی بخنده؟

ساتی خیلی دیوونه ای.

زد کنار برگشت سمت من و یه نگاه هوس آلود بهم انداخت که بیشتر به خنده افتادم: می خوام می فهمی؟

باشه باشه ولی باید یه کم دیگه صبر کنی.

تا کی؟

لااقل وایستا خواستگاری بیای بعد هول بزن.

نمیشه ممکنه دیر بشه.

مگه من فرار می کنم؟

نمی خوام. همه محاسبتم به هم می ریزه.

ببخشید تو محاسباتتون دخل و تصرف می کنم ولی هر چیزی یه قانونی داره...

واسه من قانون بازی در نیار مخصوصا تو یکی.

دست من نیست...

پس بوسم کن. بوس که می تونی بدی؟

اینجا؟!!

کلافه پوفی کشید و ماشینو روشن کرد. مامان و بابام تا نیم ساعت به خریدمون می خندیدن و ساتیار حرص می خورد. بابام صدش زد: هی مگس خان! چرا انقدر سطل آشغالت بزرگه؟ مگه می خوای کل آشغالای محله رو جابه جا کنی؟

265#

#مگس

فرمودند سه روز یک بار می تونن آشغال دم در بذارن! ایشون نابغه هستند بر اشون کثر شان داره.

زبون درآوردی پانیذ خانوم!

حالا اینو ببین! تلمبه از این کوچیکتر گیرت نیومد؟

تقصر پانیز بود. دیدم دست هاش ظریفه گفتم کوچولو برایش بخرم بد کردم؟

ببین کوچولو جون! تو همون بچه بمون ما بخندیم. لازم نکرده زن بگیری.

قهر می کنم ها!

بیا یک بار هم که شده مثل بچه آدم بشین این وسط ببینم چی تو مغز نارس تو می گذره؟

این شد حرف حساب. پانیز که بلد نیست. تورو نداشتم باید خودمو دار می زدم.

چهارزانو نشست روی زمین جلوی بابام با هیجان شروع کرد به گفتن افکارش و باباهم دست به سینه نگاهش می کرد: ببین فواد جونم! عمر دست خداست ولی اومدیم من از این در رفتم بیرون دیگه برنگشتم.

دور از جونت حالا چرا انقدر به مردن فکر می کنی؟

مگه بابام نمرد؟ دور از جونت هم سن خودت بود. آدم از یک دقیقه دیگه اش خبر نداره. چقدر دیگه می خواید لفتش بدید به خاطر هیچ و پوچ؟

اون لحظه بهش حق دادم. بابام دلش کباب شد. سرشو گرفت تو دست هاش و بوسه ای روی فرقتش گذاشت. برای چند لحظه سرشو به سینه اش تکیه داده بود و حرفی نمی زد. از هم که جدا شدن بابا دستی به زانو زد و بلند شد: پاشو مگس سمج بریم یه نقشه حساب شده بکشیم. پانی برو ورق و خودکار بیار. فرین جان یه چایی دم کن بچه ها بخورن سر حال بیان ببینیم چطوری عمرشونو می خوان شاد بگذرونن؟

ساتی پشت سرش برای من زبون درازی کرد. از بغلش که رد می شدم دستمو کردم توی موهاش تکون دادم تا آشفته بشه.

جلسه رسمی آقا ساتیار نابغه توی آشپزخونه کوچیک ما برگزار می شد و بقیه به توضیحاتش گوش می کردن. مامان قهوه لبنانی مخصوص بابا رو دم کرده بود و عطرش مستمون کرد. وسط عرایضش چشمش افتاد به فنجان کوچک قهوه و بشقاب خیار که همراه لیوانی آب برایش چیدم: قهوه با خیار؟

این قهوه با خیار سرو می شه عقل کل.

کی قهوه با خیار می خوره؟

266#

#مگس

بابا جوابشو داد: ما می خوریم. قهوه ما گرمی زیادی داره برای همین با خیار همراهش می کنیم. بخور می فهمی.

تلخ بود. من جرات نداشتم بهش لب بزنم. اولین جرعه رو که خورد حالیش شد. صورتش از تلخی زیاد تو هم رفت و باعث خنده بابام شد: دفعه آخرت باشه سر دختر من غر بزنی.

این که مثل زهر ماره؟

بهترین و مرغوبترین نوعش تو دنیاست.

یه بار خواستم کلاس بذارم توی کافی شاپ قهوه برزیلی سفارش دادم به غلط کردم افتادم. مزه همونو میده.

آره چون خالصه. تا تو باشی کلاس نداری. خوب گالیور نقشه ور منه. (نقشه به من بده به ترکی)

ما که قرار نیست اولش ایران باشیم چرا باید وقتمونو برای خریدن عره اوره صرف کنیم؟

خرید چی؟

عره اوره! همون کاسه بشقاب و این ها!

این منطقی بود.

معلومه که منطقیه! حالا بریم سر عروسی. به نظرتون یه کم خز نیست؟

اونو دیگه نمی تونی بیچونی.

کی گفت می خوام بیچونم؟ یه کم ساختار شکنی کنیم. من خودم ده دقیقه توی یه عروسی بشینم شروع می کنم به چرت زدن. بعد فکر کن عروسی خودم باشه. خیلی مسخره است فوآد جون باور کن.

بفرما نقشه چیه؟

یه مهمونی باحال خودمونی می گیریم. همین هفته دیگه هم می شه انجامش داد. من لباس خون آشامی می پوشم بعنوان لرد کنستانتین...

لابد من هم باید لباس پشه بپوشم.

به تو لباس میمون می پوشونیم وقتی می رقصی برات می خونیم: میمونو به رقص آوردیم دلشو به دست آوردیم.

بابام داشت آب می خورد وقتی شعرشو شنید هرچی تو دهنش بود بیرون پاشید. مامان چند ضربه ای پشتش زد ولی خودش هم از شدت خنده نمی تونست نفس بکشه: وای فرین آدم با این پیر نمی شه.

شماها شاید ولی منو خیلی زود می کشه.

الان زوده نود سالگت شد می کشمت. خودم هم بعدش می میرم. فعلا لازمت دارم.

فعلا که شوهر منو داری از خنده می کشی. بفرما ببینم این دختر بیچاره من دیگه قراره چه کار کنه؟

لباس عروس بپوشه. عروس خون آشام می شه. بقیه تیرپپ خون آشامی بزندن بخندیم. چرا حتما باید مثل بقیه ازدواج کنیم؟ تازه من یه چیزی دیدم خیلی خفن بود. عروس و داماد لباس غواصی پوشیدن زیر آب عقد کردن.

267#

#مگس

راست می گه فواد من هم دیدم. حیف که تو ایران نمی شه.

چرا نمی شه؟ همیشه اولین نفری هست. فووش ما می شیم اولی.

من زیر آب ازدواج نمی کنم. همون خون آشامیت خوبه.

خانوادت چی می گن؟

هیچی احتمالا از دست من سر به بیابون می دارن.

اول رضایت اونا رو بگیر ما حرفی نداریم.

مادرش کم مونده بود کارش به بیمارستان بکشه. بالاخره ساتیار رضایت داد تا با یه کم خلاصه کردن مراسم مثل بقیه از دواج کنیم ولی خیلی زود. همون شب مادرش تماس گرفت و بعد از کلی عذرخواهی کردن قرار شد جلسه خواستگاری کنسل بشه و ما دنبال کارهای عروسیمون بیافتیم. روز بعد با وساطت سمین دسته جمعی رفتیم مزون لباس عروس یکی از دوست هاش و من همون موقع فهمیدم دلیل مخالفت خانواده ساتیار چیز دیگه ای به جز این خواهر سلطه جو نمی تونست باشه. طوری با مهربونی حرفشو به کرسی می نشوند که هرکاری می کردی نمی تونستی از دستش خلاص بشی. اگر هم کسی روی حرفش حرف می زد به بدترین شکل ممکن حالشو می گرفت. سانی خیلی مظلوم بود. ولی امان از دست سمین که کم مونده بود اشک مامانمو در بیاره. وسط فرمایشات سمین خانوم برگشتم به قیافه ساتیار نگاه کردم. سرشو تکیه داده بود به دستش روی میز و انقدر حوصله اش سررفته بود دلم براش سوخت.

کنارش نشستم نگاه بی حالی به من کرد: تموم شد؟ یا هنوز ادامه داره؟

هرچی تو بگی!

نه بابا!

حوصله ات سر رفته؟

خیلی تازه گشنه هم هستم. روده کوچیکه داره بزرگه رو می بلعه.

یه جوری بیچونیم بریم؟

تازه شدی پانیز خودم. برو فرین و سانی و رژینو خبر کن تا من هم حال این سمینو بگیرم یه کم دلم خنک بشه.

باز ما نقشه کشیدیم. رفتیم در گوش اون سه تا گفتم تک به تک به بهانه ای بیچونن برن بیرون تا ما هم بیایم. اول مامانم به هوای اینکه بابا جلوی دره بیرون رفت. بعد رژین گفت موبایلش زنگ خورده و موقع رفتن دست سانی هم کشید و برد. من هم به بهانه اینکه برم پیش بابام یه چیزی ازش بگیرم رفتیم پایین به جمعشون ملحق شدم. ده دقیقه بعد ساتیار با سمین که حسابی عصبی بود پایین اومدن.

خوب بیچوندین ابروی منو پیش دوستم بردید.



سمین خواهر من یه کم به دیگران احترام گذاشتن و به تصمیماتشون بها دادن خوبه سعی کن یاد بگیری.

این دست من نمک نداره ساتیار. هر کاری برات کردم اینطوری جوابمو دادی.

کاری نکن. فقط لذت ببر.

بیینم خودت چه غلطی می خوای بکنی؟

268#

#مگس

بعد از نهار مارو برد به خونه ای که شوی لباس بالماسکه داشت و توی اینترنتن پیداش کرده بود. به محض ورود چشمم افتاد به لباس آبی رنگی که پشتش دوتا بال کوچیک داشت و مخصوص انیمیشن بچگی هام بود. چشم هام از ذوق برق می زد ولی جرات نداشتم جلوی سمین بگم از این خوشم اومده.

ساتیار تیپ خون آشامی زد و از اتاق پرو بیرون اومد. سمین زد توی سرش و خاک بر سر می بلند گفت ولی معلوم بود بقیه خوششون اومده.

مامان هم پایه شد. گفت خودش هم اینجا لباس می خره تا بعنوان مادر عروس با ما ست بشه. بدون اینکه چیزی گفته باشم ساتیار خودش همون لباس رو برای من پسندیده بود. نشونم داد و پرسید: اینو دوست داری؟

از ذوق مثل بچه ها بالا و پایین می پریدم. سایز تنم بود. بیرون که اومدم مامانم گریه کرد. خیلی خاص بود. فروشنده گفت رنگ سفیدش هم هست که بعدا توی عکس مثل لباس عروس به نظر برسه.

رژین و سانی هم لباس خریدن. کنار هم که ایستادیم هیجان زده بودیم که توی جشن چقدر متفاوت به چشم میایم. برای مامان لباس مخصوصی آورد که گفت به لباس ملکه صبا معروفه. پیرهن سفید بلندی بود که شبیه لباس های مصر باستان بود. همراه کلاه و عصا و دست بندهای طلایی خیلی خوشگل که توی تنش فوق العاده شده بود. سمین تا آخرش اخم کرد و وقتی همراهی بقیه رو دید به حالت قهر رفت.

جشن عروسی روزی برگزار می شد که قرار بود خواستگاری انجام بشه. همه چیزو به سرعت و خیلی ساده برنامه ریزی کرده بود. تعداد مهمون ها زیاد نبود. با پدرم تصمیم گرفتن فقط کسانی رو دعوت کنن که مطمئنن از دیدن ما از ته دل خوشحال می شن. هرکی ناراحته نیاد. به همه تلفنی خبر داد و گفت به جای کارت دعوت توی عروسی بهشون هدیه می دیم. از همون فروشنده لباس بالماسکه به تعداد هر خانواده یکی سفارش دادیم. عروسک دوتا خون آشام که عروس و داماد شده بودن.

هر بار سمین می خواست سنگی بندازه رژین و سانی جلوش رو می گرفتن. تو همه چیز اظهار نظر می کرد و تمام مدت سعی داشت مادرشو قانع کنه که داریم کار اشتباهی می کنیم. البته اگر قرار بود به حرفش گوش بدیم به ضرر من نمی شد. چیزی که اون می خواست عروسی شاهانه و مجللی بود که کل فامیل و دوست و آشنائون رو دعوت کنه. حلقه از دواج فقط از فلان طلافروشی، میز شام چین و چنان، عکاس و فیلمبردار فقط فلان آدم معروف که وقتی باهانش تماس گرفتیم گفت یک ماه بعد می تونید بیاید مشاوره بگیرید و دستمزدش انقدر بالا بود که سرمون سوت کشید. ساتی گوشه رو کوبید سر جاش و سوتی زد: چه خبره؟ مگه می خواد آپولو هوا کنه؟ تازه میگه یک ماه دیگه بیاید مشاوره زکی! پرونده قتل که نمی بره دادگاه چهارتا عکس می خواد بگیره.

سمین باز قاط زد: اصلا هرکاری دلتون می خواد بکنید. پسر خانواده احمدی باشی و حتی یه عکاس معروف نیاد عروسیت؟ البته تو که دیگه آبرویی نداری که بخوای بیشتر از این ببری. همین الان کل فامیل می پرسن بچه ساتیار کی به دنیا میاد؟

269#

#مگس

هر روزمون با سمین همینطوری سپری می شد. تا وقتی رژین بود غمی نداشتیم ولی به محض اینکه با سمین تنها می شدیم خرده فرمایشاتش و تو سری زدن هاش شروع می شد. تازگی با هومن صمیمی تر هم شده بود. لجم می گرفت وقتی جلوی ساتیار پز هومن رو می داد. حالا بیشتر شناخته بودمش. هومن پسری از یک خانواده سطح پایین بود. از اون دست پسرا که بدنسازی کار می کنن و ادعای مرد بودنشون می شه. به شدت به ساتیار حسادت می کرد و وقتی مقایسه شون می کردی می فهمیدی در برابر ساتیار هیچی نیست به جز ادعا و اعتماد به نفس بی اندازه اش. نه تحصیلات داشت و نه خانواده و یا حتی یک کار درست و حسابی که بهش بنازه ولی طوری حرف میزد فکر می کردی ساتیار زیر دستشه و بدجوری حرص در می آورد.

سمین چنان ازش تعریف می کرد که هرکس نمی شناختش فکر می کرد تو دنیا لنگه نداره. نمی فهمیدم چرا اینکارو می کنه و درکش نمی کردم. یک شب قبل از عروسی با سانی و رژین و مادرش کنار استخر سرپوشیده توی زیر زمین دور هدیه هایی که باید بسته بندی می شد حلقه زده بودیم. باید عروسک ها رو با روبان به هم می بستیم و اسم هر خانواده رو که روی کاغذی چاپ شده بود بهش آویزون می کردیم.

سانی بی مقدمه شروع کرد به گریه کردن. همه از این حرکتش تعجب کردیم. اولش بقیه فکر کردن از خوشحالی از دواج ساتیاره ولی حرفی به مادرش زد که همه شوکه شدیم: هیچوقت نمی بخشمت مامان!

چند لحظه ای به سکوت گذشت. مادرش طاقت نیاورد. دستی به پشتش گذاشت که سانی محکم پیش زد: حیف که مادرمی وگر نه نفرینت می کردم.

سانی می فهمی چی می گی؟

نگاهی پر اشک بهش کرد و با پشت دستش گونه اش رو پاک کرد: به خاطر حمایتت از سمین زندگیمو به باد دادی. چیزی نمونده بود ساتیار هم به درد من مبتلا بشه. خوشحالم که به حرفت گوش نکرد.

مادرش اشاره ای با چشم هاش به من کرد و منظورش این بود جلوی من حرف نزنه: چرا نگم؟ بذار بدونه. باید بفهمه که گول سمین رو نخوره. منی که می شناختمش و دلم از هر دوتون خون بود گول زد وای به حال پانیذ که هیچی نمی دونه.

بس کن سانی!

آره سانی ساکت بشه که سمین حرف بزنه. می دونی چه دل خونی دارم وقتی می فهمم با شوهر سابق من و زن جدیدش میره بیرون و میاد تعریفشو جلوی چشم هات می کنه هیچی بهش نمی گی؟ تا کی ما باید قربانی سمین بشیم؟ تا کی باید خون قرقره کنیم ساکت بمونیم چون تو قبولش داری؟ فردا عروسی ساتیاره، به روح بابا قسم می خورم اگر باعث ناراحتیشون بشه کاری می کنم که تاحالا هیچکدومتون از سانای همیشه مطیع ندیده باشید.

270#

#مگس

مادرش هین بلندی کشید مثل اینکه حرف خیلی زشتی شنیده باشه. رژین نزدیک سانی شد و سرشو توی بغلش گرفت: ناراحت نشو. حق داره. این از رفیق شدنش با هومن اون هم از رفت و آمدهاش با اون نامرد آشغال!

کی گفته داره با اون رفت و آمد می کنه؟ یکبار بیشتر ندیدتش.

سانی عصبی سرش دادی کشید: بس کن مامان انقدر ازش دفاع نکن! مگه بار اولشه؟ دوست ما دشمنش بود دشمنمون دوستش. خسته شدم بس که خفه خون گرفتم. فکر می کنی خوشحالم تک و تنها دارم تو یه کشور غریب زندگی می کنی؟ خجالت هم نمی کنه. نباید هم بکشه وقتی تو مثل کوه پشتتشی! از اون توقعی ندارم چون بیشعوره ولی تو که مادر منی چرا نمی فهمی اون مرد بچه منو به کشتن داد. چطوری دلت میاد ساکت بشینی اون تعریف کنه و هیچی نگی؟

من هم ناراحت ش....

نشدی. قسم می خورم عین خیالت هم نبود چون اون سمینه و همه کار هاش درستیه. هیچ می فهمی همه دارن پشت سر ساتیاری مزخرف میگن و همه اش داره از گور هومن چشم چرون بی غیرت حسود بلندمیشه؟ نورچشمی شده برای سمین خانوم؟ اونوقت که ساتیاریه ساعت بدون هومن نمی تونست باشه که سمین یه روز خوش بر اش نداشت. هومن بچه جنوب شهره در شان تو نیست، بهت حسودی می کنه، به خواهرات نظر داره، پس چی شد؟ الان دیگه نیست؟ شده رفیق فابریک خانوم چون دندونشو ساتیاری کنده؟ چرا حرف نمی زنی؟

چی بگم؟

مامان خودتو نزن به مظلومی زندگی من رفت تموم شد بچه ام مرد و الان قاتلش داره توی خونه سمین شام می خوره به ریش من می خنده. مگه توی دنیا کس دیگه ای برای رفاقت وجود نداره که هرکی به ما بد کنه باید بشه همدم سمین و توهم به جای ادب کردن اون مارو خفه کنی؟ فکر می کنی ساتیاری ناراحت نیست؟ فقط دلم می خواد فردا این هومن به دعوت سمین پاشو توی عروسی بذاره تا ببینی سانیا هم می تونه یه روی دیگه از خودش نشون بده...

بس کن هی هیچی بهش نمی گم. جلوی پانیز معلوم هست چه مرگته؟

اتفاقا دارم جلوی پانیز میگم که بفهمه چرا نمی خواستیش؟ پانیز هیچیت نبود دختر جون فقط دردت این بود که خواسته ساتیاری بودی. کافی بود ساتیاری بگه نمی خوادت تا همین سمین بیاد کف پات هم لیس بزنه.

سانی تمومش کن.

مگه دروغ میگم؟

مادرش وسایل روی پاش رو ریخت زمین و رفت. سانیا تا چند لحظه فقط گریه می کرد و من و رژین بغلش کرده بودیم. حق می دادم به ساتیار که می گفت اصلا نظر مادرش و سمین برایش مهم نیست. دیگه خودم شناخته بودمش چقدر زن بی منطقیه و مادرش هم چطوری پشت همه حرف هاش در میاد. دلم برای سانیا خیلی سوخت وقتی فهمیدم شوهر سابقش تو خونه سمینه و تا اینحد بهش توهین شده. ساتیار خبر نداشت دعواشون شده. وقتی رسید و صورت خواهرشو گریون دید شوکه شد. کنارش زانو زد و بغلش کرد: کی سانی منو اذیت کرده؟ بمیرم برات اینطوری گریه نکن عزیز دلم.

ساتی معذرت می خوام.

واسه چی عشق من؟

نباید به حرف مامان گوش می کردم. خیلی پیشمونم گولشون رو خوردم.

چرت نگو من خر فکر کردم چی شده؟

هولش داد سمت رژین و بلند شد: الان وقت گریه کردنه؟ انگار دفعه اوله همدیگه رو می بینیم. مگه خودم کم گولشو خوردم؟ فردا عروسیه گریه زاری کنی پرتت می کنم تو استخر!

رژین با دستش اشاره کرد که چیزی نگه: الان بهتر می شه یه کم با مامانت جروبحتش شد.

سره چی؟!!

سر من!

الکی گفتم. می دونستم اگر سانیا بگه شوهرش تو خونه سمینه خیلی ناراحت می شه و دیگه کسی جلودارش نیست.

سره تو؟!!

آره مامانت گفت قدم کوتاهه باید کفش پاشنه بلند بپوشم. سانیا هم ناراحت شد. درست می گم؟

دوتاشون نگاهی متعجب به من کردن و خنده شون گرفت. ساتیار فهمید دروغ گفتم ولی به روی خودش نیارود: کوتوله!

دراز!

چقدرش مونده؟ من هم کمک می کنم.

لازم نکرده الان همه شو خراب می کنی.

جنگی بینمون راه افتاد. مخصوصا بدترش می کردیم تا سانیا از اون حال در بیاد. کلکل کردن های همیشگیمون اینبار به جای باریک کشید. بلندم کرد روی دوشش و توی استخر انداختم. نوبت اون دو تا بود. جیغ می زدن از دستش فرار می کردن. هر دوشون رو گرفت و به سمت استخر کشید. سانی لحظه آخر التماسش می کرد که موبایلش توی جیبشه و رحم کنه. بهش سه ثانیه وقت داد درش بیاره و بعد همراه خودش کشیدشون توی آب.

271#

#مگس

داشتیم آب بازی می کردیم که مامان جون با سینی چای پایین اومد. قاعدتا باید مثل همه مادر بزرگ ها دعوا مون می کرد ولی خون ساتیار تو رگ هاش بود. سینی رو گذاشت روی میز و با لباس کنار استخر نشست. من و ساتیار رفتیم کمکش کردیم تا آروم وارد آب شد. با اینکه سنش زیاد بود ولی خیلی شیطون بود. به همه آب می پاشید یا می رفت پشتشون بی هوا از زیر آب نیشگونشون می گرفت.

نتیجه آب بازی نصفه شبی این شد که من و ساتیار سرماخوردیم. صبح روز بعد هر دومون توی تب می سوختیم و مرتب عطسه می کردیم. ساتیار بعد از هر عطسه یه بار باید شعر معروف چنندش آورشو می خوند: آب دماغ شوره بیا میک بزن! موی دماغ بوره بیا میک بزن!

هر دفعه صدای اوق زدن بقیه رو در می آورد و فحشی نبود که نثارش نمی شد ولی دوباره با عطسه بعدی می خوندش. برعکس بقیه عروس ها که شنیده بودم از صبح زود میرن آرایشگاه من تا ظهر خوابیدم. مامان جون برام دمنوش گیاهی درست کرد تا یه کم تبم پایین اومد و سینه دردم بهتر شد. گلوم به حدی گرفته بود که صدا ازش در نمی اومد. همراه مادرم و رژین و سانی بدون اینکه وقت قبلی بگیریم به آرایشگاه همیشگی ما رفتیم. موهامو ساده برام جمع کرد و تاج کوچکم رو روش نصب کرد. هر چقدر روی صورتم کرم سفید کننده مالید موفق نشد قرمز نوک دماغمو که در اثر سرما خوردگی بوجود اومده بود بیوشونه. آرایش ملیح با تم صورتی باعث شده بود بی حال تر هم به نظر بیام. تنها چیزی که روی صورتم خوب دیده می شد نوک دماغ بود که شبیه آلبالو قرمز بود.

مامانم واقعا شبیه ملکه شده بود. از دیدنش نمی تونستم جلوی اشک هامو بگیرم. خوشحال بود. هیچوقت توی زندگیم انقدر سر حال و پر از اعتماد بنفس ندیده بودمش. دور خودش می چرخید و با ذوق به دامن بلندش نگاه می کرد. می دونستم بابا هم خوشحال می شه ببینتش ولی نه دیگه تا اینحد که نتونیم جلوی گریه کردنش رو بگیریم. طبق قرارش با آقای داماد لباس اونیفورم خلبانیش رو پوشیده بود. تیپ خودش بدجور دل می برد ولی با دیدن مامانم کلا هشو آروم برداشت و زیر گریه زد. هر دومون تا چند دقیقه توی بغلش بودیم تا آروم گرفت.

تنها کسی که لباس معمولی پوشده بود سمین و مادرش بودن. حتی فامیل ما که خیلی اولش بهمون خندیده بودن هر کدوم برای خودشون لباسی مخصوص ساخته بودن. حتی مادر بزرگ من لباس دهاتی تنش کرده بود. وقتی رسید از مامانم پرسید: فقط بگو کی این ایده رو داد؟

کار آقا داماد بود.

از وقتی دختر توی خونه بودم عاشق این لباس بودم. جرات نداشتم جایی بپوشم. خیلی کار قشنگی کردین. آرزوش به دلم مونده بود. دستش درد نکنه. موندم خودش قراره چی بپوشه؟



کلی برایش تدارک دیده. ما هم سپردیم به خودش هرکاری دلش می خواد بکنه.

کار خوبی کردین. یه شب عروسی که بیشتر نیست. یا همه می مونه.

272#

#مگس

سمین داشت سر مامانش غر می زد که چرا ما سفره عقد نداریم؟ داشتیم به سبک خودمون ول باب سلیقه شاهانه ایشون نبود. میز کوچکی شب قبل با سانیا و رژین تزئین کرده بودیم و قرآن روش گذاشته بودیم. خیلی خلاقانه و پر احساس شده بود. وقتی تموم شد ما از دیدنش گریه کردیم ولی سمین کم مونده بود پس بیافته وقتی دیدش. هر کس از در می رسید بعد از کلی خندیدن به سرو ریخت همدیگه ذوق لباس منو می کردن و بهمون آفرین می گفتن برای مجلسی که به پا کرده بودیم. هربار ساتیار از بین مردم رد می شد و با اون شنل و دک و پز ترسناک می دیدنش از خند غش می کردن.

عاقده که اومد تا چند لحظه شوکه وسط سالن ایستاده بود و فقط نگه می کرد: پناه بر خدا! این چیه؟

ساتیار با اون لبخند پر از شیطنتش کنارش ایستاده بود: تاحالا خون آشام عقد کردی؟

همه از سواش خندیدن. مرد بیچاره هنگ بود. سمین با قیافه ای خیلی گرفته طوری که به نظر می رسید ظلم بزرگی در حقش شده جلو اومد. با حالت خاصی به مرد عاقد تعارف کرد تا روی صندلی بشینه. از اول مهمانی خودش و مادرش گردن کج کرده بودن. انقدر قیافه هاشون غمگین و ناراحت بود که هرکس می رسید از من می پرسید راضی نبودن؟

سمین عاقدو روی صندلی نشوند و با قیافه محزونش بالاسرش ایستاد. مرد نگاهی به قیافه های عجیب و غریب اطرافش کرد و با ترس دفترشو روی پاهاش گذاشت. توی این جمع هیچکس ترسناکتر از صوفیا لباس نپوشیده بود. با خودش از ونکور لباس مخصوص هالوین آورده بود که روی سرش دوتا شاخ بلند داشت و گریم هم کرده بود. از لحظه ای که وارد شد مادرش پشت سر هم بهش گیر می داد. زیاد فارسی بلد نبود ولی از ساتیار جمله ای یاد گرفته بود که خودش هم معنی دقیقش رو نمی دونست. سمین که بهش تندی می کرد راهشو کج می کرد می گفت: ببند حلقه ره اباجهل!

سمین می دونست این کاردستی ساتیاره فقط حرص می خورد و برای اینکه جلوی مردم ضایع نشه الکی لبخند می زد. صوفیا با اون لباس وحشتناکش کنار عاقد بیچاره ایستاد. مرد نگاهی بهش کرد و چشم هاش از کاسه بیرون زد. لیوان آب توی دستش کم مونده بود بیافته. آب دهن قورت داد با ترس به سمین رو کرد و گفت: اینجا دیگه کجاست؟ این چه قیافه هاییه؟

همه از سوالش خندیدن. سمین صورتش از عصبانیت کبود شده بود. ساتیار همینطور که ژست های خون آشامی می گرفت و با شنلش نمایش اجرا می کرد به سمت میلی که کنار میز سفره عقد گذاشته بودیم اومد. تعظیمی کرد دستشو به سمت من گرفت: دیگه راه فرار نداری. یوهاهاها...

تو زندگیم همچین عروسی عجیبی ندیده بودم. الان عروس کیه؟ داماد کدومه؟

داماد منم جناب لرد کنستانتین توبه کار معروف به مگس. ایشون هم پشه ای هستن بسیار مریض!

واقعا هم مریض بودم. دماغم از قرمزی به کبودی می زد و حنجره ام از سرفه زیاد می سوخت. صدام انقدر کلفت شده بود خجالت می کشیدم حرف بزنم. قبل از اومدن عاقد رفته بودم آب گرمی بخورم شاید صدایی از این گلوی سرماخورده بیرون بیاد. ساتیار که دید سرم داد کشید و اجازه نداد: آب داغ نخور گلوت درد می کنه.

پس چه کار کنم؟

صداشو!!!

نخند دارم خفه میشم.

آب داغ ضرر داره باید یه چیز یخ بخوری.

همین هم مونده.

باور کن! تو کانادا به بچه هاشون که اینطوری سرما می خورن بستنی میدن که گلوشون زخم نشه.

مطمئنی؟!!

ای کاش به حرفش گوش نمی کردم. بستنی زیادی توی کاسه ریخت و مجبورم کرد همه رو بخورم. تجویز پزشکیش نتیجه ای معکوس داد. صیغه عقد که خونده می شد ساتیار صدایی شبیه جیغ کشیدن گربه در می آورد و چیزی نمونده بود اون بخت برگشته ای که می خواست عقدمون کنه به سکنه بده. هر بار که صداش می پیچید بیچاره یک متر از صندلی می پرید و دستشو روی قلبش می داشت. عاقد که ازم خواست جواب بدم، هرچی می گفتم بله هیچ صدایی ازم در نمی اومد. حتی خودم صوتی نمی شنیدم چه برسه به بقیه. قلبش صدام شبیه کسی شده بود که خروسک گرفته. هرچی زور می زدم فقط هوا از دهنم در می اومد و صوتی ایجاد نمی شد. عاقد مجبور شد وسط خنده ها و عطسه کردن های مداوم من و ساتیار جلو بیاد و گوششو نزدیک کنه تا بله منو بشنوه. انقدر بدحال بودم فقط دلم می خواست تموم بشه برم یه گوشه بیافتم. ساتیار هم سرما خورده بود ولی انرژیش تمومی نداشت.

275#

#مگس

هرچقدر با پدر و مادر من خوش گذروند هر بار که نگاه مادر و خواهرش کرد حرص خورد. با اومدن هومن در حالیکه کت و شلوار تنش بود و مستقیم به سمت سمین رفت فهمیدیم امشب تا زهر سمین رو نخوریم صبح نمی شه. یه جوری با هم روبوسی کردن که انگار بی پناه گیر افتاده بودن و حالا که هومن اومده دلگرم شدن.

یاد قسم شب قبل سانیا افتادم. رفتم سراغ رژین ولی هرچی سعی می کردم بهش بگم هومن اومده صدام در نمی اومد. رژین نگام می کرد و به بدبختیم می خندید. تا من حالی رژین کنم ساتیار متوجه هومن شد. اومد بینمون ایستاد و دستور جدیدی صادر کرد: اینو آورده حال منو بگیره. قیافه هاشونو که دیدی؟ رژین سری تکون داد و تاسف خورد.

بین عمه خانوم چی میگم. امشب فکر کنید اصلا وجود ندارن. هرکی هم حرف زد بیچونیدش.

می دونی چند نفر اومدن از من پرسیدن قضیه چیه؟ انقدر از دستشون ناراحتم تو گلم مونده یه چیزی بهشون بگم.

من با اشاره سعی می کردم بهشون بفهمونم از من هم پرسیدن. شبیه دلک شده بودم که هر کاری می کرد دیگرانو می خندوند. از لجم محکم مشتتی به سینه ساتیار زدم.

چرا منو می زنی؟

طفکی حالش اصلا خوب نیست. صداهش هم که در نیامد.

آخه من بهش بستنی دادم.

خاک به سرم! دختره احمق این گفت تو چرا به حرفش گوش کردی؟

حرفی نداشتم بزنم که اگر هم داشتم صدام به گوش کسی نمی رسید. رژین سانیا رو سپرد به ساتیار و مجبورم کرد برم طبقه بالا کمی روی تخت ساتیار دراز بکشم شاید حالم بهتر بشه. سرم از درد داشت منفجر می شد. جلیقه ای که بال بهش وصل بود در آوردم و کفش هامو پایین تخت گذاشتم. تنم از تب می سوخت. از بس دماغمو گرفته بودم حس می کردم پره های بینیم زخم شده. از شدت درد دلم می خواست بلند بلند ناله کنم. رژین درو بست و چراغ رو خاموش کرد.

ساعت دستمو گذاشتم روی پیشانی دردناکم و خودمو سپردم به مسکنی که رژین بهم داده بود شاید بتونم بخوابم. بدنم سست شده و بود بین خواب و بیداری معلق بودم که حس کردم یه چیز سنگین روی سینه ام افتاده. از خواب پریدم. با باز کردن چشم هام حالیم شد آقای عجول از موقعیت استفاده کرده و منو تنها گیر آورده: سلام عشقم!

کم مونده بود عطسه ای جانانه توی صورتش کنم و محتویات دهان و بینیم بیاشه توی چشم هاش: پاشو حالم بده.

جوابم فقط خنده های حرص در بیارش بود. ادای منو در می آورد که صدایی ازم بیرون نمیاد. هولش دادم ازم جدا بشه بیشتر افتاد روم. پشت دستمو گذاشتم روی بینی و دهنم تا عطسه نکنم. کمی تقلا کردم دیدم فایده نداره. نه دیگه جونی داشتم نه صدایی ازم. فقط می ترسیدم یکی در اتاقو باز کنه آبروم بره. اینکه نه آبرو سرش می شد نه حیا!

276#

#مگس

ازش رو برگردونده بودم چون هر لحظه ممکن بود سروصورتشو آبیاری کنم. خنده لج در بیاری می کرد که اگر صدام در می اومد ممکن بود ادبمو قورت بدم. لب هاشو برد زیر گوشم زمزمه کرد: من تا شب صبر نمی کنم. همین الان می خوام.

تو دلم گفتم: خدایا نجاتم بده. خوبه می بینه چه گندی زده به حال و روزم و این همه مهمون توی خونه هستن.

زبونشو کشید به نرمی زیر گوشم: زود باش دختر!

خدایا بزمنش؟! یه چیزی بردارم بکوبم تو کله اش؟! این چی بود من عاشقش شدم آخه؟! کی گفته این نابغه است؟!!

درگیر شدیم. صدام که در نمی اومد ولی می تونستم از دست هام و پاهام استفاده کنم. روی تخت با هم کشتی می گرفتیم و از روی هم غلت می زدیم که افتادیم پایین. من با کمر افتادم و ساتیار هم روم.

تو همون لحظه در باز شد و سمین و هومن ما رو دیدن. دوتامون با عجله بلند شدیم. البته چیزی برای پنهان کردن نداشتیم چون شینیون موهای من به هم ریخته بود و دامنم بالا رفته بود. قیافه ساتیار هم دست کمی از من نداشت. پایونش کج شده بود، شنلش گوشه ای افتاده بود و موهاش کاملاً افشون بود. مشتى به بازوش کوبیدم از بین سمین و هومن که بر و بر نگاهمون می کردن با عصبانیت گذشتم. فکرشو نمی کردم یعالمه آدم طبقه بالا باشن.

با اون سرو وضع نامرتبم لبخند مسخره ای زدم که ای کاش نمی زدم چون تابلو ترم کرد. پریدم توی دستشویی، با دیدن خودم توی آینه وحشت کردم.

تاج روی سرم کج شده بود. یقه لباسم تا روی شونه پایین اومده بود. موهام، وای موهام! وحشتناک بود. عطسه تو بینیم گیر کرده بود. فقط تحریکم می کرد ولی بیرون نمی اومد. انگشتمو گذاشتم زیرش تا کمی از فشارش کم کنه. با هر بدبختی بود یک دستی کمی خودمو مرتب کردم و تو دلم فحشش دادم. فقط بیاد جلو یک حالی ازش می گیرم یادش نره!

مصیبت های اون شب برای من تمومی نداشت. بعد از خوردن کیک عروسی دل پیچه هم به دردهام اضافه شد. جای نبات و تجویزات دارویی مادر بزرگ هامون هم حالمو بدتر کرد. دعا می کردم فقط کارم به بیمارستان نکشه. اصلاً متوجه نشدم هومن و ساتیار دعوی خیلی بدی با هم کردن. سمین که به ساتیار پرخاش کرده به قول خودش و اثر سر سیلندر سوزونده. تو گیر و دار دعواشون توی اتاق خواب ساتیار بودن که سانی هم به جمعشون اضافه می شه و جریان شام شب قبل خونه سمین رو میگه. آمپر ساتیار بدجور بالا میره و کار به جاهای باریک می کشه.

رژین و ساتیار داشتن با هیجان بعد از رفتن مهمون ها برام تعریف می کردن. من بی حال افتاده بودم روی مبل و به زور لای پلک هامو باز نگه داشته بودم. سرم سنگین شده بود حس می کردم وزنه دویست کیلویی شده نمی تونم روی گردنم تعادلشو حفظ کنم. انقدر حالم بد بود هیچ نفهمیدم ساتیار به حالت خیلی بدی سمین رو از خونه بیرون می کنه و رژین هم پشتش در میاد. هومن و ساتیار دست به یقه شده بودن. مادرش خواسته جلوی ساتیارو بگیره ولی وقتی دیده قضیه سر شوهر سانیاست و اگر دفاع کنه ممکنه خودش هم بخوره تو شاه پرش کوتاه اومده. طبقه بالا میدون جنگ بوده وقتی من برای نفس کشیدن با مادرم تو حیاط بودیم.

277#

#مگس

هرکی دل خونی از سمین داشته یا پیش گذاشته. شوهر سمین حرف های خیلی زشتی به سانیا در دفاع از شوهر سابقش می زنه. دیگه هیچکس جلودار مردهای خانواده نبوده. هر سه شون رو بیرون می کنن و مادرش هم کلمه ای حرف نمی زنه ولی بقیه مراسم توی اتاق خودشو حبس کرده بود.

من و مامان که از حیاط برگشتیم حس کردیم جو مهمونی آروم تر شده. فشار موج منفی که هومن و سمین و شوهرش به جمع می دادن از بین رفته بود. تا دیروقت همه رقصیدن و جشن گرفتن. با اینکه مهمونی خوبی شده بود ولی من هیچی ازش نفهمیدم به جز عطسه و گلو درد که دل پیچه هم بهش اضافه شد.

ساتیار که حالیش نبود من دارم می میرم، فقط با هیجان سخنرانی می کرد. مامان و بابام که بالا اومدن خداحافظی کنن دلم می خواست بزنم زیر گریه از شون بخوام منو بیرون روی تختم بخوابم. انقدر رنگم پریده بود مامان دوید سمت من و دستشو روی پیشانیم گذاشت: الهی من بمیرم مادر چشم خوردی به خدا. چرا نمیگی بیریمت دکتر؟

به کی بگم؟!!

چی؟!

فرین جان صداش که در نماید بفهمی چی میگه؟ ببین اگر لازمه ببریمش دکتر همین الان.

ساتیار از عمه جونش دل کند و جلو اومد: چی شده؟!

تازه می پرسی چی شده؟ تو که همین روز اول دختر منو کشتی؟

من کشتمش؟!

پشت سرش عطسه ای با صدای بلند کرد که حس کردم شیشه ها لرزید.

فرین اینو ببین چه حالیه! فکر کنم از همدیگه گرفتن. راستشو بگید شیطونا، نمی تونستید صبر کنید؟

از خجالتم صورتمو با دست هام پوشوندم. به قیافه ام می خندیدن. رژین به دادم رسید: نه آقا فواد همه اش زیر سر این مگس عوضیه! شانس آوردیم مامان جون نگرفت.

راستشو بگو مگس! باز چه غلطی کردی؟!

بعد از دو سه تا عطسه گوش کر کن خودشو زد به مظلومی: من بدبخت بی تقصیرم!

آره جون خودت! عمه من بود دیشب همه رو انداخت توی استخر؟

خودتون پررو بازی در آوردید. حقتون بود.

روی تو کم بشه من جشن می گیرم.



مامان هیچی وسیله با خودش نداشت. از پدرم خواست بره خونه تا لوازمشو بیاره و چند دستی لباس راحتی که شب بالاسرمون بمونه. حال من خیلی وخیم بود. سانیا بردم توی اتاقش تا لباس عوض کنم. تازه اونموقع یادم افتاده بود که من و ساتیار هیچ نقشه ای برای اینکه بعدش کجا با هم بمونیم نداشتیم. تنها حدسم این بود می خواد همینجا نگه داره. با خودم هیچی نیاورده بودم. با ضعف زیاد لباس عوض می کردم که در زد: می شه من هم ببینم؟!

278#

#مگس

خدای من چیو می خواد ببینه؟ حتی نای اینو ندارم تا دم در اتاق برم. بلیز بافتنی گرمی که سانیا از بین لباس های زمستونیش بهم داده بود کمی به تنم گرما داد. خمیده به سمت در رفتم که بازش کنم خودش زودتر اومد و درو پشت سرش بست: می دونی الان وقت چیه؟

سرمو آروم بردم بالا که یعنی نمی دونم.

وقت حمله!

دلم می خواست بزمنش. انقدر بزمنم که دلم خنک بشه ولی نه جونشو داشتم و نه سرفه ها و عطسه هام بهم اجازه می داد بتونم سرپا و ایستم. با دمش بشکن می زد عوضی!

جلو اومد، منو که خم شده بودم سرفه می کردم روی کولش انداخت: هاها... شکارت کردم پشه بی خاصیت!

از خستگی کم مونده بود همونجا روی کولش بخوابم. بیرون اتاق که رسید صدای مامانمو شنیدم: ای خاک به سرم. ولش کن بذارش زمین پسره دیوانه!

می خواست زن من نشه. الان تو چنگاه من اسیره. می خوام با پشه کش بکشمش.

این بچه حال نداره می خوای بیمارستانیش کنی؟

می برمش تو اتاق خودم نترس.

اینجوری؟!!

خوب می شه فرین جون غمت نباشه خودم تا صبح مواظبشم.

لازم نکرده. بچه رو بذار زمین تا از همینجا برش نگردوندم.

دیگه رسیده بود جلوی اتاقش و من شبیه گوسفند از کولش آویزون بودم حتی نمی تونستم بع بع کنم. خوابوندم روی تخت و پتو روم کشید. مامانم سرش غر می زد که تب داره نباید روش پتو بندازی. منو امشب می کشه شک ندارم. صبحو نمی بینم همینجوری پیش بره.

بابا برگشت. مامان فشارمو گرفت و فرستادش دارو برام بخره. جالب این بود فشار ساتیار از من پایین تر بود ولی از تکاپو نمی افتاد. عروس و داماد کنار هم روی تخت خوابیده بودن و به دست هر کدومشون سرم وصل بود. روی سر هر دومون حوله خیس گذاشته بودن و رژین و سانیا از مون عکس می گرفتن.

خوابیدم. شاید دو سه ساعتی گذشته بود که حس کردم دارم خفه می شم. از شدت کمبود اکسیژن و سنگینی بدنم چشم باز کردم. اولین چیزی که دیدم پای ساتیار بود که از پشت سرم به جلو روی کمرم افتاده بود. طوری محکم بغلم کرده بود که نمی تونستم نفس بکشم. خرناس می کشید و نفس تب دار و مرطوبش می خورد پشت گردنم.

ای خدا عجب غلطی کردم به حرف مادرش گوش ندادم. حالا با این دیوانه چه کنم؟

279#

#مگس

به سختی خودمو از زیر وزنش که تو خواب سنگین تر هم شده بود بیرون کشیدم. خرناس بلندی کشید دستشو زیرم هول داد با هر دوتا دست کشیدم دوباره توی بغلش و پاشو روم گذاشت. تا روشن شدن هوا شکنجه ام کرد. خیره بودم به مقابلم و هیچ کاری نمی تونستم بکنم. هربار فرصتی برای نجات پیدا می کردم بیشتر بهم می چسبید. صدامم که در نمی اومد لااقل جیغ بزنم شاید یکی به دادم برسه.

طلوع صبح رو می دیدم و حرص می خوردم. بدنم کم کم خودشو به این شرایط دردناک عادت داد و خواب به چشم هام مستولی شد. خواب که نبود، من کاملاً بیهوش بودم. با صدای ساتیار بیدار شدم. پلک هامو آروم باز کردم و تصویر محوش آروم وضوح پیدا می کرد. صدام می زد که بسه چقدر می خوابی تنبل!

ساتی فقط حالم بهتر بشه یه کاری می کنم از زندگی کردن پشیمون بشی.

پاشو زن زشت بدبوی من. دلم برات تنگ شده.

خدایا نجاتم بده چه غلطی کردم.

صداشو! شبیه آگزوز خاورای وسط جاده شده. تازه بوی گندم میده دهنت. انگار تخم مرغ گندیده قورت دادی.

فقط برو!

چی؟

برو.

نمی شنوم. بیدار شو دیگه حوصله ام سر رفت. پس زن گرفتم که چی؟ بیدار نشی از همینجا می فرستم خونه بابات.

یعنی میشه؟

غلط کردی. تا آخرش آویزن خودمی. آویزون دماغوی من. پانیز پاشو عکس های دیشبو ببین شبیه دلک افتادی. تو همه شون دماغت قرمز.

الکی نگو!

280#

#مگس

صداشو کلفت کرد ادای منو در آورد: الکی نگو می خورمت من لولو خورخوره شدم.

دلم نمی خواست از تو رختخواب بیرون بیام. هنوز خیلی مریض بودم. سرشو برد تو گودی گردنم گاز محکمی گرفت که مجبور شدم بشینم. کم مونده بود گریه کنم. واقعا دردم گرفته بود. با دستم جای گازش رو می مالوندم و تو چشم هام اشک جمع شده بود. وقتی نشستم فهمیدم برام صبحانه آورده. به جز مخلفات چشم نوازش شاخه گلی هم گذاشته بود. باز خر شدم. لبخند روی لب هام اومد.

سینی رو گذاشت روی پای من و خودش شروع کرد برام لقمه بگیره. انقدر هم بد نیست فقط یه کم خشنه موقع شوخی کردن. هر کاری کنه باز من دوستش دارم. خیلی طول نکشید حرفمو پس گرفتم. لقمه بزرگی درست کرده بود. عسل و خامه با تخم مرغ آب پز، همراه کره و پنیر داخل نان ریخت و کمی نمک روش پاشید. از دیدنش حالت تهوع بهم دست داده بود. بعد از ریختن نمک قاشق بزرگی مربای هویج داخلش مالید و کاردستیش رو با انداختن چند تا زیتون سیاه که هسته هم داشت تکمیل کرد: باز کن در غارو هواپیما اومد. باز کن... بازکن بدبخت نخورده گیرت نمیاد.

کم مونده بود سینی صبحانه رو بلند کنم بکوبم توی صورتش ولی به جاش مجبورم کرد دهنمو باز کنم. لقمه رو به زور فرو کرد توی دهنم و چاره ای جز گاز زدن برام نداشت. وحشتناک بود. طعم نمک با زیتون شور و مربا داشت حالمو به هم می زد. تصور تخم مرغ های ترکیب شده با خامه و عسل رو که می کردم چیزی نمونده بود اوق بزnm.

تو عمرت صبحانه به این خوشمزه گی نخوردی می دونم. خودتو می کشتی مرد رمانتیکی مثل من گیرت نمی اومد. کیه که قدر بدونه. باز کن یه گاز دیگه ...

خواستم دستشو پس بزnm همزمان سرفه و عطسه با هم بهم حمله کرد. نا خواسته محتویات دهنم پاشید روی صورتش و باعث شد چشمها و دهنشو ببندد. هم خجالت کشیده بودم هم دلم خنک شد. گند زدم بهش. منتظر بودم نابودم کنه ولی ساتیاره دیگه! زد زیر خنده و اسباب تفریحش فراهم شد.

خوبه دماغت نپاشید.

برو گمشو دارم بالا میارم. دستمال بده!

بیا برات لیس بزnm.

خفه شو!

اصلا بیا ببرمت حمام بشورمت پشه کثیف من!

فقط گمشو حالم ازت به هم می خوره.

یه گاز دیگه بزن برم.

نمی تونم.....

281#

#مگس

لقمه رو به زور توی دهنم فرو کرد. سینی از روی پام پایین افتاد و همه چیز روی تخت ریخت. من دست و پا می زدم ولی فایده ای نداشت. کل اون لقمه رو توی صورتم و موهام مالیده بود. به طرز شرم آوری گریه کردم. از موهام خامه و کره می چکید و من با صدای بلند گریه می کردم. مطمئنم چندش آورترین قیافه ای که توی زندگیم داشتم دقیقا همون لحظه بود.

گریه نکن مگه من چه کارت کردم؟

برو بمیر آشغال!

می خوامی عسل و خامه روی موها تو میک بزنی؟

می خوام برم خونه خودمون.

خنده ای خبیثانه کرد و بالاسرم ایستاد: تو دیگه اسیر من شدی. تا آخر عمرت اینجا زندانی هستی. باید به من خدمت کنی ای کنیز زشت!

هولش دادم برم صورتمو بشورم. از پشت بغلم کرد و جیغمو به آسمون برد: تو مال منی بزغاله! می خوام کبابت کنم بخورمت!

ازت متنفرم تا آخر عمرم.

نمی تونی کوچولو چون من قلبتو در میارم روی کباب پز گریل می کنم با سس باربیکیو می خورم.

پرتم کرد تو حمام و خودش پشت سرم ایستاد: زود باش!

مرض! زود چی باشم؟

استخون هاتو نشونم بده.

ساتیار برو بیرون تا کار دستت ندادم.

مثلا می خوامی چه غلطی بکنی؟

ساتی حالم بده خیلی بی شعوری!

با شوهرت درست حرف بزنی.

خدایا صبرم بده.

در بیار غر نزن.

گمشو برو بیرون...

282#

#مگس

به زور داشتتم هولش می دادم ولی زورم بهش نمی رسید. موهامو کشید من هم چنگ زدم روی دستش هر دو تامون جیغ کشیدیم از هم جدا شدیم.

وحشی!

من وحشی ام یا تو که موهای منو می کشی؟

دفعه دومته ناخن های مثل پلنگت زخمیم می کنه.

تو سرتا پات مصیبت به من نگو چند بار ناخن کشیدم برات.

امروز خودم ناخن هاتو از بیخ می گیرم بفهمی دفعه آخرت باشه دست قشنگ شوهرتو زخمی کنی.

وای مامانم اینا. ترسیدم واقعا ازت. برو بیرون.

نمیرم. می خوام ببینم.



تو خواب ببینی.

خواب زن چیه!

خوب شد اینو از بابام یاد گرفتی.

باشه پانیز خانوم. می خوام لج کنی من از تو لجاز ترم. ببین کی برنده می شه.

مطمئن باش این بار تو نیستی.

درو بستم و انقدر زور زدم که بیرونش کردم. قفل که بسته شد نفس راحتی کشیدم. حالشو می گیرم دیگه شورش رو در آورده.

دوش گرفتم و با احتیاط بیرون اومدم. خدارو شکر نبود. آب گرم کمی حالمو بهتر کرده بود. لباس های سانیا همه کثیف شده بود. از ساک کوچکی که بابا برام شب قبل آورد بلیز و شلواری برداشتم و دوباره پریدم توی حمام تا برنگشته بپوشم.

از اینکه پیداش نبود تعجب کرده بودم. بیرون که رفتم فقط رژین و سانی و صوفیا توی خونه بودن. مادرشون هنوز از اتاق بیرون نیومده بود. سلامی کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم. واقعا ساتیار کجاست؟

یک ساعتی گذشت و من چیزی نپرسیدم. خجالت کشیده بودم از بودنم در حالیکه خودش نیست. برگشتم و بهش زنگ زدم. گوشه رو که برداشت بدون سلام کردن گفت: چه کار داری مزاحم من می شی؟

ببخشید وقت شریف رو گرفتم می شه بگی کجایی؟

خونه مادر زن جونم. به تو چه ربطی داره؟

رفتی خونه ما؟ اونجا چه کار می کنی؟

دلم تتگ شد براشون. شام می خورم بعد میام.

خوب من هم می بردی عوضی!

تو بمون خونه ظرف بشور. مزاحم من و خانواده زخم نشو.

283#

#مگس

گوشی رو قطع کرد. تا چند ثانیه دهنم مثل غار باز بود و به گوشی توی دستم نگاه می کردم. منو ول کرده رفته خونه ما تازه می گه شام می خورم بعد میام. من چرا عاشق این روانی شدم؟ چه مرگم شده بود؟ درسو تو بلغار می خوندم. اصلا چی شد که فکر کردم این آدمه؟ من نفهمیدم بابا و مامانم چرا جلومو نگرفتن؟

اتاقو که مرتب می کردم تو دلم هرچی فحش و لعنت بود به خودم دادم. آخه نونت نبود، آبت نبود، عاشق ساتیار شدنت چی بود؟ مگه کم بلا سرت آورد این چند سال؟ اصلا چه مرگت بود؟ اینکه رفته بود پی کارش خودت چرا افتادی دنبال این دیوانه که امروزت این بشه؟ الان خرش از پل گذشته تا به مرگ نرسوننت ول نمی کنه. نباید کم بیارم. یه نقشه لازم دارم. تصمیم این شد خودمو بزخم به مریضی تا مجبور بشه منو خونه خودمون برگردونه. انقدر خودمو لوس می کنم که برم اونجا و بعدش من می دونم و ساتی مگسه!

داشتیم شام می خوردیم که سرو کله اش پیدا شد. پله ها رو بالا می اومد و سوت میزد. از بالا سر من دست کرد توی بشقابم تکه ای خیار برداشت: بچه ها چه خبر؟

سانی چپ چپ نگاهی بهش کرد. با پررویی در حال جویدن خیار پرسید: هوم! چیه؟!!

چیه؟! معلوم هست کجایی!؟

خونه مادر زخم. جاتون خالی فوآد قرمه سبزی پخته بود داماد کش.

پانیذو چرا نبردی؟

تنهایی بیشتر خوش می گذشت. بهشون گفتم خوابه من هم گذاشتم استراحت کنه.

از حرص داشتم ناخن شصتمو از جا در می آوردم. کنار من نشست و دوباره دست کرد توی بشقابم: مامان هنوز تو اتاقشه؟

پانیذ یه چیزی بهش بگو!

حتی صدای سانیا هم در آورد. با اینکه گرسنه بودم بشقابو به جلو هل دادم به حالت قهر گفتم: مرسی شبتون به خیر!

پشت سرم صداشو شنیدم: آره برو بخواب زیاد خوردی!

لحظه ای ایستادم. دلم می خواست برگردم بشقابو بکوبم توی صورتش ولی کم نیاوردم و راه افتادم. زود لباس عوض کردم و رفتم توی رختخواب تا وقتی میاد وانمود کنم مریض شدم. خیلی اومدنش طول نکشد. درو که بست صاف روی کمر من بدبخت نشست: نخواب کارت دارم.

کمرم شکست بلند شو!

تقصیر خودته.

حالم بده مریضم.

هاها... حدس می زدم. دست پرورده خودمی. نقشه ات لو رفته کوچولو.

مریضی زنانه می فهمی چیه؟

نمی گیره. یه چیز دیگه بگو.

بی شعور می گم...

سرماخوردگیت قبوله ولی اونی که گفتی رو نمی پذیرم.

دردم گرفت بلند شو.

بگو دوستم داری تا تسلیم بشم.

ندارم. ازت دلخورم.

غلط اضافه. بدو بگو عاشقمی خیلی پررو شدی.

نمی خوام. حال ازت به هم می خوره خیلی ناراحتم کردی.

حقته!

چرا؟!!

چون به من توجه نمی کنی نفهم!

آهان توجه کنم آدم میشی؟

او هووم!

باشه بیا پیشم دراز بکش.

بلند شد خودشو پرت کرد روی تخت کنارم خوابید: بیا عشقم سرتو بذار روی شونه های شوهرت نازت کنم.

نه بابا!

ببین اخلاقتو؟!!

تازه طلب کار هم هستی؟ ولم کردی رفتی حالا هم که اومدی باز داری اذینم می کنی؟

خیلی دوستت دارم دست خودم نیست.

می شه منو دوست نداشته باشی؟

نمی شه! الان بیشتر دوستت دارم نمی دونم چطوری خودمو تخلیه کنم. تو هم اخلاق گهت حال آدمو می گیره.

ببخشید! لابد باید معجون صبحگاهیتونو با عشق نوش جان می کردم.

من اونو با عشق برات درست کردم نفهم.

واقعا که!

285#

#مگس

دستم نمک نداره. تف کردی صورتم هیچی نگفتم، چنگولم انداختی هیچی نگفتم، تنهایی رفتی حمام باز گذشت کردم. چقدر کوتاه پیام؟

آخه دلم سوخت.

بیا بغلم کن از دلم در بیار. بوس که نمیدی پس به چه دردی می خوری؟

طلاقم بده!

دعوامون بالا گرفت. کار به جایی رسید که ساک جمع کردم قهر کنم برم. از اتاق که بیرون اومدم رژین و سانیا اولش ترسیدن. بعد شروع کردن به خندیدن وقتی فهمیدن سر چی دعوا می کنیم و من چرا طلاق می خوام. با گریه وسط نشیمن بینشون نشستند بودم و تعریف می کردم از صبح چه بلاهایی سرم آورده. به جای اینکه دلداریم بدن می خندیدن. بدتر لجم گرفته بود. طلبکارانه جای زخم ناخن منو نشون رژین می داد تا ببینه من چقدر وحشی ام.

خوب تو موهامو کشیدی. تازه همه صورتمو کثیف کردی.

مگه تو تف نکردی؟

داشتم خفه می شدم.

بچه ها آرومتر! وای خدا این دوتا چقدر بامزه ان. سانیا برو آب بیار نفسش گرفت.

خیلی حالم خوبه رژین جون هی اذیتم می کنه.

خوب بزرگ شو!

نیست خودت خیلی بزرگی؟

هرچی هستم مثل تو نیستم.

الان می خوام ازش طلاق بگیرم؟

آره!

طلاق میدم. همون پشمک به دردش می خورد.

ببین رژین چی میگه؟

باشه پانیذ جان گریه نکن این همینجوریه. پاشو بیا به صورتت بزن....

مرسی رژین جون می خوام برم خونه خودمون اینجا نمی مونم.

اصلا برو به درک!

ساتی بس کن توهم.

نه اصلا می خوام ولش کنم ببینم چطوری می خواد بره؟ پاشو برو دیگه.

میرم.

برو. هیچکس جلوتو نمی گیره. از پشه مریض کمترم اگر جلوتو بگیرم.

با لجبازی بلند شدم. دیگه خیلی زیاده روی کرده بود. شوخی می کرد یا فقط دوست داشت حرص منو در بیاره فرقی نمی کرد. تنها گیرم آورده. نشونش میدم. کیفمو برداشتم و هرچی رژین و سانیا سعی می کردن جلومو بگیرن گوش ندادم. رسیده بودم به در خروجی که پیداش شد. مچ دستمو گرفت کشیدم عقب: بیا اینجا ببینم جوجه!

ولم کن روانی!

بیا حرف می زنیم.

تو که گفתי جلومو نمی گیری.

بچه ها همیشه برید من اینو ادبش کنم؟

رژین با خنده جلو اومد دست منو از دستش درآورد: اجازه بده من باید یه چیزی رو برای این خانوم کوچولوت توضیح بدم. این هنوز دوزاریش کجه!



می خوام برم.

باشه با من بیا من یادت میدم اینو چطوری درستش کنی.

من درستم. این غلطه!

آره معلومه.

رژین کشیدم تو سالن طبقه پایین درو به روش بست. نمی تونست جلوی خندیدنش رو بگیره. از ذوقش بغلم کرد بوسه ای روی سرم گذاشت: آخه تو چرا انقدر ساده ای؟ بمیرم برات گیر کی هم افتادی!

رژین همه اش بهم توهین می کنه. خیلی اذیتم می کنه.

خنگی دیگه. این دست خودش نیست. من بهت می گم باید چه کار کنی. گوشتو بیار.

در گوشم بهم گفت که باید با ساتیار بیشتر بازی کنی تا لجبازی!

مثلا چه کار کنم؟

این به خاطر انرژی زیادش نمی تونه یک جا بند بشه. وقتی شروع کرد اذیت کردن خودتو بزن کوچه علی چپ گرفتی؟

نه!

تو هم همون کارو بکن که اون می کنه. امتحان کن.

الان که خیلی ازش دلخورم اصلا نمی خوام ببینمش.

بچه ای دیگه! اون هم مخصوصا داره لجتو در میاره یه کم جنبه ات بره بالا. تا وقتی اینطوری قهر می کنی بهت برمی خوره اون بدتر می کنه. هم بازیش شو خودت ببین چقدر عوض می شه. من پوشک براش بستم نگاه به کوچولو ریزه بودنم نکن. ده سالم بود با سانیا باهاش خاله بازی می کردیم فکر می کردیم بچه ماست. از من پرسی بهت می گم تا یاد نگیری قلقش چیه داستانت همینه.

خیلی بدجنسه!

خنک کوچولو. بیا بریم حالشو بگیریم. این بمیره بهت اجازه نمیده بری خونه مادرت بیخود زور نزن که بدترش می کنی.

287#

#مگس

خیلی عصبی بودم و هیچی نمی تونست آروم کنه. رژین می خواست راهکار یادم بده ولی من پامو توی یک کفش کرده بودم که می خوام برگردم. چاره ای جز کوتاه اومدن نبود. رژین می گفت اگر زد تو دوتا بزنی. اگر فحش داد تو چهار تا بده. بیرون اومدم با اخم گوشه ای نشستم. هنوز از سرما خوردگی بدن درد داشتم. بالا سرم و ایستاده بود به قیافه ناراحتم پوزخند می زد: الان قهری؟ تو بیخود می کنی با من قهر کنی مگه شهر هرته؟

ساتی رو اعصابم راه نرو...

راه برم چی میشه؟ گریه می کنی؟

زنگ می زنم بابام.

اتفاقا دستور اکید از طرف بابات دارم که زیادی لوس شدی. بگیر ببین بهت چی میگه!

کاملا درست می گفت. بابا فقط دو سه تا جمله از من شنید و گفت مزاحمش نشم. شوهر خودمه باید یاد بگیرم چطوری باهانش سر کنم. برگشتم توی اتاق و درو به روش بستم. حتی سعی نکرد وارد بشه. رفت توی اتاق دیگه ای خوابید و من تا صبح حرص خوردم.

روز بعد با قیافه پر اخمی از اتاق بیرون اومدم. مادرش بالاخره خودشو از حبس آزاد کرده بود. سلام خیلی خشکی به من کرد و از سر میز بلند شد. معلوم نبود باز کجا غیبت زده که خبری ازش نیست. هر لقمه صبحانه ای که خوردم مثل زهر پایین می رفت. حس می کردم مادرش داره می شمیره. تشکر کردم و خواستم میز رو جمع کنم که جلومو گرفت: سپیده خانوم جمع می کنه نیازی نیست.

دوباره به گفتن مرسی سخن کوتاه کردم و برگشتم توی اتاق روی تخت نشستم. قراره هر روز اینطوری بگذره؟ کاش زودتر برگردم سر کلاس و دیگه باهانشون رو به رو نشم. چرا ساتیار انقدر اذیت می کنه. خوب شده بود دوباره شروع کرده.

تشریفشون رو آوردن. موبایل به دست در حال بازی اومد پرید روی تخت: چطوری پشه؟

288#

#مگس

واقعا من باید با این چه کنم؟

لحن صحبت کردنم عوض کردم ببینم چقدر تاثیر می گذاره: خوبم مگسی تو چطوری؟

مگسی!!! مهربون گفتم خوشم اومد. صبحانه خوردی؟

خوردم ولی انگار زهر مار بود.

من قربونت بشم چرا زهرمار؟! نکنه مامان من حرفی زده بهت؟

به نظر می رسه مهربون شد ولی هیچ امیدی بهش نیست نقشه دیگه ای تو سرش نباشه: حرف که نزد. آخه من اینجا غریب خجالت می کشم. دلخوره دیگه چه توقعی داری؟ مگسی من کجا بودی؟

چی می شه همیشه همینجوری با من مهربون باشی؟ بیا یوس بده از دلم در بیار.

خودمو کنترل کردم. رفتم سمتش و گونه اش رو بوسیدم. لبخند پیروزمندی می زد که حرصمو در می آورد ولی به روی خودم نیاوردم ببینم عکس العمل بعدیش چی می تونه باشه.

بریم امروز بیرون؟ حوصله ات سر رفته؟

او هوم! دلم می خواد برم خونه خودمون.

تو حاضر شو عشقم خودم نوکرتم.

تا آماده بشم از خودم می پرسیدم این ها واقعی بود یا باز فیلم جدیدشه؟! از کنار مادرش که رد می شدیم با صدای بلند گفت: ما داریم میریم تا شب بر نمی گردیم. خداحافظ.

حتی صبر نکرد من خداحافظی کنم. دستمو کشید و بیرون برد. خیلی مهربون در ماشینو باز کرد و قبل از اینکه بشینم سرمو بوسید. از اولین سوپرمارکت برام خوراکی خرید و با کلی قربان صدقه رفتن تشویقم کرد به خوردن.

خیلی عجیب بود. خودمو برای در دسر جدیدی آماده کرده بود. اشتباه هم نمی کردم. کمی که جلوتر رفتیم فهمیدم داره از مسیر دیگه ای میره: جای دیگه ای میری؟

اولش یه جا سر می زنیم بعد می برمت خونتون. عشقم اشکالی داره؟

نه عزیزم. هرچی تو بگی!

289#

#مگس

از شهر خارج شدیم. سعی می کردم اعتراض نکنم ولی مهربون شدنش بیش از حد عجیب شده بود. وقتی به جاده خاکی پیچید اضطراب من هم بیشتر شد. خدا می دونی چی تو سرشه؟

میگم آقا مگس جونم. می شه بگی کجا داری می ری؟

زیر چشمی نگاهی با لبخند موزیانه بهم انداخت که باعث شد آب دهن قورت بدم: می برمت دشت، بگو کدوم دشت؟

کدوم دشت عشقم؟!

همونیکه توش باید زن من بشی!

چقدر تو با نمکی؟ اذیت نکن جدی گفتم.

من با تو شوخی دارم؟

زده به سرت؟

آره! می برمت یه جای خلوت نترس!

ساتیار!!!!

این صدای فریاد خشمگین من بود. ساتیاری گفتم و جنگ شروع شد: همین الان دور می زنی.

نمی شه باید با من بیای. گفته بودم یک هفته صبر می کنم ببین چقدر معطم کردی؟

اینجا؟!!

نخیر خونه بابات! تو خونه خودمونم که صد تا گوش تیز شده ببینن ما تو اون اتاق چه کار می کنیم؟ نترس می برمت یه جای باصفا خاطره بشه!

تو ماشین؟!!

نه وسط جاده! ناز و ادا در بیاری حالتو می گیرم.

تو فکر کن بذارم انگشتت بهم بخوره. تو ماشین؟!؟! تو مغز داری؟!!

نه دیگه ندارم. هرچی ناز تو کشیدم پررو شدی.

من؟!؟! تو کی ناز منو کشیدی که این دومین بارت باشه؟

تو خری نمی فهمی. هرچقدر خودمو برات لوس کردم بسه. هی بیافت دنبال خانوم از این ور دنیا به اون ور دنیا که دست آخر به خاطر یه لقمه که من با عشق براتش درست کرده بودم، بگه طلاق می خواد. کور خوندی.

به خاطر غذا؟! تو چرا انقدر نفهمی؟

حالت می کنم نفهم کیه؟

290#

#مگس

بعد از کلی جیغ و هوار خودمو کنار رودخونه ای پیدا کردم که اطرافش نه خونه ای بود و نه جاده ای!  
فرمودند تا صبح توی اینترنت داشتن دنبال جای خلوت می گشتن که با صفا باشه برام خاطره بشه!

مرحله بعدی کتک کاری توی ماشین بود. صندلی سمت منو خوابوند تا نقشه شومش رو اجرا کنه. من هم کم نمی آوردم. انقدر همدیگه رو زدیم که خسته شدیم. من با هر دو دستم موهاشو می کشیدم و اون هم گیس من توی دستش بود: ول کن تا ول کنم!

کورخوندی از روم بلند شو تا ولت کنم.

موهامو ول کن تا نکشیدم.

بکش تا بکنم کچل بشی عوضی!

تا سه می شمرم دوتامون با هم ول کنیم.

آی نکش موهامو بی شعور.

بشمرم؟

نخیر باید قول بدی بر می گردیم.

من ز نمو می خوام. می دونی چقدر مصیبت کشیدم به خاطر توی گه!

انقدر سرم منت نذار.

نکش!

می کشم.

من هم می کشم ها!

بکش تا کچلت کنم.

وسط گیس و گیس کشی ما دوتا ضربه محکمی به ماشین خورد. ساتیار افتاد روی من و ماشین کمی به جلو حرکت کرد. طوری پرت شد که از من افتاد بالاتر و شکمش روی صورت من قرار گرفت.

بلند شو خفه شدم.

این چی بود؟

از جاش بلند شد نگاهی به بیرون کرد. صدای زنگوله و بع بع گوسفند می اومد. اولش خندید ولی وقتی صدای بابا گاو رو شنید فهمید اوضاع خرابتر از این حرف هاست.



از روی من بلند شد و دوباره پشت فرمان ماشین نشست: شانس که ندارم. اگر داشتم اسمم شانس علی بود  
نه ستاره درخشان!

وای وای وای ستاره درخشان! چه از خود متشکر!

ساتیار یعنی ستاره درخشان به زبان کوردی بیسواد.

هرچی استارت می زد ماشین روشن نمی شد. نشستم و دیدم گله بزرگی گاو و گوسفند دور ما مشغول به  
چرا شدن. ضربه ای هم که به ماشین خورد در اثر خشم جناب بابا گاو بود که پشت ماشین داشت پا به  
زمین می کشید بهمون شاخ بزنه.

تو چته؟! مگه زن تورو آوردم جای خلوت؟

غیرتی شده؟

چه خوشت اومده؟! نوبت من هم می رسه بدبخت شدنت حتمیه!

فعلا که اگر ماشینت روشن نشه قسمت عقبش مورد عنایت بابا گاو خشمگین قرار می گیره.

اوه داره میاد!

ضربه دیگه ای به ماشین کوبید که هر دو با صورت به شیشه خوردیم. دلم خنک شده بود و می خندیدم.

این چشه؟! مگه من چه کارت کردم؟!!

حقیقه!! کیف کردم.

پانیز الان تو باید طرف من باشی نه جناب گاو!

فعلا که داره انتقام منو ازت می گیره.

انتقام....

نتونست حرف بزنه چون ضربه بعدی مهلك تر بود. ماشین کمی جلوتر رفت. از ترسش ترمز دستی ماشینو محکمتر کشید بالا: چه مرگته؟! الان مغزت می پوکه بدبخت می شیم.

شروع کرد بوق زدن شاید چوپان پیداش بشه و نجاتمون بده. گاو عصبانی با شنیدن صدای بوق ماشین به جای ترسیدن محکم تر کوبید. سگ های گله هم به دفاع از رئیس گاوشون همراهی دسته جمعی زیبایی راه انداخته بودن. کلافه از استارت زدن های بی نتیجه نگاهی خشمگین به منی که اشک هامو از خنده پاک می کردم انداخت و تصمیم گرفت بیخیال جماعت چهارپای بیرون بشه: اصلا مگه چیه؟ گاو آدم که نیست. می خوام ببینم بعدش هم همینطور می خندی؟

منظورت چیه؟

ولش کن بذار خودشو خالی کنه من هم به کارم برسم.

داشت دوباره بر می گشت سمت من که صدای هوی بلند جناب چوپان پشیمونش کرد: بر خر مگس معرکه لعنت!

فقط ببین خودت مگسی می شی چه حالی داره تا دفعه آخرت باشه.

باشه دست از توبه می کشیم هر دومون دوباره خون می خوریم نظرت چیه؟

خدایا اینو شفا بده واقعا دیگه وقتشه!

چوپان بیچاره بعد از معذرت خواهی کردن و دور کردن گاو محترم که معلوم شد ما روی غذایش ایستاده بودیم کمک کرد تا چرخ های عقب ماشین رو از توی گل در بیاریم. من نشستم پشت رول و گاز می دادم. ساتیار وقتی برگشت سر تا پاش گل خالی بود. با چوپان رفتن کنار رود و دست و صورتشون رو شستن. انقدر لباس هاش گلی بود که به سختی می تونست روی صندلی بشینه. برگردوندمش خونه ولی تمام راه اخم کرده بود و از صدای خنده من حرص می خورد.

از پله ها که بالا می رفت مادرش از دیدنش هین بلندی کشید و با نگرانی به سمتش اومد. بین راه ایستاد با صدایی که از عصبانیت می لرزید جلوشو گرفت: نزدیک من نمی شی. اصلا با من حرف نزنید بدجور اعصابم خرابه.

وقتی داشت به سمت اتاق می رفت سانیا از اتاق خودش بیرون می اومد. نگاه متعجبی به اون و بعد به من که از خنده غش کرده بودم انداخت: این چرا این شکلی شده؟

نپرس سانیا خیلی عصبانیه!

مادرش چشم غره ای به من رفت و ساکت کرد. خواست حرفی نزنه ولی با رفتن ساتیار درون اتاق نتونست: معلوم هست اینجا چه خبره؟

بخشید خانوم احمدی لاستیک ماشین....

اون از دیشب که اعصاب بچه رو خراب کرده بودی این هم از الان.

تازه منظور شو گرفتم. داشت مادر شوهر بازی در می آورد. سانیا جلو اومد کنارش بالای پله ها ایستاد. من هنوز توی پاگرد بودم: مامان می شه دخالت نکنی؟

دخالت نکنم که هر روز همین بساطه! خودتون بریدید دوختید تن این بچه کردید حالا دو روز نکشیده خانوم میگه طلاق می خواد.

مامان وقتی هیچی نمی دونی برای چی اظهار نظر می کنی؟

من مادرتونم اگر یادتون نرفته! احترام و بزرگ و کوچیکی رو یادتون دادم. این هم دستمزد شده که باید خفه خون بگیرم.

نه مامان جون الان به سمین زنگ می زنی بیاد پرتت کنه از اینجا بیرون سهمشو ازت بگیره. قربون صدقه رفتن و حرف گوش کردن احترام نیست مادر من، زبون ریختن کاری نداره. تو ببین کی واقعا دلسوزته. سمین یا ساتیار که داره سنگتو به سینه می زنه؟ ای کاش می تونستی فرق بچه زبون بازت با اونیکه خوش قلبه و به فکر خودش نیست تشخیص بدی.

همه تون شدید دشمن خونی سمین به خاطر این؟

با انگشت اشاره اش داشت منو نشون می داد. چقدر این زن بی منطق بود. درسته راضی به ازدواج ما نبود ولی دعوی بچه هاش با هم واقعا به من هیچ ربطی نداشت.

293#

#مگس

با سمین دشمن شدم به خاطر اون شبی که تا صبح کتک خوردم دو طبقه پله رو با مغز او مدم پایین بچه ام از دستم رفت. وقتی برای قاتل بچه من و لحظه های جوونیم ضیافت به پا می کنه با اون مرتیکه برام هیچ فرقی نداره. بیخود گردن پانیز و ساتیار ننداز خودت خیلی خوب می دونی ربطی به این موضوع ندارن. پانیز بیا بالا اونجا نمون. این خونه از حالا به بعد خونه توست. نباید توش غریبی کنی. برو پیش ساتیارت!

بی صدا از کنارشون گذشتم. تمام مدت مادرش داشت با خشم زیر چشمی حرکت می کرد. پشت سر درو بستم تا اگر بحث کردن بینشون نباشم. باید به ساتیار می گفتم شاید سانیا به کمکش احتیاج داشت.

پشت در حمام چند لحظه ای ایستادم. نمی دونستم کارم درسته یا غلط ولی داشتم خبرچینی می کردم. به خاطر سانیا چاره ای نداشتم. چند ضربه ای به در کوبیدم: می دونم دلت می خواد لخت شوهر تو ببینی ولی کورخوندی. تا اطلاع ثانوی خبری از من نیست. قهر کردم.

می شه انقدر مزخرف نگوی! کی خواست لخت تورو ببینه؟ یه لحظه بیا کارت دارم.

تو خواب ببینی بذارم بهم نزدیک بشی جوجه خانوم!

ساتیار بیا!

راست میگی لباس هاتو در بیار بیا منو بشور!

از حرص مشتمو گره کرده بودم دندون به هم می ساییدم. خواستم بی خیالش بشم که شنیدم سانیا و مادرش دارن سر هم داد و بیداد می کنن. آهی از کلافه گی کشیدم دوباره کوبیدم به در: مگس خان بیا من یه چیزی بهت بگم.

دلبری نکن دیگه جواب نمیده!

ساتیار می کشمت.

شتر در خواب ببند پنبه دانه.

صداشون بالاتر رفت. به ذهنم رسید خودم برم کمک سانی ولی هنوز به در نرسیده بودم ساتیار در حمام رو باز کرد. حوله ای دور کمرش بود و با موهای کفی بین در ایستاده بود. زبانش رو به حالت لیس زدن بیرون آورد: بیا بخورمت!

دست به سینه نگاهش می کردم. یادم اومد دفعه پیش که اینجوری دقیقا همینجا دیده بودمش اولین جرقه های عاشق شدنم درونم روشن شد. همون روز بود دلم برایش لرزید وقتی هیکل عضله ایش رو دیدم. بی اختیار لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم.

خجالت نکش بیا خودم روتو باز می کنم.

می شه انقدر منحرف نباشی؟ سانیا و مادرت دعواشون ...

294#

#مگس

نیازی به توضیح من نشد. سانیا صداشو بالاتر برد. با همون سرو وضع از کنارم رد شد و بیرون رفت. کار درستی نبود بینشون باشم. لباس عوض کردم و داخل اتاق خودمو مشغول جمع آوری نشون دادم. دعواشون داشت بالا می گرفت و من صدای حرف هاشون رو می شنیدم.

مادرش برای برگردوندن سمین بهانه پیدا کرده بود. دعوای مسخره شب قبل من و ساتیار شده بود دست آویزی برای کوبیدن عروس و پرپریده اش و حق دادن به سمین خانوم که گویا تمام این مدت داشته تلفنی مادرش رو شیر می کرده.

نگران ساتیار شده بودم. هنوز حالت سرماخوردگی داشت و بدن خیس از اتاق بیرون رفت. با ترس لای درو کمی باز کردم ولی به جز صداهاشون چیزی نمی دیدم. می خواستم براش حوله ای ببرم. کمی بیشتر از اتاق خارج شدم که دیدم سمین داره پله ها رو بالا میاد. دوباره برگشتم داخل و درو بستم.

با آمدن سمین و شوهرش جو متشنج تر هم شد. نمی دونستم رژین کجاست که اگر بود می تونست ساکتشون کنه. توی اتاق راه می رفتم و به حوله توی دستم چنگ می کشیدم. خیلی طول کشید که ساتیار برگشت. صورتش از خشم سرخ شده بود. با باز شدن در صدای گریه مادرش رو شنیدم که داشت نفرینش می کرد. سره جام یخ زده بودم.

درو محکم به هم کوبید و جلو اومد حوله رو از دستم کشید: لوازم رو جمع کن پانی خانوم باید بریم از اینجا!

خودش رفت دوباره داخل حمام و من باشه ای گفتم به سمت کمد رفتم. می دونستم عصبانی بوده یه چیزی گفته برای همین سعی می کردم لوازم رو آرام داخل ساک بچینم.

دوش گرفتنش فقط چند دقیقه طول کشید. بیرون که اومد حوله پالتویی تنش بود و خبری از شوخی کردن هاش نبود. با عجله و خیلی عصبی چمدان سیاه رنگش رو از بالای کمد پایین کشید و روی تخت انداخت. حس می کردم دست هاش داره می لرزه. چند دست لباس داخل چمدان پرت کرد دیگه طاقت نیاوردم. دستشو گرفتم کشیدم سمت خودم: می شه آرام باشی؟

تو هم می شه برای یک بار هم که شده پشت من بمونی؟

من قبلا هم پشت تو بودم. باز هم می تونم. فقط داری از روی عصبانیت تصمیم می گیری.

می دونی باید به حرف بابات گوش می کردم. به من گفت نیارمت اینجا که بعدش هر حرفی بزنم همه از چشم تو می بینن. نترس می دونم دارم چه کار می کنم فقط نمی دونم کجا بریم؟ فووش هتل می گیریم. فعلا هرچی می تونی برام بردار نمی خوام به این زودی برگردم.

ساتیار داری دوباره فرار می کنی؟ بمون حرفت رو بزن. من می دونم داری حرف حق می زنی. چرا اجازه می دید شما دوتا کار به اینجا بکشه؟ اون از سانیا که رفته خودشو تک و تنها اون سر دنیا قایم کرده این هم از تو! نگران منی که بهم بربخوره نترس من هیچیم نمی شه اگر تو دست از اذیت کردن من برداری.

خنگ من! چرا نمی فهمی این مرتیکه روانی فقط دنبال یه کم توجه از توست که لجتو در میاره؟ نمی شه همیشه انقدر عاشقانه بهم نگاه کنی یه کم دلمو خوش کنم؟

295#

#مگس

همه عصبانیت این چند روزم ازش تو لحظه ای از قلبم شسته شد. خودم جلو رفتم و با حلقه کردن دست هام دور کمرش بغلش کردم. داره درست میگه، من باید بهتر بشناسمش تا بتونم کنترل همه چیزو تو دست هام بگیرم. رژین بهم گفت و من حالیم نشد.

یه کم دیگه فشارم بدی کلا دعوا یادم میره دیگه نه گاو می فهمم، نه چوپان حتی مادرم بیاد ولت نمی کنم.

خنده ای کردم ازش جدا شدم.

باشه مگسی من بگو نقشه چیه؟

از اینجا میریم و من با وکیل تماس می گیرم شر این داستان برای همیشه تموم بشه. فقط این قسمتشو تو بگو! کجا بریم؟

بین راه به وکیلشون زنگ زد. خواسته اش این بود همه چیز به مساوات بین خانواده تقسیم بشه. ازش راهنمایی خواست تا بفهمه با بخشیدن بقیه دارایی ها می تونه باهاشون معامله کنه و منزل پدریش رو حفظ کنه؟



عاشق اون خونه بود. از تصور اینکه بخوان بفروشنش داشت دیوانه می شد. مادرش هم قصد فروش نداشت ولی سمین و شوهرش جوری زبون بازی کرده بودن که قانع شده بود دست آخر من و ساتیار پرتش می کنیم توی کوچه برای همین فکر می کرد باید همه تلاشش رو بکنه سهمش از بین نره. سانیا همراه ما اومد و خونه برای سمین و مادرش خالی شد. بین راه سانیا رو رسوندیم منزل یکی از دختر عموهاشون و خودمون راهی منزل پدری من شدیم.

قرارمون این شد بیافتم دنبال اجاره آپارتمان کوچکی و برای وقتی که هر دومون تهران هستیم آماده اش کنیم. چند روزی زمان می برد برای همین باید فعلا باهانش کنار می اومدیم. خجالت کشید داخل بشه. منو رسوند و ازم خواست فعلا چیزی بهشون نگم.

اقامتمون توی تهران پر شد با دعوای خانوادگی سر ارث و میراث و طعنه و کنایه های بقیه! چند روز بعد سویت کوچکی کرایه کرد و من همراه مامان مشغول چیدن مقداری لوازم داخلش شدیم. گاهی پیش من می موند و بعضی شب ها منزل خودشون می رفت. خیلی به خاطر اینکه قبل از عروسی کاری نکرده بود مستقل باشیم ناراحت بود. مرتب ازم معذرت خواهی می کرد. رفتارش کاملا عوض شده بود. عادت نداشتم انقدر جدی باشه. دلم برای شیطنت هاش و حتی اذیت هاش تنگ می شد.

رژین با اینکه بعد از اون دعوا خیلی بهشون فشار آورده بود ولی ساتیار نمی خواست من دوباره به اون خونه برگردم. می گفت می دونه متلک می شنوم و دوست نداره بعدها کینه به دلم بمونه. مهمانی کوچکی داخل سویتمون بعد از چیده شدن گرفتیم. دوست های صمیمی ساتیار که اغلبشون دختر بودن به اضافه سانیا و رژین و مادر و پدر خودم محفل گرمی ساخته بود. از اینکه می دیدمش زیاد مثل قبل سرحال نیست و همه اش داره به زور می خنده خیلی ناراحت بودم. تو این مدت بهتر شناختمش. با کوچکتترین توجهی خام می شد. دوست داشت وقتی داره کلکل می کنه به جای اینکه کم بیارم و اخم کنم همراهیش کنم. هر دومون بزرگتر شده بودیم. می شد تو طرز برخوردمون با مشکلات اینو حس کرد. حتی رابطه مون هم منطقی تر شده بود. دیگه تصمیمات عجیب و غریب نمی گرفت. میلش به متفاوت بودن کم شده.

296#

#مگس

شب مهمانی بابا گوشه آشپزخانه نگهم داشت و طوری ایستاد کسی متوجه حرف هامون نشه.

پانیذ تو و ساتیار مشکل جدی دارید که من خبر ندارم؟

نه بابا همه چیز خیلی عالییه.

به نظر من که اینطور نیست. همه چیز شدیداً گنده و می شه از قیافه داغون این پسره دیدش.

به خاطر مشکلات خانوادگیشه. در کل خیلی آروم گرفته مثل قبل شیطون نیست.

همین دیگه! چرا نیست؟!

بابا خیلی عاقلانه تر داره رفتار می کنه...

عاقلانه تر؟ یا افسرده تر؟ این اون پسر دوست داشتتی با مزه ای نیست که من بهش دخترمو چشم و گوش بسته دادم. می دونی چرا قبولش کردم؟ چون سرتاپاش شور زندگی بود. برعکس تو که یه گوشه نشسته بودی عمرت بگذره. فکر کردم به تو نشاط میده نه اینکه تو نشاط اون هم بگیری.

باور کنید من تقصیری ندارم...

داری. همه اش تقصیر توست. اگر اون حوصله نداره چون مسئولیت داره بهش فشار میاره تو باید به جاش شیطونی کنی. نه اینکه خوشحال باشی دیگه آروم گرفته صداس در نییاد. ساکنش کردن بس که آزارش دادن. تو بشو ساتیار که الان پانیذ قصه اونه و نیاز به یه مگس وزوزو داره. گرفتی چی گفتم؟

فکر کنم فهمیدم.

امشب با هم تنها می موندید. نفهمم خسته رفتی خوابیدی پشتتو بهش کردی. یه بار بهت گفتم نجیب بودن و خانومی کردن معنیش این نیست زندگی نکنی الان هم دارم بهت میگم نجابت معنیش این نیست که یه زن برای بوسیدن شوهرش داوطلب نشه. اون مال توست، تو هم مال اونی. تو هر چیزی یاد بگیر بهترین باشی. چه برای خودت چه برای اون. الان اون به حمایت تو نیاز داره. حمایت کردن این نیست که هی بگی چشم هرچی تو بگی. یه نگاه مهربون یا یه خنده از ته دل می تونه معنی حمایت بده. از اینجا که بریم مسئول روح و روان و لحظه به لحظه زندگی خودت و اون پسر گردننه به ما هم هیچ ربطی نداره. هرچی بکاری تا لحظه مرگ برداشت می کنی. محبت و عشق و شادی بکار تا محصول پر نور داشته باشی.

پیشونیم رو بوسید و دوباره تو چشم هام نگاه کرد: می دونی چرا مادرتو طلاق دادم؟ چون می خواستم هیچوقت حس نکنه حق رفتن نداره. چون تصور نکنه حق طلاق با مرده و اون اسیر من و توست. مثل پرنده سبک بال می رفت پی رویاهش وقتی بر می گشت برای با من بودن بی قراری می کرد. همدیگه رو طلاق بدید. آزاد و رها زندگی کنید. با قلب هاتون همسری کنید برای همدیگه. سرهاتون به یک چیز فکر کنه و قلب هاتون برای یک چیز بتپه. زن سالاری یا مرد سالاری نکنید. دستبند نزنید اسیر نکنید. شعور سالاری کنید. تو هر چیزی هرکی تجربه و شناخت داشت اجازه بدید همون سالار باشه. دعوا هست قهرم هست ولی اگر قلب هاتون خشک و سرد باشه و شور زندگی نداشته باشید همین قهرها و دعوای کوچک قشنگی زندگی رو براتون تلخ و زشت می کنه.

297#

#مگس

برم گردوند سمت خونه و پشت سرم ایستاد بازو هامو نگه داشت: خوب به چیزی که می بینی نگاه کن. تو درست وسط بهشت ایستادی. تن سالم، سقف امن، دوتا حامی مثل من و مادرت که کنار تیم، مردی که عاشقته و عهد بسته تا مرگ کنارت باشه، هر چیزی که یک دختر توی سن تو آرزوش رو داشته باشه تو داری. قدر بدون دخترم. قدر شناسی کردن فقط خدایا شکره گفتن نیست. باید براش تلاش کنی. لحظه ای لبخند زنی ناسپاسی کردی. حالا برو ببینم چطور می خنده روی لب های اون مگس کله خراب میاری بفهمم تو تربیتت موفق بودم.

برگشتم سمتش و محکم بغلش کردم: بابا خیلی دوستت دارم. تو بهترین مرد روی زمینی. همیشه عاشقت می مونم.

هوی اینجا چه خبره؟ بدون من؟

ساتیار وارد آشپزخانه کوچکمون شد و با دیدن ما درحالیکه همدیگه رو بغل کرده بودیم خودشو به زور جا کرد. از پشت سرم بابا رو تو بغلش گرفت و من بینشون گیر افتادم.

جون فوآد کاش زن بودی تورو می گرفتم جای این دختر بی بخارت!

بابام خنده بلندی کرد هولش داد عقب: فکر کردم عقلش تکون خورده افتاده تو جاش ولی نه هنوز پریزش تو برق نرفته.

نه فوآد جون جا نمیره. نه اینکه نخوام ولی نمی شه.

ما همینجوری هم قبولت داریم.

من چاکرتم.

پس من چی؟

خودمو برایشون لوس کردم. با انگشت هام به دو طرف صورتم زدم یعنی بوسم کنید. اول بابا بوس کرد ولی ساتیار خجالت کشید. بابا هولش داد سمت من: بوس کن ببینم. پس به چه دردی می خوری؟

چند وقتی بود از بس درگیر مشکلات بودیم حتی به سختی وقت می کردیم همدیگه رو نگاه کنیم. بوسه ای که روی گونه راستم گذاشت انقدر حس عمیقی درش بود که جریان خون گرم شده زیر پوست صورتم رو می شد لمس کرد. قلبم دوباره برایش لرزید. عزمم برای شاد کردنش راسخ شد. امشب بهش اجازه نمی دم با ذهنی که پر از حساب و کتاب و تقسیم مال پدریه بخوابه!

مهمونهامون که رفتن مشغول جمع آوری ظرف ها بودم. برعکس قبل که دنبال راهی می گشت منو تنها گیر بیاره فکرش درگیر دادگاه روز بعد بود. پشت تلفن با وکیلش درباره روز بعد هماهنگی می کرد و به دستی هرچی می دید روی کابینت می چید.

باید فکری به حال این اوضاع می کردم. تقریبا یکماه از عروسیمون گذشته و ما فقط چند بار کنار هم خوابیدیم. به جز اون یک دفعه که اومد رو تخت من خوابید و بماند که خروپفش و لگدهایی که نثارم کرد چه بلایی سرم آورد تقریبا هر بار قهر بودیم. شب عروسیمون که من شبیه بمب شیمیایی هر لحظه ممکن بود تو صورت طرف مقابلم تف پر میکروب بپاشم، دفعات بعد هم یا خسته بودیم یا دعوامون شده بود.

من و ساتیار یه رسم خوب با هم داشتیم. نقشه می کشیدیم. هر بار که شدیدا گره به کارمون افتاده بود دوتایی خیالبافی کرده بودیم و طبق توافقاتمون تا آخرش رفته بودیم. از اینکارمون خوشم می اومد. برگشتم نگاهی بهش کردم. صحبتش با وکیل تمام شده بود. روی کاناپه نشسته بود سرشو گرفته بود بین دست هاش و با خودش کلنجار می رفت چطوری به مادرش زنگ بزنه تا برای فردا حاضر باشه. تو این مدت چندین بار با سمین و مادرش دعواهای شدیدی کرده بودن. هر بار به مادرش حالی می کرد داره اشتباه قضاوت می کنه سمین ظرف چند ثانیه با نفوذش هه چیز رو خراب می کرد. مسخره ترین قسمتش این بود که هومن و شوهر سابق سانیا هم شده بودن کاسه داغتر از آش برای مادر ساتیار و این خیلی عذاب آور بود.

یاد فرمول تصمیم گیری بابام افتادم. بعدها بیشتر درباره اش صحبت کردیم. یکی از مهمترین قسمت هاش این بود که بتونی درست و دقیق برای خودت مسئله اصلی رو شرح بدی تا بشه برایش راه حل پیدا کرد.

می گفت اکثر مواقع مسئله چیز دیگه ایه ولی ما داریم به حاشیه ها می پردازیم. مسئله الان من و ساتیار چی بود؟

جوابم خیلی روشن بود. ما برای شاد بودن به هم محتاج بودیم. بدون هم زندگیمون اسیر مشکلات می شد. دعوی خانوادگی ساتیار با اینکه خیلی ناراحتش می کرد ولی می تونستم حس کنم دیگه انرژی کافی برای مقابله باهاش نداره. حق با پدرم بود. این وضعیت فقط یه مقصر داره و اون منم.

نقشه ای پشه گونه کشیدم. از نوع خون آشامی که توبه شکسته. بقول خودش دیگه وقت حمله بود.

299#

#مگس

صداش رو می شنیدم که داره با مادرش صحبت می کنه. چند بار صداش بالا رفت ولی سکوت می کرد و نفسی می گرفت تا بهش توهین نکنه. من توی اتاق مشغول بودم. از کمد می دویدم به میز آرایش چیزی بر می داشتم دوباره می دویدم تو حمام و این سیر داخل اتاق بطرز نفس گیری ادامه داشت. این وسط فریادی کشید برای چند ثانیه دکمه ایست من زده شد و دوباره سوت ادامه مسابقه دو داخل اتاق خواب زده شد.

کارم که تموم شد نگاهی به خودم توی آینه انداختم و لبخند رضایت زدم. نفسم بالا نمی اومد اما موفقیت بزرگی بود. پاورچین رفتم پشت سرش ایستادم. هنوز روی مبل نشسته بود و داشت با مادرش حرف می زد. بین راه همه چراغ ها رو خاموش کرده بودم. فقط مونده بود پذیرایی کوچیکمون که ساتیار توش نشسته بود. پشت سرش نگاهی به خونه انداختم و حرف های بابا رو مرور کردم. سالن مربع شکل خیلی کوچکی که نیم ست مبل راحتی توش جا شده بود. آشپزخانه فقط چهارتا کابینت داشت. بالکن هم داشتیم ولی ساتیار توش جا نمی شد. سطل آشغال غول پیکرشو گذاشته بودم توی بالکن و جای چیز دیگه ای نبود. دستشویی کوچکی که کنار در ورودی بود و اتاق خوابمون با حمام خیلی کوچولوی قرمز رنگش. نتونستیم سرویس خواب بخریم. تخت دونفره سایز کوچکی خریدیم با میز آرایش و آینه اش که شبیه اسباب بازی بود. ما می تونستیم خیلی اینجا خوشبخت باشیم. همه چیز داریم باید اولین شب با هم بودمون توی این خونه خاطره ای به بلندای تمام عمرمون بشه.

نفس عمیقی کشیدم و دستمو روی کلید برق فشار دادم. دیگه هیچ نوری به جز گوشی موبایل ساتیار روشن نبود.

عه؟! پانیذ برق رفت؟

کمی به عقب متمایل شد تا از پنجره بتونه ساختمان های مجاورو ببینه: همسایه ها برق دارن. نکنه کنتور پریده؟!

از تصور اینکه بر می گرده و منو تو تاریکی با این قیافه می بینه نمی تونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم.

مامان یک لحظه گوشی رو نگهدار فکر کنم برق رفته. پانیذ... وای خدای من!....

از جاش بلند شد و دور زد. تو تاریکی چشمش به من افتاد. گوشی از دستش پرت شد و قدمی به عقب برداشت. دستش رو قلبش بود. تقریبا سکنه اش دادم. تا چند لحظه همونجا ایستاده بود. نور گوشی از زیر افتاده بود به صورت هامون و قطعا منو شبیه فیلم ترسناک کرده بود.

300#

#مگس

چند لحظه ای شوکه به قیافه من نگاه می کرد و نمی تونست نفس بکشه. دستش روی قلبش بود و مادرش از پشت تلفن با صدای بلند اسمش رو صدا می کرد. کمی جلوتر رفتم تا نور گوشی موبایلش بیافته زیر صورتم، لبخند زشتی زدم و دندون های سیاه شده ام رو نشونش دادم: ساتی بیا بوست کنم.

وسط بهت نگاهش خنده ای وحشتزده کرد. هر دوتا دندان جلوم رو سیاه کرده بودم تا تو تاریکی جاشون خالی به نظر برسه. ابرو هامو با مداد سیاه به هم چسبوندم. مو هامو از دو طرف بالای سرم بستم. روش چادری سر کردم و دور کمرم و گردنم گره زدم. زیر لباسم هرچی دم دستم بود فرو کردم تا مثل حامله ها به نظر بیام. در مجموع قیافه ام زشت، مسخره، ترسناک و حال به هم زن شده بود. خال سیاه بزرگی هم روی گونه چپم گذاشته بودم که خیلی به زشت تر شدنم کمک می کرد.

زبونش بند اومده بود. من هم با دست کشیدن به شکمم و لبخند چندش آور زدن دلبری می کردم.

پانی؟!

ژون پانی. بیا بوچ بده.

فکر می کردم دوستم نداری!

دوست دارم بیا لیست بزنم.

لامصب تو فوق العاده ای. از روز اول می دونستم زن خودم می شی. تو شاهکاری بیشعور!

ممنونم مگسم. بشین می خوام برات برقصم.

الان یه آهنگ بران می دارم حرف دلمو بهت بگه دوتایی می ترکونیم.

پایه ام فقط بگم امشب توبه شکستم قراره خون بمیکم خون!

جان! بیا خون من ارزونی تو شکارچی پشه نما.

اومدم جیگر!

با خوشحالی رفت سراغ دستگاه پخش و به سختی تو تاریکی دنبال ترانه مورد علاقه اش می گشت. من هم ادای حامله ها رو در می آوردم لبخند زنان شمع روشن می کردم.



آهنگی نوستالژیک از خواننده خارجی خیلی قدیمی دهه نود میلادی انتخاب کرده بود. از اون دست آهنگ ها که هرکسی گوش نمیده ولی پر از خاطرات دوران بچگی من بود. بابا عاشق موزیک تام جونز بود و من از بس تو بچگی شنیده بودم تقریباً ترانه شو از حفظ می خوندم.

301#

#مگس

نمایش شروع شد.

ساتی در نقش تام جونز بالای میل پرید و من به جای دخترهای خوشگلی که همیشه پشت این خواننده می رقصیدن ظاهر شدم.

تو اصلاً لازم نیست خوشگل باشی برای اینکه منو به وجد بیاری

من فقط به تن تو نیاز دارم از غروب خورشید تا طلوعش عزیزم

تو تجربه گشت و گذار بیرون نداری بیا به من نشونش بده

من هم نشونت میدم هر چی درباره اش می دونم

تو لازم نیست پولدار باشی که دوست دختر من بشی

لازم نیست بانمک باشی که جهان منو اداره کنی

هیچ نشانه ای نیست که من باهات کنار بیام

من فقط ازت زمان و بوسه می خوام

فکر کنم بهتره من برقصم

به اینجا که رسید انگار هر دومون دیوانه شدیم. فقط باید خواننده می گفت بهتره برقصم که جنون به تن ما دوتا بیافته و تا می تونیم خودمونو تکون بدیم. از روی مبل پایین پرید و هر دو شکم هامون رو به هم کوبیدیم و چرخی زدیم، پشتمونو کردیم به هم و حسابی قر دادیم. ریتم آهنگ که عوض شد برگشتم دوباره سمتش و لب هامو غنچه کردم. اولش صورتش از دیدن اون همه رژ لب چرب که دور تا دور لب هام مالیده بودم تو هم رفت. بعد شونه ای بالا انداخت و وحشیانه ماچم کرد. دور دهنش کاملاً قرمز شده بود. قسمت بعد نقشه من درآوردم بچه از توی شکم بود. دستمو بردم زیر پیرهنم، عروسکی که توش جاساز کرده بودم بیرون کشیدم و تو سرش کوبیدم.

از خنده چهاردست و پا افتاده بود روی زمین و من همینطور از زیر لباس چیزهای مختلف در می آوردم تو سرو صورتش می کوبیدم. جوراب، تیشرت، ملحفه، رو میزی و هرچی گیرم اومده بود برای برجسته تر شدن شکم زیر پیرهنم بود.

اصلاً لازم نیست حرف های زشت بزنی تا منو تحت تاثیر قرار بدی عزیزم

اگر می خوای ازم دل ببری، نمی تونی خیلی خجالتی باشی مامان جون

من می دونم که بلدی چطوری منو بی لباس کنی

بذار من فانتری تو باشم

شاید تو بتونی مال من بشی

اگر همه اینا رو به من بدی می تونیم زمان خوبی با هم داشته باشیم

خونه تقریبا منفجر شده بود. با شنیدن هر قسمت آهنگ ما همون کارو می کردیم. وقتی گفت بلدی منو بی لباس کنی با پررویی رفتم بلیزشو از تنش بیرون کشیدم گذاشتم لای دندون هام.

بعد نوبت چادر من شد که بالا سر ساتیار بچرخه. هر بار که می گفت فکر کنم من بهتره برم برقصم، دست از درآوردن لباس های همدیگه می کشیدیم و شروع به رقصیدن می کردیم.

آهنگ که تموم شد هر کدوم گوشه ای نشسته بودیم نفس نفس می زدیم و می خندیدیم. چهار دست و پا به سمت من اومد: وایستا می خوام بخورمت!

من هم حرکتشو تقلید کردم مثل گوسفند رفتم به سمت اتاق خواب: اینجا نمی شه لرد کنستانتین. بریم جای خلوت دنبالم بیا.

من جلو می رفتم و ساتیار پشت سرم می اومد. دو تا مون صدا های بع بع در می آوردیم. بین راه عروسکی که من زاییده بودم برداشت گذاشت روی کولش: بیا بچه انقدر ونگ نزن امشب ننه ات مال منه. بعبع!

بندازش تو حموم صداشو نشوم.

جلوی در حمام پرتش کرد داخل و درشو بست: بکپ توله سگ! امشب از شیر خبری نیست.

همونطوری چهار پا گونه وارد اتاق خواب شدیم. سورپریز بعدی من هنوز زیر لباسم بود. یک دفعه بلند شدم جلوش ایستادم و با حرکتی سریع از توی یقه پیرهنم مگس کشی بیرون کشیدم: وایستا وقتشه بکشم مگس سمج!

پریدم رو کمرش نشستم و چند ضربه ای با مگس کش به باسنش کوبیدم. انقدر سرو صدا راه انداختیم و تقلا کردیم که آخرش غش کردیم روی زمین کنار هم افتادیم.

هر بار به صورت من نگاه می کرد از خنده به خودش می پیچید. من هم با صدای لوس و مسخره بر اش ادا در می آوردم. کم کم نفس زدن هامون عادی شد و خنده روی لب هامون با نگاه کردن به چشم های همدیگه فرمش تغییر کرد.

تو مغز هر دومون یک چیز می گذشت. دیگه وقتش بود. بقول ساتیار حمله!

منتظرش نشدم. خودم پریدم روی شکمش نشستم. از دیدن ریخت من توی تاریکی در حالیکه زیرم خوابیده بود قهقهه بلندی زد: وای پانیز شبیه هیولا شدی.

می خوام بخورمت!

فکر کنم کل صورتم قرمز شده با این روغن کرمانشاهی که مالیدی دور لب هات. چرا انقدر زشت کردی خودتو؟

نخند وقتشه خونتو بمیکم.

سره کار که نیستم؟

می تونی امتحان کنی. می دونی چقدر اخلاقت این چند وقته گه بوده؟

آره خودم داشتم رو خودم بالا می آوردم.

می خوام امشب حالتو جا بیارم!

نه بابا!

303#

#مگس

خم شدم روش ماچش کنم، قیافه اش از دیدن دهن من کج و کوله شده بود. لج کردم بلند شدم: اصلا بمون تو خماری بدبخت تقصر منه که اینهمه خودمو برات خوشگل کردم.

رفتم سمت دستشویی روی زمین خزید پایین پیره‌نمو گرفت: پانیذ و ایستا غلط کردم.

ولم کن در ضمن بی بخار هم خودتی!

ایکبیری برو صورتتو بشور نوبت منه.

که چی؟

برو بیا تا بهت بگم.

سرو وضعمو مرتب کردم و برگشتم. چراغ خواب روشن بود ولی خودش غییش زده بود. صداش از بیرون اتاق اومد: حاضری؟

آره کجایی؟

بشین رو تخت دارم میام.

نشستم و به تاج تخت تکیه زدم. قبل از اینکه بیاد بدون اینکه ببینم می خواد چه کار کنه از خنده از غش کرده بودم. اول موزیکی روشن کرد و بعد لای در اتاقو باز کرد. منتظر بودم داخل بشه ولی فقط پاشو نشون داد. جوراب تو پاش بود ولی شلوار نداشت. با عشوه دستشو از ساق پا کشید بالا تا رسید به قسمت ران و ضربه ای بهش زد.

از خنده سجده کرده بودم روی تخت و بالشتی لای دندون هام گرفته بودم. پاش رو بیرون برد و این بار دستشو وارد کرد. کم کم بقیه بدنش داخل می اومد. حوله پالتویی قرمز منو تنش کرده بود. زیرش فقط شرتک مشکی با جوراب هاش بود.

می خندیدم و پا به تخت می کوبیدم. با ناز و ادا حوله رو باز و بسته می کرد و گاهی تا نزدیک آرنجش پایین می آورد قفسه سینه اش رو می لرزوند دوباره می پوشید. بر می گشت پشت حوله رو بالا می کشید قر می داد. روی تخت به خودم می پیچیدم و به حرکاتش می خندیدم. پایان نمایش به در اومدن کامل حوله و پرت شدنش روی سر من ختم شد. برآش دست می زدم، اون هم لخت ایستاده بود با تعظیم از تشویقم تشکر می کرد.

دستش رو به سمت گرفت تا همراهیش کنم. با کمکش بلند شدم و جلوش ایستادم. تو چشم هام نگاه می کرد و سعی می کرد جدی باشه.

304#

#مگس

پانی من!

جونم مگس دوست داشتنتی.

به رسم خون آشام ها می خوام امشب تورو مال خودم کنم.

باشه دیوونه پایه ام.

الان می دونی وقت چیه؟

حمله؟

نه وقت اعترافه. باید به عشقمون پیش هم اعتراف کنیم.

باشه اول من می گم.

انگشت اشاره اش رو گذاشت روی لبم و عاشقانه به چشم هام خیره شد. منتظر بودم ابراز علاقه جانانه ای از اش بشنوم ولی باز سورپرایزم کرد:

بگو عمق علاقه ات به من در حدی هست که اگر شب تو خواب ازم باد در بره باز دوستم داشته باشی؟

انقدر جدی حرفشو زد تا چند لحظه مطمئن نبودم گوش هام درست شنیده و فقط با چشم های گرد شده نگاهش می کردم.

بگو اعتراف کن!

ساتی تو دیوونه ای. خیلی بامزه بود.

فکر می کنی شوخی کردم؟

نکنه تو خواب باد ازت درمیره؟

اگر از تو در بره من با همه وجودم بو می کشم و لذت می برم. آه سرنوشت از تو ممنونم که این افتخارو بهم دادی رایحه دلنواز روده های پانیز لالایی هر شبم بشه.

ساتی بسه دلم درد گرفت.

سوال بعدی مهمتره. نخند.

سعی می کنم.

سوالو ولش کن بوس بده!

بوسه ی غیر منتظره وسط اعترافات شگفت انگیزش به جای اینکه احساساتیم کنه باعث خنده ام شد. اما این خود ساتیار بود. از اینکه برش گردونده بودم خوشحال بودم. گرد غم از صورتش پاک شده بود و همون دیوونه خودم بود.

305#

#مگس

کنار هم روی تخت دراز کشیدیم. شوخی می کردیم و می بوسیدیم. نمی شد این لحظه رو با ساتیار جور دیگه ای تصور کرد. همه چیزش با بقیه فرق داشت. برای هر قسمتش سورپرایزی داشت. اولش می گفت بلد نیست باید چه کار کنه. انقدر شکلک در آورد که جیغمو بلند کرد: مرتیکه پس منو برده بودی قاطی گاو و گوسفند چه کار کنی؟

می خواستم از غریظه ام بهره ببرم. الان غریظه ام نمیاد.

پس باید چه کار کنیم؟

تمرکز!



بفرما تمرکز کن ببینم غریظه جنابعالی چی میگه؟

آخه شاید غریظه من چیزهای وحشیانه بخواد مثل گاز!

گازم بگیری انقدر جیغ می زنم همسایه ها بریزن اینجا مرتیکه روانی. نشد یه کاری رو درست انجام بدی.

پس واستا دکمه رمانتیک بودنمو بزنی.

خدا به دادم برسه!

رمانتیک بودنش از خندیدن زیر گوشم شروع شد و به گیر کردن گوشت انگشتش زیر زیپ پیرهنم ختم شد. مجبورم کرد چند دقیقه ای انگشت زخمیش رو فوت کنم دردش بخوابه.

ساتی معلوم هست چته؟ نه به اونهمه تهدید کردنت و عجله برای ازدواج نه به این مسخره بازیت. اصلا من میرم لباس می پوشم...

نه صبر کن!

دستم گرفت دوباره توی بغلش کشید. لبخند مسخره ای می زد و صورتش سرخ شده بود. دست هاشو گذاشت جلوی چشم هاش با صدای دخترونه چیزی گفت که باورش برام سخت بود: خجالت می کشم!

بلند شدم روی شکمش نشستم. دست هامو زدم به کمرم با دهن باز نگاهش می کردم. از لای انگشت هاش با شیطننت نگاهم می کرد.

تو خجالت می کشی؟

او هووم! نزن مامان جون!

سره کارم گذاشتی؟

نه باور کن!

نکنه من باید از خجالت درت بیارم؟

آخه من اولین بارمه.

نیست من اولین بارم نیست؟

بیا چشم هامونو ببندیم من خجالت نکشم.

خیلی فیلمی ساتیار. من گول تورو نمی خورم.

باشه قول بده چشم هاتو باز نکنی.

306#

#مگس

چشم هامو بستم: بفرما بسته است. ببینم دست از مسخره بازی می کشی؟

بلند شد نشست. پاهامو گرفت کشید جلوتر تا کاملا بهم بچسبه. لای پلک هامو باز کردم قیافه مسخره شو  
ببینم دلم لرزید.

جر زنی نداریم ببند.

باشه فقط قول بده باز یه کلک دیگه نداشته باشی.

نترس گازت نمی گیرم.

دوباره پلک هامو بستم و منتظر شدم. حالا دیگه واقعا قلبم می کوبید. با نوک انگشت روی صورتمو نوازشگرانه لمس کرد. از روی پیشانی تا زیر گردن و شروع به سخنرانی کرد: بدون اینکه نگاه کنی گوش بده تا بتونم حرف بزنم.

باشه می شنوم.

یه چیزی همون روز اول که دیدمت به من گفت برو دنبالش. نمی دونم اسمشو چی می شه گذاشت. ندای درون؟ پانیذ درون؟ یا ساتیار کوچولوی شیطون بازیگوش که قرار نیست درونم بزرگ بشه.

اوهوم! من هم عاشق همون کوچولو شدم. امیدوارم هیچوقت بزرگ نشه چون امروز کم مونده بود بابام کله مو بکنه.

خیلی خوشگل نبود. فقط صورتت مهربون بود. ساده و بی کلک بودی. هربار گول می خوردی به جای اینکه از چشمم بیافتی بیشتر ازت خوشم می اومد. می دونستم از ساده گیت بوده نه از هزار رنگ بودن. دنبال جذابیت نبودم. یه خونه امن می خواستم. جاییکه تا آخرش مال خودم باشه. بین اون همه دختر فقط تو اینجوری بودی. هرچی می شد، هرکی ادینت می کرد باز مهربون بودی. حتی وقتی حالمو می گرفتی دلم برات ضعف می رفت.

من حال تورو می گرفتم؟

خری دیگه! من هی شکلک در می آوردم بفهمی می خوامت تو نمی گرفتی.

چشم هامو باز کردم از خودم دفاع کنم محو طرز نگاهش شدم. داشت انگشت اشاره شو روی لبم می کشید و تماشای می کرد. مژه هاش بالا رفت و نگاهش تو چشم هام قفل شد. این حرکت همیشه دلمو می برد. چشم هاشو خیلی دوست داشتم.

می شه برای اولین بار ازت اجازه بگیرم ببوسمت؟ می دونی که همیشه بی اجازه اینکارو کردم. پشیمون هم نیستم. این فرق می کنه.

اگر اجازه ندم چه کار می کنی؟

حمله!

خندیدم و سرمو عقب بردم. از فرصت استفاده کرد از زیر گردنم شروع به بوسیدن کرد.



307#

#مگس

بالاخره اتفاق افتاد. توقع داشتم خیلی رمانتیک باشه ولی انقدر هر دومون خندیده بودیم که شبیه هر چیزی بود جز اولین لحظات رمانتیک بین دو نفر که بعد از مدتها با هم رابطه ای جدی داشتن. در آخر من روش دراز کشیده بودم و به صورت بانمکش نگاه می کردم. هنوز دست از شوخی کردن بر نمی داشت.

حالا چرا انقدر بوی بدی میدی نکنه باد معده دادی امتحانم کنی؟

گردنشو با دست هام به حالت خفه کردن گرفتم: این بوی یه پشه است که می خواد خونتو بمیکه.

نه یه بوی دیگه است. انگار یه چیزی داره می سوزه. روی گاز غذا داشتی؟

بو کشیدیم. راست می گفت. یه بوی سوختگی بدی می اومد. حس می کردم چشم هام می سوزه ولی کمی فضا روشن شده. برگشتم به سمت نشیمن نگاه کردم. همه چراغ هاش خاموش بود ولی انگار توش آباژور روشنه. خدای من آتیش!

دوتایی اولین چیزی که دم دستمون بود پیچیدیم دورمون پریدیم توی نشیمن و فهمیدیم چادر من افتاده روی شمع های روشن و داره قسمتی از خونه رو می سوزونه. زبانه های آتیش تا سقف رفته بود و دلیل سوزش چشم های من هم دود غلیظی بود که توی خونه پخش می شد. ویتزین چوبی تقریباً ذغال شده بود.

هر کدوم به سمت وسیله ای برای برداشتن آب رفته بودیم. ساتیار رفت توی دستشویی و من توی آشپزخانه سعی می کردم چیزی پیدا کنم تا آب روی آتیش بریزم. هر دو با هم برگشتیم. تو دست من لیوانی آب بود و تو دست اون سطل توالت!

نگاهی به من انداخت که دستپاچه لیوان آبی گرفته بودم سمتش و می لرزیدم خیلی ریلکس گفت: بریز!

تو بریز من می ترسم.

نه بریز می خوام ببینم می تونی بری آتشنشان نمونه سال بشی؟

تازه متوجه منظورش شدم. لیوانو با خجالت پاشیدم روی آتیش ولی هیچ اثری نکرد. پشت سر من سطل رو خالی کرد و قسمتیش خاموش شد. دوباره سطل دیگه ای آورد. چراغ که روشن شد عمق فاجعه خودنمایی کرد. فقط آتش گرفتن خونه کم بود که خدا رو شکر اتفاق افتاد.

از بوی دود زیاد نمی تونستیم نفس بکشیم. مرتب سرفه می کردیم. باز کردن پنجره ها هم نتونست چاره کار باشه. در نتیجه دست از پا دراز تر راهی خونه بابا شدیم.

دیروقت بود. در که زدیم باعث نگرانیشون شدیم. من با اینکه صورتمو شسته بودم ولی هنوز لای ابرو هام به خاطر اون همه مداد چشم ضدآبی که بینش کشیده بودم سیاه بود. بابا درو باز کرد و چند لحظه ای به قیافه هامون نگاه کرد: خودتون بگید چه گندی زدید نصفه شبی؟

دوتامون پخی زیر خنده زدیم. بابا هم خندید و درو بازتر کرد تا وارد بشیم. نور داخل که به صورت من افتاد نگهم داشت: این چه قیافه ایه؟!

خجالت می کشیدیم بگیم جریان چی بوده.

308#

#مگس

وقتی گفتیم خونه آتیش گرفته و تقریبا ویترینمون جز غاله شده اولش ترسیدن. بعد انقدر خندیدن که اشکشون سرازیر شد.

یه شب ولشون کردیم فرین زدن خونه رو سوزوندن.

وای بچه ها از دست شما دوتا ما چه کار کنیم؟ نمی تونید آرام بگیرید؟ چطوری سوخت؟

هیچی مامان نپرس.

گازو خاموش نکرده بودی؟

نه مامان گاز خاموش بود. یه چیز دیگه روشن بود.

هوا هم گرمه نمی تونم حدس بزنم شومینه روشن کرده باشن.

فرین جان از شون بعید نیست بزنه به سرشون شومینه روشن کنن وسط تابستون. خودتون اعتراف کنید به هر حال که ما می فهمیم.

با خجالت سرمو پایین انداختم. ساتیار روشو برگردنده بود تا خنده شو کسی نبینه. با آرنج کوبیدم به پهلویش: یه کمکی بکن خوب!

توقع داری جلوی مادر و پدرت چی بگم؟

راست می گفت. هرچی می گفتیم می فهمیدن قضیه چی بوده و باید تا آخر عمر خجالت می کشیدم.

اصلا من میرم بخوابم خودت بگو. فردا دادگاه دارم باید صبح زود بیدار بشم.

ساتیار؟!!

من نیستم پانیز این قسمتش دست خودتو می بوسه. شبتون به خیر.

با چشم هام تعقیبش می کردم که پررو به سمت اتاق من می رفت. بابام می خندید و مامانم سرخ شده بود. خودشون فهمیدن ماجرا طوری بوده که من خجالت می کشم تعریف کنم. اول مادرم بلند شد و شب به خیری گفت. پشت سرش بابا فلنگو بست. داشتم از جلوی اتاقشون رد می شدم بابام درو باز کرد سرشو کمی بیرون آورد: مرگ من بگو چرا آتیشسوزی شد؟

به توصیه های جنابعالی گوش کردم. نترس مگس خان برگشته. اون هم چه جورش!

ایول. الحق که دختر خودمی. فردا باهاش برو دادگاه تنها نمونه. دیگه همه جا باید پشتش باشی.

چشم. می شه کمتر بخندی من نمیرم از خجالت؟

صداشو آروم کرد نجواگونه پرسید: ناموسا چی سوخت؟

چادر!

مگه تو خونه چادر سر کردی؟ نکنه اون سرش کرده؟

نخیر کار خودم بود. داشتم می رقصیدم پرتش کردم افتاده بود روی... بابا!!!

بگو جون من بگو!

خیلی بدی!

بگو دیگه!

شمع روشن کرده بودم.

صدای قهقهه زدنش تا نیم ساعتی از اتاق می اومد. بعید نمی دونستم فردا بخواد بقیه ماجرا هم از زیر زبونم بکشه. وارد اتاق که شدم فهمیدم امشب از تخت خبری نیست. ساتیار با اون قد و هیکش کل تخت رو گرفته بود هفت تا پادشاه خواب می دید. نمی فهمیدم چطوری به این سرعت خوابش می بره؟

بالشت و پتویی برداشتم زیر تخت دراز کشیدم. خیلی نگذشته بود که پاش افتاد پایین روی تن من بیچاره. قدش بلند بود روی تخت کوچولوی من جا نمی شد. وسط غلت زدن هاش فهمید من زیر تخت خوابیدم. چرخ خورد و پایین روی من افتاد. کنار گوشم خروپف می کرد و نمی داشت بخوابم.

یاد اعترافات تکان دهنده اش افتادم. راست می گفت. این ته عاشقی بود. طرفت رو تو بدترین حالت ببینی و باعث عذابت بشه باز عاشقت باشی. دور زدم بغلش کردم. با اینکه داشتم له می شدم و صدای عذاب آور خرخرش کرم کرده بود ولی بوسه ای روی مژه های دوست داشتنیش گذاشتم و آرام گفتم: تا لحظه مرگ عاشقت می مونم. مگس وزوزی من!



امروز که دارم خاطراتم رو براتون تعریف می کنم دیگه پانیز کوچولو نیستم. مادر بزرگ سه تا نوه شیطون و مادر دوتا زن و مرد بزرگ و دوست داشتنی ام. از روزیکه وسط دانشگاه مورد حمله خبیثانه ساتیار قرار گرفتم سال ها می گذره. هر دو پیر شدیم. باید بگم این پیرمرد خرفت هنوز دست از شیطننت برنداشته. من روی تخت بیمارستان دراز کشیدم و منتظرم برگرده بفهمم کجا غیبش زده.

با واکر راه میره ولی یک لحظه نمی تونم سره جاش بندش کنم. می دونم رفته بلایی سر یکی از پرستارها یا دکترها بیاره.

همون سال اول از دواجمون وقتی توی بلغارستان درس می خوندم فهمیدم باردار شدم. ساتیار هم درس می خوند و هم تدریس می کرد. سر کلاس بود که با گریه رفتم سراغش و جلوی دانشجوهایش زدمش. بهش گفته بودم از بچه دار شدن می ترسم. از دستم فرار می کرد پشت شاگرداش قایم می شد و من با کیف تو سرش می کوبیدم. بهشون می گفتم زنتش مشکل روانی داره نجاتش بدن.

هرگز زایمان نکردم رو فراموش نمی کنم. ماه های آخر بارداری دکتر ازم پرسید می خوام طبیعی باشه یا سزارین کنم؟

لبخند ملیحی زدم و شعاری دردناک دادم: یک بار زایمان می کنم می خوام بطور طبیعی تجربه اش کنم.

روز زایمان کل بیمارستان از دست جیغ کشیدن های من و ساتیار به هم ریخته بود. پرستار بهش گفته بود زیر بازوم رو بگیره توی راهرو مجبورم کنه راه برم. التماس می کردم ببرنم اتاق عمل و نمی خوام زایمان طبیعی داشته باشم ولی دیر شده بود.

من داد می زدم: گه خوردم. غلط کردم.

ساتیار بدتر از من غش و ضعف می کرد که این چه گهی بود خوردیم. به هفت جدش فحش می داد و به من می گفت ریتم تو تجربه هات! کدوم خری به تو گفت زایمان طبیعی کنی بفهمی چه گهیه؟

تو کشور های اروپایی به پدر اجازه میدن وارد اتاق زایمان بشه. می تونه فیلمبرداری کنه و لحظه به دنیا اومدن بچه رو کنار همسرش ببینه. ساتیاری با لباس مخصوص بالاسر من و ایستاده بود سه برابر من جیغ می کشید. من فحشش می دادم که همه اش تقصیر توست. من گه بخورم دیگه بزام. اما سال بعدش دوباره زاییدم!

دخترمون که به دنیا اومد مادرش و سمین برای ملاقاتم به بیمارستان اومدن. فکر می کردم ساتیاری از اینکه به خاطر ما این همه راه تا بلغارستان اومدن، خوشحال بشه ولی باز سمین با طعنه زدن هاش اعصاب هر دومون رو خراب کرد و باعث شد تقریباً ساتیاری بیرونش کنه. بچه رو بغل کرده بود و باهاش به من فخر می فروخت. خدا رو شکر شبیه مادرت نشدی!

310#

#مگس

مادرش برام سرویس طلایی هدیه آورده بود. ساتیاری از دستم کشید و گذاشت توی کیفش بهش گفت نیازی به هدیه نداریم به جاش احترام می خوایم که بلد نیستی. فکر می کردم بهش بر بخوره ولی حتی وقتی ساتیاری سمین رو بیرون کرد نرفت.

حتی بعدش مدتی موند و برای دیدن نوه اش مرتب به دیدنمون می اومد. مامان و بابا تا یک ماه پیش من می موندن. رژین و سانیا هم اومدن و خونه خیلی کوچولومون حسابی شلوغ شده بود. زمان زیادی کنار هم بودیم. فهمیدم مادر ساتیاری از اون دست زن هاییه که علی رغم تحصیلات دانشگاهی بالایی که داره فکر می کنه همه چیز خلاصه شده تو مدرک و تنها دردش با سانیا و ساتیاری اینه که سمین دوتا مدرک دکتر داره. فکر می کرد تنها بچه ای که بینشون موفق بوده و عاقله سمینه و باید بقیه به حرفش گوش بدن.

حساسیت زیادی روی ساتیاری داشت. نمی تونست هضم کنه ساتیاری کس دیگه ای رو بهش ترجیه داده. دلیل مخالفتش با من هم همین بود. سانی بهم گفت هیچوقت با رابطه ساتیاری و دخترهایی که می آورد مشکلی نداشت چون اکثرشون دوست هاش بودن و هیچوقت نگفته بود یکیشون دوست دخترشه. وقتی بهشون گفته یکی رو می خواد مادرش شوک شده. برام تعریف کرد با شنیدن چند جمله ساده از زبان ساتیاری حتی منتظر نمونده ادامه توضیحاتش رو بشنوه و شروع به مخالفت شدید کرده. تنها دلیلش رو حسادت مادرانه کورکورانه ای می دونست که تو وجود مادرش به وضوح بود.

ازدواج خود سانی هم به همین روش اتفاق افتاده بود. با مخالفت شدید و جشن عروسی پر از درد و نهایتاً تا وقتی نفهمیده بود دخترش بارداره باهانش قطع رابطه کرده بود. همین کارش هم باعث خراب شدن ازدواج سانیا و اون فاجعه می شه و سانیا تصمیم می گیره هرگز به ازدواج فکر نکنه. با اینکه زن تحصیلکرده ای بود ولی بشدت قدیمی و بسته فکر می کرد. به رژین گفته بود من نتونستم براشون پسر به دنیا بیارم.

خیلی از مادرها با اینکه خودشون زن هستن اینطور فکر می کنن. فرزند پسر به بقیه ارجحیت داره. عروسی که پسر به دنیا نیاره یا دیر اقدام به بچه دار شدن کنه از نظرشون عروس لایقی نیست. نمی فهمم با اینکه هر آدم عاقلی می دونه جنسیت بچه به هیچ وجه دست زن نیست چرا هنوز این تفکر غلط حتی بین زن های تحصیلکرده وجود داره؟ چرا زن ها همدیگه رو شکنجه می کنن به جرم اینکه انتخاب پسرشون بوده یا نتونسته نوه پسر بهشون بده؟

بابام راست می گفت. اگر هزار تا مدرک تحصیلی از هزار تا دانشگاه معتبر توی دنیا داشته باشی تا وقتی مغزت درجا می زنه و دو دستی خرافات و تفکرات غلط رو چسبیدی یک بی سواد بی فرهنگی و چیزی بارت نشده. زندگی رو می شه خیلی آسونتر، شادتر، عاشقانه تر از آنچه بین مردم رسم شده گذروند.

دعوای ساتیار با خانواده اش سر منزل پدری رو بابام خاتمه داد. فشار روانی شدیدی روی ساتیار بود برای اینکه اون خونه سره جاش بمونه و قصدش این بود مادرش اونجا زندگی کنه. نمی فهمیدن و مرتب متهمش می کردن می خواد سر مادرش کلاه بذاره. همه تلاش هاش به بدترین شکل ممکن جواب داده می شد. بابا یک شب کشیدش توی اتاق و تا صبح باهانش حرف زد. بهش فهموند بگذاره و بگذره.

311#

#مگس

روز بعد ساتیار رضایت به فروش داد. می خواست اون خونه همیشه باشه ولی بابا بهش فهموند می شه تو همون سوییت کوچکمون شاد و خوشحال زندگی کنیم و لحظه های عمرش از هر چیزی بیشتر براش ارزش داره. رابطه اش با پدرم انقدر قوی و عاشقانه بود که یک لحظه بدون هم طاقت نمی آوردن.

حال مامانم هر روز بهتر از قبل می شد. بعد از ازدواج ما کارو کنار گذاشت و با پدرم افتادن به گشت و گذار و خوش گذرونی. دختر بچه ای از پرورشگاه آوردن و من خواهر دار شدم. می دونستم اون بچه مثل خودم خیلی خوشبخته که پدر و مادرم بزرگش می کنن.

دخترم یک ساله شده بود که باز فهمیدم باردارم و این دفعه انقدر وسط دستشویی جیغ کشیدم که صدام گرفت. با به دنیا اومدن پسرمد مادرشوهر جان به یکباره شد عاشق دلباخته من و با اینکه سمین هم بعد از این همه دوری یک مرتبه مهربون شده بود ساتیار اجازه نداد حتی پاش رو توی خونه ما بگذاره.

خیلی جدی جلوی در خونه بهش گفت باید بره و هرگز دیگه نیاد. گریه کرد ولی دل ساتی انگار از سنگ شده بود. وقتی رفت ازش خواستم گذشت کنه ولی حرفی زد که بعدها معنیش رو فهمیدم. گفت زندگی یک فرصته که هر لحظه ممکنه از مون گرفته بشه. بیشترین دلیل مرگ و میر آدمها فشار روی اعصابشونه. اگر چیزی بگه از روی جهل و نادونیش که باعث بشه به تو یا خودم صدمه بخوره کی می خواد جبراننش کنه؟ بچه هامون رو کی می خواد نگه داره؟ سلامت و زمان با ارزشترین چیزیه که داریم پس خرج کسی که قصد داره از مون بگیرتش نمی کنیم.

چند سال بعد با حمله عصبی که به سانیا به خاطر رفتارهای زشت و خودخواهانه سمین دست داد معنی حرفش رو فهمیدم. سانیا خیلی دختر مهربون و مظلومی بود. با اینکه خیلی از سمین و زورگویی هاش زخم خورده بود دلش نمی اومد ترکش کنه. می گفت به هر حال خواهرشه. تقریباً به حالت مرگ به بیمارستان رسوندنش. انقدر تو خودش ریخته بود که آستانه تحملش تموم شده بود. ساتیار دیگه بهش اجازه نداد از جلوی چشمون دور بشه.

به خاطر سانیا به ایران برگشتیم. ساتیار تو دانشگاه قدیممون مشغول تدریس شد. یک هفته نگذشته بود که روی تابلو اعلانات قدیمی پر شده بود از آگهی های ازدواج دخترها و پسرها و اینبار ساتیار آگهی بزرگی برای سمین و رژین وسط تابلو نصب کرده بود.

مصعب از دواج خیلی ها شد. هیچوقت بزرگ نشد. همین الان که دارم براتون گذشته ام رو تعریف می کنم پشت در اتاق بیمارستان قایم شده به پرستارها با تفنگ آب می پاشه. پیرمرد خنگ خجالت نمی کشه با اون دندون مصنوعی هاش از صدتا بچه شیطان کنترل کردنش سخت تره.

خوب من هم بیکار نمودم. شدم همپای همیشگی‌ش و مشاور تراز اولش تو نقشه های مسخره کشیدن.

رفت از اتاق بغلی برام شکلات بدزده. می خواد منو بکشه می دونه قند دارم. الان حالشو می گیرم.

دزدکی از اتاق بیرون اومدم. مشغول شوخی کردن با پیرمرد اتاق مجاور بود. از پشت سرش رد شدم و وارد اتاق خالی چسبیده به اتاق خودم شدم. در تراسش رو باز کردم با تفنگ آب پاش قایم شدم.

312#

#مگس

خیلی طول نکشید که صداش تو راهرو می پیچید: پانی خانوم... کجایی؟... بیا نترس کاریت ندارم.

روی تخت بر اش نامه گذاشته بودم: اگر می تونی پیدام کن.

از پرستارها می پرسید شما خانوم منو ندیدید؟ یکیشون منو دید بهش اشاره کردم ساکت بمونه. دختر بیچاره می خندید. همه شون عاشق ما بودن. می گفتن تو عمرشون پیرمرد و پیرزنی به باحالی ما ندیدن.

داره میاد.

پانیز خانوم... دختر کوچولوی پشه نما... الان پیدات می کنم... دختر خوبی باش خودت بگو کجایی...

در تراس رو باز کرد اول واکرش رو بیرون گذاشت و بعد سرش رو بیرون آورد. تفنگو گرفتم سمتش: بزمنت؟!

ای کلک! اینجا بودی؟ آخه عاشقتم نگفتی این پیرمرد دلش هزارتا راه میره خانومش نباشه؟

تو نمیگی حسودیم می شه با این دخترهای جوون خوشگل شوخی می کنی؟

قربون اون موهای خوشگلت بشم. آخه مگه از تو دلبرتر هم تو دنیا هست که حسودی کنی؟

آب پیاشم؟!

بیا به جاش بوس بده.

می ترسم دندون مصنوعیات بره تو حلقم.

شما مامان و بابای شیطون منو ندیدین؟

این صدای پسر مه. داره دنبال ما می گرده. دوتایی قایم شدیم کنار همدیگه تا وقتی میاد خپش کنیم. پرستار داشت بهش می گفت از دست ما دیوانه شدن بس که از جامون بلند می شیم و اذیتشون می کنیم. تنها نبود. زنش و بچه هاش هم آورده بود.

ساتیار از فرصت استفاده کرده بود توی تراس ماچم می کرد که نوه کوچیکمون پیدامون کرد: بابا اینجا بیا!

با تفنگ خپش کردیم و از شنیدن صدای خنده هاش لذت بردیم. آقا فواد پسر خوش تیپم که رسید غری سرمون زد: شماها نمی خواید دست از شیطننت بردارید؟

مامانتو آوردم جای خلوت بوسش کنم جرمه؟

از دست تو بابا. بیاید همه اومدن ببینتون.

زنش یکی مثل سانیا بود. مظلوم و بی صدا برعکس فواد من که از باباش بدتر بود. فقط سرخ و سفید می شد و هیچی نمی گفت. پیرمرد و پیرزن فراری که از مخفیگاهشون بیرون اومدن با سورپرایزی غیر منتظره رو به رو شدن. همه پرستارها خبر داشتن.

کیک برامون خریده بودن سالگرد ازدواجمون رو جشن بگیریم.

313#

#مگس

عمر ما به شادی گذشت. اون ها که بد کردن تنها موندن. سمین الان سه ساله خانه سالمندان تک و تنها زندگی می کنه و حتی بچه هاش نمی خوان ببیننش. شوهرش ترکش کرد و معلوم نیست کجاست. بچه هاش شدن فرزند خونده های رژین و سانیا و حتی دلشون نمیداد ملاقات کوتاهی با مادرشون داشته باشن. هربار میرن دیدنش ازش زخم می خورن و با چشم گریون بر می گردن.

اما الان اینجا کنار ما دارن شادی می کنن. مهربونی و عشق هرگز از یاد کسی نمیره. خاطره خوش گذاشتن برای دیگران حتی گاهی از نصیحت کردن بیشتر بهشون انرژی برای زندگی کردن میده. مادر ساتیار که این همه به خاطر طرفداری کردنش از سمین بچه های دیگه اش رو آزار داد روزهای آخر عمرش به خاطر مخالفت کوچکی با نور چشمیش تنها موند.

ساتیار رفت و آوردش. گریه می کرد و پشیمون بود. اما فایده ای نداشت چون سانیا هیچوقت نتونست ببخشتش. با اینکه همه کارهاشو می کرد و عصای دستش شده بود ولی دلش هرگز باهاش صاف نشد. من درکش می کردم. روزیکه پسر فواد به من گفت عاشق شده و دختر رویاهاش پادوی آرایشگاهی نزدیک محل کارشه تا چند روز نمی تونستم باهاش کنار بیام. ساتی باهام حرف زد. رفتیم اون دختر و دیدیم. مهربون و ساده بود. مثل خودم. کار می کرد و خرج دانشگاهش رو می داد. خیلی خوشگل نبود ولی خانوم و نجیب بود.

با اینکه نمی خواستمش هیچ مخالفتی نکردم. بعدها عاشقش شدم. همین که می دیدم پسر خوشحاله و باهاش خوشبخته برام کافی بود. دوتا نوه بهم داد. دوتا دختر دوست داشتنی شیطون که زندگیمون رو قشنگ تر و شادتر کرد.

از قدیم گفتن هر که کند به خود کند. این کاملاً درسته. شاید تاثیر رفتار افراد روی اطرافیانسون گاهی زندگی بقیه رو به چالش بکشه ولی هیچوقت نباید دست از مبارزه برای خواسته های منطقی و به حق کشید. هر چه ساده تر و شاد تر زندگی کنیم عمرمون زیباتر گذشته. کافیه بفهمیم چه چیز برامون ضروری و کدوم دور ریختنیه. امثال سمین و مادر ساتیار توی دنیا زیاد هستن. گاهی در نقش افراد خانواده ظاهر میشن و گاهی در نقش دوست میان. مهم اینه ما بدونیم دقیقاً از زندگیمون چی می خوایم. لحظات عمر و سلامت جسم با هیچی قابل مقایسه نیست. پس شاد باشیم و شادی هدیه بدیم. پله های ترقی رو با تلاش خودمون و نه با زیر پا گذاشتن حقوق دیگران بالا بریم و برای بقیه الگو بشیم.

این زندگی متعالی هر انسانیه و می تونه روزی چشم هاشو ببنده بدون اینکه از مرگ بترسه چون فرصت هاشو از دست نداده و بدهی به کسی نداره.

حق شاد زندگی کردن و شاد زندگی دادن اولین و آخرین ضرورت زندگی ماست.

هوالمسرور

پایان



شاید براتون جالب باشه بدونید ایده کل داستان از کجا اومده به ذهن منه قصه گو؟

پیشنهاد میدم به عکسی که آخر فایل براتون گذاشتیم نگاه کنید.

روزی عکس این پیرمرد و پیرزن با نمکو توی کانالی دیدم و برام شد پدید آورنده داستان مگس و نهایتاً انتهای داستان رو به این تصویر رسوندم.

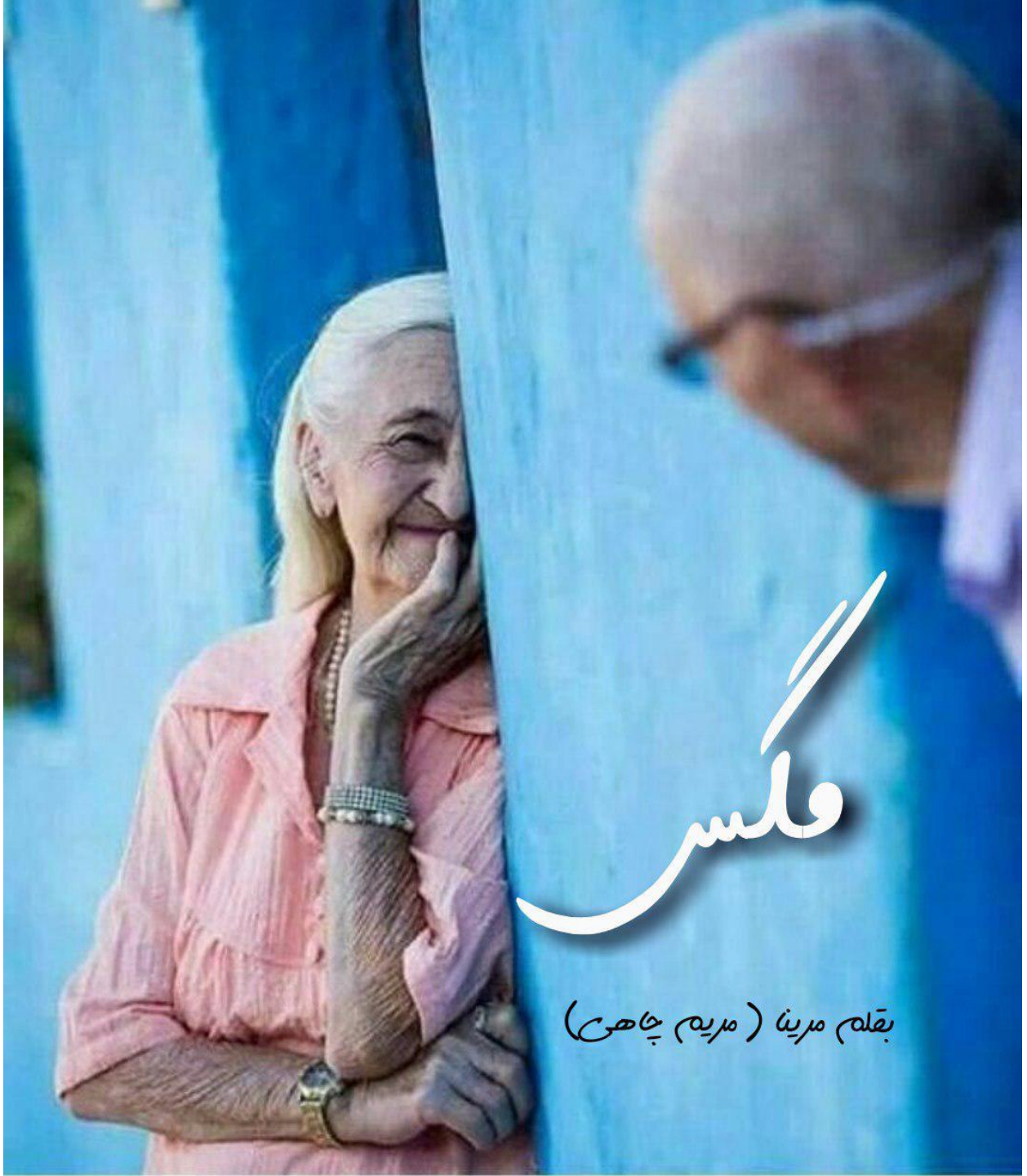
عکس کاور جلد داستان هم پیشنهاد یکی از خواننده ها بود که تصویر تونی ماهفود مدل، عکاس و نقاش معروفیه و من صرفاً جهت داشتن تخیلی از شخصیت داستان ازش استفاده کردم و هیچ جنبه دیگه ای نداره.

روی تمام بنرهای تبلیغاتی داستان همین عکس تونی زیبارو بود و اکثر خواننده ها اینطور تجسمش می کردن. امیدوارم حسابی خندیده باشید.

هر گونه کپی برداری از این رمان طبق قوانین کشور مورد پیگرد قانونی قرار خواهد کرد.

کپی برداری از اثر ادبی و هنری بین شش تا یک سال حبس و جریمه نقدی دارد.

رمان در انجمن نویسندگان ثبت شده و پیش قرارداد چاپ دارد.



لینک کانال مرینا:

@merinanovalofficial

آیدی نویسندہ:

@MerinaNovels